

ماکسیم گورکی

مادر

ترجمه علی اصغر سروش





KITAB-I ARZAN
Hälsingforsgatan 15
164 78 KISTA, Sweden
Tel & Fax +46 (0)8 752 77 09
arzan@telia.com

71. ماکسیم گورکی

نام اصلی نویسنده‌ی این کتاب آلکسی ماکسیموویچ پیشکوف ALEXIJE MAXIMOVITCH PESHKOV (۱۸۶۸ - ۱۹۳۶ م.) است. ولی چون او به سه‌دی خود را با نام معبر ماکسیم گورکی منتشر می‌کرد به این نام مشهور شد.

لغت گورکی در لغت به معنی تلخ است و آلکسی پیشکوف این نام معبر را به مناسبت زندگی تلخ و ناگوار خویش برای خود برگزیده بود.

گورکی در خانواده‌ای فقیر به دنیا آمد و در دوران کودکی پدر خویش را از دست داد. از این رو دوزخ کودکی و جوانی را در سخت‌ترین و دشوارترین شرایط سپری کرد. برای امرار معاش خود مجبور بود که پشه‌های گوناگونی را اتخاذ کند؛ روزی کفایتش بود و روزی نقاش، روزی آشپز بود و روزی باغبان... بیوسته از شهری به شهر دیگر سفر می‌کرد و بدین ترتیب با زندگی دست به گریبان بود.

اما هیچ‌گاه این زندگی سخت و دشوار او را از مطالعه و آموختن غافل ساخت و بعد از آن خود را از این منجلاب رها نبد، گذشته‌ی خود را فراموش نکرد و کسانی را که در این منجلاب زندگی طاقت فرسا غوطه‌ور بودند به چشم حقارت نگریست و چشم‌هایش را بر روی مشکلاتی که طبقه‌ی زیرین اجتماع با آن دست و پنجه نرم می‌کردند بست.

گورکی مانند آن دسته از نویسندگانی نبود که افراد محروم و رانده شده‌ی اجتماع را از بالا نگاه کند و خود را در تحمل مشکلات و سختی‌های آن‌ها شریک نماید. حنا در آثارش، قهرمانان داستان‌ش را از بین این افراد انتخاب می‌کرد. او فرزند بوده بود و نوشته‌های او آینه‌ای است که زندگی‌توده را در خود منعکس می‌سازد.

کتاب مادر را می‌توان در بین تمام کارهای ماکسیم گورکی شاهکار او دانست. چون در این اثر اوضاع کارگران و زندگی بکنواخت و دلگیر آن‌ها توصیف شده است و نشان می‌دهد که رنج‌هایش را از دست و پای آن‌ها باره می‌کند و خود را از دست طالبان و جایران زمان‌شان بی‌جان می‌دهند...

مادر

ماکسیم گورکی

ترجمه

علی اصغر سروش

در این عشق سوزان به جهان

نقد و معرفی

ترجمه‌ی مادر از ماکسیم گورکی

انتشارات هیرمند

۱۳۸۲

گورکی، ماکسیم، ۱۸۶۸ - ۱۹۳۶.

مادر / از ماکسیم گورکی، ترجمه علی اصغر سروش - تهران: هیرمند، ۱۳۸۲.

۱۰، ۴۹۰ ص.

ISBN 964-5521-47-6

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.

عنوان به انگلیسی: Mother

این کتاب قبلاً توسط «محمد قاضی و هوشنگ طهرانی» ترجمه شده و ناشران مختلف آنرا منتشر کرده‌اند.

۱. داستان‌های روسی - قرن ۲۰، الف. سروش، علی اصغر، مترجم، ب. عنوان.

۸۹۱/۷۳۴۲

۹۶۴۳۲۷/م ۲۴

م ۷۳۴۴ گ

۱۳۸۲

۱۳۸۲

م ۸۰-۴۴۹

کتاب‌خانه ملی ایران

محل نگهداری:



انتشارات هیرمند

* * *

مادر

ماکسیم گورکی

ترجمه: علی اصغر سروش

ویراستار: ملک‌سیما ظاهری

نویسنده تصویرگر: کوکارنسکی

طراحی روی جلد، بازسازی تصویرها، حروف‌نگاری: مؤگان نصیری شرف

چاپ اول: ۱۳۸۲

شمارگان: ۲۵۰۰ نسخه

لیتوگرافی صف‌گستر / چاپ صف‌گستر / صحافی مینو

حق چاپ با ویرایش جدید برای ناشر محفوظ است.



عضو هیئت مؤسس شرکت سهامی بخش و توسعه کتاب ایران

ISBN 964-5521-47-6

شابک ۹۶۴-۵۵۲۱-۴۰۷-۶

* * *

انتشارات هیرمند: تهران، خیابان انقلاب، خیابان فیاضی نژاد بین فروردین و فخر رازی پلاک ۱۷۰

تلفن و دورنگار ۶۴۰۹۷۸۷ - ۶۹۵۳۰۷۶ - ۶۹۵۳۶۱۲ صندوق پستی ۱۳۱۴۵-۴۵۹

www.hirmand.pub.com

نشانی سایت اختصاصی هرمتد در اینترنت:

Email Address: info (at) hirmandpub.com

پست الکترونیک:

یادداشت ناشر

مادر ماکسیم گورکی تا پیش از انقلاب مانند بسیاری از کتاب‌های پویا و سازنده‌ی دیگر ممنوع بود و این خود بهترین انگیزه برای دست‌به‌دستا شدن، رونویس شدن در خلوت خانه‌ها، در تشکیلات حزبی و در تشکلهای دانشجویی و دانش‌آموزی خوانده شدن و به امانت دادن بود.

مادر گورکی خاطرات مبارزه‌ی نسلی بود که اکنون دوران میان‌سالی را می‌گذرانند و چه بسا به جرم داشتن همین کتاب سال‌های درازی را در پشت میله‌های زندان دیکتاتوری به سر برده است.

برای آنان پاول یک قهرمان بود که بایستی دفاعیاتش را در دادگاه کلمه به کلمه خواند، به خاطر سپرد و در سیاه‌چال‌های زندان برای سایر زندانیان بازگو کرد.

ممکن است عده‌ای عنوان کنند با بودن قله‌های درخشانی در ادبیات روسیه و جهان همچون داستایوفسکی، چخوف، تولستوی، پوشکین و دیگران، مادر رمانی سطحی، غیرادبی و از جهت سنجش نقد ادبی معمول رمانی کم‌ارزش و یا حتی در حد یک اعلامیه سیاسی باشد اما علی‌رغم این نکات مادر

گورکی به عنوان یک اثر درخشان نشانه تبلور احساسات و برداشت‌های گورکی تحت تأثیر جنبش کارگران و دهقانان روسی در برابر ستم‌گری‌های نظام تزاری است.

این کتاب در زمانی نوشته شد که جهان چشم به مبارزات زهمتکشان روسی داشت. اما این‌که این جنبش عظیم بعد با دیکتاتوری خون‌آشام استالین خدشه‌دار می‌شود و آن نظام تا فروپاشی نمی‌تواند ذره‌ای از ارزش کار نویسندگی مترهد آن بکاهد در عین حال مادر نمادی از ادبیات سیاسی و مقاومت همواره در جهان مطرح و تا زمانی که مبارزه علیه ظلم و پیدادگری در جریان است، کتاب مادر خواننده‌ی مشتاق خود را خواهد داشت.

درباره این چاپ، رمان مادر سال‌ها پیش توسط مترجم توانا آقای علی‌اصغر سرووش از زبان فرانسه به فارسی برگردان شده بود. اکنون که انتشارات هیرمند تصمیم به چاپ جدید از این کتاب گرفت بر آن شدیم تا با کمک همکاران در بخش آماده‌سازی و ویرایش کتاب به خصوص خانم ملک‌سیما ظاهری دگرگونی اساسی در متن کتاب انجام شود که اعم آن به شرح زیر به اطلاع خوانندگان علاقه‌مند می‌رساند:

□ انتخاب واژگان سلیس، روان فارسی به جای واژه‌های عربی.

□ ضبط نام‌ها، مکان‌ها و اصطلاحات رایج در زبان فرانسه با معادل انگلیسی آن جایگزین شد.

□ جاهتادگی‌های زیادی در متن مترجم وجود داشت که با مراجعه به ترجمه انگلیسی این قسمت اضافه شده است.

□ رسم الخط و شیوه‌ی نگارش یکدست و مطابق با معیارهای درست زبان فارسی به متن کتاب اعمال شده است. امیدوارم حاصل کار مورد قبول خوانندگان محترم قرار گیرد.

حمید باقرزاده

انتشارات هیرمند

مادر

در آئین عشق سوزان به جهان*

نقد ترجمه‌ی مادر از ماکسیم گورکی

رمان **مادر گورکی**، نه فقط در روسیه پیش از انقلاب اکتبر ۱۹۱۷، که در شوروی پس از آن و در چندین دهه، در بیش‌تر کشورهای جهان سومی آن روزگار و پیرامونی این روزگار، با هر نسل تازه و نوپایی که گام در عرصه فرهنگ و سیاست می‌نهاد، این روند نفی در نفی را زیسته است. هم از این روست که گرچه هر قطعه‌ی ادبیات روسیه غول‌هایی چون تولستوی، داستایفسکی و چخوف سر بر آسمان می‌سایند، اما تاریخ ادبیات شوروی را - و نیز بخشی از تاریخ جهان را - بدون رمان **مادر گورکی** نمی‌توان نوشت. حتا اگر این رمان با دگرگونی شرایط زمانه چنان رنگ ببازد که بتوان بی‌اعتنا از کنار آن گذشت، تاریخ امید و یاس و درد و رنج چند نسل را بی‌آن نمی‌توان شناخت. حتا اگر که آن نسل‌ها، اکنون بازندگان جوانی از کف داده‌ی تقدیری باشند که فراتر از چشم‌اندازهای آنان نو می‌شود و دوباره جوان‌تر از پیش، با پشت سر نهادن همه آن تبوتاب‌ها و با برگزشتن از همه‌ی آن زندگی‌ها، حیات سبز خود را بر گسترده‌های دیگری رقم می‌زند.

اما این قلم، اکنون سر بررسی ادبی رمان **مادورا** ندارد - رنالمیم گورکی

سال‌هاست که دیگر حرفی برای گفتن ندارد - و به نظر نمی‌رسد که چاپ جدید این رمان برای ادبیات ما حادثه‌ای باشد. اکنون دیگر نه با یک رمان مخفی و برانگیزاننده - ما و نسل بعد از ما حالا دیگر عاقل‌ترند و سخت‌گیرتر به که با یک اثر کلاسیک ادبیات جهانی روبه‌رویم. بررسی ادبی و تاریخی **مادر** گورکی اکنون راه و جای دیگری می‌طلبد. از پس آن تب و تاب‌های پر رنج و درد و خونی که **مادر** گورکی با آن همراه بود، برای آنان که در آن فضا نزیسته‌اند اکنون داوری درباره‌ی این رمان درینا که چه آسان است.

اکنون می‌توان چنانکه برخی می‌پندارند **مادر** گورکی را با معیارهای نقد ادبی رایج، داستانی بی‌ارزش، کلیشه‌ای، آموزشی، غیر ادبی، تبلیغات بی‌مایه و سطحی سیاسی، رمانتیکسم رنگ باخته، تیپ‌پردازی‌های تصنعی و حتا غیررنالیستی و... پنداشت، اکنون می‌توان **مادر** گورکی را رمانی تلقی کرد که نویسنده با درازگویی‌های بسپوده، با دیالوگ‌های غیرطبیعی و نادرست، با ضرباهنگی یکنواخت و ریتمی محدود، با دخالت مداوم راوی مزاحم و جزمی، و... آن را از نفس انداخته و با اصرار بر تطبیق ساختار رمان با آموزه‌های ایدئولوژیک و آوازه‌گری سیاسی روزمره رمان را به جزوه‌ای سیاسی تقلیل داده است و... (داورانی که اکنون چنین حکم می‌کنند، **مادر** را فقط خوانده‌اند و با آن چون پاره‌ای از جوانی خود نزیسته‌اند.) و نیز می‌توان رمان **مادر** گورکی را آن سان که روزگاری مرسوم بود سنگ بنای نوعی جدید از ادبیات، «ادبیات کارگری» تلقی کرد که با بینش تازه و فرمی نو می‌کوشد - یا کوشیده است - مرزهای تأثیر ادبیات را گسترش داده و با نفوذ در میان مردمان «رسالت ادبیات» را تحقق بخشد. براین دعوا نیز روزگار بسیار سپری شده است - چندان که اکنون به دعوایی از یاد رفته می‌ماند که مدعیان و داوران آن مرده‌اند - و از پس بهمنی از تجربه زندگی و هزار صاعقه‌ی فرهنگی که بر سر چند نسل فرود آمد، اکنون چنین می‌نماید که آن جدل‌ها گه‌گاه بوی خون می‌داد، بیش از آن که دعوایی ادبی و هنری باشد و

متکی به معیارهای نقد ادبی، نزاعی طبقاتی بود بین گروه‌های سیاسی و به ناگزیر از هر سو آلوده به احکام مطلق و جزمی. اکنون هر دو نسل، یا جوانی از کف داده‌ایم - بی‌درد و دریغ و افسوس - و یا در آستانه‌ی پیروی با گذشته‌ای پر بار و پر حادثه - و جهان بی‌اعتبا با ما و با آن‌چه که بودیم چنان در گذر است که انگار آن همه نبوده است. آن تضادها که پس زمینه‌ی اصلی نزاع بود - در جهانی که اکنون با نگرانی ناظر تحول آنیم - هنوز بر جای مانده است و آن دسته‌بندی‌ها نیز. اما همراه با دگرگونی‌ها و صف‌بندی‌های اجتماعی و تحولات عظیم فرهنگی و فکری که هنوز در راه است، سال‌هاست که در عرصه‌ی ادبیات و هنر علاوه بر رمان **مادر گورکی**، داستان‌ها، شعرها و مکتب‌های نقد ادبی دیگری بار آن جدال را بر دوش می‌کشند. چه کسی است که هنوز به پشت سر می‌نگرد؟

در این مقال نیز بر آن نیستم تا با بررسی **مادر گورکی**، به تحلیل آن قالبی بپردازم که سال‌ها به عنوان رئالیسم کارگری، رئالیسم انقلابی، رئالیسم سوسیالیستی و... مطرح بود. این شاخه از رئالیسم در ادبیات، اگر تا پیش از ۱۹۱۷ و چند سالی پس از آن، در فرم و محتوا، خلاق، بارور و نوگرا بود، از عصر استالین به بعد (همراه با روندی که ایدئولوژی حاکم را در شوروی به نظامی منجمد، بسته و توجیه‌گرا بدل کرد) به قالبی بخشنامه‌ای و اجباری تبدیل شد. رئالیسم سوسیالیستی با برداشت استالین، در واقع گرایش بود فرمالیستی که با مطلق کردن یک فرم ادبی، تنوع اندیشه، رنگارنگی حساسیت‌ها و چندگانگی بینش هنری را یکسره نادیده می‌گرفت. قالب اجباری با دیکتاتوری، خفقان، حذف فرهنگی و فکری و بعدها فیزیکی دیگراندیشان، حاکم شد اما نه خلاقیتی به بار آورد و نه تفکری زاینده و بارآور به ثمر نشست. آن قالب که مدعی پیروی از **مادر گورکی** بود، از آن روی که اجباری بود، عقیم ماند و در ۵۰ سال نتوانست حتی یک اثر هم‌تراز یا برتر از **مادر گورکی** به بار آورد. حاصل حداکثر بازگشت به سنت مرده رمان

قرن نوزدهم بود.

بعدها بسیاری از نویسندگان نوآور و خلاق، از برشت تا مبارکز، تجربه‌های رنگارنگ خود را رئالیسم سوسیالیستی خواندند و از لوکاج به بعد، بسیاری از متفکران عرصه نقد ادبی کوشیدند با برداشتهایی نوتر و آزادتر، رئالیسم سوسیالیستی را از حد قالب تنگ نظرانه آن فراتر برند. رئالیسم، رئالیسم سوسیالیستی روایت ادبی سوسیالیزم روسی بود و بسیاری از متفکران و نویسندگان خلاق و مترقی آن را بر نمی‌تابیدند. جدل‌های بی‌پایانی درباره‌ی تعریف رئالیسم بی‌موز، رئالیسم در پیش و... در گرفت.

اکنون و از پس آن‌که قرن‌ی متلاطم، بر جان و اندیشه ما زدی از تجربه‌های بارآور اما تلخ بر جای نهاده است، اکنون که زمانه نقشی دیگر می‌زند، در برابر دستاوردهای عظیم هنر و رمان در قرن اخیر، آن جدل‌ها به مباحثه‌های بی‌پایانی می‌ماند بر سر هیچ و پوچ و چنان عتیق و کهنه که انگار سنگ‌نبشته‌ای از عهدی فراموش شده و به خطی ناخوانده، جهان چنان نو می‌شود که ما چهره‌ی خود را دیگر در آینه‌های زمان نمی‌شناسیم و جوانی خود را چون عصری سپری شده می‌نگریم.

مبحث رئالیسم نیز چون بسیاری مباحث دیگر در نقد ادبی ما نه به درستی طرح شد و نه پاسخی درخور یافت. چرا که در این عرصه نیز در هر دو سو، جزم باوری چنان بود که راه بر تقدیر و اندیشه و نظر بسته بود و ضرباهنگ تحول چنان تند و پرشتاب که مجال تأمل نبود.

رمان مادر گروکی بُعد دیگری نیز داشت. مادر تلاشی بود - در روزگار خود موفق - در عرصه ادبیات کارگری و مردمی، ادبیاتی که بنابه تعریف قرار بود مرزهای لایه نازک روشنفکری را درنوردد و با حفظ ارزش‌های ساختاری و هنری و زیباشناختی و تکنیکی، در میان مردم راه یابد و نفوذ و تأثیری کارساز به دست آورد. ادبیاتی که با طرح مسائیل مردم، بتواند

زیبایی‌شناسی و حساسیت‌ها و معیارهای ارزشی و هنری آن‌ها را ارتقا دهد و اندیشه‌ی آنان را برکشد. کارستانی چنان دشوار که در عرصه رمان شاید که تنها قامت **مادر** گورکی برآورنده آن بود.

از عصر خوش‌بینان روشنگری تا پیش از جنگ جهانی دوم دریافتی ساده درباره‌ی رابطه‌ی مخاطبان گسترده - مردم - با ادبیات وجود داشت. کاری که سهل و آسان تصور می‌شد بعدها چنان دشواری و پیچیدگی خود را نشان داد که این مقوله نیز یکسره از یاد رفت. حتا در آن گذشته ساده باور که خلق ادبیات کارگری و مردمی موضوع روز نبود نیز برداشت یکسانی درباره‌ی تعریف آن در میان نبود - برداشت گروهی از ادبیات کارگری آن بود که پیش از این گفتیم. مراد گروهی دیگر از ادبیات کارگری، ادبیاتی بود که کارگران درباره‌ی وضعیت خود می‌نوشتند - گزارش‌های سطحی که به ندرت در عرصه‌ی داستان‌نویسی ارزش ادبی می‌یافت - گروهی از این مفهوم ادبیاتی را در سر داشتند که درباره‌ی کارگران بود و سرمایه‌داری را به مبارزه می‌طلبید و... ادبیات کارگری و مردمی، با هر یک از برداشت‌های بالا، دست کم در جهان سوم، چنان تحقق نیافت تا اکنون بتوانیم از آن ماجرای سپری شده مانند یکی از انواع ادبی و هنری یاد کنیم. در کشور ما ترجمه **مادر** گورکی تنها نمونه موفق آن بود. تلاش‌ها و کوشش‌هایی همواره در کار بود، اما پیش از آن که این بحث‌ها و آن تلاش‌ها راه به جایی ببرد «هنر - کالا» از راه در رسید. فولکلور و ادبیات مردم با هجوم تولید انبوه و رسانه‌های گروهی فراگیر، به سرعت جای خود را به «هنر - کالا» داد، محصولاتی که با چشم‌پوشی کامل از ارزش‌های هنری و ادبی و زیباشناختی، صرفاً به عنوان کالای با تاریخ مصرف محدود، با چنگ‌زدن به ساده‌پسندی، بی‌فرهنگی، ابتذال و کلیشه‌پردازی، منادی و مبلغ فرهنگ منحط هستند و فراغت مردمان را نه با اندیشه، خلاقیت و پرورش حساسیت‌ها که با وهم، فریب، توهم و دروغ پُر می‌کنند. در عرصه‌ی ادبیات، پاورقی‌های مبتذل،

داستان‌های پلیسی بی‌ارزش، ملودرام‌های آبکی و... از اشکال هنر کالای دوران انحطاط فرهنگی سرمایه‌داری محض هستند. «هنر - کالا» چنان ذهنیت توده‌ها را تسخیر کرد که با گسترش آن، بحث درباره‌ی ادبیات کارگری نیز حل نشده به تاریخ پیوست و اکنون آن تلاش‌های صادقانه نیز چون دیگر ابعاد رمان **مادر** گورکی بخشی از یاد رفته است.

مادر گورکی تا پیش از انقلاب، در جامعه ما، چون بیش‌تر جوامع پیرامونی، کتابی ممنوعه بود و ممنوعیت انتشار آن انگیزه‌ای مهم بود برای خواندن مشتاقانه‌ی آن. در جوامعی که دیکتاتوری، از هر دست، آگاهی را از مردمان دریغ می‌دارد، عطش برای آگاهی انگیزه‌ای ست زورآور در مبارزه علیه شرایط نانسانی. رمان **مادر** گورکی در آن سال‌های دیکتاتوری بیش‌تر نه از سر دل‌بستگی به ادبیات که به انگیزه‌های سیاسی خوانده می‌شد. مردم می‌خواستند بدانند، به این دلیل ساده و انسانی که دانستن را حق خود می‌دانستند و آن‌ها را از دانستن بازداشته بودند. در مبارزه با آن دیکتاتوری ابلهانه، در مبارزه با سیلی از دروغ و تهمت و افترا که آن دیکتاتوری هر روز در بوق‌های تبلیغاتی خود می‌دمید، **مادر** گورکی ستاره‌ای بود امیدوار. در جنگی نابرابر در یک سوی آن دستگاه‌های سانسور، پلیس، تهمت و افترا بود و در سوی دیگر جوانان مشتاق و جسور. رمان **مادر** همواره حضور داشت و ماکسیم گورکی با آن کلاه شاپری کهنه و بزرگ، با آن کت و شلوار گشاد رنگ باخته و نخ‌نما، با آن سیل پر پشت، با آن نگاه مهربان، در دکشیده و هوشیار همیشه برنده بود. دستگاه‌های سرکوب‌گر با زندان، شکنجه، مرگ و دروغ، ترس آدمیان را مخاطب گرفته بودند و مخاطب گورکی ذهن‌های بیدار و جوانی بود که اگر چه ساده بودند اما تشنه حقیقت بودند و شیفته‌ی آفتاب. سرکوب‌گران به ترس آدمیان دامن می‌زدند و می‌نمودند که ستم همواره ماندنی‌ست و گورکی آرام و مطمئن به آن جوانان دل‌می‌داد که «آن‌چه می‌نماید بدین قرار نخواهد ماند.» گورکی ممنوعه بود. گورکی برنده بود.

مادر دست به دست می‌شد؛ رونویسی می‌شد؛ در خلوت خانه‌ها، در تنهایی همراه با اضطراب اتاق‌های دانشجویی، در هسته‌های سازمانی، در حوزه‌های حزبی خوانده می‌شد. **مادر گورکی** جوانی ما بود که اکنون دور می‌نماید. در زندان‌ها آن‌ها که خوانده بودند، برای آن‌ها که نخوانده بودند داستان «پاول» و «مادر» را نقل می‌کردند. در انفرادی‌های شاه، جوانان چند دهه، **مادر** را در ذهن خود مرور می‌کردند و... و این همه گذشته از محتوای کتاب، دور از ساختار هنری آن و دور از هر نوع بستگی به این یا آن ایدئولوژی خاص بود. چرا که **مادر گورکی** اگر در روسیه ۱۹۰۶ به حزب خاصی گرایش داشت، در ایران آن روزگار چنین نموده بود که بیانه‌ایست علیه ستم سرمایه، دیکتاتوری، فقر مادی و معنوی، ناآگاهی و... و نیز بیش‌تر به این دلیل بود که **مادر** ممنوع بود. اگر در آن روزگاران پیش از انقلاب، رمان **مادر** آزادانه چاپ شده بود، خوانندگان آن کم‌تر می‌شدند، یا از آن فاصله می‌گرفتند و یا شاید که امکان آن‌را می‌داشتند که در آن چون اثر ادبی بنگرند و... و اگر چنین می‌شد شاید که از بسیاری بدآموزی‌های آن - نه در عرصه سیاست که در قلمرو ادبیات - برکنار می‌ماندند و آن تصور ساده و یک‌جانبه و سطحی از ادبیات - که در رمان **گورکی** بود - هرگز چنان ریشه نمی‌گرفت که در آن روزگار گرفت. اکنون چه نیک بخت‌اند نسل جدید که رها از آن همه ترس و هراس ما، رها از آن وحشت و تعقیب و آزار که با ما بود، می‌توانند **مادر گورکی** را از کتابفروشی‌ها بخرند، به خانه ببرند، آن‌را چون یک اثر کلاسیک ادبیات جهانی بخوانند و در آن به دیدی انتقاد نظر کنند و یا بی‌اعتنا از کنار آن رد شوند و به آن روایت نیندیشند که بر خوانندگان این رمان در چند دهه چه گذشت؛ گذشته‌ای که اکنون به برگی می‌ماند در دفتری.

مادر گورکی دیر سالی است که آن کارکردها را از دست داده است. **مادر گورکی** اکنون، از صحنه مبارزه سیاسی و اجتماعی به قفسه‌ی آثار کلاسیک ادب جهان منتقل می‌شود. کتاب‌ها و موضوع‌های دیگری اکنون آن بار را بر

دوش می‌کشند. اما برای آن‌ها این رمان جوانی و بالندگی‌شان بود، برای ما و نسل‌های پیش از ما که این رمان بال پروازمان بود، **مادر** هنوز هم **مادر** است و اگر قرار است که اکنون از دل‌مان به مغزمان، از صحنه به پس‌زمینه، از روز به گذشته و به قفسه‌ی آثار کلاسیک گذر کند به احترام آن و به احترام آن جوانی باید کلاه از سر برداریم چرا که اگر از آن هیچ نمانده باشد این کلام مادر پلاگه می‌ماند: «بچه‌هایی که در راه‌های حق و حقیقت گام برمی‌دارند به همه‌چیز عشق می‌ورزند، آنان همه‌چیز را با آتشی روشن می‌کنند که خاموش‌شدنی نیست؛ آتشی که از جان مایه می‌گیرد و در این عشق سوزانی که بچه‌های ما به جهان دارند زندگی نوی آفریده می‌شود.»

فرج الله. س

عکس ۱

قسمت اول

۱

هر روز در فضای شهرک کارگری که دود و غبار، آسمان آن را پوشانده بود، صدای سوت کارخانه‌ای می‌غرید و در پی آن مردانی غم‌زده با بدنی خسته و رنجور از کار و تلاش روز قبل به سرعت از خانه‌های کوچک خاکستری رنگ خود مانند موسک‌هایی وحشت‌زده بیرون می‌دویدند و در آن هوای سرد سحرگاه، از کوچه‌های تنگ و باریک شهرک به سوی دیوارهای بلند کارخانه‌ای که انتظار ورود آن‌ها را می‌کشید رهسپار می‌شدند. انعکاس خشن صدای‌های خواب‌آلود، طنین فحش‌هایی زشت و ناهنجار، صدای خفگی ماشین‌ها و غل‌غل بخار به استقبال‌شان می‌آمد و فضا را از هم می‌شکافت. دودکش‌های بلند تیره و هبوس، که همچون چماق‌های ضخیمی بالای سر شهرک دیده می‌شد، قد بر افراشته بودند. غروب هنگامی که خورشید فرو می‌رفت و اشعه‌ی سرخ رنگش بر شیشه‌های پنجره‌ی خانه‌ها می‌درخشید، کارخانه فضولات انسانی خود را

از درون شکم سنگی خود بیرون می‌کشید و دوباره کارگران با چهره‌هایی سیاه و دود زده که فقط دندان‌های آنها در بین تیرگی صورت‌شان برق می‌زد، با تنی خسته و رنجور در کوچه‌ها پراکنده می‌شدند و بوی روغن ماشین‌ها را در فضا پخش می‌کردند.

کارخانه تمام انرژی و نیرویی را که در عضلات این مردان ذخیره شده بود مکیده بود و یک روز را از دفتر عمر آنها قلم گرفته بود، بی آن‌که شمره‌ای برای کارگران داشته باشد. بدین ترتیب هر روز یک قدم دیگر به مرگ نزدیک می‌شدند، بدون آن‌که خود متوجه باشند. تنها دلخوشی و لذت آنها در زندگی این بود که بعد از کنار طاق‌فرسا دمی را در یک میکده‌ی دود گرفته به تفریح و استراحت پردازند.

روزهای تعطیل برای کارگران روزهای خوبی بود چرا که مجبور نبودند در هوای سرد و گرگ و میش صبح از خانه بیرون بزنند؛ می‌توانستند تا نزدیکی‌های ظهر در رخت‌خواب باشند. سپس کارگران متأهل بهترین لباس‌های خود را می‌پوشیدند و به کلیسا می‌رفتند و جوانان را که نسبت به مسائل دینی و مذهبی خود بی‌اعتنا بودند، به باد سرزنش و ملامت می‌گرفتند.

بعد از نماز صبادت ناهار می‌خوردند و برای این که بتوانند بر خستگی‌های انباشته در بدن‌شان که اشتهای آنها را کور کرده بود غالب آیند مشروب می‌نوشیدند و بدین گونه معده‌ی خود را با سوزش تند الکل تحریک می‌کردند و باز دوباره تا عصر می‌خوابیدند و بعد از ظهر با بی‌حوصلگی و بی‌حالی در کوچه‌ها به قدم زدن می‌پرداختند. آن‌هایی که گالش داشتند، اگر زمین خشک هم بود، به پانمی‌کردند و آن‌هایی که چتر داشتند حتا در روز آفتابی هم آن را با خود بیرون می‌آوردند و بدین وسیله هر کسی سعی می‌کرد تا از هم‌نوع خود جلو بیفتد.

وقتی به هم می‌رسیدند از اوضاع و احوال کارخانه صحبت می‌کردند.

گفته‌ها و اندیشه‌ها فقط در اطراف مسائلی بود که مربوط به کار می‌شد و به قدرت ممکن بود فکری، هر چند کوتاه و نارسا، حتا به صورت بارقه‌ای بر یکنواختی حزن‌انگیز روزهایشان بتابد. در راه بازگشت به خانه، مردان با زن‌های خود دعوا می‌کردند و اغلب بی آن‌که حتا ملاحظه‌ی دست‌های خود را بکنند تا می‌خوردند کتک‌شان می‌زدند.

جوانان هم شب‌ها یا در کافه‌ها می‌ماندند یا شب‌نشینی‌های کوچکی را در خانه‌ی یکدیگر ترتیب می‌دادند؛ آکاردئون می‌زدند، آوازهای جلف می‌خواندند، می‌رقصیدند، قصه‌های خلاف عفت برای هم نقل می‌کردند و به حد افراط مشروب می‌خوردند و چون در اثر کار و تلاش زیاد بدن‌شان فرسوده شده بود، از این روزود مست می‌شدند و در نتیجه با کوچک‌ترین بهانه‌ای از کوره در می‌رفتند و به جان یکدیگر می‌افتادند.

این احساس خشونت و دشمنی در روابط آن‌ها به خصوص با حاکم‌شان وجود داشت. گویی آن‌ها این بیماری روحی را از پدران‌شان به ارث برده بودند و مانند شیخ سیاهی تالب‌گور به همراه خود داشتند و این حس وادارشان می‌کرد که در نهایت بی‌رحمی دست به قساوت و کارهای ناپسند بزنند.

در ایام تعطیل، جوانان دیروقت به خانه برمی‌گشتند با لباس‌های پاره و پر از گل و خاک و صورتی خراشیده که ناشی از دعوایی بود که با رفقا خود کرده بودند. گاهی هم پدر و مادرها بودند که فرزندان خود را مست و لایعقل در مشروب فروشی‌ها پیدا می‌کردند و آن‌ها را به باد کتک و ناسزا می‌گرفتند و صبح هنگام، همین که صدای سوت وحشتناک کارخانه به صدا در می‌آمد، آن‌ها را راهی کارخانه می‌کردند. گرچه والدین به فرزندان خود ناسزا می‌گفتند و آن‌ها را کتک می‌زدند ولی این مستی دائم و سیزه‌های آن‌ها را کاملاً طبیعی می‌دانستند، چون خودشان هم در ایام جوانی مشروب می‌خوردند، دعوا می‌کردند و آن‌ها هم تنبیه می‌شدند. آری زندگی همیشه این‌گونه بوده و هیچ‌کس نمی‌دانست این زندگی، که

مانند رودخانه‌ای لجن‌زار به طور منظم و کند جریان داشت، در کجا فرو رفته است.

گاهی در شهرک کارگری افراد غریبه‌ای دیده می‌شدند که معلوم نبود از کجا آمده‌اند. روزهای اول ورودشان در شهرک جلب توجه می‌کردند ولی کم‌کم مردم با آنها آشنا می‌شدند و دیگر بی‌آن‌که به آنها توجهی داشته باشند از کنارشان می‌گذشتند.

با این وصف، گه‌گاه در بین آن‌ها کسانی بودند که حرف‌های تازه‌ای می‌زدند، حرف‌هایی که تا به آن روز کسی جرأت نکرده بود در شهرک بزند یا حتی به ذهن کسی هم خطور نکرده بود که می‌شود طور دیگری فکر کرد و زندگی نمود. کارگرها به حرف‌های آن‌ها که برایشان عجیب و غریب بود، بدون این‌که باور کنند، با دقت گوش می‌کردند. این حرف‌ها در بعضی‌ها خشمی کورکورانه، در بعضی دیگر نوهی تشویش و نگرانی و در عده‌ای هم امیدی مبهم ایجاد می‌کرد و سبب می‌شد که بی‌جهت برای دفع این احساسات بیهوده و مزاحم خود، بیش از حد به نوشیدنی پناه یابورند.

ساکنان شهرک اگر در چهره یا گفتار افراد تازه وارد چیز تازه و فوق‌العاده می‌دیدند به او سخت می‌گرفتند و تا مدت زیادی با انزجار و نفرتی غریزی با او رفتار می‌کردند. گویی می‌ترسیدند که آن‌ها چیزی وارد زندگی‌شان کنند که همین آرامش پر از مشقت و زجر زندگی آن‌ها را برهم زند. چون آن‌ها به این نوع زندگی عادت کرده بودند و چنین می‌پنداشتند که هر گونه تحولی فقط برای این است که یوغ بندگی آن‌ها را سنگین‌تر کند. از این رو سعی می‌کردند پس از آن زیاد با این افراد تماس نداشته باشند و تنها رهایشان می‌کردند. سپس آن‌ها هم ناپدید می‌شدند و از راهی که آمده بودند برمی‌گشتند یا اگر هم در کارخانه می‌ماندند نمی‌توانستند در توده‌ی متحدالشکل کارگران وارد شوند و مجبور می‌شدند از آن‌ها کناره بگیرند.

بدین گونه آن‌ها پنجاه سال عمر می‌کردند و سپس می‌مردند.



میخائیل و لاسفِ قفل ساز، مردی مغموم و گرفته، با چشمانی کوچک و ریز که حاکی از بی اعتمادی و بدبینی نسبت به این روزگار بود در چنین وضعی زندگی می کرد. او بهترین قفل سازِ کارخانه و رستم محله بود که حتا با رؤسایش هم با خشونت رفتار می کرد، بدین جهت مزد اندکی می گرفت. او هر روز یکی را به باد کتک می گرفت به همین خاطر همه از او می ترسیدند و نزد هیچ کس محبوبیت و مقبولیتی نداشت. بعضی ها چندین بار تصمیم گرفتند که به او کتک مفصلی بزنند ولی موفق نشدند چون او وقتی احساس می کرد که کسی قصد حمله به او را دارد تخته سنگی را برمی داشت، پاهایش را باز می کرد، محکم و استوار می ایستاد و خاموش و ساکت منتظرِ حریف می شد. صورتش که از زیر چشمان تا زیر گردن پوشیده از ریش سیاه بود و همچنین دست های پشم آلودش همه را به وحشت می انداخت. مخصوصاً از چشمان نافذ و نگاه تند او که مانند مته ی تیزی تن آدم را سوراخ می کرد، همه حساب می بردند و وقتی کسی در معرض نگاه نافذ او قرار می گرفت حس می کرد که با نیرویی وحشی و بی باک مواجه است. نیرویی که آماده است بی رحمانه ضربه بزند.

به حریفانش با صدای خفه ای می گفت: «برید گم شید
پست فطرت ها!»

و در پشم انبوه صورتش، دندان های درشت و زرد رنگش برق می زد.

و آن وقت حریفانش، در حالی که از ترس به او دشنام می دادند، عقب می رفتند.

و او دوباره فریاد می زد: «پست فطرت ها!»

و نگاهش زشت و زننده همچون درفشی برق می زد. سپس با حالتی مبارزه جویانه، سرش را بلند می کرد و دنبال دشمنان خود می گذاشت و فریاد می کرد: «حُب، حالا کی می خواد بمیره؟»

و مسلماً کسی دلش نمی خواست که کشته شود...

او کم حرف می زد و تنها تکیه کلامش هم «پست فطرت» بود. به طوری که این صفت را به رؤسای خود در کارخانه و به پاسبان ها نیز می گفت. حتا در موقع خطاب به زنش هم از این صفت استفاده می کرد: «پست فطرت نمی بینی که شلوارم پاره شده؟»

وقتی که پاول - پسرش - به سن چهارده سالگی رسید، روزی و لاسف خواست یک بار دیگر او را با موهایش از زمین بلند کند. اما پاول چکش سنگینی را برداشت و گفت: «به من دست نزن!»

به طرز وحشتناکی به سمت پاول رفت گویی سایه ای روی درختی بیفتد و ناگهان فریاد زد: «چی گفتی؟»

پاول گفت: «دیگه بسه! اجازه نمی دم که بعد از این با من این طور رفتار کنی.»

و در حالی که چشمان درشت و سیاهش گرد شده بود چکش را در هوا تکان داد.

ولاسف نگاهی کرد و دست های پشم آلودش را پشتش قایم کرد و با نیش خند گفت: «حُب! دیگه چی؟»

آن گاه آهی بلند کشید و اضافه کرد: «آه! پست فطرت!»

مدتی بعد رو به زنش کرد و گفت: «دیگه از این پس برای مخارج

خودت و پاول از من پول نخواه... فهمیدی؟!»

زن جرأت پیدا کرد و پرسید: «یعنی همه‌ی درآمدت را خرج مشروب می‌کنی؟»

ولاسف مشتی به روی میز کوبید و فریاد زد: «به تو مربوط نیست پست فطرت! اصلاً می‌خوام برای خودم رفیقه‌ای بگیرم.»

البته هیچ‌گاه چنین کاری نکرد ولی از آن لحظه تا دم مرگش که نزدیک به دو سال طول کشید، دیگر به پسرش نه نگاه کرد و نه یک کلمه با او حرف زد.

سگی داشت که مثل خودش درشت و پشم‌آلود بود. هر روز صبح این حیوان تا در کارخانه به دنبال او می‌رفت و غروب‌ها هم همان‌جا منتظر او می‌شد.

ولاسف روزهای تعطیل به مشروب فروشی می‌رفت و بدون این که کوچک‌ترین حرفی بزند با نگاه بُرنده‌ی خود، رهگذران را می‌پایید. سگش در تمام مدت روز همراهش بود. هنگامی که مست به خانه بازمی‌گشت و سر میز شام می‌نشست، سگش را کنار خود می‌نشاند و در بشقاب خود به آن غذا می‌داد. هرگز آن حیوان را نمی‌زد و حتا با او بدرفتاری نمی‌کرد ولی او را نوازش هم نمی‌کرد. پس از صرف غذا اگر زنش به موقع ظرف‌ها را جمع نمی‌کرد آنها را به زمین می‌انداخت، با دهان باز و چشمانی بسته و با صدایی خفه که شبیه زوزه‌ی گرگان گرسنه در زمستان بود شروع به خواندن تصنیفی غم‌انگیز می‌کرد و تا هنگامی که نوشیدنی در بطری بود مرتب آواز می‌خواند. سپس روی نیمکتی دراز می‌کشید و سگش را هم کنار خود می‌خواباند.

این اواخر به مرض فتق مبتلا شد. پنج روز تمام در حالی که رنگش سیاه شده بود، مرتب در رخت‌خواب وول می‌خورد و با پلک‌های بسته،

دندان‌هایش را به هم می‌فشرد. در آن حال گاهی به زنش می‌گفت: «به من مرگ موش بده، مسموم کن.»

زنش دکتر آورد و او هم تجویز کرد که بر آن ضماد بگذارد و در ضمن گفت که جراحی لازم دارد و باید فوراً او را به بیمارستان منتقل کنند.

ولاسف جواب داد: «به جهنم! می‌خوام تنها بمیرم پست فطرت‌ها» پس از رفتن دکتر زنش اشک‌ریزان از او خواست که برای عمل جراحی حاضر شود. ولی میخائیل او را با مشت تهدید کرد و گفت: «اگه خوب بشم پدرت رو در می‌آرم!»

تا این که بالاخره یک روز صبح زود که سوت کارخانه به صدا درآمد، بعد از احتضاری طولانی جان داد. او را در حالی که اخم کرده بود و دهانش باز بود در تابوتش خواباندند. زنش، پسرش و دانیل ووسف چیکیف، دزد دائم‌الخمری که از کارخانه بیرونش کرده بودند، و چند نفر دیگر از تیره‌بختان محله تا آرامگاه جنازه‌ی او را مشایعت کردند. زنش کمی گریه کرد ولی چشمان پاول خشک بود.

کسانی که جنازه‌ی او را می‌دیدند، می‌ایستادند و علامت صلیب می‌ساختند و می‌گفتند: «لابد پلاگه از این کسه شوهرش مرده خیلی خوشحاله.»

کس دیگری برای این که حرف او را اصلاح کرده باشد می‌گفت: «نمرده، سقط شده!»

بعد از این که تابوت را در قبر گذاشتند، همگی برگشتند. ولی سنگ همان‌جا ماند، روی خاک خوابید و مدتی بی‌آنکه پارس کند، قبرش را بوسید. چند روز بعد معلوم نشد چه کسی او را کشت.



پانزده روز از مرگ ولاسف میخائیل گذشت.

پاول یک روز یکشنبه، مانند دیگر جوان‌ها که روزهای تعطیل را در مشروب‌فروشی‌ها می‌گذرانند، مست و لایعقل وارد خانه شد. در حالی که تلوتلو می‌خورد خود را به اتاق رساند و مانند پدرش مستی محکم روی میز کوبید و فریاد زد: «شام بیار که من خیلی گرسنه‌ام!»

پلاگه به او نزدیک شد، کنارش نشست، او را در آغوش گرفت و سرش را روی سینه‌ی خود گذاشت. پاول او را عقب زد و بازوانش را روی شانه‌ی مادر گذاشت و دوباره گفت: «زودباش مادرا عجله کن!»

مادر با صدایی محزون جواب داد: «چته؟ احمق کوچولو!»
پاول غرغری کرد و گفت: «می‌خوام چیق بکشم! چیق پدرم را به من بده!»

این اولین مستی پاول بود. الکل بدنش را ضعیف کرده بود ولی هوشش را به کلی از بین نبرده بود. از خود پرسید: «من مستم؟ نه مست نیستم.»

نوازش‌های مادر او را شرمسار می‌کرد و نگاه‌های غم‌انگیزش او را متأثر می‌ساخت. دلش می‌خواست گریه کند و برای مغلوب کردن این حس، بیشتر تظاهر به مستی می‌کرد!

مادر به موهای پریشان و عرق‌آلودش دست می‌کشید و آهسته می‌گفت: «تو نباید چنین کاری را می‌کردی!»



غباری از غم و اندوه بر چهره ی پرچین و چروک مادر دیده می شد، چشمان محزون و نگرانش می درخشیدند، برف سپید پیری بر گیسوان ابوهش نشسته بود، او زنی بود صبور و مقاوم.

حالت تهوع به او دست داد؛ چندین بار استفراغ کرد. مادر او را به رخت‌خوابش برد و حوله‌ی خیس را بر روی پیشانی رنگ پسریده‌اش گذاشت. کمی حال آمد، ولی همه چیز دور سرش چرخ می‌زد، پلک‌هایش سنگین بود، در دهان خود طعم تلخی را حس می‌کرد، از ورای مژه‌هایش به صورت مادر نگاهی افکند و با خود گفت: «هنوز برای من خیلی زود است که مشروب بخورم. دیگران مشروب می‌خورند و هیچ طوری نمی‌شوند. ولی من می‌خورم و به حال تهوع می‌افتم.»

صدای نرم مادر که احساس می‌کرد از راهی دور به گوشش می‌رسد گفت: «اگه تو شروع کنی مشروب بخوری، چه طوری می‌تونی مخارج منو تأمین کنی؟»

پاول چشم‌هایش را بر هم گذاشت و گفت: «همه مشروب می‌خورن ولی کار هم می‌کنن.»

پلاگه آهی از ته دل کشید. پاول حق داشت. مادر هم به خوبی می‌دانست که مردم برای کسب شادی و خوشی جای دیگری جز میخانه ندارند و غیر الکل هم هیچ وسیله‌ی دیگری نیست که با آن خم‌های خود را فراموش کنند. با این حال جواب داد: «تو نباید مشروب بخوری! پدرت به جای تو هم خورده و مرا هم به قدر کافی اذیت کرده... تو باید به من رحم کنی.»

پاول به این سخنان غم‌انگیز که از روی تسلیم و توکل بود، گوش می‌داد و به یاد زندگی ساکت و خاضعانه‌ی این زن افتاد که همیشه از جانب شوهرش انتظار کتک داشت.

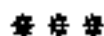
در این اواخر پاول برای این که پدرش را نبیند کم‌تر به خانه می‌آمد ولی هیچ‌گاه مادرش را فراموش نکرده بود و اکنون که کم‌کم به حالت عادی برمی‌گشت خیره و با دقت به او می‌نگریست. قامتی بلند و اندکی خمیده داشت که در آن تسلیم و اندوه هویدا بود. بدنش که در اثر کار و زحمت

مدارم و بدرفتاری‌های شوهرش خرد شده بود، کج و بی صدا حرکت می‌کرد. چنان‌که گرمی می‌ترسد به چیزی بخورد. در صورت پهن و بیضی شکل او که چین‌های زیادی وجود داشت دو چشم محزون و نگران مانند چشم‌های اکثر زنان ساکن شهرک می‌درخشید. اثر زخم عمیق ابرویی راستش را کمی بالا برده بود و چنین به نظر می‌آمد که گوش راستش نیز بالاتر از گوش دیگرش است و این ضعف کمی او را ترسناک جلوه می‌داد. در موه‌های انبوه سیاهش تارهای موی سپید دیده می‌شد که از غم و اندوهی طولانی به وسعت زندگانی مشقت بار او حکایت می‌کرد و بر گونه‌هایش سیل اشک آرام و بی صدا جاری بود.

پاول با ملایمت گفت: «گریه نکن مادرا صبر داشته باش! کمی به من آب می‌دهی؟»

- چشم پسر! همین الان.

وقتی که برگشت پاول به خواب رفته بود. لحظه‌ای بی حرکت ماند و نفس خود را حبس کرد. لیوان در دستش می‌لرزید و قطعات یخ به جدار ظرف می‌خورد. پلاگه لیوان را روی میز گذاشت و مقابل تصویر مقدس زانو زد و آهسته شروع به نجوا کرد. شیشه‌ی پنجره‌ها در اثر امواج صدا دار زندگی تیره و مستانه‌ی بیرون می‌لرزید. در تاریکی و هوای نمناک شب پاییزی صدای آکوردثونی ناشیانه بلند بود و کسی با صدای بلند آواز می‌خواند و حرف‌های مستهجن می‌زد و صدای زن‌هایی که وحشت زده و عصبانی بودند به گوش می‌رسید.



در منزل محقر و لاسف، زندگی ساکت‌تر و آرام‌تر از پیش و قدری متفاوت‌تر با زندگی خانواده‌های دیگر شهرک کارگری جریان داشت. این

خانه‌ی کوچک و محقر در انتهای کوچه و در رأس شیبی بسیار تند و کوتاه که در پایینش مردابی دیده می‌شد، ساخته شده بود؛ یک سوم خانه را آشپزخانه اشغال کرده بود و نیغهی نازکی که تا سقف می‌رسید، آن را از اتاق کوچکی که اتاق خواب مادر بود جدا می‌ساخت. بقیه‌ی خانه را هم اتاق مربع شکلی تشکیل می‌داد که دارای در پنجره بود و تخت پاول در گوشه‌ای از آن قرار داشت و در گوشه‌ی دیگر این اتاق دو نیمکت، یک میز، چند صندلی، یک کمد لباس، آینه‌ای کوچک، صندوقی برای لباس‌های پشمی زمستانی، یک ساعت دیواری و دو تصویر مقدس دیده می‌شد.

پاول سعی می‌کرد مانند دیگران زندگی کند و آن چه را که شایسته‌ی یک مرد جوان بود مانند یک آکوردئون، یک پیراهن با پیش‌بند با پیش‌سینه‌ی آهاری، یک کراوات، یک جفت گالش و یک عصا برای خود تهیه کرد و به شکل پسرهای هم سن و سال خود درآمد. به شب‌نشینی‌ها می‌رفت و رقص پلکانو یاد می‌گرفت. یکشنبه‌ها هم مست به خانه بازمی‌گشت و فردای آن روز سردرد شدیدی می‌گرفت و تمام روز را در تب می‌سوخت.

روزی مادرش از او پرسید: «بگو بینم دیلب خوب تفریح کردی؟» و او با خمی‌حزن آلود پاسخ داد: «خیلی خسته شدم. از این به بعد به ماهگیری می‌رم، از این کار بهتره، یا این که شاید تفنگی برای خودم خریدم.» پاول با جدیت کار می‌کرد به طوری که هیچ‌گاه نه در محل کار خود غیبت داشت و نه جریمه شد. پسر ساکت و آرامی بود. چشمانش که همچون چشمان مادرش درشت و آبی‌رنگ بود حکایت از ناخرسندی می‌کرد. او هیچ‌گاه نه به ماهگیری رفت و نه برای خود تفنگی خرید اما از شیوه‌ی زندگی که مختص پسرهای جوان هم سن و سال خود بود به کلی روگردان شد. دیگر کم‌تر به شب‌نشینی‌ها می‌رفت و یکشنبه‌ها هم هیچ‌گاه مست و لایعقل به خانه بر نمی‌گشت.

مادر که با چشمان بیدار سر مراقب بود می دید که صورت گندمگون او روز به روز لاغرتر می شود و نگاهش با ابهت تر شده و لب هایش خشونت عجیبی را در خود پنهان کرده است. به نظر می آمد که آکنده از خشمی مبهم است و یا از بیماری خاصی رنج می برد. سابقاً دوستانش زیاد به منزل او رفت و آمد داشتند ولی چون این روزها دیگر پاول کم تر در خانه می ماند، رفت و آمد آنها هم قطع شده بود. مادر از این که می دید دیگر پاول مثل سایر جوانان زندگی نمی کند خیلی خوشحال بود ولی وقتی که می دید پاول با اصرار زیاد می خواهد از آن زندگی یکنواخت دوری جوید تشویشی مبهم بر دلش جیره می شد. پاول گاهی اوقات با خود کتاب هایی را به خانه می آورد و در آغاز سعی می کرد آنها را مخفیانه بخواند و گه گاه روی تکه کاغذی مطالبی را یادداشت می کرد.

روزی پلاگه از او پرسید: «پاول، حالت خوب نیست؟»

- چرا! حالم خوبه.

مادر آهی کشید و گفت: «چه قدر لاغر و ضعیف شدی؟»

پاول حرفی نزد و ساکت ماند.

پاول و پلاگه دیگر چندان یکدیگر را نمی دیدند و کم تر با هم صحبت می کردند. هر روز صبح پاول چایش را بی سر و صدا می خورد و به محل کارش می رفت؛ ظهرها هم که می آمد فقط ناهارش را می خورد و سر میز چند کلمه ای بی سرو نه رد و بدل می کردند و باز دوباره تا غروب غیث می زد. کار روزانه اش که تمام می شد حمام می کرد و شام می خورد و تا پاسی از شب کتاب می خواند. یکشنبه ها هم که صبح زود از خانه بیرون می رفت و شب دیر وقت بر می گشت. مادر می دانست که او به شهر می رود و به دیدن تاثیر خیلی علاقه دارد ولی از شهر کسی به دیدنش نمی آمد. مادر حس می کرد که هر چه می گذرد پسرش کم تر با او صحبت می کند؛ ضمناً متوجه شد که گهگاه کلمات تازه ای در گفتارش به کار می برد که او

معنی آن‌ها را نمی‌داند و اصطلاحات دور از ذهن و عوامانه‌ای که عادت او بود کم‌کم از زبانش افتاده. در رفتارش ریزه‌کاری‌های تازه‌ای پیدا می‌شد که توجه پلاگه را به خود جلب می‌کرد؛ مثلاً از آن جلف‌بازی‌های جوانانه دست برداشت و اهمیت بیش‌تری برای نظافت تن و بدن و لباس‌هایش قائل شد؛ حرکات و رفتارهای آزادتر و راحت‌تر شد و ظاهرش ساده‌تر و ملایم‌تر گردید. او با این تغییر رویه مادرش را نگران می‌کرد و در رفتارش با مادر چیز تازه‌ای وجود داشت. گهگاه اتاقش را جارو می‌کرد، روزهای یکشنبه خودش تخت‌خوابش را مرتب می‌کرد و به طور کلی می‌کوشید که بار مادرش را سبک کند و در آن شهرک کسی چنین رفتار نمی‌کرد.

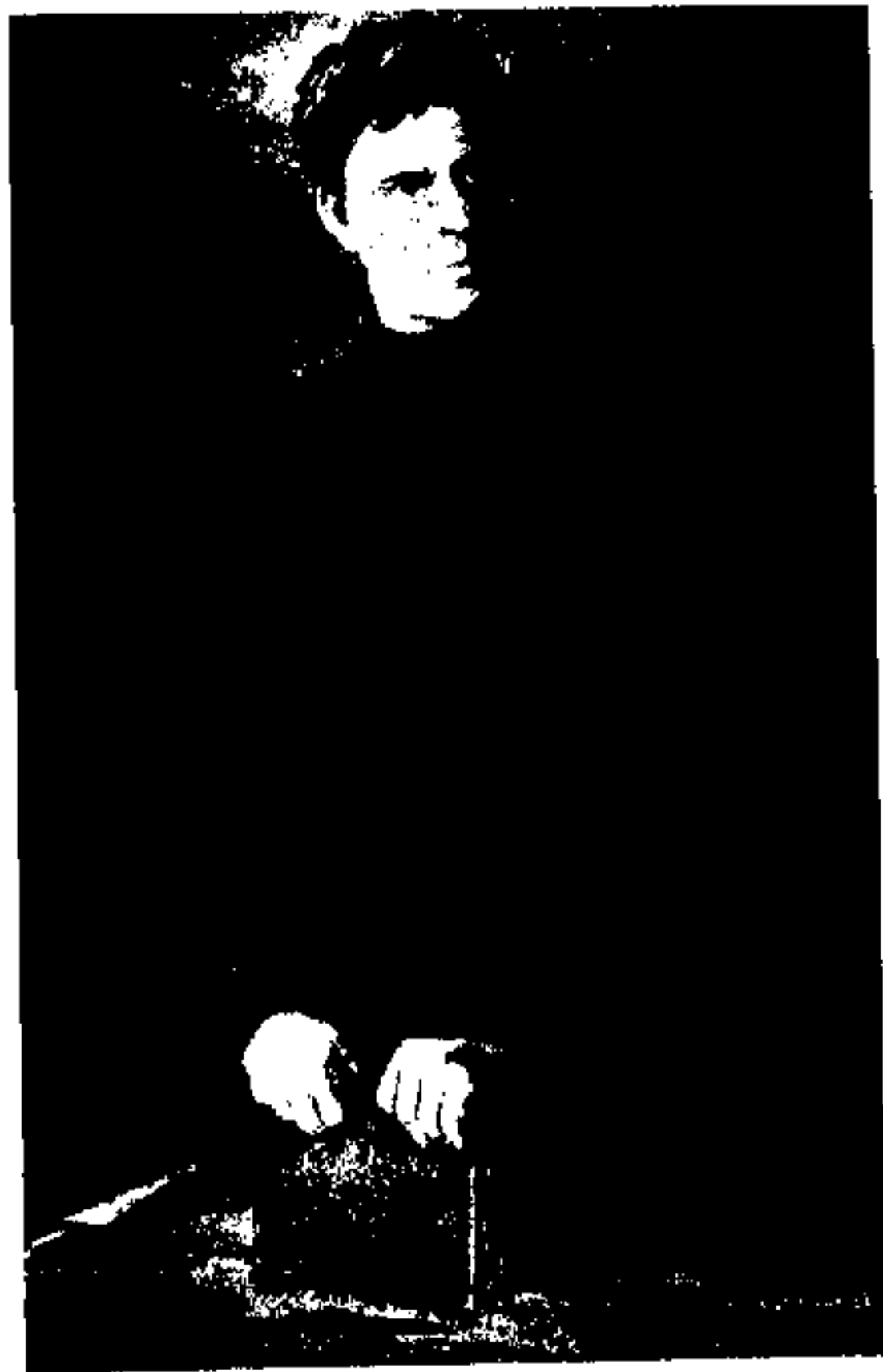
روزی پاول تابلویی به خانه آورد و به دیوار آویزان کرد؛ این تابلو سه نفر را نشان می‌داد که آثار عزم و شجاعت از چهره‌شان می‌بارید و با هیجان راه می‌رفتند و با هم صحبت می‌کردند. پاول توضیح داد: «این تصویر حضرت مسیح است که از میان آدم‌ها برخاسته و به امانت می‌رود.»

پلاگه از این تصویر خوشش آمده بود ولی با خود گفت: «تو مسیح را گرامی می‌داری، اما به کلیسا نمی‌روی.»

آن‌گاه تابلوهای دیگری زینت‌افزای دیوار گشت و هر روز تعداد کتاب‌ها، که روی قفسه‌ی زیبایی که به وسیله‌ی نجاری که دوست پاول بود درست شده بود، زیادتر می‌شد و زیبایی خاصی را به اتاق می‌داد.

پاول مادر خود را «شما» خطاب می‌کرد و او را به همان نام «مادر» صدا می‌زد و گهگاهی هم کلمات محبت‌آمیزی را به زبان می‌آورد: «مادر، نگران نباش! امشب دیر به خانه برمی‌گردم.»

و مادر در پشت این کلمات چیزی قوی و جدی حس می‌کرد که از آن خوشش می‌آمد.



پاول پسری بود آرام و اهل کار و مطالعه . سخت کوش و مبارز.

اما نگرانی او همواره بیش‌تر و بیش‌تر می‌شد و پاول در این مورد با او حرفی نمی‌زد. احساس می‌کرد حادثه‌ای در حال رخ دادن است و این مسئله قلب او را به شدت در هم می‌فشرد. گهگاهی از پاول ناراضی می‌شد و فکر می‌کرد: «دیگران مثل آدم زندگی می‌کنن اما این پسر من مثل راهب‌ها شده... خیلی جدیه! در حالی که سنش این طور اقتضا نمی‌کنه.»

و از خود پرسید: «شاید رفیقه‌ای داشته باشه؟»

ولی برای جلب توجه یک دختر باید پول داشت. در حالی که پاول تمام حقوقش را به مادرش می‌داد.

بدین منوال هفته‌ها و ماه‌ها گذشت و قریب دو سال از عمری عجیب و بی‌سر و صدا و پر از ترس‌های مبهم و روز افزون سپری شد.



شبی بعد از صرف شام، پاول پرده‌ها را کشید و چراغی را که بالای سرش به دیوار آویزان کرده بود، روشن کرد و مشغول خواندن کتاب شد. مادر پس از آن که ظرف‌ها را مرتب کرد از آشپزخانه بیرون آمد و آهسته به او نزدیک شد. پاول سرش را بلند کرد و نگاهی پرصحن‌آمیز به مادر انداخت. مادر سریع گفت: «می‌خواستم بپرسم چی می‌خونی؟»

پاول کتابش را کنار گذاشت و جواب داد: «مامان بنشین.»

پلاگه پهلوی او نشست، کمرش را راست کرد و منتظر شنیدن حرف‌های پاول شد.

پاول بدون این که به صورتش نگاه کند با صدایی نیمه گرفته و خشن

شروع به صحبت کرد: «کتاب‌هایی رو که من می‌خوانم ممنوع هستن. خوندم اون‌ها قه‌غنه. چون حقایق زندگی تو ده رو می‌گه... این کتاب‌ها رو مخفیانه چاپ می‌کنن و اگه دست کسی ببینن حتماً اونو حبس می‌کنن. می‌دونی چرا؟ چون می‌خواستن به حقیقت پی ببرن! فهمیدی؟»

نفس پلاگه بند آمده بود و با چشمان وحشتزده به پسرش خیره شده بود. به نظرش آمد که پسرش عوض شده و تبدیل به آدم غریبه‌ای گردیده است. پسرش صدای دیگری پیدا کرده بود؛ صدایی بم‌تر، کلفت‌تر و پر طنین‌تر. با انگشتان باریکش سیل قیطانی تازه دمیده‌اش را می‌تاباند و نگاه عجیبش از زیر ابروانش در سمتی که معلوم نبود کجاست گم می‌شد. ترس و ترحم به حال پسرش بر مادر چیره شد. من من کنان گفت: «پاول تو برای چی این کار رو می‌کنی؟»

پاول سرش را بلند کرد و متفکرانه پاسخ داد: «می‌خوام به حقیقت پی ببرم.» پلاگه احساس می‌کرد که پسرش خود را وقف چیزی مرموز و وحشتناک کرده است. همه چیز در زندگی به نظر مادر الزامی و اجتناب‌ناپذیر جلوه کرده بود و از این رو عادت کرده که در مقابل هر چیزی تسلیم شود. لذا آهسته شروع به گریستن کرد بدون این که در دل محنت زده‌اش دلیلی برای ریختن این اشک‌ها بیابد.

پاول با صدایی دلنواز و دلگرم گفت: «گریه نکن مادرا!»

ولی مادر احساس می‌کرد که او دارد خداحافظی می‌کند.

پاول ادامه داد: «فکرش را بکن... آخر این چه زندگیه که ما داریم؟ تو چهل سال از عمرت می‌گذره ولی آیا واقعاً زندگی کردی؟ تا وقتی پدرم زنده بود همیشه از دستش کتک می‌خوردی... و من حالا می‌فهمم که او چرا غم و غصه‌هایی که ناشی از این زندگی نکستی بود و داشت خفه‌اش می‌ساخت، سر تو خالی می‌کرد و خودش هم نمی‌دونست منشأ آن کجاست. سی سال تمام کار کرد؛ وقتی هم که شروع به کار کرد کارخانه دو

دستگاه ساختمان بیش‌تر نداشت و امروز هفت ساختمان! این کارخانه در حال پیشرفته ولی در ازای توسعه و پیشرفت آن، سالانه چه تعداد کارگر کشته می‌شن!»

پلاگه با ولع و در عین حال ترس به حرف‌های او گوش می‌داد. چشم‌های پاول به طرز زیبایی برق می‌زد. سینه‌اش را به میز تکیه داد و به مادرش نزدیک شد. صورتش تقریباً به صورت مادر که از اشک تر شده بود می‌خورد و برای نخستین بار حقایقی را که به آن دست یافته بود بیان می‌کرد. او با سادگی جوانی و با حرارت شاگردی که به معلومات خود می‌نازد و صمیمانه به اهمیت آن معتقد است در مورد تمام چیزهایی که به نظرش بدیهی می‌رسید و می‌دانست که مادر آنها را نمی‌فهمد حرف می‌زد و قصدش از این حرف‌ها و آرسی خود و متقاعد کردن مادرش بود. گاه‌گاه، وقتی کلماتی را برای ادای مقصود خود نمی‌یافت، مکث می‌کرد و در آن موقع متوجه چهره‌ی غم زده‌ی مادرش می‌شد. دلش به حال او می‌سوخت. از این‌رو سعی می‌کرد که دوباره در مورد خود او صحبت کند: «در زندگی‌ات چه خوشی‌هایی دیدی؟ از گذشته‌ات چه خاطره‌ی خوبی داری؟»

مادر با حالتی محزون و مغموم سرش را تکان داد. چیزهای تازه‌ای را در خود احساس می‌کرد که هنوز هیچ یک از آنها را نمی‌شناخت؛ چیزی که هم رنج بود و هم شادی. برای اولین بار بود که از زندگی‌اش صحبت می‌شد و افکار مبهمی که از دیرزمانی در وی خوابیده بود بیدار می‌شد و احساسات خاموش نارضایی او از زندگانی را برمی‌انگیخت و شروع کرد از خود و از رفقای دوران کودکی‌اش بگوید ولی مانند دیگران در لابه‌لای حرف‌هایش چیزی جز شکوه و شکایت وجود نداشت. هیچ‌کس برای او توضیح نمی‌داد که چرا زندگی آن قدر دردناک و مشکل است. اینک پسرش روبه‌روی او نشسته بود و همه‌ی آن چیزهای را که چشم‌ها، چهره و زبانش به او می‌گفتند را با تمام وجود حس می‌کرد و در دلش تأثیری

عجیب می گذاشت و از این ده سرش از غم‌های او آنگاه است و امروز تمام آن‌ها را به زین می آورد و می فهمد و به حالش دل می سوزاند، سرشار از غرور و تفاخر می شد.

پلاگه می دانست که هیچ‌کس حرف دل مادران را نمی فهمد و بیری آن‌ها دل نمی سوزاند و آنچه که پاول درباره‌ی زندگی می گفت حقیقت بود، آن هم حقیقتی نابخواب و در سینه‌اش احساساتی شیرین در تب و تاب بودند که لطف و نوازش مجهول‌شان دل او را گرم می کرد.

مادر زوبه سرش کرد و پرسید: «خُب! حالا می خواهی چه کار بکنی؟»
- می خوام یاد بگیرم و به دیگران یاد بدهم. ما کارگران باید درس بخونیم، باید بدونیم، باید بفهمیم که چرا زندگی این همه بر ما سخت می گذرد.

مادر از دیدن چشم‌پزشک پرسش که همیشه خشن و جدی بود ولی اینک از محبت و ملاحظت برق می زده لذت می برد. گرچه در چنین گونه‌های پلاگه هنوز اشک باقی بود، تبسمی از خشودی بر روی لب‌هاش نقش بست. در آن لحظه دستخوش دو احساس متضاد شده بود: هم به وجود سرش افتخار می کرد و از طرف دیگر نمی توانست فراموش کند که سرش جوان است و تصمیم گرفته است بکه و تنها داخل مبارزه شود. دلش می خواست به او می گفت: «تو هنوز جوانی، چه کار می تونی بکنی؟»
تو رو خرد می کنی... هلاک می شی... ولی می ترسید که دیگر حس ستایش نسبت به پسر جوانش که ناگهان او را آن قدر باهوش و غریب و متفاوت با جوانان دیگر یافته بود از بین برود.

پاول با دیدن تبسم بر روی لب‌های مادر و توجهی را که به گفتارش داشت و مهری را که در چشمانش می درخشید، گمان می کرد نوانسته حقیقتی را که کشف کرده به وی بفهماند. غروری که از بروی گفتار به او دست داد اعتماد به نفس را در وی تقویت نمود. سرشار از شور و هیجان شده بود. از این رو گاهی با ضرب و مسخر حرف می زد و گاهی با اخم و

ترش رویی و گاه بغض و کینه در صدایش طنین انداز بود و وقتی مادر این لحن سخت و خشن را می شنید وحشت زده سرش را تکیان می داد و از پرسش می پرسید: «واقعاً این طوره؟»

پاول با لحنی محکم و متین جواب داد: «بله!»

با او از کسانی حرف می زد که خبرخواه توده اند، بذر حقیقت را می کارند و بدین جهت مانند حیوانات درنده مورد تعقیب هستند و به زندان می افتند یا به وسیله ی دشمنان زندگی به اعمال شاقه و محکوم می شوند...

با شور و حرارت فریاد زد: «من از این آدم ها دیده ام! آن ها بهترین آدم های دنیا هستند!»

چنین افرادی در دلِ مادر ایجاد وحشت می کردند و او باز می خواست که از پرسش سؤال کند: «واقعاً این طوره؟»

ولی حرفی نزد و به سخنان پاول درباره این آدم ها که برای او مجهول و نامفهوم بودند و به پرسش شیوه ی تکلم و طرز فکر جدید را آموخته بودند، گوش می داد و در پایان به او گفت: «داره هوا روشن می شه، بهتره که بخوابی... فردا باید بوی سر کار.»

پاول گفت: «می رم که بخوابم.»

و در حالی که به سوی او خم شده بود، پرسید: «حرف های منو فهمیدی؟»

پلاگه آهی کشید و گفت: «بله!»

دوباره اشک از چشمانش سرازیر شد و در حالی که بغض گلویش را می فشرد گفت: «هلاک می شی!»

سپس بلند شد و شروع به قدم زدن کرد و گفت: «خب حالا می دونی که من می خوام چه کار کنم و کجا برم! همه چیز رو به تو گفتم. مادر جون، التماس می کنم که اگه منو دوست داری، مانعم نشی!»

مادر فریاد زد: «بهتر بود که به من چیزی نمی گفتی!»

پاول دست های مادر را گرفت و در دست خود فشار داد.

پلاگه از این کلمه‌ی «مادر جون» که از روی حرارت جوانی تلفظ شد و از این فشردن دست که برایش تازگی داشت، شگفت‌زده شده بود و با صدایی بریده گفت: «مطمئن باش هیچ کاری برخلاف میل تو نمی‌کنم، فقط مواظب خودت باش!» و بدون این که خود بداند او باید مواظب چه چیزی باشد غمگینانه اضافه کرد: «تو روز به روز داری لاغرتر می‌شی.»

و در حالی که بدن قوی و موزون پدرش را با نگاهی دلنواز احاطه می‌کرد، آهسته گفت: «خدا تو رو حفظ کنه! هرطور می‌خواهی زندگی کن، من مانع تو نمی‌شم! فقط به چیزی از تو می‌خوام، وقتی با آدم‌ها صحبت می‌کنی محتاط باش! تو نباید به مردم اعتماد کنی! همه از هم بیزارند! نسبت به هم حسودند و از بدی کردن خوش‌شان می‌یاد. تو آگه بخوای حقیقت را برای اون‌ها بگی، همه این رو نمی‌پذیرند. چون نمی‌فهمند به همین خاطر از تو متنفر می‌شن و تو رو به هلاکت می‌رسونن!...»

پاول که دم در ایستاده بود و این حرف‌های تلخ و دردناک را می‌شنید لبخندی زد و گفت: «بله می‌دونم مردم بدجنس... ولی از وقتی فهمیدم که حقیقتی روی زمین وجود داره آدم‌های روی زمین هم به نظرم بهتر جلوه می‌کنن!...»

دوباره لبخندی زد و ادامه داد: «خودم هم درست نمی‌دونم که چه طور اتفاق افتاد! در کودکی از مردم می‌ترسیدم... وقتی هم که بزرگ شدم از همشون متنفر شدم... چون احساس می‌کردم بی‌غیرت و ترسو هستن، اما حالا دلم براشون می‌سوزه چون فهمیدم که اون‌ها در داشتن چنین زندگی نکبتی مقصر نیستند.»

لحظه‌ای مثل این که بخواهد نجوایی را در درون خود بشنود، ساکت ماند. سپس دوباره ادامه داد: «این از تأثیرات پی بردن به یک حقیقت واحده!...»

پلاگه نگاهی به او کرد و از روی ضعف گفت: «وای بر من! تو چه قدر تغییر کردی!»

نیمه‌های شب که پاول به خواب عمیقی فرو رفته بود، مادر آهسته به تخت خواب او نزدیک شد. صورت سبزه، خشن و لجاجت‌رو روی بالشت سفید نقش بسته بود. مادر دست‌هایش را به سینه زده بود و متفکرانه مدتی به چهره‌ی پسرش دقیق شد و شروع به گریستن کرد. اما باز هم دلیل ترس و تشویش خود را نمی‌دانست.



زندگی ساکت و آرام آن‌ها همچنان ادامه داشت و آنان به هم نزدیک و از یکدیگر دور می‌شدند.

یک روز تعطیل، پاول در حالی که از منزل خارج می‌شد رو به مادر کرد و گفت: «روز شنبه من چند نفر مهمان دارم که از شهر به این‌جا می‌آیند.»

مادر با تعجب پرسید: «از شهر!»

و آهی کشید و بی‌اختیار زد زیر گریه.

پاول ناراحت شد و پرسید: «چرا گریه می‌کنی؟»

پلاگه اشک‌های خود را پاک کرد و با صدایی ضعیف پاسخ داد:

«نمی‌دونم چرا، همین طوری...»

پاول چند قدمی به سوی او رفت و گفت: «می‌ترسی؟»

بله! این آدم‌هایی که از شهر می‌آیند معلومه که چه طور اشخاصی هستن؟

پاول به سوی او خم شد و مانند پدرش با صدایی وحشتناک گفت: «به

خاطر همین ترس بی‌معنی ست که ما داریم هلاک می‌شیم! و حاکمان هم

از این ترس ما سوء استفاده می‌کنن و اون‌ها خوب می‌دونن که مردم تا

وقتی که بترسن مثل درخت‌های غان در آن مرداب خواهند پوسید.»
 مادر گریه کنان گفت: «از من دلگیر نباش. چه طور کسی که تمام عمرش را در ترس و لرز گذراند می‌تونه این حس لعنتی را از خودش دور کنه. ترس دیگه در جان و تن ما رسوخ کرده و حتا بر تمام احساسات و اعمال ما مسلط شده!»

پاول با صدایی نرم و ملایم جواب داد: «معذرت می‌خوام مامان ولی ما چاره‌ی دیگه‌ای نداریم!»
 و از منزل خارج شد.

ترس بر تمام وجود مادر مستولی شده بود و وقتی به خاطر می‌آورد که افرادی غریبه و ناشناس قصد دارند به خانه‌ی آن‌ها بیایند قلبش از کار ایستاد و نمی‌توانست آن‌ها را در نظرش مجسم کند، ولی فکر می‌کرد که باید آدم‌های وحشتناکی باشند چون آن‌ها این راه تازه را جلوی پای پاول گذاشته بودند.

غروب شنبه، پاول از کارخانه برگشت، دست و صورتش را شست، لباسش را عوض کرد و در حالی می‌خواست بیرون برود، بدون آن که به مادرش نگاهی کند گفت: «اگه کسی اومد بگو همین الان بر می‌گردم، منتظرم باشن، خواهش می‌کنم ترسی‌ها!»

پلاگه خود را روی نیمکت انداخت. پاول ابروانش را در هم کشید و گفت: «شاید می‌خواهی بیرون بری؟»

مادر از این حرف ناراحت شد. سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت: «نه چرا بیرون برم؟»

اواخر نوامبر بود. هنگام روز زمین یخ زده بود؛ پاول که بیرون راه می‌رفت صدای خش‌خش برف در زیر پاهایش به گوش می‌رسید. تازیکی‌های انبوه و بی‌حرکت و کمین کرده‌ای خود را به شیشه‌ها می‌فشردند. مادر که دست‌هایش را به نیمکت گرفته بود، چشم به در

انتظار می‌کشید.

به نظرش می‌آمد که موجودات بدجنسی با لباس‌های عجیب و غریب از هر طرف در تاریکی به سمت خانه‌ی او در حرکت‌اند. همه دزدانه و خمیده راه می‌آیند و پیرامون خود را می‌پایند.

کسی به خانه‌ی او نزدیک شد. صدای سوتی به گوش رسید؛ مانند سیم نازک، خوش‌آهنگ و غم‌انگیزی در سکوت و تاریکی شب بالا آمد. این صدا در میان تاریکی می‌گشت؛ شاید دنبال چیزی بود. نزدیک‌تر شد و ناگهان در زیر پنجره ناپدید شد، گویی در چوب تیغه فرورفته باشد. صدای پاهایی جلوی در ورودی پیچید. مادر لرزید و با چشمانی وحشت‌زده در را باز کرد.

نخست سر بزرگی که با کاسکتی از پوست پوشیده شده بود، آشکار شد. آن‌گاه بدنی دراز و خمیده با کندی به درون خزید. دوباره قد راست کرد و با ثانی دست را بالا آورده و آه بلندی کشید و با صدایی که از اعماق سینه‌اش در می‌آمد گفت: «سلام!»

مادر بی‌آن‌که کلمه‌ای بگوید، خم شد.

- پاول در خانه نیست؟

مرد آهسته کت پوستی خود را از تن در آورد و برفی را که روی پوتین‌اش نشسته بود تکان داد و کلاهش را به گوشه‌ای افکند و در حالی که روی ساق‌های درازش تاب می‌خورد، وارد اتاق شد. به طرف صندلی رفت و مثل این‌که بخواهد از استحکام آن مطمئن شود آن را امتحان کرد و سپس روی آن نشست، دستش را جلوی دهان گرفت و خمیازه‌ای کشید. کلاهش گرد و از ته تراشیده بود و نوک سبیل‌های درازش آویزان بود. با چشمان زاغ و درشت و برآمده‌اش اتاق را کاوید، پاهایش را روی هم انداخت و در حالی که روی صندلی تاب می‌خورد پرسید: «این کلبه مال خودتونه یا اجاره کردین؟»

مادر که در مقابل او نشستہ بود، جواب داد: «اجاره کردیم»
- تعریفی هم نداره.

مادر با صدایی ضعیف گفت: «باول الان برمی‌گرده. گفت منتظرش باشین»
- منتظرش می‌شم.

آرامش، صدای نرم و سادگی چهره‌اش جرأتی به مادر داده بود تا ترس را از خود دور کند. با صفا و صمیمیت به مادر نگاه می‌کرد. برفی از شادی در ته چشمانش می‌درخشید و سر تا پای هیکل ناموزون و خمبده‌اش چیزی مضحک وجود داشت که با ریخت و قیافه‌اش جور در می‌آمد. پیراهن آبی به تن داشت و شلواری سیاه که پاچه‌های آن را در پوتین‌اش فرو کرده بود. مادر دلش می‌خواست از او پرسد: «کیست و از کجا آمده‌است؟ و چه مدتی است که پارتی را می‌شناسد؟» ولی ناگهان مرد رشته‌ی افکار مادر را گسست و پرسید: «مادر جان! چه کسی پیشانی شما رو سوراخ کرده؟»

با صدایی دلنواز حرف می‌زد و لبخندی روشن در چشمانش دیده می‌شد، ولی با این حال این سؤالش بلاگه را عصبانی کرد. لب‌های خود را در هم فشرد و پس از لحظه‌ای سکوت به سردی جواب داد: «آقای عزیز، این موضوع چه اهمیتی برای شما داره؟»

مرد با تمام هیکل درازش رو به مادر برگشت و گفت: «ار حرف من نرنجید! من از این جهت این سؤال را پرسیدم، چون مادر خوانده‌ی من هم در پیشانی‌اش چنین سوراخی وجود داشت. شوهرش او را با قالب کفش زده بود! شوهرش کفارش بود و مادر خوانده‌ام رختشویی. بیچاره مادر خوانده‌ام قبل از این‌که این مردکی دائم‌الخمر را پیدا کند مرا به فرزندی پذیرفته بود و من آن قدر از شوهرش می‌ترسیدم که وقتی او را می‌دیدم صدای لرزش اسنخوان‌هایم را احساس می‌کردم»
بلاگه از صدافتی که در حرف‌های آن مرد می‌دید مغلوب شد و به

خود گفت: «اگر با این مرد رفتار خوبی نداشته باشم حتماً پاول خشمگین می‌شود.» از این رو با شرمندگی لبخندی زد و دنیال صحبت را گرفت: «من از حرف شما ترنجیدم. ولی از این که یکدفعه، چنین سؤالی را پرسیدید، متعجب شدم. این هدیه‌ی ست از شوهر خدا بیامرزم!... راستی شما تاتار نیستین؟»

مرد پاهایش را تکانی داد و چنان خنده‌ای کرد که حتا گوش‌هایش نیز به طرف پشت سرش کش آمدند. سپس با لحنی جدی گفت: «نه هنوز... تاتار نیستم!»

مادر تبسم‌کنان توضیح داد: «ولی شما مثل یک روس صحبت نمی‌کنین!»
مرد شادمانه سرش را تکان داد و فریاد زد: «لهجه‌ی من از لهجه‌ی روسی بهتره! من اهل روسیه‌ی صغیر و از نهر کانی‌یف هستم!»
- خیلی وقته که این جا هستین؟

- نزدیک به یک سالی در شهر بودم و حالا یک ماه است که به این کارخانه آمده‌ام. در این جا رفقا خوبی پیدا کردم، از جمله پسر شما... و در حالی که سیبل‌هایش را تاب می‌داد افزود: «قصد دارم برای همیشه این جا بمونم.»

مادر از او خوشش آمده بود و برای این که تعریفی که از پاول کرده، تشکری کند گفت: «جای میل دارین؟»

مرد شانه‌هایش را بالا انداخت و جواب داد: «بله ولی نمی‌خوام تنها جای بخورم. وقتی همه آمدند، آن وقت لطف کنید.»

دوباره صدای پاشنیده شد. مادر بلند شد و در را باز کرد و با کمال تعجب دختر جوانی کوتاه قد، با قیافه‌ای دهقانی را دید که لباس نازک و محقری به تن داشت. دختر وارد آشپزخانه شد و پرسید: «دیر که نکرده‌ام؟»

آندره (مهمان قبلی) جواب داد: «تخیر! پیاده اومدین؟»

- بله! شما مادر میخائیلوویچ هستید؟ اسم من ناتاشاست.

مادر جواب داد: «نام فامیلی تان چیست؟»

- واسیلی بونا. نام فامیلی شما؟

- پلاگه نیلوونا.

- چه خوب! حالا کمی با هم آشنا شدیم.

مادر آهی کشید و گفت: «بله!»

و با تبسمی دختر را ورننداز کرد.

آندره پرسید: «بیرون هوا سرده؟»

- بله! در مزارع خیلی هوا سرده و باد می وزه...

صدایی نرم و واضحی داشت. دهانش کوچک و گرد، سر تا پایش گرد و تپل و شاداب بود. پس از آن که پالتویش را درآورد، گونه های قرمزش را با دست های سرخ و سردش مالید و در حالی که پاشته های پوتینش را کف راهرو به صدا درمی آورد، به سرعت وارد اتاق شد.

مادر وقتی پوتین دختر را دید دلش برای او سوخت و با خود گفت:

«طفلکی گالش هم نداره!»

دخترک در حالی که کلمات را می کشید، گفت: «اوای واقعا بیخ کردم! تنم

کرخ شده!»

مادر با عجله گفت: «همین الان سماور را آتش می کنم. توی این هوا

چای داغ خیلی می چسبه!»

و به سرعت از اتاق خارج شد. به نظرش چنین می آمد که این دختر را

مدتی است که می شناسد و با یک محبت حقیقی مادری، او را دوست

می دارد و در حالی که لبخند بر لب داشت به صحبت های داخل اتاق نیز

گوش می داد.

دختر پرسید: «آندره چرا ناراحتی؟»

- هیچی! این بیوه زنا چشم های خوبی داره و با خودم فکر می کردم که

شاید چشم های مادرم هم این طوری باشه ... من همیشه به فکر مادرم

هستم و احساس می کنم که اون زنده ست.

بہارِ شریعت، ج ۱، ص ۱۰۰

۱۰۰۔ اور اگر وہ اپنے بھائی کو دیکھ کر کہے کہ میں نے تم سے کچھ نہیں مانگا، تو اس کا جواب یہ ہے کہ میں نے تم سے کچھ نہیں مانگا، اور اگر وہ کہے کہ میں نے تم سے کچھ نہیں مانگا، تو اس کا جواب یہ ہے کہ میں نے تم سے کچھ نہیں مانگا۔

۱۰۱۔ اور اگر وہ کہے کہ میں نے تم سے کچھ نہیں مانگا، تو اس کا جواب یہ ہے کہ میں نے تم سے کچھ نہیں مانگا۔

۱۰۲۔ اور اگر وہ کہے کہ میں نے تم سے کچھ نہیں مانگا، تو اس کا جواب یہ ہے کہ میں نے تم سے کچھ نہیں مانگا۔

۱۰۳۔ اور اگر وہ کہے کہ میں نے تم سے کچھ نہیں مانگا، تو اس کا جواب یہ ہے کہ میں نے تم سے کچھ نہیں مانگا۔

۱۰۴۔ اور اگر وہ کہے کہ میں نے تم سے کچھ نہیں مانگا، تو اس کا جواب یہ ہے کہ میں نے تم سے کچھ نہیں مانگا۔

۱۰۵۔ اور اگر وہ کہے کہ میں نے تم سے کچھ نہیں مانگا، تو اس کا جواب یہ ہے کہ میں نے تم سے کچھ نہیں مانگا۔

۱۰۶

۱۰۷۔ اور اگر وہ کہے کہ میں نے تم سے کچھ نہیں مانگا، تو اس کا جواب یہ ہے کہ میں نے تم سے کچھ نہیں مانگا۔

۱۰۸۔ اور اگر وہ کہے کہ میں نے تم سے کچھ نہیں مانگا، تو اس کا جواب یہ ہے کہ میں نے تم سے کچھ نہیں مانگا۔

۱۰۹۔ اور اگر وہ کہے کہ میں نے تم سے کچھ نہیں مانگا، تو اس کا جواب یہ ہے کہ میں نے تم سے کچھ نہیں مانگا۔

۱۱۰۔ اور اگر وہ کہے کہ میں نے تم سے کچھ نہیں مانگا، تو اس کا جواب یہ ہے کہ میں نے تم سے کچھ نہیں مانگا۔



ناتاشا- اندره -فدیا مازین - وسف چیکف و دیگر دوستان هم‌رزم پاول در خانه‌ی او جمع شدند تا در مورد مبارزات سیاسی شان گفتگو کنند.

بالاخره پاول به اتفاق دو تن از دوستانش که از کارگران کارخانه بودند و مادر آن‌ها را به خوبی می‌شناخت، بازگشت و با خوشرویی گفت: «چای هم که حاضر کرده‌اید! بسیار متشکرم!»

مادر در حالی که نمی‌دانست چه طور از این حق‌شناسی او تشکر کند پیشنهاد کرد: «نوشیدنی هم می‌خورید؟»

پاول پالتویش را در آورد و پاسخ داد: «نه، ممنوم!»
و با محبت لبخندی زد.

مادر با خود فکر می‌کرد شاید پاول عمداً برای ترساندن یا مسخره کردن او در مورد خطرات این تشکیلات غلو کرده است از این رو آهسته پرسید: «آدم‌های خطرناکی که گفتی این‌ها هستند؟»

پاول در حالی که وارد اتاق می‌شد گفت: «بله، کاملاً!»

مادر نگاهی به او کرد و آهی کشید و با خود گفت: «این پسر»
هنوز بچه‌ست!»



آب سماور جوش آمده بود، مادر آن را به اتاق برد. مهمان‌ها کنار هم دور میز نشسته بودند. ناتاشا با کتابی در دست، زیر نور چراغ جای گرفته بود. او گفت: «برای فهمیدن این که چرا مردم این قدر بد زندگی می‌کنن...»

آندره به میان حرفش دوید و گفت: «چرا خودشون این قدر بد هستن؟»
ناتاشا ادامه داد: «باید دید که چگونه زندگی رو شروع کردن...»

مادر در حالی که چای دم می‌کرد گفت: «نگاه کنین! بچه‌های من نگاه کنین!»

همه ساکت ماندند.

پاول با اخم پرسید: «مامان جی می‌گی؟»

من؟

و هنگامی که دید همه‌ی چشم‌ها به سویش خیره شده است با دستپاچگی توضیح داد: «هیچی، با خودم حرف می‌زدم!»

ناتاشا و پاول شروع به خندیدن کردند. در این هنگام آندره فریاد زد: «مادرجون! از بابت جای ممنونم!»

هنوز نخورده تشکر می‌کنین!

سپس به پاول نگاهی کرد و گفت: «مزاحم شما نیستم؟»

ناتاشا جواب داد: «شما که صاحب خونه هستین چه‌طور ممکنه که مزاحم محزون‌هانون باشین؟»

و با صدایی کودکانه و محزون ادامه داد: «مادرجون لطفاً به من یک فنجان جای بدین. از سرما دارم می‌لرزم و باهام کرخ شده.»

پلاگه سریع گفت: «الان! الان!»

ناتاشا پس از خوردن چای آه بلندی کشید، موهایش را به پشت شانه‌هایش انداخت و کتاب قطور و مصوری را، که جلدی زرد رنگ داشت، باز کرد. مادر چای ریخت و سعی کرد که آنها را به هم نزند و با آن که مغزش چندان عادت به کار کردن نداشت، با تمام دقت به صدای خوش‌آهنگ دختر گوش می‌داد. صدای ناتاشا با غل‌غل سماور آمیخته می‌شد. شرح زندگی این آدم‌های وحشی اولیه که در غارها زندگی می‌کردند و برای تأمین معاش خود، جانوران درنده را به ضرب سنگ از پا در می‌آوردند، همچون برده‌ای زیبا باز می‌شد. این شرح درست مثل یک قطعه‌ی شگفت‌انگیز بود. پلاگه چندین بار به پاول نگاهی انداخت و می‌خواست از او بپرسد که آخر این قصه کجایش ممنوع است.

پاول کنار ناتاشا نشسته بود و از همه زیباتر به نظر می‌رسید. دخترک که

روی کتاب خم شده بود، اغلب موهایش را که روی پیشانی اش می افتادند بالا می زد، سرش را تکان می داد و در حالی که صدای خود را پایین می آورد، کتاب را می بست تا شخصاً توضیحاتی بدهد. آندره سینه ی پهن خود را به گوشه ی میز تکیه داده بود، سبیل هایش را می تابید و با چشم های چپ کرده اش می کوشید تا نوک آن ها را ببیند. وسف چیکف هم مثلاً مجسمه روی صندلی نشسته بود، صورت آبله گون او که ابرو نداشت به سبیل نازکی مزین و مانند ماسکی بی حرکت بود. بی آن که چشم های ریزش را تکان بدهد خطوط چهره ی خود را که در مس براق منعکس شده بود، با اصرار تماشا می کرد.

فدیای کوچک هم به مطالبی که ناتاشا می خواند، گوش می داد و حرف های او را تکرار می کرد. یکی از جوانانی که با پاول آمده بود، موی سرخ و هیکلنی باریک داشت و در چشم های سبز رنگش آثار شادمانی دیده می شد که می خواست چیزی بگوید و از بی صبری تکان می خورد. هوای اتاق خوب بود. به مادر احساس مطبوعی دست داده بود که تا آن موقع برایش بی سابقه بود و در حالی که ناتاشا همچنان به خواندن کتابش ادامه می داد، شب های پرمروصدای دوران جوانی خود، حرف های زشت و زنده ی پسران جوان را به یاد می آورد که دهانشان بوی تند الکل می داد. از به خاطر آوردن گذشته هایش احساسی از ترحم نسبت به خود، قلب خفت کشیده اش را درهم می فشرد.

در خیال خود به یاد خواستگاری شوهر مرحومش افتاد؛ هنگامی که هر دو در یک شب نشینی بودند و او در زاهر و تاریکی جلو او را گرفته بود و با تمام قوا به دیوار چسبانده بودش و با صدایی بم و خشمگینی به او گفته بود: «حاضری زن من بشی؟»

و او حس کرده بود که به شخصیتش توهین شده است. از این که خواستگارش با انگشتان زمخت سینه او را فشار داده و او را آزرده بود.

مرد آب بینی اش را بالا می کشید و نفس گرم و مرطوب خود را به صورت او می زد و او می خواست خود را از آغوش مرد بیرون بکشد و از دستش خلاص شود و مرد وحشیانه گفته بود: «کجا می ری؟ جواب مرا بده!»

از شرم و غضب نفسش بند آمده بود و نمی توانست حرفی بزند. در این موقع کسی وارد راهرو شده و مرد شتاب زده او را رها کرده و گفته بود: «یکشنبه کسی را می فرستم به خواستگاریت...»
و به وعده ی خود هم وفا کرد...

پلاگه چشم هایش را بر هم نهاد و از ته دل آهی کشید.
ناگهان وسف چکیف با صدایی گنگ و ناراضی فریاد زد: «نمی خوام بدونم آدم ها چه طور زندگی کردن؟ بلکه می خوام بدونم چه طور باید زندگی کرد!»

جوان سرخ مو بلند شد و گفت: «حق داره! کاملاً درست می گه!»
فدیا مازین گفت: «من موافق نیستم! اگه بخوایم بریم باید همه چیز رو از گذشته تا امروز بدونیم.»

بحث بالا گرفت. پلاگه نمی فهمید که آن ها چرا داد و فریاد می کنند. چهره ها از فرط عصبانیت برافروخته شده بود ولی هیچ کدام از آن حرف های زشت و رکیکی که پلاگه به شنیدنشان عادت داشت، بر زبان نمی آورد و مادر با خود فکر می کرد که شاید به خاطر حضور این دختر شرم دارند و حرف های زنده ای نمی زنند! و از دیدن قیافه ی جدی ناتاشا که مانند مادری نگران به بچه های خود با دقت نگاه می کرد، خوشش می آمد. در این هنگام ناتاشا گفت: «صبر کنین رفقا! صبر کنین!»
و همه ساکت شدند و رو به سوی او برگرداندند.

کسانی که می گویند ما باید همه چیز را بدانیم راست می گویند. نور عقل و معرفت باید اول وجود خودمان را روشن کند، تا کسانی که در ظلمت و جهل هستند، ما را ببینند. ما باید همه چیز را از روی درستی و

راستی جواب دهیم.

آندره سرش را به تأیید حرف‌های ناناشا تکان می‌داد. وسف چیکف و جوان سرخ موی و کارگری که به همراه پاول آمده بود، دسته‌ی متمایزی را تشکیل می‌دادند و مادر بی‌آنکه بداند چرا، از این سه نفر بدش می‌آمد. وقتی سخنان ناناشا تمام شد پاول برخاست و به آرامی پرسید: «آیا فقط می‌خواهیم که شکم‌مون سیر باشه؟»

و در حالی که با نگاهی تند و غضب‌آلود به آن سه نفر نگاه می‌کرد، به سؤال خود پاسخ داد: «نه! ما باید به کسانی که دودستی به گلوبمان چسبیده‌اند و چشمان‌مان را بسته‌اند، نشان بدهیم که همه چیز را می‌بینیم و حیران نیستیم و هدف‌مان هم این نیست که فقط بخوریم، بلکه می‌خواهیم به شیوه‌ای که شایسته‌ی یک آدم است زندگی کنیم! ما باید به دشمنان خود نشان دهیم که این زندگی مشقت‌باری که آن‌ها به ما تحمیل کردند، مانع از آن نیست که ما خود را از نظر فهم و هوش بالاتر و برتر از آن‌ها بدانیم!»

مادر به حرف‌های او گوش می‌داد و از این که می‌دید پسر اوست که به این خوبی حرف می‌زند به خود می‌بالید.

در این بین آندره گفت: «آدم‌هایی که سیر باشند زیادند ولی هیچ یک از آن‌ها درستکار نیستند. ما باید از روی این باثلاق متعفن زندگی فعلی‌مان پل‌ها بزنیم که ما را به دنیای جدیدی از نیکی و برادری برساند. آری رفقا، وظیفه‌ی ما این است!»

وسف چیکف با صدای خفهای پاسخ داد: «وقتی که زمان مبارزه و نبرد برسه دیگه وقت اون نیست که حتما زخم دستامون رو ببندیم!»

شب از نیمه گذشته بود که مهمان‌ها یکی پس از دیگری منزل پاول را ترک کردند. وسف چیکف و جوانک سرخ موی زودتر از بقیه رفتند و مادر از این کار آن‌ها خوشش نیامد. در حالی که با آن‌ها خداحافظی می‌کرد با

خودش گفت: «نگاه کنین! چه قدر عجله دارن!»

ناناشا پرسید: «آندره شما با من می آید؟»

آندره پاسخ داد: «بله! حتماً!»

هنگامی که ناناشا برای پوشیدن پالتویش به آشپزخانه رفت مادر به او

گفت: «جوراب هاتون برای این فصل خیلی نازکه! دوست دارین براتون

یک جفت جوراب پشمی بیافم!»

ناناشا خندان جواب داد: «از لطف تون متشکرم ولی جوراب پشمی

پارو می خوره!»

مادر پاسخ داد: «ولی من جورابی برای شما می بافم که هیچ وقت

پالتون رو نخوره!»

ناناشا با نگاهی خیره مادر را ورنانداز کرد. نگاه او مادر را دستپاچه و

ناراحت کرد.

از این رو آهسته گفت: «حماقت من رو ببخشید... من از ته دل و با

سادگی این حرف رو زدم!»

ناناشا دست های مادر را فشرد و آهسته گفت: «شما چه قدر خوب و

مهربون هستید!»

آندره به صورت او نگاهی کرد و گفت: «شب به خیر مادر جون!»

و به دنبال ناناشا از منزل خارج شد.

مادر به پاول که در آستانه ای اتاق ایستاده بود و لبخند می زد، نگاهی

کرد و با خجالت از او پرسید: «چرا می خندی؟»

«هیچی... خوشحالم!»

بلاگه با ناراحتی جواب داد: «می دونم که دیگه پیر و احمق شدم... ولی

خوب و بد را از هم تشخیص می دم!»

پاول جواب داد: «حق با شماست! شما حالا باید خوابیده باشید!»

مادر جواب داد: «الان می رم بخوابم! تو هم بخواب.»

و شروع کرد به جمع کردن ظرف‌ها از روی میز و در دل خود احساس شادمانی می‌کرد از این که مراسم به خوبی برگزار شده بود. سپس رو به پاول کرد و گفت: «پاول حق با تو بود! آن‌ها آدم‌های خوبی بودند. آندره خیلی مهربونه! دخترک هم... آه! چه قدر باهوشه! راستی چه کاره ست؟»
پاول در حالی که در طول و عرض اتاق راه می‌رفت آهسته گفت:
«آموزگار!»

- پس به خاطر همین که فقیره؟ آه که چه قدر لباس‌هاش بد بود! حتماً با اون لباس‌ها توی این هوا سرما می‌خوره! راستی پدر و مادرش کجان؟
- مسکوا!

پاول کنار مادر ایستاد و با صدای موقری ادامه داد: «پدرش خیلی ثروتمنده. آهن فروشه و چندین خانه داره. از وقتی که ناتاشا وارد این مسائل شده، پدرش اونو از خونه بیرون کرده. اون در ناز و نعمت بزرگ شده و حالا می‌بینی که مجبوره هفت کیلومتر پیاده راه بره. آن هم تک‌وتنها در این شب تاریک!»

پلاگه از شنیدن این جزئیات متأثر شده بود. اصلاً فکر نمی‌کرد این دختر چنین زندگی داشته باشد.

سپس رو به پاول کرد و پرسید: «به شهر می‌ره؟»
- بله!

- عجب! نمی‌ترسه؟

پاول لبخندی زد و جواب داد: «نه، نمی‌ترسه!»

- چرا حالا رفت؟ می‌تونست شب رو این‌جا پهلوی من بخوابه.

- امکان نداشت. چون ممکن بود موقع رفتن او را ببینند و نباید چنین

چیزی بشود.

مادر متفکرانه به بیرون از پنجره نگاه می‌کرد و آهسته دنبال کلام او را گرفت: «پاول، من نمی‌فهمم کجای این کار خطرناک و ممنوعه؟ این‌که

عیبی نداره، مگه نه؟»

خودش از این موضوع مطمئن نبود و دلش می‌خواست پاول جواب منفی بدهد پاول هم به آرامی در چشمان مادر نگرینست و با لحنی متین گفت: «ما هیچ کار بدی نمی‌کنیم و نخواهیم کرد. ولی با این وصف زندان در انتظار ماست. تو باید این را بدونی...»

دست‌های مادر شروع به لرزیدن کرد چنان‌که با صدای شکسته‌ای گفت: «ولی شاید... یعنی ممکن نیست خدا یاری کنه و وضع طور دیگه‌ای بشه.» پاول با لحنی دلنواز و محبت‌آمیز جواب داد: «نه، نمی‌خواهم تو را گول بزنم. ما سرنوشت دیگری غیر از این نخواهیم داشت.» سپس لبخندی زد و دوباره گفت: «برو بخواب! تو باید خیلی خسته شده باشی. شب بخیر!»

وقتی مادر تنها ماند به پنجره نزدیک شد و از همان جا به کوچه نگرینست. بیرون، هوا سرد و تاریک بود. باد در حال بازی کردن، برفی را که روی بام خانه‌های کوچک به خواب رفته بود می‌روید، بیج‌کنان بر در و دیوارها می‌کوبید، بر زمین می‌افتاد و ابرهای سفید دانه‌های غبار مانند برف را در امتداد کوچه می‌راند...

مادر زمزمه‌کنان دعا کرد: «یا حضرت مسیح به ما رحم کن!»

اشک در چشم‌هایش حلقه بسته بود و انتظار مصیبتی که پسرش با آن همه آرامش و اطمینان درباره‌ی آن حرف زده بود، همچون پروانه‌ای شبگرد که کور و بیچاره شده باشد، در وجود او برپا می‌زد. پیش چشمش دشتی خالی و پوشیده از برف ظاهر شد که در آن بادی سرد به شکل گردبادی سفید و شدید سوت زنان می‌وزید. وسط آن دشت، شبحی ریز و تیره‌رنگ یکه و تنها و افتان و خیزان راه می‌رفت. باد به دور پاهایش می‌پیچید، دامن او را متلاطم می‌کرد و بلورهای ریز و نیشدار برف را به صورتش می‌پاشید. شبح به زحمت راه می‌رفت و پاهایش در توده‌ی انبوه

برف فرو می‌رفت. دخترک خمیده بود و به ساقهای علفی می‌مانست که در آن شب منقلب، بازیچه‌ی بازی‌های دیوانه‌وار باد بایزی شده باشد. یک جنگل در سمت راستش، در کنار مرداب، حصار غم‌انگیز خود را برافراشته بود و در آن درخت‌های غان و تنوبرهای نازک می‌لرزیدند و صدایی حزین از آن‌ها برمی‌خواست. در تعطیلاتی دور، در مقابل او نور ضعیف چراغ‌های شهر پیدا بود.

مادر در حالی که از ترس بر خود می‌لرزید، دوباره زمزمه‌کنان گفت:
«خدا یا به ما رحم کن!»



روزها از پی هم می‌گذشتند و مانند مهره‌های چرنکه به صورت هفته‌ها و ماه‌ها با هم جمع می‌شدند. شب‌ها رفقای پاول در خانه‌ی او گرد هم می‌آمدند و هر جلسه به منزله‌ی پله‌ای بود از یک پلکان دراز که شیب ملایمی داشت و به جایی بس دور که معلوم نبود کجاست منتهی می‌شد و کسانی را که از آن بالا می‌رفتند آهسته‌آهسته بالا می‌برد.

هر روز بر تعداد افراد اضافه می‌شد. به طوری که دیگر در آن اتاق کوچک و محقر پلاگه، جایی برای نشستن پیدا نمی‌شد. ناتاشا هر بار یخ کرده و خسته از راه درازی که پیاده آمده بود، وارد خانه می‌شد ولی همیشه با خود توشه‌ای پایان‌ناپذیر از شادی و شور و هیجان می‌آورد.

مادر برای او جورایی بافته بود و خودش می‌خواست به پاهای کوچک او کند. دخترک ابتدا خندید، سپس ساکت شد و با حالتی متفکرانه گفت:
«دایه‌ای هم که داشتم زن فوق‌العاده خوبی بود! چه قدر عجیبه! افراد توده

با این که زندگی مشقت باری دارند ولی خوش قلبی و نیکی و محبت شان بیش از دیگران است!»

به هنگام گفتن کلمه‌ی «دیگران» با دست خود به نقطه‌ای ناشناس و بسیار دور اشاره کرد.

مادر گفت: «درست مثل شما! شما، پدر و مادر و همه چیز رو ندا کردین!» و نتوانست آنچه را که به فکرش آمده بود تمام کند، آهی کشید و همچنان که به ناتاشا نگاه می‌کرد خاموش ماند. نسبت به ناتاشا حق شناس بود. بی آنکه بداند به خاطر چیست، روبه‌روی دخترک سر را به زیر انداخت و لبخند می‌زد، روی زمین نشسته بود.

ناتاشا جواب داد: «از پدر و مادرم چشم پوشیدم... پدرم آنقدر خشنه که نگو. برادرم هم مثل او نه. مشروب هم می‌خوره... خواهر بزرگم زن بدبخته... با مرد مسنی ازدواج کرد... مرد خیلی ثروتمندیه و در عین حال خسیس. ولی من همیشه به حال مادرم تأسف می‌خورم. او زنی ساده و بی‌ریا مثل شماست. دائم این طرف و آن طرف می‌ره و از همه چیز می‌ترسه. گاهی وقت‌ها اونقدر دلم براش تنگ می‌شه که نگو!»

مادر با حالتی اندوه‌بار سرش را تکان داد و گفت: «دخترک بیچاره‌ی من! ناتاشا ناگهان قد راست کرد و دستش را چنان پیش آورد که گویی می‌خواست چیزی را به عقب هل بدهد. در آن حال گفت: «اوه، نه! لحظاتی هم هست که من چندان احساس شادی و خوشبختی می‌کنم که نگو!...»

رنگ از صورتش پرید و چشمان آبی رنگش برق زدند و همچنان که دستش را روی شانه‌ی مادر گذاشته بود، با صدایی آهسته که از دل برمی‌خواست، گفت: «کاش شما می‌دونستید... کاش می‌فهمیدید که ما چه کار بزرگی داریم انجام می‌دهیم!»

احساس غبطه در دل مادر پیدا شد. از جا برخاست و با حزن و اندوه گفت: «من برای فهمیدن این مطلب خیلی پیرم... خیلی بی‌سوادم...»

بیشتر وقت‌ها پاول بود که در جلسات رشته‌ی سخن را به دست می‌گرفت، با شور و حرارتی روز افزون بحث می‌کرد و روز به روز لاغرتر می‌شد. مادر گمان می‌کرد که وقتی پاول یا ناتاشا حرف می‌زند نگاه خشن و تندش ملایم‌تر و صدایش دلنوازتر و خودش هم ساده‌تر می‌شود. با خود فکر کرد: «خداکنه که این طور بشه!» و به خیال این که ممکن است ناتاشا عروسش شود، لبخندی زد.

وقتی در جلسات جر و بحث بالا می‌گرفت و حرارت بیش‌تری پیدا می‌کرد، آندره از جا برمی‌خاست و در حالی که مانند چکش زنگ در نوسان بود با آن صدای پرطنین خود حرف می‌زد اما سادگی خاصی در گفتارش مشهود بود که به دیگران اطمینان و آرامش می‌داد. وسف چیکف که همیشه اخمو و عبوس بود و محیط پرتنش پدید می‌آورد و به همراه ساموئیلوف SAMOILOV - آن جوانک سرخ مو - دعوا راه می‌انداختند و هوادار این دو ایوان بوکلین IVAN BOUKLINE، جوانکی کله‌گرد با موهایی خرمایی که گویی آفتاب رنگ او را تغییر داده باشد، بود.

ژاکب سوموف JACQUEB SOMOV همیشه فروتن و تمیز، کم حرف و جدی بود و مانند فدیامازین همواره با پاول و آندره هم عقیده بود.

گاهی هم به‌جای ناتاشا، نیکلا ایوانوویچ NICOLAS IVANOVITEH از شهر می‌آمد. او عینک می‌زد و ریش تنک و بوری داشت. اهل ایالت دور افتاده‌ای بود و لهجه‌ی خاص همان جا را هم حفظ کرده بود. از مسائل ساده و پیش افتاده‌ای مانند زندگی خانوادگی، بچه‌ها، تجارت، پلیس، قیمت نان و گوشت و از هر چه که مربوط به گذران زندگی بود حرف می‌زد و در همه‌ی این چیزها حقه و تزویر و بی‌نظمی و نوعی حماقت می‌یافت. پلاگه احساس می‌کرد که او از یک سرزمین دور، از یک کشور دیگر می‌آید که در آن‌جا همه زندگی شرافتمندانه و راحت و ساده‌ای دارند و در حالی که در این جا همه چیز به نظرش بیگانه می‌آمد. او

نمی توانست به این زندگی عادت کند و آنرا به منزله‌ی چیزی لازمی
بیدارد، چه این زندگی به مذاقتش خوش آید بود و در او هوس آرام دلی
مصراغه برمی انگیزخت که آنرا از نو، به فکر خودش بسازد. رنگش زرد
بود و چین‌های کوچکی در اطراف چشم‌هایش پرتو می افکند. صدایش
نرم و ملایم و دستانش همیشه گرم بود. وقتی به پلاگه سلام می کرد تمام
دست او را با انگشتان نیرومند خود در هم می فشرد و اس حرکت به دل
مادر نسکین و تسلی می بخشید.

در بین افرادی که از شهر می آمدند دختری بلند و خوش قواره، با
چشمائی درشت و صورتی لاغر و رنگ پریده بود که ساشنکا نام داشت.
در حرکات و رفتارش حالتی مردانه وجود داشت. موقع حرف زدن ابروان
سپاهش را با عصبانیت درهم می کشید و سوراخ‌های بینی اش مرتعش
می گشت. او بود که برای اولین بار با صدایی محکم و خشن گفت: «ما
سوسیالیست هستیم...»

وقتی مادر این واژه را شنید با وحشتی خاموش به آن دختر جوان خیره
شد. چون شنیده بود که سوسیالیست‌ها، تزارها را کشته‌اند و این واقعه در
ایام جوانی پلاگه رخ داده بود. آن وقت‌ها می گفتند اراضی به انتقام این که
تزار رهایی سرف (کشاورزانی که غلام و برده بودند) را آزاد کرده است،
خشمگین‌اند و قسم خورده‌اند تا او را نکشند، موهای سر خود را اصلاح
نکنند. از همین رو به آن‌ها سوسیالیست می گفتند و حالا مادر نمی فهمید
که چرا پرسش و رفقای او سوسیالیست هستند.

پس از آن که مهمان‌ها رفتند پلاگه از پاول سؤال کرد: «پاول جان، راسته
که تو سوسیالیستی؟»

و پاول مثل همیشه محکم و متین پاسخ داد: «بند!»

مادر از نه دل آهی کشید و چشم‌هایش را پایین انداخت و دنبال حرف
خود را گرفت. «مگه چیز دیگری ممکنه؟ آخه سوسیالیست‌ها با تزارها

دشمن‌اید و حتا یکی از تزارها را هم کشتند!»

پاول در حالی که به گونه‌ی خود دست می‌کشید، شروع به قدم زدن کرد و آنگاه با تبسمی گفت: «ما احتیاج به این کار نداریم!»

و مدتی طولانی با صدایی موقر و آرام با مادرش حرف می‌زد. پلاگه او را ویرانداز می‌کرد و با خود می‌اندیشید: «او هیچ کار بدی نخواهد کرد، مطمئنم!» از آن پس آن قدر این واژه تکرار شد که به گوش مادر مأتوس گشت و دیگر از آن نمی‌هراسید. ولی از ساشنکا خوشش نمی‌آمد و وقتی آن دختر می‌آمد مادر دچار نشویش و اضطرابی نامفهوم می‌شد...

شبی با ناخرسندی به آندره گفت: «ساشنکا خیلی سخت‌گیر و از خودراضی ست! مرتب فرمان می‌دهد؛ این کار را بکن، آن کار را نکن!» آندره با صدایی بلند شروع به خندیدن کرد و گفت: «کاملاً درسته! شما خوب متوجه شدید! غیر از اینه پاول؟»

و چشمکی به مادر زد و با نگاهی تمسخرآمیز گفت: «از طبقه‌ی اشراف دیگه!»

پاول با خشکی جواب داد: «دختر با شهامتیه.»

آندره حرف او را تصدیق کرد و ادامه داد: «درسته! فقط نمی‌دونه که بدهکاره و طلبکار ماییم و ما می‌خواهیم حق‌مان را بگیریم.»

مادر می‌دید که ساشنکا به خصوص در مورد پاول خیلی سخت‌گیری می‌کند و حتا گاهی او را توبیخ هم می‌کند و پاول در مقابل لبخند می‌زد و سکوت اختیار می‌نمود و با نگاهی ملایم‌تر از نگاهی که به ناتاشا می‌انداخت، او را تماشا می‌کرد... و مادر از این موضوع راضی نبود.

این جلسه هفته‌ای دو بار تشکیل می‌شد و وقتی مادر می‌دید که جوانان با چه شور و هیجانی به گفته‌های پسرش، سخنان آندره، کتاب‌خوانی‌های شیرین و دلچسب ناتاشا و ساشنکا و نیکلایانوویچ و دیگران گوش می‌دهند، نگرانی‌هایش را از باد می‌برد.

غالباً پلاگه از شادی پرهیاهویی که گهگاه به جوانان دست می‌داد، متعجب می‌شد و این حالات موقعی به آن‌ها دست می‌داد که اخبار مربوط به کارگران خارجی را در روزنامه‌ها می‌خواندند و در آن هنگام تمام چشم‌ها از شادی برق می‌زدند و عجب این‌که همه مثل بچه‌ها اظهار خوشحالی می‌کردند. همه با خنده‌ای شاد و روشن می‌خندیدند و دوستانه بر میانه‌ی هم می‌کوبیدند. یکی از آن‌ها که گریس از خوشحالی سرمست شده باشد داد زد: «این کارگردان نمایی چه مردان جسوری هستند!» و دیگری فریاد می‌زد: «زنده باد کارگران ایتالیایی!» و موقعی که این دزودها را از دور به رفقای ناشناس شان می‌فرستادند به نظر مطمئن بودند که آن‌ها صدایشان را می‌شنوند و در اشتیاق‌شان سهیم‌اند.

آندره سرمست از شادی و نشاطی که همه‌ی موجودات را در بر می‌گرفت، گفت: «رفقا! چه‌طور که برای آن‌ها نامه‌ای بنویسم تا بدون آنکه در روسیه نیز کارگرانی وجود دارند که مذهب و عقیدشون با اون‌ها یکی‌ست و از بی‌روزی‌هاشون خوشحال می‌شن؟»

و همه با نگاهی رؤبا‌آمیز و خنده بر لب مدت‌ها از فرانسویان و سوئدی‌ها و انگلیسی‌ها مانند موجودات عزیزتی که در غم و شادی آن‌ها شریک باشند، صحبت می‌کردند و در آن اتاق کوچک حس خویشتاوندی فکری به وجود آمد که کارگران روی کره‌ی زمین را با هم متحد می‌کرد، احساسی که دل همه‌ی آن‌ها را مانند یک قلب واحد به ارتعاش درمی‌آورد و مادر نیز آن را حس می‌کرد. گرچه نمی‌توانست آن را به خوبی درک کند ولی از آن شادی و جوانی و نیروی شمع‌انگیز و پیروزمندانه و مست‌کننده سرشار از امید و آرزو می‌شد.

روزی پلاگه به آندره گفت: «شما عجب آدم‌هایی هستین؟ برای شما همه رفیق‌اند... چه یهودی باشید، چه اتریشی و چه ارمنی... از اونا طوری حرف می‌زنین انگار که اونا رو می‌شناسین. شریک خوشی و غم همه‌ی مردم هستید...»



ناتاشا به نقطه ی نا معلومی خیره شد و گفت: کاش می دانستید که ما چه کار بزرگی داریم انجام می دهیم. کاری به یاد ماندنی که هرگز از صفحه ی روزگار محو نخواهد شد.

او در جواب گفت: «آره مادر چون، ما شریک همه‌ی مردم هستیم! برای ما ملیت و نژاد مطرح نیست. فقط برای ما این مهمه که چه کسانی دوست ما هستن و چه کسانی دشمن ما. تمام کارگران دوست ما و تمام بولدارها و تمام آن کسانی که بر ما حکومت می‌کنن، دشمن ما هستند. وقتی آدم با چشم‌های باز به دنیا نگاه کنه و ببینه چه قدر تعداد کارگران زیاده و مظهر چه نیروی معنوی هستند، دستخوش شادی و نشاطی توصیف ناپذیری می‌شه. مادر چون مطمئن باش که به فرانسوی‌ها، انگلیسی‌ها، اتریشی‌ها و... همین حس دست می‌ده. چرا که همه‌ی ما فرزندان یک مادریم؛ فرزندان فکری واحد و شکست‌ناپذیر و آن حس برادری تمام کارگران دنیاست. این فکر به ما نیرو می‌دهد و مثل خورشید گرمی ست که در آسمان عدالت می‌تابد و این آسمان در قلب کارگر است و یک فرد موسیالیست هر که می‌خواهد باشد و هر اسمی که می‌خواهد بر خود بگذارد.»

این بیان کودکانه‌ی احساسات درونی، این ایمان نورانی و تزلزل‌ناپذیر همواره بیش از پیش با نیروی روزافزون در بین این دسته‌ی کوچک مشهود بود و وقتی مادر این امیدواری‌ها را می‌دید به حکم غریزه احساس می‌کرد که چیزی عظیم و درخشان همچون خورشیدی شبیه به خورشید آسمان در جهان قدم به عرصه‌ی وجود نهاده است.

اغلب آواز می‌خواندند؛ آوازهای خودمانی و شاد، با صدای بلند. گاه نیز آوازهای تازه می‌خواندند، آوازهایی به زیبایی خاص ولی با الخان غم‌انگیز و عجیب. در این صورت صدا را آهسته می‌کردند، قیافه‌ها موقر و فکور می‌شد مثل این‌که سرودی مذهبی بخوانند. رنگ از صورت‌ها می‌پرید، خوانندگان به هبجان می‌آمدند و آدم حس می‌کرد نیروی عظیمی در حرف‌های صدا دار این تصنیف‌ها نهفته است. یکی از این آوازهای تازه مادر را مشوش و نگران می‌کرد چرا که تصنیف، ناله‌ها و نگرانی‌های روح

آهانت دیده‌ای را که تک و تنها در بیچ و خم تردیدهای دردناک سرگردان است و فریادهای روح بی‌رنگ و بی‌شکل را که مورد حمله‌ی فقر و فلاکت می‌باشد و از ترس خرف شده است بیان نمی‌کرد. در آن آواز نه آه‌های اضطراب‌آلود قلبی نیرومند که به نحوی مبهم تشنه‌ی فضا می‌باشد منعکس بود و نه فریادهای مبارزه‌جویانه‌ی موجودی جسور که حاضر است خوب و بد را بی‌هیچ تفاوتی زیر پا نه کند و در آواز خشم‌پسور آهانت دیده‌ای نیز که قادر باشد همه چیز را برای گرفتن انتقام نابود سازد ولی از آفریدن کوچک‌ترین چیزی عاجز باشد وجود نداشت. خلاصه در آن آواز هیچ‌گونه انعکاسی از دنیای کهن یعنی از دنیای بردگان نبود.

بلاگه از حرف‌های سخت و آهنگ مرتاضانه خوشش نمی‌آمد ولی در این تصنیف نیروی بی‌پایان بود مثل این که صوت و کلمات را خفه می‌کرد و احساسات قبل از وقوع حادثه‌ای که برای فکر آدم زیاده از حد با عظمت باشد را در دل بیدار می‌ساخت. مادر این احساسات را در چشم‌ها و در چهره‌های جوانان می‌دید و در حالی که به این حس مرموز تسلیم می‌شد با دقتی مضاعف و با تشویشی عمیق همچنان به تصنیف گوش می‌داد.

وسف چیکف عبوس و اخمو می‌گفت: «در اولین روزهای بهار این تصنیف رو در کوچه‌ها باید خواند»

و وقتی که پدرش بار دیگر به جرم دزدی به زندان افتاد او به آرامی گفت: «حالا دیگه می‌تونیم این جلسات رو در خون‌های من ترتیب بدیم...» تقریباً هر شب پس از خلاصی از کار، یکی از رفقای پاول به منزل او می‌آمد و با هم کتاب می‌خواندند. بعضی از مطالب را یادداشت می‌کردند. آن‌ها آن قدر مشغول کتاب‌خوانی بودند که حتا فرصت نمی‌کردند آبی به دست و روی خود بزنند و حتا در مرقع خوردن شام یا نوشیدن چای هم کتاب‌ها را زمین نمی‌گذاشتند و حرف‌هایشان هر روز بیش از پیش برای مادر نامفهوم می‌شد...

پاول همیشه به رفقا خود تأکید می‌کرد: «ما احتیاج به یک روزنامه داریم.»
زندگی روز به روز پرهیجان‌تر و پرحرارت‌تر می‌شد و آن‌ها مثل
زنبورانی که از گلی به گل دیگر می‌پرند همواره از کتابی به سراغ کتاب
دیگری می‌رفتند و شروع به مطالعه می‌کردند.

شبی وسف چیکف گفت: «این روزها، حرف ما سر زبان‌ها افتاده.
احتمال داره به زودی ما رو دستگیر کنن...»

آندره جواب داد: «بلدرچین برای این آفریده شده که در دام بیفته!»
پلاگه روز به روز بیش‌تر از آندره خوشش می‌آمد و وقتی به او
«مادر جون» می‌گفت به نظرش می‌آمد که دست نرم و لطیف بچه‌ی خود
را به دست گرفته و نوازش می‌کند. روزهای یکشنبه اگر پاول کار داشت او
بود که هیزم می‌شکست. روزی با تخته‌ی بزرگی که بر دوش داشت از راه
رسید. تیشه‌ای برداشت و با مهارت و سرعت تمام یکی از پله‌های
پوسیده‌ی جلوی در ورودی خانه را عوض کرد.

روزی پلاگه به پاول گفت: «چه طوره که ما آندره را برای همیشه تر
خونه‌ی خودمون نگه داریم و مخارجش رو هم بپردازیم؟ این کار به
صلاح هر دوی شماست و دیگه مجبور نیستید که مرتب به خونه‌ی
همدیگه برید.»

پاول شانه‌هایش را بالا انداخت و پرسید: «چرا چنین زحمتی را به
خودتان می‌دهید؟»

- چه زحمتی! من تمام عمرم بی‌جهت زحمت کشیده‌ام و حالا چه
ایرادی داره که این کار رو برای آدم خوب و فهمیده‌ای مثل او انجام بدم!
پاول پاسخ داد: «هر کاری دوست دارین انجام بدین! اگه او خودش
قبول کنه، منم خوشحال می‌شم...»

و پس از چندی آندره به جمع آن‌ها پیوست.



این خانه‌ی کوچک و محقر که در انتهای شهرک واقع شده بود توجه همه را به خود جلب می‌کرد و نگاه‌های زیادی از روی بدگمانی به دیوارهای آن دوخته شده بود. شایعات زیادی بر فراز بام خانه پخش می‌زدند و همه سعی می‌کردند رازی را که در آن جا نهفته شده بود کشف کنند. از این رو بعضی‌ها شب‌ها به پشت پنجره‌ی خانه می‌آمدند و داخل خانه را سرک می‌کشیدند و گاهی نیز کسی به شیشه می‌زد و بعد مثل آدم‌های ترسو فرار می‌کرد.

روزی در کوچه، بگو بترف BEGGOUNTNSOV، مشروب‌فروشی محله، جلوی پلاگه را گرفت. او بر مردی خوش قیافه و کوتاه قد بود که همیشه با یک شاز گردن ابریشمی سیاه، گره‌دار سرخ و پرچین و جروکش زامی بست و روی بینی توک تیز و پرافشر عینکی کوچک سوار بود و از همین رو به او لقب «چشم‌مانخواری» دادند.

او یک نفوس و بی آنکه منتظر جوانی شود پلاگه را زیر باران حرف‌های خشک خود گرفت و گفت: «حالتون چطوره، خانم پلاگه، نیاورنا! سیال پسرتون خوبه؟ هنوز هم نس تو این زلف بدین؟ این جیون واقعاً موقع زن گرفتیش. وقتی که پدر و مادر پسرسون را زود زن می‌دن دینگه خیالسون راحتنه. چون مردن که زن و بچه داره روحاً و جسماً سالم‌تره و مثل قارچی که اگه در سرکه بینداریش سالم می‌مونه. من اگه جای شما بودم حتماً این کار رو می‌کردم. زمانه خیلی بد شده پلاگه. آدم نباید خیلی مراقب

بچه‌هاش باشه، چون وقتی که به یک سنی رسیدن دلشون می‌خواد مطابق مبل و سلیقه‌ی خودشون رفتار کنن و حتا ممکنه که در این بین کارهای ناشایست هم انجام بدن. اگه دفت کرده باشی می‌بینی که جوون‌ها هیچ وقت به کلیسا نمی‌یانن. حتا در مکان‌های عمومی هم حاضر نمی‌شن. حُبب، اجازه بدید من از شما چند تا سؤال کنم: چرا این‌ها در گوش هم پیچ می‌کنن؟ چرا از اجتماع گریزان‌اند؟ این چه حرفیه که آدم جرأت نمی‌کنه جلوه‌ها، مثلاً در مهمون‌خانه بزنه؟ مگه رازی در بینه؟ معلوم می‌شه کارهای اون‌ها مرعوزه ولی جای رموز در کلیسای مقدسه! تمام رموزی که مخفیونه تعلیم داده می‌شه ناشی از گمراهی ست. من برای پسر شما آرزوی سلامتی می‌کنم. خداحافظ.

و در حالی که به تظاهر بازوانش را خم کرده بود تا کاسکتش را از سرش بردارد رفت و مادر را نگران و پریشان بر جای گذاشت. یک بار دیگر هم ماریا کورسونوا MARIA KORSUNOVA، همسایه‌ی خانواده‌ی ولاسف، که بیوه‌ی آهنگری بود و دم در کنارخانه خوراکی می‌فروخت در بازار پلاگه را دید و گفت: «پلاگه، مواظب پرت باش!» - چرا؟

ماریا با لحنی مرموزانه جواب داد: «شایعات بدی در موردش شنیدم، می‌گن فرقه‌ای تشکیل داده مثل فرقه‌ی شلاق‌زنان^۱ و مثل آن‌ها یکدیگر رو شلاق می‌زنند.»

- کم‌تر مزخرف بگو، ماریا!

- کسی که کار مزخرف می‌کنه باید سرزنش بشه، نه کسی که کار مزخرف را نقل می‌کنه!

مادر تمام حرف‌هایی را که شنیده بود برای پاول تعریف کرد ولی او

۱. فرقه‌ای بودند از شخصان مدعی در قرون سیزدهم و چهاردهم تسمیه‌ی آن‌ها این است که هم‌بگر را در حضور مردم شلاق می‌زدند. م.

بدون آن که جوابی بدهد شانه‌هایش را بالا انداخت و آندره هم مثل همیشه قاه قاه خندید.

مادر ادامه داد: «دخترهای جوون هم اوقات شان از دست شما تلخه. چون شما لقمه‌های دندون‌گیری هستین، خوب کار می‌کنین، متروپ هم که نمی‌خورین و حتا به دخترها نگاه هم نمی‌کنین! می‌کن لایذ زنان بدکاره از شهر پیش شما می‌یان...»

پاول با اخمی حاکی از نفرت و انزجار فریاد زد: «بله! درسته!» آندره آهی کشید و گفت: «در مرداب همه چیز بوی گند می‌ده! مادر جون، خوب بود شما برای این دخترهای جوون! احمق شرح بدین که از دواج چیه تا اون‌ها این قدر برای شکسته شدن دنده‌هاشون عجله نداشته باشن!»

پلاگه جواب داد: «اون‌ها این رو به خوبی می‌دونن ولی چه طور می‌تونن از این مسئله صرف‌نظر کنن؟»

پاول گفت: «نمی‌فهمن و گرنه سرگرمی دیگه‌ای پیدا می‌کردن!» مادر نگاهی به صورت خشمگین پسرش انداخت و جواب داد: «این وظیفه‌ی شماست که این موضوع رو به اون‌ها بفهمونید! دخترهایی رو که باهوش‌ترین می‌تونید دعوت کنید و...»

پاول به سردی پاسخ داد: «این غیره ممکنه! امکان نداره!»

آندره گفت: «چه طوره امتحان کنیم؟»

پاول لحظه‌ای سکوت کرد و جواب داد: «هیچ فایده‌ای نداره!»

مادر به فکر فرو رفت. از خویشن‌داری زاهدمنشانه‌ی پاول ناراحت شده بود. می‌دید که تمام رفقای او حتا آن‌هایی که سانشان هم از پاول بیشتر است مثل آندره از او حرف‌شنوی دارند ولی به نظرش چنین می‌آمد که همه از او می‌نرسند و از ادا و اطوارهای خشک و بی‌روحش خوششان نمی‌آمد.

سُبیی مادر دراز کشیده بود. پاول و آندره هم در اتاق مشغول کتاب خواندن بودند. از پیشب تیغ‌های نازک اتاق به «سحبت‌های آن‌ها، که آهسته با هم حرف می‌زدند، گوش داد. ناگهان شنید که آندره گفت: «هیچ می‌دونی که من از ناتاشا خوشم می‌یاد؟»
- بله می‌دونم!

آندره بلند شد و شروع به قدم زدن کرد. با سوت آهنگ محزون را می‌نواخت، سپس دوباره گفت: «به نظرت ناتاشا هم این موضوع رو فهمیده؟»
پاول ساکت بود و حرف نمی‌زد.

آندره صدایش را پایین آورد و پرسید: «نظر تو در این مورد چیه؟»
- بله، به نظر من فهمیده و به خاطر همین‌ه که دیگه توی جلسه‌های ما شرکت نمی‌کنه....

آندره دوباره شروع به قدم زدن کرد و صدای سوتش به گوش می‌رسید. سپس پرسید: «چه طوره که به خودش بگم؟»
- چی؟

آندره آهسته جواب داد: «خب... آخه من...»
پاول میان حرفش دوید و پرسید: «چرا بگی؟!»
آندره ایستاد و با خنده جواب داد: «می‌دونی آخه من فکر می‌کنم که وقتی آدم دختری رو بخواد باید بهش بگه وگرنه هیچ نتیجه‌ای نداره...»
پاول کتابش را محکم بست و با صدای بلند گفت: «مگه تو انتظار چه نتیجه‌ای رو داری؟»

هر دو لحظه‌ای ساکت شدند.

آندره جواب داد: «خوب؟»

پاول آهسته جواب داد: «آدم باید چیزی رو که می‌خواد به روشنی برای خودش مشخص کنه. فرض می‌کنیم که او هم تو رو دوست داره - البته من فکر نمی‌کنم که چنین باشه ولی فرض می‌کنیم - در این صورت با

هم ازدواج می‌کنید. چه ازدواج جالبی! یک دختر تحصیل‌کرده و روشنفکر با یک جوان کارگر! بچه‌هایی به دنیا می‌آیند و تو مجبور می‌شوی که تنها کار کنی و زیاد هم. آن وقت زندگی شما یک بخور و نسیر خواهد بود، خرج بچه‌ها، خرج مسکن... و هر دوی شما برای هدفی که پیش رو داریم نابود می‌شوید!»

لحظه‌ای به سکوت گذشت. آنگاه پاول با صدایی آهسته ادامه داد: «این موضوع رو فراموش کن! حرفی نزن و خیال اونو مغشوش و مشغول نکن!»
- مگه یادت نیست که نیکلا ایوانوویچ نصیحت می‌کرد که آدم باید زندگی کامل و تمامی داشته باشه. یعنی هم به روحش پردازه و هم به جسمش...
پاول جواب داد: «درسته ولی نه برای ما! چون برای توده فقط آینده مهمه و هر چیزی که مانع می‌شه ما به آینده‌ی خودمون و توده فکر کنیم باید از میان برداشته بشه!»

آندره با صدایی گنگ گفت: «اولی این خیلی سخته!»

- فکر کن! چه طور ممکنه غیر از این باشه؟

دوباره سکوت حکم فرما شد و به جز صدای رفاصکبا ساعت که منظم تکان می‌خورد و تانبه‌ها را از زمان قطع می‌کرد، صدای دیگری شنیده نمی‌شد.
آندره گفت: «نیمه‌ای از دل دوست داره و نیمه‌ی دیگه مشتقره... آخه این هم شد دل؟»

پاول دوباره مشغول مطالعه شد. مادر در حالی که دراز کشیده بود چشمانش را بر هم نهاد و می‌ترسید که حرکتی بکند. آن قدر دلش به حال آندره سوخت که نزدیک بود گریه کند. ولی بیش‌تر دلش به حال پاول می‌سوخت و با خودش می‌گفت: «طفلک بسرم!»

ناگهان آندره دنبال صحبت را گرفت: «پس من باید سکوت کنم؟»

پاول آهسته جواب داد: «این بهتره!»

آندره گفت: «خیلی خوب، پس من هم این راه را در پیش می‌گیرم!»

لحظه‌ای بعد با صدایی محزون و غمگین گفت: «ولی پاول اینو بدون،
 وقتی که نوبت خودت هم برسه مطمئناً عذاب حواصی کشیدی!...»
 - نوبت من هم رسیده و من هم در عذابم!
 - تو هم؟!»

ندباندی دیوارهای خانه را در هم کوبید. گریبی از آینده‌ای موهم و
 وحشتناک خسر می‌داد

آندره به کندی گفت: «وضعیت خوبی نیست.»
 پلاگه سرش را در بالش فرو برد و گریه کرد...
 فردای آن شب پلاگه احساس کرد که آندره نحیف‌تر و در عین حال
 مهربان‌تر شده است. تا آن روز آندره را «آندره اونی سیموویچ» صدا
 می‌زد ولی آن روز تا خود آگاه به او گفت: «آندره جان بزند پوتین‌هايت را
 تعبیر کنی و گرنه پاهات یخ می‌کنه!»

آندره جواب داد: «وقتی که مردم را گرفتیم حتماً پوتین دیگری می‌خرم.»
 آنگاه شروع به خسیدیدن کرد و دست درازش را روی شانهای او
 گذاشت و پرسید: «تکنه شما مادر حقیقی من هستید. اما چون خیلی
 زشتم، نمی‌خواهین اقرار کنین؟ غیر از اینه؟»

مادر بی آن‌که حرفی بزند محکم روی دست آندره زد. می‌خواست از
 آن حرف‌های محبت‌آمیز به او بگوید ولی فنبش از ترحم به هم فشرده
 شده بود و زبان به فرمایش نبود.



در شهرک کارگری همه در مورد سوسیالیست‌ها و اوراقی که در محله پخش می‌شد، صحبت می‌کردند. در این اوراق از مقرراتی که به کارگران تحمیل می‌شد و از اعتصابات پترزبورگ و جنوب کشور سخن گفته بود و این نشریه‌ها کارگران را به اتحاد و اتفاق نظر برای دفاع از منافع خود تحریک می‌کرد.

آدم‌های نسبتاً مسن که حقوق خوبی از کارخانه دریافت می‌کردند از این بیانیه‌ها خشمگین بودند و می‌گفتند: «باید این اخلاص‌گرا را به چوب بست!» و آن بیانیه‌ها را برای رؤسای خود در کارخانه می‌بردند. ولی جوانان آن اعلامیه‌ها را با شور و حرارت می‌خواندند و می‌گفتند: «این‌ها واقعیت را می‌گویند!...»

بیشتر کارگران که از فرط کار و تلاش فرسوده و فرتوت شده و عادت کرده بودند که دیگر نسبت به همه چیز بی‌اعتنا باشند. با بی‌حوصلگی می‌گفتند: «با این حرف‌ها هیچی درست نمی‌شه. مگه کارگران می‌تونن کاری بکنن؟...»

با این همه، نظر همگان به این اوراق جلب شده بود و اگر هفته‌ای از آن خبری نمی‌شد به هم می‌گفتند: «دیگه از اون اعلامیه‌ها خبری نیست، نکنه...»

ولی وقتی دوشنبه‌ها دوباره آن اوراق منتشر می‌گردید بار دیگر صحبت‌های درگوشی شروع می‌شد.

در کارخانه و در اغذیه فروشی ها کسانی دیده می شدند که هیچ کس آن ها را نمی شناخت. آن ها از مردم سزائاتی می پرسیدند و بعضی بنا احتیاطی تسوأم بما سؤظن و برخی با زودجوشی اغراق آمیز خود، بررسی هایی می کردند.

مادر می دانست که تمام این تحریک ها کار پسرش است. می دید که مردم دور او جمع می شوند و ترس و تشویش نسبت به آینده ی پاول با غروری که از داشتن چنین پسری به او دست می داد آمیخته می شد.

شبی ماریا کرسونوا به خانه ی پلاگه آمد و ضربه ای به پنجره نواخت. مادر پنجره را باز کرد و ماریا بچ بچ کنان گفت: «پلاگه مواظب خودت باش! دیگه نخندیدن این هالوهای کوچکی تو. نموم شدا! امشب برای بازرسی به خونه ی تو و مازین و وصف چیکف می آن...»

مادر فقط حرف های اول او را خوب شنید و حرف های آخرش به همه ی گنگ و تهدید آمیزی تبدیل شده بود.

لب های کلفت ماریا به هم می خورد، بینی گوشه تالودش فیرت فیرت می کرد، مرتب مژه هایش را به هم می زد و مثل این که در کوچه دنبال کسی بگردد چشم هایش را به این طرف و آن طرف چرخ می داد. «عزیزم حرف های منو نشنیده بگیر انگار که حنا امروز منو ندیدی! می فهمی که منظورم چیه؟»

پلاگه پنجره را بست و بی اختیار مات و مبهوت روی صندلی افتاد. اما ناگهان احساس خطری که پسرش را تهدید می کرد و آزارش نمود که از جایش بلند شود. با تناب لباس پوشید، نزد فدیا مازین، که بیمار بود و به کارخانه نمی رفت، شتافت. وقتی وارد شد مازین نزدیک پنجره نشسته بود و داشت کتاب می خواند. با دست چپش دست دیگرش را تکان داد و انگشت شست آن را از انگشتان دیگر دور نگاه داشته بود. وقتی مادر ماجرا را برایش تعریف کرد فوراً از جا برخاست و رنگ از رویش پرید.

من من کنان گفتم: «عجب حکایتی ست! متو بگو که شستام دُمل در آورده.»
 پلاگه با دستی لرزان عرق پیشانی اش را پاک کرد و پرسید: «حالا چه کار کنیم؟»

- صبر کنین... ترسین!

پلاگه فریاد زد: «ولی شما خودتون هم می ترسین!»

- من؟

گونه هایش سرخ شده بود و در حالی که با دستپاچگی لبخند می زد گفت: «من همین الان یک نفر را نزد پاول می فرستم... شما برگردین خونه... اهمیتی نداره... کتکمون که نمی زنن!»

پلاگه به محض این که به خانه برگشت هسه ی کتاب ها را جمع کرد تا ببیند کجا می تواند آنها را پنهان کند؛ زیر بخاری، در کوره، لوله ی سماور و حتا داخلی شبکه ی پر از آب را نگاه کرد. با خود فکر می کرد که پاول کارش را رها می کند و به منزل می آید ولی نیامد. از فرط خستگی روی نیمکت آشپزخانه نشست. کتاب ها را زیر دامنش گذاشت و تا بازگشت پاول و آندره همان جایی حرکت نشست. تا این که بالاخره آمدند. مادر از جا برخاست و فریاد زد: «خبر دارین؟»

پاول لبخندی زد و گفت: «بله، تو می ترسی مادر؟»

- بله که می ترسم! اون قدر می ترسم که نگوا!

آندره گفت: «ترس بی فایده است. شما نباید بترسی.»

پاول گفت: «سماور رو هم که آتش نکردی؟»

مادر از جا برخاست و در حالی که کتاب ها را نشان می داد با دستپاچگی گفت: «برای این ها بود که.»

آندره و پاول قاه قاه خندیدند و خنده ی آن ها به پلاگه قوت قلب داد. سپس پاول چند جلد از کتاب ها را برداشت تا در حیاط مخفی کند. آندره هم که مشغول آتش کردن سماور شده بود گفت: «مادر جون شما نباید

یترسی. ترس بی فایده است فقط آدم خجالت می کشد از این که می بیند افرادی دست به چنین کارهای احمقانه ای می زنند؛ آدم هایی که شمشیر به دست و مهمیز به پوتین دارند و همه جای خونه ی مردم رو می گردن. اونها شغل کثیفی دارند و خودشون هم می دونن. یک بار به خونه ی من اومدن و همه جا را به هم ریختن ولی دماغ سوخته شدن و رفتن. دفعه ی دیگه اومدن و منو هم با خودشون بردن و به زندان انداختن و چهار ماه زندانی ام کردن. این ها هم خودشونو مسخره کردن... هی میان آدم رو با صدا تا سرباز از کوچه و خیابان می برن. هزارتا سؤال می کنن و مدتی هم به زندان می فرستن دوباره آزاد می کنن! خوب چه کار کنن اونها هم باید حقوق بگیرن...»

مادر با خشنودی فریاد زد: «آندره جون! این چه حرفیه که تو می زنی؟»
 آندره در حالی که جلو سماور زانو زده بود و با تمام قوت در لوله ی آن قوت می کرد، صورتش را که از حرارت سرخ شده بود بلند کرد و پرسید:
 «مگه چی گفتم؟»

- طوری صحبت می کنین که انگار هرگز کسی به شما اهانتی نکرده...
 آندره بلند شد و به طرف مادر رفت، سرش را تکان داد و لبخند زنان گفت: «توی دنیا کسی هست که تا به حال به او اهانتی نشده باشه؟ به خود من آن قدر تا به حال اهانت شده که دیگه از توهین کسی نمی رنجم. وقتی نمی توئم عکس العملی نشون بدم چه کار باید بکنم. رنجیدن مانع از این می شه که آدم کارش رو انجام بده. و اگه آدم بخواد دنبال قضیه رو بگیره وقتش تلف می شه. زندگی همینه دیگه! من اولها از توهین مردم خیلی اوقاتم تلخ می شد ولی بعداً که خوب فکرش رو کردم دیدم که همه ی اونها دل شکسته اند؛ هر کس می ترسه که از همسایه اش توسری بخوره به همین جهت سعی داره که دست پیش بگیره تا پس نیفته. آره مادر جون

زندگی اینه!»

متین و آرام حرف می‌زد و با سخنانش تشویش و اضطراب را از مادر دور می‌کرد. چشمان برآمده‌اش درخشان و محزون و متبسم بود....
مادر آهی کشید و با حرارت ادامه داد: «آندره جون! خدا تو رو خوشبخت کنه!»

آندره قدم بلندی برداشت و به طرف سماور رفت و دوباره چمباتمه زد و «من من کنان گفتم: «اگه به من خوشبختی رو بدهند، اونو رد نمی‌کنم ولی اگه قرار باشه خودم اونو بخوام نه، هرگز چنین کاری را نمی‌کنم! پاول از حیاط برگشت و با اطمینان گفت: «چیزی پیدا نمی‌کن!»
و در حالی که گرد و خاک لباس‌هایش را می‌گرفت ادامه داد: «مادر جون، اگه شما وانمود کنید که می‌ترسین، اون‌ها مشکوک می‌شن و فکر می‌کنن در این‌جا چیزهایی هست و شما که می‌دونید ما نمی‌خوایم کار بدی بکنیم. ما می‌خواهیم حق و عدالت را برقرار کنیم و برای همین تمام عمرمونو هم صرف این دو اصل می‌کنیم. گناه ما همینه و بس! بس چرا باید ترسید؟»

و مادر هم قول داد که از خود دل و جرأتی نشان بدهد و بلافاصله گفت: «بس کاش هر چه زودتر می‌اومدن!»
اما آن‌ها آن شب نیامدند. صبح روز بعد پلاگه چون پیش‌بینی می‌کرد که ممکن است برای موضوع ترسیدنش سر به سرش بگذارند با خودش خندید و گفت: «از آن می‌ترسیدم که بتروسم!»



آن‌ها تقریباً یک ماه پس از آن شب اضطراب‌انگیز آمدند. وسف جیکف، آندره و پاول دور هم جمع شده بودند و درباره‌ی روزنامه‌شان صحبت می‌کردند. شب از نیمه گذشته بود. سادر در رخت‌خواب دراز کشیده بود و صدای سم و میهم آن‌ها را می‌شنید. ناگهان آندره از جا برخاست، عرض آشپزخانه را روی پنجه‌ی پا طی کرد و کلوز در را آهسته پشت سر خود بست. از طرف در ورودی صدای افتادن سطلی آهنی به گوش رسید و ناگهان در چهارطاق باز شد. آندره چند قدمی به طرف آشپزخانه رفت و برگشت و با صدایی بم ولی واضح گفت:

«صدای مهمیزها رو توی کوچه گوش بدین!»

مادر از جا برخاست و با دست‌های لرزان لباسش را برداشت ولی پاول نزدیک در آمد و با لحنی آرام گفت: «بگیرید بخوابید... شما حالتون خوب نیست...»

از راهرو صدای خش‌خش به گوش رسید. پاول به در نزدیک شد، آن‌را به جلو هل داد و پرسید: «کیه؟»

شبحی خاکستری رنگ و بلند بالا به سرعت برف در چهارچوب در ظاهر شد. کسی دیگری هم به دنبال او بود. هر دو زاندارم پاول را در میان گرفتند و با لحنی تمسخرآمیز گفتند: «لابد ما اون‌هایی نیستیم که شما منتظرشون بودید، هان؟»

آنکه حرف می‌زد افسری بود بلند و باریک با سیلی سیاه و کم‌پشت

فدیا کین FEDIA KINE، باسیان شهرک، به طرف رخت خواب مادر رفت و در حالی که یک دستش را به طرف لبه‌ی کلاهش برده بود با دست دیگرش پلاگه را نشان داد و با نگاهی وحشت‌آور گفت: «این زن مادرش، سرکار!»

سپس بازویش را رو به پاول تکان داد و گفت: «این هم خودشه!»

افسر مژه‌هایش را به هم زد و گفت: «پاول ولاسف؟»

پاول سرش را به علامت تصدیق تکان داد. افسر در حالی که سیبلش را

تاب می‌داد ادامه داد: «من باید خانه‌ی تو را تفتیش کنم... بلند شو، بیرون! اوز جاکیه؟»

نگاهی به درون اتاق انداخت و با قدم‌های بلند به سمت اتاق رفت و

پرسید: «اسم شما چیه؟»

دو نفر دیگر را هم به عنوان شاهد با خود آورده بودند که هر دو وارد

خانه شدند؛ یکی از آنها ریخته‌گر معروف توریاکف TVERJAKOV بود و

دیگری مستأجرش - ریبین RYBINI شوفر - که مرد جدی و سر به راهی

بود. او با صدایی کلفت و بم گفت: «سلام پلاگه!»

مادر لباسش را به تن کرد و برای این که به خود قوت قلب بدهد

سن‌من‌کنان گفت: «این دیگر چه بازی‌ست؟... شب به خون‌های مردم می‌آن

که چی؟ نمی‌گید مردم خوابیدن!»

همگی در آن اتاق کوچک که بوی واکس در آن پیچیده بود تنگ هم

ایستاده بودند. دو ژاندارم به اتفاق ریسکین RISKINI، کمیسر پلیس

شهرک، در حالی که تخت پوتین‌های خود را بر کف اتاق می‌کوبیدند،

کتاب‌ها را از قفسه پایین می‌آوردند و روی میز جلوی دست افسر روی هم

می‌چیدند. دو ژاندارم دیگر روی دیوارها مشت می‌کوبیدند و زیر

صندلی‌ها را نگاه می‌کردند. یکی از آنها خود را به زحمت به بالای

بخاری رساند. آندره و وسف چیکف در گوشه‌ای کنار هم ایستاده بودند.

صورت پر آبله‌ی نیکلا از لکه‌های فرمزی پوشیده شده بود و چشم‌های

ریز خاکستری رنگش را از صورت افسر بر نمی داشتند. آندره سبیل خود را تاب می داد و وقتی مادر وارد اتاق شد لیخندی به او زد و سرش را تکان داد. پلاگه که سعی می کرد وحشت خود را پنهان کند سر خود را بالا گرفت و جلو آمد.

افسر با چالاکی تمام کتاب ها را می گرفت، با انگشتان باریک دست سفیدش آن ها را ورق می زد، تکان شان می داد و سپس با حرکتی ماهرانه کنار می انداخت. گاه نیز جلدی از کتاب ها با صدای خفیفی به زمین می افتاد. همه ساکت بودند و جز فین فین ژاندارم های به جوش آمده و چکاچاک مهیمزهایشان صدایی بر نمی خاست و گهگاه نیز سؤالی شنیده می شد: «این جا رو نگاه کردین؟»

پلاگه کنار دیوار، پهلوی پاول ایستاد و مثل او دست هایش را روی سینه گذاشت و به افسر نگریست. زانوهایش می لرزید و مه ای چشم هایش را تیره کرده بود.

ناگهان وسف چیکف قاطعانه فریاد زد: «این کارها چه معنی می ده؟ برای چی کتاب ها رو روی زمین می ریزید؟»

مادر بر خود لرزید. توریاکف مثل این که پس گردنی به او زده باشند سرش را تکان داد و ریسمان غرغرکنان به وسف چیکف نگاه می کرد. افسر مژه هایش را به هم زد و نگاهش را به صورت آبله گون و بی حرکت وسف دوخت. سپس با سرعت بیش تری شروع کرد سه ورق زدن کتاب ها و گهگاهی هم چشم های خاکستری اش را چنان درشت می نمود که گویی درد شدیدی را در چشمانش تحمل می کند.

وسف چیکف دوباره فریاد زد: «سرباز، کتاب ها رو جمع کن!» ژاندارم ها همه به طرف او برگشتند و سپس به افسر نگاه کردند. افسر سرش را بلند کرد و به وسف نگاهی انداخت و دست خود را کتاب ها را جمع کنند. یکی از ژاندارم ها خم شد و در حالی که زیر چشمی به

وسف چیکف نگاه می‌کرد؛ کتاب‌ها را که ورق‌هايشان چروک برداشته بود جمع کرد.

مادر پیچ‌کنان به باول گفت: «بهره که و سف چیکف ساکت باشه و حرفی نزنه!»

باول شانه‌هايش را بالا انداخت و چیزی نگفت. در این موقع افسر فریاد زد: «درگوشی حرف زدن موقوف! این جاکی تو زات می‌خونه؟»
باول گفت: «من!»

- و این همه کتاب مال کبه؟

باز باول جواب داد: «من!»

افسر در حالی که به بشتی صندلی تکیه داده بود گفت: «خب، پس این طور!»

سپس قونج انگشتمانش را مکست و ساق‌هايش را زیر میز دراز کرد، دستی به میشلش کشید و خطاب به و سف چیکف گفت: «آندره ناخذکا تویی؟»
وسف جلو آمد و جواب داد: «منم!»

آندره شانه‌های او را عقب زد و گفت: «اشباه می‌کنه! آندره منم!»
افسر دستش را بالا برد و در حالی که با انگشت کوچکش و سف چیکف را تهدید می‌کرد گفت: «مواظب خودت باش!»
و دوباره شروع به کاویدن کتاب‌ها کرد.

جسم‌های بی‌اعتنای شب با درخشش مهنایش از پشت پنجره نگاه می‌کرد. کسی جلوی در ورودی خانه قدم می‌زد و صدای خنخ خنخ برف زیر پاهایش به گوش می‌رسید.

افسر پرسید: «ناخذکا، تو قبلاً هم به جرم سیاسی مورد تعقیب و بازجویی بودی، نه؟»

- بله، در رستف ROSTOV و در ساراتف SARATOV ... با این تفاوت که در آنجا ژاندارم‌ها به من «شما» می‌گفتن....

افسر چشم راستش را به هم زد و سپس دنبال کلام را گرفت و گفت:
«خوب ناخداکا شاید شما تبهکارانی را که بی‌انیه‌های مموع رو در کارخانه
بخش می‌کنن می‌شناسی؟»

آندره به هبجان آمده بود. می‌خواست چیزی بگوید که ناگهان صدای
خشمگین و سب‌چیکف دوباره در صفا پیچید.

این دفعه‌ی اولی است که ما افراد تبهکار رو می‌بینیم!...
لحظه‌ای به سکوت گذشت. رنگ سر زحمی که روی پیشانی مادر بود
پرید و ابروی راستش بالا رفت.

ریش سیاه زمین هم به طرز عجیبی شروع به لرزیدن کرد. او با
شرمندگی سرش را پایین انداخته بود و اهسته به سبیلش دست می‌کشید.
افسر فرمان داد: «این حیوون را از این اتاق ببرند بیرون!»

دو زندانم زیر بغل او را گرفتند و به طرف آشپزخانه بردند. او در آنجا
بهایش را محکم بر زمین زد، ایستاد و فریاد زد: «صبر کنید، سی خوام
پاشو مو بپوشم!»

کمیسر پلیس که برای تفتیش حباط رفته بود برگشت و گفت: «همه‌جا
رو گشتیم، هیچی نبوده.»

افسر لبخند استهزاآمیزی زد و گفت: «البته! خوب می‌دونستم که با آدم
خبره‌های سر و کار داریم!»

مادر صدای ضعیف، لرزان و شکننده‌ی او را گوش می‌داد و وقتی
چهره‌ی رنگ بریده و زرد او را می‌دید با خود احساس می‌کرد که او
دشمنی بی‌رحم است و قلبی آکنده از نفرت اشرفی نسبت به ملت دارد.
او آدم‌هایی از این قماش کم دیده بود به طوری که حتا در این اواخر
فراموش کرده بود که جنس آدم‌ها بر هم وجود دارند و با خود فکر
می‌کرد: «حتماً ما موجب نگرانی این افرادیم!»

افسر گفت: «آقای آندره اونسه ف ناخداکا، فاندید نامعه مور...

شما رو دستگیر می‌کنم!»

آندره به آرامی پرسید: «به چه جهت؟»

افسر با بی ادبی جواب داد: «بعداً بهتون می‌گم!»

سپس به پلاگه نگاهی انداخت و فریاد زد: «سواد خوندن و نوشتن داری؟»

پاول مداخله کرد و پاسخ داد: «نه! اون سواد نداره.»

افسر با خشونت گفت: «از تو پرسیدم!»

و دنبال کلامش را گرفت: «جواب بده پیرزن!»

مادر که دچار یک احساس خشم غریزی نسبت به این مرد شده بود ناگهان قد راست کرد و مثل این‌که در رودخانه‌ای از یخ فرو رفته باشد لرزه بر سراپای اندامش افتاد. جای زخمی که بر صورتش بود مثل تافته‌ی قرمز برافروخته شد و ابرویش پایین افتاد. دستش را به سوی افسر دراز کرد و گفت: «داد نزنین! شما هنوز جوونین و معنی درد کشیدن رو نمی‌فهمین...»

پاول حرف او را قطع کرد و گفت: «آروم باشید مامان، خواهش می‌کنم!»

مادر خیزی به طرف میز برداشت و فریاد زد: «صبر کن پاول! چرا این مردم بی‌گناه رو دستگیر می‌کنین؟»

افسر بلند شد و با صدایی بلند گفت: «ساکت باش پیرزن خرفت! این

به تو مربوط نیست!... وسف چیکف را دوباره بیاورید!»

و شروع کرد به خواندن کاغذی که جلوی صورتش گرفته بود.

نیکلا را آوردند. افسر دست از خواندن برداشت و فریاد زد: «کلاهد

را بردار!»

ریسز به پلاگه نزدیک شد و با شانه‌ی خود به او اشاره کرد و گفت:

«مادر زیاد جوش نزن!»

وسف پرسید: «وقتی دست‌ها موگرفتن چه طور می‌تونم کلاهم رو بردارم؟»

افسر صورت جلسه را روی میز انداخت و آهسته گفت: «امضا کنین!»

مادر به امضا کردن حضار نگاه می‌کرد. هیچ‌کس تکین یافته بود و

اشک‌های تلخی حاکی از عجز و ناتوانی در چشم‌هایش حلقه بسته بود. از این اشک‌ها در بیست سال عمر زندگی زنانومی‌اش زیاد ریخته بود، ولی بعد از فوت شوهرش سوزش تند اشک را فراموش کرده بود.

افسر نگاهی به او کرد و با اخمی از روی بی‌اعتنایی گفت: «ببرزن حالا خیلی زوده که زوزه بکشی! چون برای آینده به اندازه‌ی کافی اشک نداری!» مادر بار دیگر با خشم جواب داد: «مادران برای همیشه و برای همه‌چی به اندازه‌ی کافی اشک دارن... اگه شما هم مادر دارین پس حتماً این موضوع رو خوب می‌دونه!»

افسر به سرعت کاغذها را در کیفش گذاشت و به کمیسر پلیس گفت: «این‌ها خیلی مستقل عمل می‌کنن! آدم از دستتون عاصی می‌شه!» و سپس فرمان حرکت داد.

پاول دست درمستانش را فشرد و با حرارت گفت: «خداحافظ آندره، خداحافظ نیکلا!»

افسر از روی تمسخر گفت: «بله! واقعاً هم خداحافظ!»

وسف چیکف بدون این که حرفی بزند دست‌های مادر را می‌فشرد و به زحمت نفس می‌کشید. خون در رگ‌های گردن کلفتش جمع شده بود و چشمانش از شدت عصبانیت می‌درخشید. آندره لبخندی زد و سرش را تکان داد و چند کلمه‌ای به پلاگه گفت و مادر نیز با کشیدن علامت صلیب او را تقدیس کرد و جواب داد: «خدا خودش مراقب آدم‌های درشتکاره.» سرانجام کسانی که شلاق‌های خاکستری رنگ به دست داشتند با چکاچاک مهمیزهایشان از خانه‌ی پلاگه خارج شدند. آخرین فردی که بیرون رفت ریبن بود. با چشمان سیاهش سر تا پای پاول را ورنانداز کرد و متفکرانه گفت: «خُب دیگه، خداحافظ!»

سرفه‌کنان و بدون عجله خارج شد.

پاول در حالی که دست‌هایش را از پشت در هم گره بود با قیافه‌ای

گرفته در طول اتاق و در میان کتاب‌ها و رخت‌هایی که روی زمین ریخته بود راه می‌رفت. سپس با صدایی گرفته و محزون گفت: «دیدی چه طوری رفتار کردند؟»

پلاگه در حالی که اتاق را با وحشت نگاه می‌کرد مغموم و غمگین گفت: «تو رو هم می‌گیرن... چرا وسف چیکف با خشونت حرف زد؟»

پاول آهسته جواب داد: «حتماً ترسیده بود. نباید این حرف‌ها رو می‌زد... باهاشون هیچ کاری نمی‌شه کرد، نمی‌تونن بفهمن...»

پلاگه زمزمه کنان و با حالتی حاکی از عجز و ناتوانی گفت: «ارمدن و اونو گرفتن و با خودشون بردن...»

ولی پسرش برای او باقی مانده بود. از این رو قلبش آرام‌تر می‌زد. این واقعیت برای او قابل درک نبود. نمی‌توانست تمرکز پیدا کند. آهسته گفت: «مردک زردبو ما رو مسخره و تهدید می‌کنه...»

پاول گویی تصمیم ناگهانی گرفته باشد گفت: «بسه دیگه مادرا! تو بیا این‌ها رو مرتب کن...»

او پلاگه را «مادر» و «تو» خطاب کرد و این کار را وقتی می‌کرد که می‌خواست به او نزدیک شود.

مادر کنار پاول آمد و در چشمان او نگرست و آهسته پرسید: «آنها تو را تحقیر نکردند؟»

- بله! و این هم خیلی سخته! من ترجیح می‌دادم که با اون‌ها برم!
مادر احساس می‌کرد که اشک در چشمان پاول جمع شده است و بنابراین برای تسلی او آهی کشید و گفت: «حوصله کن پسر جان... نورو هم می‌گیرن!»

- می‌دونم مادرا!

پلاگه پس از چند لحظه سکوت با لحنی اندوهگین ادامه داد: «پسر جون، تو چه قدر بی‌رحمی! کاش لااقل به من دلداری می‌دادی! ولی

برعکس، من حرف‌های وحشت‌آور می‌زنم و تو وحشت‌آور جواب من می‌دی!»

پاول نگاهی به او انداخت و آهسته گفت: «آخه مامان من بلد نیستم به شما جواب بدم! چون نمی‌تونم دروغ بگم... شما باید عادت کنید!»

مادر آهی کشید و ساکت شد. سپس با حالتی مرتعش دنبال صحبت را گرفت: «چه می‌دونم؟ می‌گن اون‌هایی رو که دستگیر می‌کنن سخت شکنجه می‌دن، بدنشون رو پاره‌پاره می‌کنن و استخوان‌هاشون رو خرد می‌کنن... پاول جان، عزیزم، وقتی که فکرش رو می‌کنم می‌بینم چه قدر وحشتناکه و از ترس می‌خوام سخته کنم!»

- ولی مادر چون اون‌ها با این کارهاشون روح رو شکنجه می‌دن... این خیلی وحشتناک و دردناک‌تره که با دست‌های کثیف و آلوده‌شان روح ما را آزار بدهند.



صبح روز بعد، خبر رسید که بوکین، سوموف و پنج نفر دیگر را هم دستگیر کردند. شب فدیامازین به دیدن پاول آمد و گفت که به منزل من هم آمده‌اند ولی چیزی دستگیرشان نشده و او از این وضعیت راضی و خرسند بود و خود را یک قهرمان احساس می‌کرد.

مادر پرسید: «فدیا، ترسیدی؟»

فدیارنگش پرید، صورتش گرد شد و در حالی که سوراخ‌های بینی‌اش می‌لرزید گفت: «می‌ترسیدم که افسر کتکم بزنه! چون خیلی قیافه‌ی

وحشتناکی داشت. مدام فریاد می زد و پا به زمین می کوبید و می گفت که کاری می کنم تو زندون بپوسی!»

لحظه ای چشم های سرخ شده اش را زوی هم فشرد. با حرکتی تند زانوهایش را عقب زد و به پاول نگاهی کرد و گفت: «اگه کسی بخواد منو بزنه مثل کارد تو شکمش فرو می رم و با دندان هایم اونو پاره می کنم!»

مادر فریاد زد: «تو خیلی لاغر و نحیفی، چه طور می تونی دعوا کنی؟»
فدیا زیر لب گفت: «من این کار رو می کنم.»

وقتی که رفت مادر به پاول گفت: «این یکی بیش تر از بقیه آسیب خواهد دید.»

پاول ساکت بود.

چند دقیقه بعد در آشپزخانه باز شد و ریبن داخل شد. لبخند زنان گفت: «سلام! من باز هم اومدم! دیشب اونها مجبورم کردن که پیام ولی امروز خودم آمدم!»

دست پاول را محکم فشرد و سپس دستش را روی شانه ی مادر گذاشت و گفت: «به من جای می دی؟»

پاول صورت پهن و سیاه او را با آن ریش انبوه و چشمان درخشان و رانداز کرد. در نگاه آرام او حالتی از وقار و متانت احساس می شد.

مادر به آشپزخانه رفت و سماور را آتش کرد. ریبن نشست و دستی به سبیل خود کشید، آرنج هایش را روی میز تکیه داد و پاول را با نگاه خود احاطه کرد و مثل این که صحبت قطع شده ای را دنبال کند ادامه داد: «پس این طور، من باید با تو آشکار و بی پرده صحبت کنم. مدت هاست که تو را زیر نظر دارم، آخه ما تقریباً همسایه ایم. می دیدم که افراد زیادی به خونته ی تو رفت و آمد دارند ولی هیچ وقت مست و لایعقل از خونته ی تو بیرون نمی آن. این خیلی مهمه و توی این محل وقتی کسی رفتار خوب و متین داره خیلی جلب توجه می کنه. خوب من هم که زیاد با مردم مراوده

ندارم و رفتارم جلب نظر می‌کنه.»

لحن صحبتش جدی بود به طوری که شنونده را وادار می‌کرد به گفته‌هایش اعتماد کند. سپس ادامه داد: «کم‌کم همه دارن از تو حرف می‌زنند. صاحبخانه‌ی من تو رو کافر می‌دونه چون تو هیچ وقت به کلیسا نمی‌ری؛ البته منم نمی‌رم. بعد هم که این بیانی‌ها منتشر شد... راستی تو به این فکر افتادی؟»

پاول بدون این‌که نگاهش را از ریبن برگیرد جواب داد: «بله، کار من بوده!»
مادر مشوش و مضطرب از آشپزخانه خارج شد و فریاد زد: «عجب! پاول تو تنها نبودی.»

پاول لبخندی زد و از پی آن ریبن هم تبسمی کرد.
مادر بینی‌اش را بالا کشید و از این‌که به حرف‌هایش گوش نداده بود رنجید و به آشپزخانه برگشت.

ریبن گفت: «انتشار این اوراق فکر خوبی بود. این مطالب فکر مردم رو کمی تکون می‌ده... نوزده برگ بود، نه؟»
پاول جواب داد: «بله!»

- من همه اون‌هارو خوندم! خُب... مطالبی هم در اون بود که من متوجه نشدم. بله دیگه وقتی که کسی پر حرفی می‌کنه خیلی از حرف‌هاش بی‌معنی می‌شه.

سپس لبخندی زد و ادامه داد: «بعد از آن هم این تفتیش‌ها به وجود آمد و باعث شد که من از تو خوشم بیاد و تو هم مثل آن‌دره و وسف‌چیکف خودت رو نشون دادی.»

چون کلمه‌ای را که می‌خواست بگوید پیدا نکرد ساکت شد، نگاهی به پنجره انداخت و با انگشت روی میز زد و ادامه داد: «قصدتون رو نشون دادید. مثل این بود که گفته باشید: ما کار خودمون رو می‌کنیم شما هم کار خودتون رو بکنید. آن‌دره هم پسر خوبی‌ه. گاهی توی کارخونه به

حرف‌هاش گوش می‌دادم و با خودم فکر می‌کردم که این یکی رو نمی‌تونن از پا در بیارن، مگه این که مرگ اونو مغلوب کنه. پسر باغیرتی ست! تو حرف منو قبول داری پاول، نه؟»

پاول سرش را تکان داد و گفت: «بله! همین طوره!»

- حُب، من چهل سال دارم و سنم دو برابر توست و بیست برابر تو چیز خوندم. بیش‌تر از سه سال سرباز بودم، دو دفعه زن گرفتم؛ زن اولم مرده و دومی رو هم خودم طلاق دادم. مدتی در قفقاز بودم و دوخوبورها^۱ رو می‌شناسم... نه رفیق، اون‌ها خیال می‌کنن که اختیار زندگی رو در دست دارن، ولی این طور نیست!

مادر با اشتیاق به حرف‌های او گوش می‌داد و خوشش می‌آمد از این که می‌دید مردی پخته و فهمیده پیش پسرش می‌آید و با او حرف می‌زند. درست مثل این که بخواهد به گناه‌های خود اعتراف کند ولی مادر احساس می‌کرد که پاول با مهمان خود با سردی رفتار می‌کند و برای این که این حس را از بین ببرد از ربین پرسید: «میخائیل ایوانوویچ چیزی می‌خوری برات بیارم؟»

- نه مادر، متشکرم! شام خوردم و آمدم. حُب پاول، تو فکر می‌کنی که زندگی طبق قانون و قاعده‌ای حرکت نمی‌کنه؟

پاول بلند شد و در حالی که دست‌هایش را به پشت گرفته بود شروع به قدم زدن در اتاق کرد و گفت: «نه، جریان زندگی خوبه. می‌بینی که همین زندگی شما رو با قلب باز به خانه‌ی من آورده. او ما را که در تمام مدت عمرمون کار می‌کنیم، با هم متحد می‌کنه و زمانی فرا می‌رسه که همه با هم متحد شویم! البته زندگی نسبت به ما بی‌رحم و خشن است ولی همین زندگی ست که چشم‌های ما را باز و معنی تلخ خود را بر ما آشکار کرده و

۱. در خوبر ظاهرأ به معنای "مبارزان روح" است. نام یکی از فرقه‌های مذهبی ست که در مشرق روسیه تأسیس شده بود - م.

هم اوست که راه را به ما نشان می دهد...»

ربین حرف او را قطع کرد و گفت: «درسته. من فکر می کنم که باید آدمی رو دوباره از نو ساخت. وقتی که انسانی به مرض جرب مبتلا می شه باید اونو به حمام ببرد و تنش رو تمیز شست و لباس نو تنش کرد... در این صورت حتماً شفا پیدا می کنه. این طور نیست؟ ولی درون اونو چه طوری می شه پاک کرد؟ اصلی مسئله در اینه، پاول!»

پاول با اشتیاق در مورد خدا و امپراتور و مقامات دولتی و کارخانه و مقاومتی که کارگران خارجی در مقابل کسانی که می خواستند حقوق شان را محدود کنند صحبت کرد. ربین هم گاهی لبخندی می زد سپس مثل این که بخواهد حرف های او را از هم مجزا کند با انگشت روی میز می زد ولی یک بار هم صحبت های او را تأیید نکرد. پس از خنده ی مختصری آهسته گفت: «تو هنوز خیلی جوونی و هنوز مردمو نمی شناسی!»

پاول روبه روی او ایستاد و با لحنی موقر پاسخ داد: «صحبت جوانی و پیری نیست! بلکه باید بینم کدام فکر درسته!»

- پس به عقیده ی تو برای فریب دادن ما از مفهوم خدا هم سوء استفاده کردند؟ پس اگه این طور باشه مذهب، مذهب واقعی نیست!...

در این لحظه مادر به وسط حرف شان دوید. وقتی پسرش از خدا حرف می زد و از هر چه که به عقیده ی او، به ایمان او مربوط می شد و برایش عزیز و مقدس بود، همیشه سعی می کرد چشم در چشم پسرش بدوزد تا با نگاه از او بخواهد که با اعترافات تند و خشن خود به بی دینی و بی اعتمادی قلبش را جریحه دار نسازد. اما احساس می کرد که در پسین شکایات پاول ایمانی حقیقی و واقعی وجود دارد و همین امر به او تسکین می داد و همیشه با خود می گفت: «من چه طور می تونم به افکار پاول پی برم؟» پیش خودش خیال کرده بود که برای مردی پخته و مسن تر مثل ربین ناخوشایند و توهین آمیز است که به حرف های پاول جوان گوش

بدهد. لیکن وقتی ریبین به آرامی آن سؤال را از پاول پرسید مادر حوصله اش سر رفت و گفت: «وقتی که در مورد خدا صحبت می‌کنید محتاط‌تر باشید! البته شما هر کاری که دلتان می‌خواهد می‌کنید...»

سپس نفسی تازه کرد و با نیروی بیش‌تری ادامه داد: «ولی آخه پرزنی مثل من، آگه شماها خدا رو از او بگیرید، موقع ناراحتی و غم و غصه به کی توکل کنه؟»

اشک در چشم‌هایش حلقه بست. ظرف‌ها را که می‌شست دست‌هایش می‌لرزید. پاول با ملایمت گفت: «مامان، شما حرف ما را نفهمیده‌اید!»

و ریبین با صدایی گنگ و پر معنی به گفته‌ی او افزود: «مرا ببخش مادر!» و در حالی که به پاول لبخندی می‌زد ادامه داد: «فراش کرده بودم که تو پیرتر از اونی که بتونیم زگیل‌ها تو برداریم!»

پاول ادامه داد: «من از خدای مهربون و بخشنده‌ای که شما به اون اعتقاد دارید حرف نمی‌زنم. بلکه مقصودم اون خدایی بود که کشیش‌ها مثل چماق بالای سرمان نگه داشتن و ما رو با اون تهدید می‌کنن و به نام اون قصد دارن همه‌ی مردم رو مجبور کنن تا از آزاده‌ی ظالمانه‌ی چند نفر اطاعت کنن.»

ریبین در حالی که با انگشتانش روی میز می‌زد فریاد زد: «بله، درسته. آن‌ها حتا خدا را هم برای ما عوض کردن. دشمنان ما هر چه که دارن علیه ما به کار می‌گیرن. مادر به خاطر داشته باش که خدا آدمو مثل خودش آفریده، پس خدا هم به بشر شباهت داره. ولی ما حالا دیگه به خدا شباهت نداریم بلکه شبیه حیوانات وحشی شدیم!... در کلیسا به جای او مترسکی را به ما نشان می‌دهند... بله مادر، باید شکل خدا رو تغییر داد و تطهیرش کرد. به تن خدا جنامه‌هایی از دروغ و بهتان پوشانده‌اند و صورتش را مثله کردند تا روح ما را بکشند!»

ریبین آهسته حرف می زد ولی هر کلمه ای که ادا می کرد مانند ضربه ی مشت سنگینی بر فرق مادر فرود می آمد و او را گیج می کرد. چهره ی ریبین در قالب حزن انگیز ریش سیاهش او را متوحش می نمود. انعکاس کور برق چشمانش نیز برای او غیر قابل تحمل بود و ترس دردناکی در دلش برمی انگیزخت و در حالی که سرش را تکان می داد گفت: «دوست دارم از این جا برم. قدرت شنیدن این حرف ها رو ندارم و نمی تونم...»

و به آشپزخانه پناه برد. ریبین فریاد زد: «می بینی پاول، باید از قلب شروع کرد نه از مغز چون قلب ناحیه ای ست که هرگز چیز دیگری در آن نمی روید.»

پاول با لحن مطمئنی گفت: «تنها عقل است که آدم را آزاد خواهد کرد!» ریبین با لجاجت ادامه داد: «عقل نیروبخش نیست! این قلب است که نیرو می دهد، نه مغز!»

مادر بی آن که دعایش را خواننده باشد در رخت خواب خود دراز کشیده بود و احساس ناراحتی می کرد. ریبین که در ابتدا آن قدر موقر و معقول به نظرش جلوه کرده بود اینک در او بغض و کینه برمی انگیزخت. در حین گوش دادن به صدای رسای او که به سهولت از سینه ی پهن و برآمده اش بیرون می آمد با خود فکر می کرد: «کافر! آشرب طلب! اصلاً چه لزومی داشت که او هم بیاید!»

ریبین آرام و مطمئن گفت: «یک مکان مقدس هیچ وقت نباید خالی بمونه. روح ما مکانی ست دردناک، جایی که خدا در آن منزل داره و اگه خدا این منزل رو ترک کنه جراحته به روح وارد می شه، حقیقت امر اینه پاول! باید ایمان و اعتقادی جدید ایجاد کرد... باید خدای دیگه ای آفرید، خدایی که دوست آدم ها باشه!»

پاول فریاد زد: «خوب، حضرت مسیح هم همین طور بود!»
- صبر کن! حضرت مسیح ضعیف داشت... و می گفت این جام شهادت

را از من دور کن! او قیصر روم رو قبول داشت. در صورتی که خدا نباید سلطه یک فردی را بر سایر افراد به رسمیت بشناسه. چون قادر مطلق فقط خداست. خدا روح خودش رو به قیمت الهی و قسمت بشری تقسیم نکرد... ولی مسیح دادوستد رو قبول داشت و ازدواج رو هم... نفرین او درباره‌ی درخت انجیر از روی بی‌انصافی، مگه تقصیر خود درخت بود که بی‌برونده؟ روح هم آگه میوه‌های خوب نمی‌ده تقصیر خودش نیست... مگه تخم بدی را من در او کاشته‌ام؟ بدین ترتیب...

صدای هر دو مرد در اتاق طنین‌انداز بود و همچون در هیچ‌جا یک بازی پر جوش و خروش خاموش می‌شد و باز اوج می‌گرفت. پاول می‌رفت و می‌آمد و کف اتاق در زیر پاهایش صدا می‌کرد. وقتی او حرف می‌زد تمام صداها در آهنگ صدای او حل می‌شد. وقتی ریبن با آن صدای متین و آرام خود جواب می‌داد صدای تیک‌تاک ساعت دیواری و صدای خشک یخبندانی که با چنگ‌های تیز خود دیوارهای خانه را می‌خراشید به گوش می‌رسید.

ریبن می‌گفت: «چون من راننده هستم مثل یک راننده با تو حرف می‌زنم. خدا مثل آتش؛ کلیساها رو نورانی می‌کنه ولی خود کلیسا رو بنا نمی‌کنه... جای اون در قلبه. در کتاب مقدس آمده که: خدا کلمه است و کلمه روح است.»

ولی پاول با اصرار تمام گفته‌ی او را تصحیح کرد و گفت: «عقل!»
- درسته! پس خدا در قلب و در عقله، نه در کلیسا. چون کلیسا مقبره‌ی خداست! و تمام رنج و بدبختی بشر به خاطر اینه که ما را از خودمون جدا کردند! عقل، قلب رو عقب زده.

مادر به خواب رفت و نفهمید که چه وقت ریبن منزل آنها را ترک کرد. او گهگاهی به خانه‌ی پلاگه می‌آمد. وقتی که پاول مهمان داشت ریبن گوشه‌ای می‌نشست و حرفی نمی‌زد، فقط گهگاهی می‌گفت:

«بله! همین طوره...»

یک بار نگاه تیز خود را به روی حاضران انداخت و با صدای اخم آلودی گفت: «باید از چیزی نمی‌دونم. وقتی آدم‌ها از جور و ستم آزاد شدن خودشان می‌فهمن که چه کاری بهتره و همان را انجام می‌دن. در کله‌اش چیزهایی که نمی‌خواست به زور تپانده‌اند! دیگه کافیه! حالا باید خودش مطالعه کنه! شاید بخواد همه‌ی اون‌هارو دور بریزه چون می‌بینه همه چیز رو بر ضد او به کار بردند. مثل خدای کلیسا رو! وظیفه‌ی شما اینه که به اون کتاب بدین، خودش می‌خونه و می‌فهمه. همین!»

اگر پاول در خانه تنها بود با هم بحثی طولانی می‌کردند، ولی همیشه پس از آن آرام می‌شدند و مادر با نگرانی به حرف‌هایش گوش می‌داد، با نگاه تعقیب‌شان می‌کرد و می‌کوشید بفهمد که آن‌ها چه می‌گویند. گاهی چنین به نظرش می‌آمد که آن دو کور شده‌اند و در تاریکی حاکم بر آن اتاق به جستجوی روزنه‌ای به این طرف و آن طرف سرک می‌کشند، به هر چیزی می‌آویزند و با دست‌های قوی ولی ناشی خود هر چیزی را تکان می‌دهند، اشیا را از محلی به محل دیگر جابه‌جا می‌کنند، آن‌ها را رها می‌کنند تا بر زمین بیفتند و سپس لگدمال‌شان می‌کنند. چیزی را می‌خراسند؛ چیزی دیگر را لمس می‌کنند یا آن را پس می‌زنند، بی‌آنکه ایمان و امید خود را از دست بدهند...

آن دو، مادر را به شنیدن حرف‌هایی عادت داده بودند که از سادگی و تهور و حسرت‌آور بود. این حرف‌ها دیگر او را به آن شدت اول متأثر نمی‌کرد. از ریبن خوشش نمی‌آمد ولی نفرتی که در ابتدا نسبت به او پیدا کرده از بین رفته بود.

پلاگه هفته‌ای یک بار کتاب و لباس زیر برای آندره به زندان می‌برد. یک روز هم اجازه گرفت تا او را ببیند. وقتی که به خانه بازگشت با

دلسوزی و ناراحتی به پاول گفت: «او با آن وقتی که در خانه بود هیچ فرقی نکرده. با همه مهربونه و همه با او شوخی می‌کنن. البته زندگی در زندون براش خیلی سخته ولی اصلاً به روی خودش نمی‌یاره...»

ریبن گفت: «باید هم همین طور باشه! ما همه در زحمتیم، درست مثل این که در پوست دیگه‌ای باشیم؛ پوستی که با اون نفس می‌کشیم و برای ما مثلاً لباس می‌مونه. غم و غصه ما رو احاطه کرده... غصه استنشاق می‌کنیم و جامه‌ی اندوه بر تن می‌کنیم... و این به خود بالیدن نداره. همه که چشم‌هاشون بسته نیست، البته کسانی هم هستند که خودشون چشم‌هاشون رو می‌بندن! بله، این طوره دیگه! وقتی آدم احمق باشه چاره‌ای جز درد کشیدن و تحمل رنج را نداره...»



خانه‌ی قدیمی و خاکی رنگ و لاسف بیش از پیش توجه ساکنان شهرک کارگری را به خود جلب می‌کرد. گاهی کارگری به آنجا می‌آمد و پس از نگاه به اطراف خود به پاول می‌گفت: «حُب، رفیق تو که کتاب می‌خونی حتماً از قوانین اطلاع داری، پس برای من هم توضیح بده...»

و سپس ظلمی را که از طرف پلیس یا کارخانه به او شده بود برای پاول تعریف می‌کرد... پاول در موارد دشوار و بغرنج او را نزد وکیلی که دوستش بود می‌فرستاد و موقعی که برایش میسر بود خودش راهنمایی می‌کرد.

کم‌کم اهالی محله نسبت به این جوانکی منظم که از روی سادگی و تهور در مورد هر چیزی حرف می‌زد، با دقت به اطراف خود می‌نگریست و در

پیچیدگی هر موضوع تعمق می‌کرد و از میان هزاران گره‌گور رشته‌ی اتصال بین اشخاص را کشف می‌کرد، حس احترام شدیدی پیدا کردند.

مادر کم‌کم به بسطِ نفوذِ پسرش پی برد و سر از کارهای او در می‌آورد و همین امر او را مانند بچه‌ها خوشحال می‌کرد. مخصوصاً بعد از ماجرای «کسر یک کوپک^۱ برای مرداب» بود که پاول در افکار عمومی محبوبیت و عظمت بیش‌تری پیدا کرد؛ مرداب وسیعی که در آن درختان صنوبر و غان کاشته بودند مانند خندق متعینی کارخانه را احاطه کرده بود. در تابستان بخار زردرنگ و غلیظ که باعث هجوم پشه‌ها به محله و مایه شیوع تب می‌شد از روی آن برمی‌خاست. این مرداب به کارخانه تعلق داشت و مدیر جدید آن می‌خواست از آن به نفع خود بهره‌برداری کند. طرحی برای خشک کردن مرداب و استخراج زغال (تورب) از آن تنظیم کرد و به کارگران توضیح داد که این کار حوالی مرداب را سالم خواهد کرد و موجب بهبود وضع زندگی همگان خواهد شد و دستور داد که از هر روبل دستمزد کارگران، یک کوپک بابت خشک کردن مرداب کسر کنند.

این دستور شور و خشم عظیمی را در میان کارگران ایجاد کرد. آن‌ها بیشتر به خاطر این عصبانی بودند که این کسر مالیات به کارمندان تعلق نمی‌گرفت.

این دستور مدیر روز شنبه اعلام شد. پاول بیمار بود و نتوانسته بود سرکارش حاضر شود و از موضوع اطلاعی نداشت. صبح روز بعد سیزوف SIZOV ریخته‌گر، که مردی خوش‌قیافه‌ای بود، و ماخوتین قفل‌ساز، که قد بلندی داشت و زود عصبانی می‌شد، نزد پاول آمدند و قضیه را برای او شرح دادند.

سیزوف با متانت گفت: «کارگران مسن هم دور هم جمع شدن و مذاکره کردن و حالا ما رو فرستادن تا از تو که مرد مطلعی هستی پرسیم

۱. یک کوپک معادل یک صد روبل تفره است - م.

آیا قانونی هست که به موجب آن مدیر کارخونه بتونه با پول ما به جنگ پشه‌ها بره یا نه؟»

ماخونین MAKHO'INE چشمان چین خورده‌ی خود را گرد کرد و گفت: «چهار سال قبل این دزدها برای ساختن حمام پول جمع کردن. سه هزار و هشتصد روبل جمع شد. اما آخرش معلوم نشد که این پول‌ها کجا رفت؟ و حمام هم ساخته نشد!»

پاول توضیح داد که گرفتن مالیات ظالمانه است و کارخانه از این طرح استفاده‌ی زیادی خواهد کرد.

پس از چندی آن دو کارگر با چهره‌ای عبوس و گرفته منزل پاول را ترک کردند. مادر بعد از مشایعت آن‌ها تبسم‌کنان گفت: «این خیلی خوبه که پیرمردها می‌آن و از تو چیز یاد می‌گیرن!»

پاول بی‌آن که جوابی بدهد با چهره‌ای غمگین شروع به نوشتن کرد. چند لحظه بعد به مادرش گفت: «خواهش می‌کنم این نامه را فوراً به شهر ببر...»

مادر پرسید: «خطری هست؟»

«بله! روزنامه‌ی ما اون جا چاپ می‌شه... باید حتماً این موضوع کوپک در شماره‌ی آینده چاپ بشه...»

پلاگه در حالی که لباس‌هایش را می‌پوشید گفت: «چشم، همین الان می‌رم.» سپس دنبال کلام را گرفت و گفت: «پاول جان می‌فهمم! این کسر یک کوپک یک جور دزدیه... راستی اسم اون مرد چیه؟»

«ایگور ایوانوویچ...»

این اولین کاری بود که پسرش به او محول می‌کرد و از این‌که پاول این موضوع را با صداقت با او در میان گذاشته بود و می‌تواند برای پسرش مفید باشد خوشحال بود.

شب دیروقت مادر خسته و کوفته به خانه بازگشت. رو به پاول کرد و

گفت: «ماشنکا را دیدم. به تو خیلی سلام رسوند. این ایگور چه قدر بامزه است؛ مرتب می‌گه و می‌خنده!»

پاول آهسته جواب داد: «خیلی خوشحالم که می‌بینم تو از اون خوشت اومده!»

- چه مردم ساده‌ای هستند! چه خوبه که همه‌ی آدم‌ها ساده و بی‌ریا باشند! روز دوشنبه پاول نتوانست به کارخانه برود، هنگام ظهر فدیامازین با هیجان و خوشحالی به منزل او آمد و با صدایی گرفته گفت: «تموم کارگران کارخانه قیام کردن! منو دنبال تو فرستادن... سیزوف و ماخوتین می‌گن که تو بهتر از همه می‌تونی موضوع رو برای کارگران شرح بدی! کاش می‌تونستی بیایی و ببینی که اون‌جا چه خبره!»

پاول بی‌آنکه حرفی بزند لباسش را پوشید.

فدیا مازین ادامه داد: «زن‌ها هم اون‌جا جمع شدند و جیغ و داد راه انداختند!»

مادر گفت: «پس من هم می‌آیم. تو حالت خوب نیست.»

پاول جواب داد: «باشه، تو هم بیا. فقط سریع حاضر شو!»

همه با سرعت و بدون این که حرفی بزنند رفتند. مادر از اضطراب و هیجان بی‌حال می‌شد و احساس می‌کرد که اتفاق مهمی می‌افتد. مقابل درهای کارخانه تعدادی از زن‌ها جمع شده بودند و جیغ می‌کشیدند و با هم جروب‌بحث می‌کردند. وقتی هر سه نفر موفق شدند خود را به درون حیاط برسانند، ناگهان با جمعیتی انبوه برخورد کردند که از هیجان می‌غریدند. مادر دید که همه‌ی نگاه‌ها متوجه دیوار کارگاه آهنگری است. در آن جا، روی توده‌ای از آهن، سیزوف و ماخوتین با ویالف و پنج کارگر مسن‌تر و متنغد ایستاده بودند.

یکی از بین جمعیت فریاد زد: «این هم ولاسف!»

- ولاسف؟ بگو بیاید این‌جا!

صدای یکنواخت و بلند ریبن در فضا پیچید: «برای خاطر یک کوپک نیست که ما باید مقاومت کنیم بلکه برای اجرای عدالت است. همین! آنچه که برای ما مهم و با ارزشه کوپک نیست، چون کوپک‌های ما درشت‌تر از سایر کوپک‌ها نیست ولی سنگین‌تر هست. چون در آن خون آدم‌ها وجود دارد تا در یک روبل آقای مدیر. بنه! و ما به یک کوپک کوچک اهمیت نمی‌دهیم بلکه برای ما خونی که در این پول‌ها وجود داره مهمه. همین!»

این حرف‌ها به شدت در مردم تأثیر می‌گذاشت و فریادهای جسورانه‌ای از هر گوشه بلند می‌شد: «درسته! آفرین ریبن!»

- حق با توست، راننده!

- این هم ولاسف!

صداها در حالی که غوغای خفیه ماشین‌ها و آه‌های عمیق بخار و خش‌خش لوله‌ها را خفه می‌کردند، به شکل گردباد توفنده‌ای درهم می‌آمیختند. از هر طرف، کسانی که دست‌هایشان را تکان می‌دادند و یکدیگر را با سخنان هیجان‌انگیز و نیشداری تحریک می‌کردند به شتاب می‌دویدند. خشمی که در سینه‌های خسته خوابیده بود اکنون بیدار شده و راه خروجی می‌جست. از لب‌ها در می‌رفت، فاتحانه پر می‌گرفت و خشمی سوزنده در دل همگان شعله‌ور می‌ساخت. ابری از غبار و دوده روی جمعیت قرار داشت. چهره‌های پر از عرق، برافروخته و آتشین بود. قطره‌های سیاه اشک روی گونه‌های آفتاب سوخته روان بود، چشم‌ها می‌درخشیدند و دندان‌ها برق می‌زدند.

بالاخره پاول در کنار سیزوف و ماخوتین ظاهر شد و فریاد زد: «رفقا!»

مادر دید که رنگ از صورتش پریده بود و لب‌هایش می‌لرزید. بدون اراده می‌خواست تا از میان جمعیت راهی برای خود باز کند و به جلو برود ولی مردم با اخم و ترش‌رویی به او گفتند: «سر جایب بایست پیرزن!»

و او را عقب زدند. اما دلسرد نشد و با شانه و آرنج جمعیت را عقب می زد و به این امید که خود را به پسرش برساند آهسته به او نزدیک می شد. پاول پس از بیان حرف هایی که عادت داشت در آنها معانی عمیقی بگذارد حس کرد از شادی مبارزه گلویش گرفته است. اشتیاق این که خود را به نیروی اعتقاداتش تسلیم سازد و فلبش را که از آرزوی عدالت سوخته بود به مردم تقدیم کند، سراپای وجودش را فرا گرفت. در حالی که از بیان کلمه‌ی «رفقا!» جرأت پیدا می کرد ادامه داد: «رفقا! این ما هستیم که کلیساها و کارخانه ها را بنا می کنیم؛ زنجیرها را می سازیم و نقره ها را آب می کنیم؛ مایم آن نیروی زنده که به همه، از گهواره تا گور، نان می دهیم و لذت های زندگی را به آنها می بخشیم...»

ریبن فریاد زد: «درست است!»

- همیشه و قبل از همه سرکار حاضریم ولی برای زندگی کردن در صف آخر. چه کسی به فکر ماست؟ چه کسی خیر ما را می خواهد؟ چه کسی به چشم آدم به ما نگاه می کند؟ هیچ کس!

مثل این که صدای او منعکس شده باشد کسی تکرار کرد: «هیچ کس!» پاول دوباره بر خود مسلط شد و با سادگی و آرامش شروع به صحبت کرد. جمعیت مانند بدنی تیره که هزار سر داشته باشد آهسته به او نزدیک می شد و پاول را با هزاران چشم به دقت نگاه می کرد و حرفهایش را فرومی برد.

- ما تا وقتی که خود را مددکار و یاری دهنده به هم حس نکنیم و تا به صورت یک خانواده‌ی دوست و متحد درنیابیم که با عشق به مبارزه برای کسب حقوق به هم پیوسته شده اند، نصیب بهتری از زندگی نخواهیم داشت. کسی که کنار مادر ایستاده بود با صدایی خشن فریاد کرد: «برو سر اصل مطلب!»

از گوشه و کنار صداهای دیگری بلند شد: «بگذارید حرفش را بزنند!»

«کلامش را قطع نکنید.

«ساکت باشید ببینیم چی می‌گه!

در چهره‌های سیاه شده و درهم‌رفته‌ی مردم آثار بی‌اعتمادی دیده می‌شد. فقط چند نفری با نگاهی متفکر و گرفته به پاول خیره مانده بودند.

یک نفر گفت: «پارو سوسیالیسته ولی آدم بی‌شعوری نیست!»

کارگری قلدر و یک چشم مادر را با شانه‌هایش عقب زد و فریاد کرد:

«چه آدم ترس و متهوریه!»

«رفقا! وقت آن است که با نیروی عظیم مقاومت کنیم و از خود دفاع

نماییم. باید بفهمیم که هیچ‌کس جز خود ما به ما کمک نمی‌کند و اگر بخواهیم دشمن را مغلوب کنیم باید شعارمان این باشد: همه برای یکی و

یکی برای همه!

ماخوتین فریاد زد: «برادران حق با اوست! به حرف‌های او که حقیقت

است گوش دهید!»

پاول ادامه داد: «باید مدیر را احضار کرد! باید از او بخواهیم...»

ناگاه گویی توفانی بر سر جمعیت افتاده همه با هم فریاد کردند:

«مدیر! مدیر!»

«نمایندگان! نزد او بفرستید!»

مادر توانسته بود خود را به صف اول برساند و از این‌که می‌دید

پسرش با چه حالی سخنرانی می‌کند به خود می‌بالید. پاول در میان

کارگران پبری که از همه محترم‌تر بودند قرار داشت. همه به حرف‌های او

گوش می‌دادند و گفتارش را تصدیق می‌کردند. پلاگه خونسردی و سادگی

او را تمجید می‌کرد. داد و فریادهای ناخشنودی مانند دانه‌های نگرگ که

روی بام حلیی بریزید می‌بارید. ولی پاول بی‌آن‌که از دایره‌ی ادب و نزاکت

خارج شود و زیان به دشنام و ناسزا بگشاید، با چشمانی باز به جمعیت

نگاه می‌کرد گویی در میان آن‌ها در جست‌وجوی چیزی باشد.

- نمایندگان!

- سیزوف!

- ولاسف!

- ریبن دندان‌های وحشتناکی داره!

بالاخره پاول و سیزوف و ریبن به عنوان نماینده تعیین شدند و می‌خواستند به دنبال مدیر بروند که ناگاه جمعیت فریاد زد: «خودش داره می‌آد!»...
- مدیر اومد!

جمعیت برای عبور مردی بلند قد با ریش بزی سیخ سیخی و صورت کشیده راه را باز کرد. او کارگران را بی‌آنکه با آنها تماسی پیدا کند عقب زد و گفت: «اجازه بدهید!»

چشم‌هایش را بر هم می‌زد و با نگاه یک آدم‌شناس مجرب صورت کارگران را می‌کاوید. کارگران هم جلوی او خم می‌شدند و کاسکت‌شان را از سر بر می‌داشتند و سر فرود می‌آوردند. ولی او بی‌آنکه به این احترامات جوابی بدهد همچنان پیش می‌رفت و بذر سکوت و اضطراب را در بین جمعیت می‌کاشت. هنوز هیچی نشده از تبسم‌های شرمناک که بر روی لب‌های مردم نقش بسته بود و از لحن گرفته‌ی صدای آنها معلوم بود که مانند کودکانی که مرتکب اشتباهی شده‌اند احساس پشیمانی می‌کردند.

مدیر از جلو مادر عبور کرده، نگاه تندی به او انداخت و در پای توده‌ی آهن ایستاد. از بالا یک نفر دستش را برای کمک به او دراز کرد ولی او بی‌اعتنا به آن با حرکتی نرم خود را بالا کشید و جلوی پاول و سیزوف قرار گرفت و خطاب به جمعیت گفت: «این تجمع یعنی چه؟ چرا دست از کار کشیدید؟»

چند ثانیه سکوت محض حکمفرما بود. سرهای کارگران مثل خوشه‌های گندم تکان می‌خورد و سیزوف کاسکتش را تکان داده و

شانه‌هایش را بالا انداخت و سر را زیر افکند.

مدیر فریاد زد: «جواب بدهید!»

پاول کنار او ایستاد و به سیزوف و ریبن اشاره‌ای کرد و با صدای بلند گفت: «ما سه نفر از طرف این جمعیت درخواست می‌کنیم که از تصمیم خودتان در مورد کسر یک کویک از حقوق ما صرف‌نظر کنید.»

مدیر بی‌آنکه نگاهی به پاول کند پرسید: «چرا؟»

پاول با صدایی رسا جواب داد: «ما این مالیات را ظالمانه می‌دانیم!»

- پس از این قراره! به عقیده‌ی شما منظور من از طرح خشک کردن مرداب بهره‌برداری از کارگرانه، نه بهبود وضع زندگی آنها؟!

پاول جواب داد: «بله! کاملاً درست!»

مدیر رو به ریبن کرد. گفت: «شما هم؟»

- ما با هم، هم عقیده‌ایم.

مدیر سپس رو به سیزوف کرد و پرسید: «شما هم، مرد حسابی؟»

سیزوف سرش را پایین انداخت و با شرمندگی لبخند زد. مدیر نگاهش را به کنده‌ی به سوی جمعیت چرخاند و شانه‌هایش را بالا انداخت. سپس با نگاهش پاول را ورنه‌از کرد و گفت: «تصور می‌کنم شما آدم نسبتاً با سوادى باشید ولی چه‌طور به مزایای این طرح پی نمی‌برید؟»

پاول با صدای محکم و واضح جواب داد: «اگر کارخانه مرداب را به خرج خودش خشک می‌کرد همه به مزایای این اقدام پی می‌بردند.»

مدیر جواب داد: «کارخانه اقدامات نوع‌دوستانه نمی‌کند! به شما دستور می‌دهم که فوراً سر کارهایتان برگردید!»

در حالی که با نوک کفش‌هایش خرده آهن‌ها را از جلوی پایش دور می‌کرد بی‌آنکه به کسی نگاهی کند از روی توده‌ی آهن پایین آمد.

همه‌ی آن از ناخشنودی در بین جمعیت پیچید. مدیر ایستاد و پرسید:

«یعنی چه؟ دیگر چه حرفی دارید؟»

همه ساکت شدند. فقط صدایی از دور، در بین کارگران طنین انداخت:

«تو خودت هم کار بکن!»

مدیر با لحنی خشک گفت: «اگر تا یک ربع دیگر سر کارت‌تان نباشید

دستور می‌دهم همه‌تان را جریمه کنند.»

آن‌گاه در میان جمعیت به راه خود ادامه داد. اما پشت سر او زمزمه‌ی

گنگی برخاست و هر چه دورتر می‌شد صداها بلندتر و تیزتر می‌گشت.

- خوب بروید با او حرف بزنید!

- حقوق ما اینه! آه، صحت بدبخنی ای داریم ما!

و خطاب به پاول فریاد می‌کردند: «هی، آقای وکیل، حالا باید چه کار کرد؟»

- آگه به حرف زدن بود که تو حرف زدی اما مدیر آمد و وضع به هم ریخت.

- خوب و لاسف، حالا چاره چیه؟

چون سؤالات دم به دم بیش‌تر می‌شد پاول گفت: «رفقا، به شما

پیشنهاد می‌کنم دست از کار بکشید و تا وقتی که مدیر از کسر یک کوپک

از دستمزد ما صرف‌نظر نکرده، کار نکنید...»

هیجان بیش‌تر شد: «تو ما رو احمق فرض کردی؟»

- یعنی اعتصاب کنیم؟

- آن هم برای یک کوپک؟

- همه‌ی ما رو بیرون می‌کنن.

- آن وقت کارگر دیگه‌ای به جای ما استخدام می‌کنن!

- کارگرهای خائن رو به کار می‌گیرن!



پاول از توده‌ی آهن پایین آمد و کنار مادرش ایستاد. در اطراف آن‌ها همه‌های سرگرفته بود و همه با هم جروب‌بحث می‌کردند.

ریبین نزدیک پاول آمد و گفت: «تو اعتصاب راه نینداز! چون مردم تا وقتی که پای پول در میان باشه حریص و ترسو هستند. شاید از این عده فقط سیصد نفری با تو هم عقیده باشند. یک چنین کپه‌ی عظیمی را تنها با یک بارو نمی‌توان بلند کرد.»

پاول ساکت ماند. جمعیت با صورت‌های عریض و سیاه در مقابلش تکان می‌خوردند و او را ورننداز می‌کردند. مثل این که از او چیزی بخواهند. قلبش با شور و اضطراب می‌تپید. به نظرش می‌آمد که حرف‌هایش همچون قطرات بارانی که پس از مدت‌ها بر زمینی خشک بیارد و به هوا رفته باشد، اثری بر روی این آدم‌ها به جا نگذاشته است.

کارگران یکی پس از دیگری به او نزدیک می‌شدند و برای سخنرانی که کرده بود تبریک می‌گفتند ولی از موفقیت در اعتصاب تردید داشتند و از این که مردم به قدرت، نیرو و منافع خودشان واقف نیستند گله و شکایت داشتند.

پاول ناکامی خود را حس می‌کرد و دیگر به نیروی خود اعتقاد نداشت. سردرد شدیدی داشت و خود را تهی و خالی شده می‌دید. پیش از این‌ها وقتی پیروزی واقعی را، که آن همه برایش عزیز بود، در نظرش مجسم می‌ساخت چنان دستخوش هیجان می‌شد که دلش می‌خواست

گریه کند. حال که ایمان خود را در حضور توده بیان کرده بود آن را بی رنگ، ضعیف و فاقد هرگونه تأثیر می دید. خود را گناهکار و مقصر می دانست و احساس می کرد که بر تن آرزوهای خویش لباسی تیره و اندوهبار پوشانده و بدین جهت است که کسی زیبایی و جمال آن را ندیده است. خسته و غمگین به خانه آمد. مادر و سیزوف کنار او بودند و ربین دوش به دوش او می آمد. در این هنگام ربین گفت: «تو خیلی خوب حرف می زنی ولی نمی تونی در دلها تأثیر بگذاری. باید جرقه را به اعماق قلبها رها کرد. تو نمی تونی با عقل در مردم نفوذ کنی چون این کفش برای پاهای آنها بسیار ظریف و تنگه. باشون تو این کفش نمی ره و اگر هم بره زود پاره می شه! همین!»

سیزوف هم به مادر گفت: «ما پیرمردها دیگه وقشه که به قبرستون بریم. حالا دیگه ملت تازه ای قیام می کنه. ما چه طوری زندگی کردیم؟ روی زانوهایمون می خزیدیم و همیشه برای سلام کردن تا روی زمین خم می شدیم. ولی این روزها معلوم نیست جونها فکر و عقل پیدا کردن یا مثل ما بلکه بیش تر از ما دارن اشتباه می کنن... به هر حال مثل ما نیستن و می بینی که با مدیرشون طوری صحبت می کنن که گویی دارن با یکی هم شأن و هم سطح خودشون حرف می زنن. بله! خوب دیگه، پاول میخانیلوویچ، تو پسر خوبی هستی و از حقوق مردم دفاع می کنی. به امید خدا که تو بتونی راهی برای نجات این مردم پیدا کنی! من دیگه باید برم، خدا حافظ!»

و رفت...

ربین زیر لب غرغرکنان گفت: «خوب تو برو به همون قبرستون! شماها مثل شفته هستید که به درد لای جرز دیوار می خورید... دیدی پاول، چه کسانی بیش تر فریاد می زدن که تو به عنوان نماینده انتخاب بشی



اعتصاب کارگران به دلیل کسر یک کوپک از حقوق شان و تهدید مدیر کارخانه به اخراج آنان.

و بری با مدیر حرف بزنی؟ همون‌هایی که می‌گفتن تو سوسیالیستی، تو آشوبگری. بله، همون‌ها! اون‌ها فکر کردن که تو رو از کارخونه اخراج می‌کنن و جزای تو هم همینه!»

- اون‌ها از نظر خودشون حق دارن!

- لابد گرگ‌ها هم وقتی همدیگر رو پاره‌پاره می‌کنن حق دارن!

چهره‌ی ربین در هم رفته بود و صدایش به طرز عجیبی می‌لرزید: «مردم حرف‌های رک و صریح را باور ندارند؛ باید این جور حرف‌ها رو به خون آغشته کرد.»

پاول در تمام مدت روز افسرده و غمگین به نظر می‌آمد. دلشوره‌ی عجیبی تمام وجودش را در بر گرفته بود، گویی دنبال گمشده‌ای می‌گشت و یا هلاک شدن خود را بدون دانستن چگونگی آن احساس می‌کرد.

شب هنگام، موقعی که مادر به خواب رفته بود و پاول در رخت‌خواب خود مشغول خواندن کتاب بود ژاندارم‌ها دوباره آمدند و با غضب شروع کردند به گشتن حیاط و انبار و... آن افسر زرد چهره مثل بار قبل به طرزی موهن و تمسخرآمیز رفتار می‌کرد. خوشش می‌آمد که پاول و مادرش را دست ببندازد. پلاگه ساکت و مغموم در گوشه‌ای نشسته بود و به پسرش نگاه می‌کرد. پاول می‌کوشید تشویش و اضطراب خود را مخفی کند. ولی هر وقت افسر می‌خندید دستان پاول به طرز عجیبی می‌لرزید و مادر حس می‌کرد که پسرش از جواب ندادن به ژاندارم عذاب می‌کشد و تحمل شوخی‌های آن مردک برایش دشوار است. مادر این بار خیلی کم‌تر از دفعه‌ی قبل ترسیده بود ولی نفرت بیش‌تری از این مهمان‌های ناخوانده‌ی شبانه در دل خود احساس می‌کرد ولی سعی می‌کرد این انزجار و کینه را مخفی سازد.

پاول توانست در گوش او بگوید: «آن‌ها مرا با خود می‌برند...»

پلاگه سرش را پایین انداخت و آهسته گفت: «می‌فهمم.»

آری او می فهمید. پسرش را به زندان می انداختند، به این علت که برای کارگران حرف زده بود. ولی آخر همه با حرف های او موافق بودند و تصدیق می کردند پس همه باید از او دفاع کنند... بنابراین زود آزادش می کنند... دلش می خواست پسرش را در آغوش بگیرد و گریه کند ولی افسر که در کنارش ایستاده بود چپ چپ نگاهش می کرد و بلاگه تصور می نمود که این مرد با خوشحالی منتظر دیدن اشک و التماس اوست. بنابراین تمام قوای خود را جمع کرد و کوشید بر نفس خود غلبه کند و تا حد امکان کم تر حرف بزند. دست پسرش را گرفت و فشرد و در حالی که نفس را در سینه حبس کرده بود، آهسته گفت: «خداحافظ پاول، چیزهایی رو که لازم داری برداشتی؟»

- بده، نگران نباش....

- خدا پشت و پناحت باشه....

وقتی پاول را بردند، مادر روی نیمکت نشست و چشم هایش را روی هم گذاشت و آهی کشید و مدت ها آهسته گریست و درد دل خونین خود را در اشک هایش فرو برد. در مقابل خود صورت زرد پسرش را با آن سیل قیطانی همچون لکه ای ثابت می دید که چشمان چین خورده اش حکایت از لذت و شادی می کردند. در سینه اش خشم و غضب نسبت به کسانی که پسرش را از مادرش به جرم حقیقت جویی جدا می کردند همچون کلافی سیاه در هم می پیچید.

هوا سرد بود. قطرات باران به شیشه ها می خورد. چنین به نظر می رسید که شب هنگام اشباحی خاکی رنگ، با بازوان بلند و صورت های سرخ و پهن بدون چشم، پیرامون خانه پسرش می زنند، راه می روند و پوتین هایشان آهسته صدا می کند.

با خود اندیشید: «ای کاش مرا هم با خود برده بودند!»

سوت کارخانه با صدایی بلند برای از سرگرفتن کار زوزه کشید. آن روز

صبح صدای آن، پست، خفه و نامطمئن بود. در باز شد و ریبن به درون آمد. در حالی که با دست قطرات باران را از لای ریشش پاک می‌کرد پرسید: «بردنش؟»

مادر آهی کشید و گفت: «بله، اون لعنتی‌ها او مدن و...»

ریبن لبخندی زد و گفت: «عجب بساطیه! به خونه‌ی منم او مدن، همه جا رو گشتن... ولی دستگیرم نکردن... پس گفتی پاول را با خود بردن!... می‌دونم، مدیر به ژاندارم دستور داده و اون‌ها هم ریختن توی خونه و پاول رو دستگیر کردن! آه! این‌ها همه با هم همدستند! عده‌ای به دوشیدن مردم مشغولند و عده‌ای هم شاخ‌هایش را نگه می‌دارند.»

مادر از جا برخاست و با صدایی بلند گفت: «شما می‌بایستی برای پاول کاری می‌کردین، چون اون برای خاطر شما خودشو به خطر انداخت.»

- کی بایستی از او دفاع می‌کرد؟

- همه‌ی شماها!

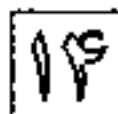
- شما این‌طور فکر می‌کنین؟ ولی نباید به این امید باشین. هزاران سال برای جمع کردن، نیروهاشون وقت صرف شده... میخ‌های بی‌شماری در قلب ما فرو کردن، چه‌طور ممکنه که ما در یک لحظه با متحد شویم؟ باید اول آهنی رو که در دل‌هامون فرو رفته به کمک هم درآوریم. این آهن‌های خلیده مانع می‌شه که دل‌های ما به هم پیونده و به شکل توده‌ای متراکم در بیاد.

و با خنده‌ی مختصری سلانه‌سلانه رفت. حرف‌های بی‌رحمانه و عاری از امیدش بر غم و اندوه مادر افزود. چنان‌که با خود می‌گفت:

«ممکنه شکنجه‌اش بدهند یا اونو بکشند...»

تن و بدن کتک خورده و مجروح و خون‌آلود پسرش را مجسم می‌کرد و وحشت همچون توده‌ای از گِل رس یخ‌زده بر سینه‌اش نشست و خوردش کرد. چشمانش درد گرفت. نه اجاقش را روشن کرد، نه شام برای خود

تهیه کرد و نه حتی چایی نوشید. شب دیر وقت هنگامی که در بستر دراز کشید در نظر آورد که هرگز به عمرش تنها و چنین خفت زده نبوده است. در این سال‌های اخیر عادت کرده بود به این که در انتظار دائم به سربرد، در اطرافش همیشه جوانان در تکاپو و جوش و خروش بودند و چهره‌ی جدی پسرش که بانی این زندگی بر تسویش ولی خوب بود، همیشه در جلوی چشمش بود. ولی اینک پسرش آن جا نبود و دیگر چیزی وجود نداشت.



روز به کندهی گذشت و از پی آن شبی توأم با بی‌خوابی و پس از آن هم روزی طولانی‌تر سپری شد. مادر امید داشت که کسی به دیدنش بیاید ولی هیچ‌کس نیامد. غروب از راه رسید و به دنبال آن شب آمد. باران پخ‌کرده‌ای به دیوارها می‌خورد و آه می‌کشید. باد در لوله‌های نجاری می‌دمد و چیزی در کف اتاق تکان می‌خورد. آهنگ خم‌انگیز و دردناک باران همچون اشک از بام می‌افتاد و هوا را پُر می‌ساخت. چنین به نظر می‌رسید که تمام خانه به طور خفیفی می‌لرزد و غصه‌ای محیط آن را منجمد ساخته است.

کسی آهسته ضربه‌ای به شیشه زد....

مادر به این نوع در زدن‌ها عادت داشت و دیگر از آن به وحشت نمی‌افتاد. لیکن این بار از شادی بکه‌ای خورد. امیدی مبهم ناگهان او را از جایی بلند کرد. شمایی بر دوش انداخت و در را باز کرد....

ساموئیلوف همراه با شخص دیگری که سرش را در یقه‌ی بالا زده‌ی پالتویش پنهان کرده بود به درون آمد.

ساموئیلوف بدون این که سلام کند پرسید: «شما رواز خواب بیدار کردیم؟» او برخلاف همیشه غمگین و گرفته به نظر می‌رسید. مادر جواب داد: «خواب نبودم.» و نگاه پرمشگرش را به میهمان‌ها انداخت.

مرد همراه ساموئیلوف با آهی عمیق و صدادار کلاهش را از سر برداشت، دست پهن و انگشتان درشتش را به طرف مادر دراز کرد و با لحنی صمیمی، گریبی یا یک آشنای قدیمی روبه‌رو شده است، به پلاگه گفت: «سلام مادر جون! منو می‌شناسید؟»

پلاگه با لحنی از روی شادی فریاد زد: «عجب! ایگور ایوانوویچ شماید؟» مرد کله‌ی بزرگ خود را، که موهای بلندی چون موی کشیشان داشت، فرود آورد و گفت: «بله! خودم هستم!»

لبخند بانمکی صورت گرد او را روشن کرده بود. چشم‌های ریز خاکستری رنگش با حالت دلنوازی مادر را ورنانداز می‌کرد. با آن گردن کلفت و گرد و آن بازوان کوتاه‌اش آدم را به یاد سماور می‌انداخت. صورتش برق می‌زد، نفس‌های صداداری می‌کشید و خُر خُر رگه داری از سینه‌اش بیرون می‌آمد.

مادر تعارف کرد: «بروید به اتاق، من همین الان لباس می‌پوشم.» ساموئیلوف زیر چشمی نگاهی به مادر انداخت و با حالتی متفکرانه گفت: «مطلبی هست که باید با شما در میان بگذاریم.»

ایگور به اتاق مجاور رفت و گفت: «مادر جون، امروز صبح یکی از رفقا ما از زندان آزاد شده... مدت سه ماه و یازده روز در زندون بوده. در آنجا آندره و پاول را هم دیده و اون‌ها به شما سلام رساندن. پسر تون از شما خواهش کرده که نگران نباشید و به خودتون تلقین کنید که در راهی که او

در پیش گرفته زندون همیشه برایش مثل آسایشگاه می‌مونه. چون زمامداران ماکه در فکر بهبود وضعیت ما هستند این طور تصمیم گرفتند. مادر چون! حالا اجازه بدین بریم سر اصل مطلب؛ می‌دونین چند نفر دیروز دستگیر شدن؟»

مادر فریاد زد: «نه! مگه غیر از پاول کسان دیگه‌ای رو هم گرفتن؟»
ایگور با خونسردی حرف او را قطع کرد و ادامه داد: «پاول نفر جهل و نهمی بوده! و باید منتظر بود که پلیس ده دوازده نفر دیگه رو هم دستگیر کنه. بله! مثلاً همین آقارو...»

ساموئیل با حالتی گرفته گفت: «بله، همین رو هم دستگیر می‌کنن!»
پلاگه از این که فهمید پاول آنجا تنها نیست، نفس راحتی کشید.
وقتی لباس‌هایش را پوشید و به اتاق آمد لبخندی دلبرانه به روی مهمان‌هایش زد و گفت: «اگه این همه آدم رو دستگیر کرده باشن مسلماً زیاد نگاهشون نمی‌دارن!»

ایگور ایوانوویچ پاسخ داد: «حق با شماست! و اگه ما کاری کنیم که ورق‌های بازی اون‌ها را به هم بزیم مسلماً مثل سابق بازنده می‌شن. بله، مادر چون، ورق این طور برمی‌گرده. اگه ما الان از توزیع بیانیه‌ها مون در کارخونه دست برداریم، این زاندارم‌های لعنتی همین رو دستاویز قرار می‌دن و از اون بر ضد پاول و رفقا زندانی‌اش استفاده می‌کنن...»

مادر با نگرانی پرسید: «آخر چه طور؟»

ایگور به آرامی جواب داد: «خیلی ساده است! زاندارم‌ها هم گاهی اوقات استدلال‌های درستی می‌کنن. خوب فکرش را بکنین؛ تا وقتی پاول آزاد بود، اوراق و نشریه‌ها در بین مردم توزیع می‌شد ولی به محض این که دستگیر شد دیگه نه از نشریه خبری بود، نه از بیانیه! این یعنی چی؟ یعنی این که این پاول بوده که این اوراق را منتشر می‌کرده. غیر از اینه؟ و اون وقت زاندارم‌ها شروع می‌کنن به از بین بردن مردم. چون دوست دارن که

مردم را بدرند. آن قدر که از اون‌ها جز گرد و غبار چیزی به جا نمونه!»
 - بله می فهمم، می فهمم! آه خدای من! پس چه باید کرد؟
 ساموئیلف از آشپزخانه فریاد زد: «تقریباً همه‌ی رفقا ما رو دستگیر کردن. خاک بر سر من!... ولی باید مثل سابق به کارمون ادامه بدیم. نه تنها برای پیشرفت مدام بلکه برای نجات رفقا مون...»
 ایگور با لبخند ملایمی به گفته‌ی او افزود: «ولی دیگه کسی باقی نمونه که کاری انجام بده! ما نشریه‌های خوبی داریم... اون‌ها رو تدوین کردم... ولی نمی دونم که چه طور اون‌ها رو به کارخونه ببریم، مسئله اینه.»
 ساموئیلف گفت: «حالا دیگه موقع وارد شدن به کارخونه جیب‌ها رو می گردن!»

مادر حدس زد که آن‌ها انتظار چیزی را از او دارند. از این رو با عجله پرسید: «پس باید چه کار کنیم؟ چاره چیه؟»
 ساموئیلف در آستانه‌ی در ایستاد و پرسید: «شما کرسونوای فروشنده رو می شناسین؟»
 - بله، چه طور مگه؟

- با او حرف بزنید، شاید بخش کردن نشریه‌ها رو به عهده بگیره....
 مادر دستش را به علامت نفی تکان داد و گفت: «وای، نه! زن پر حرفیه... نه! تازه همه می فهمن که کار منه... نه!»
 و ناگهان مثل این که فکر تازه‌ای به ذهنش رسیده باشد آهسته گفت:
 «بدین به من! بدین به من! راهی پیدا می کنم... ترتیبش رو می دم... از ماریا می خوام که به من کمک کنه... بالاخره اگه بخوام نون بخورم، باید کار کنم! ناهار کارگران را هم برایشون به کارخونه می برم... ترتیبش رو می دم...»
 دست‌هایش را روی سینه فشرد و به مهمان‌هایش اطمینان خاطر داد بدون این که گیر بیفتد ترتیب همه‌ی کارها را می دهد و با فریادی فاتحانه گفت: «خواهند دید وقتی که پاول و لاسف در حبس باشه، باز هم دستش

به اون‌ها می‌رسه، خواهند دید!»

هر سه نفر دل و جرأت پیدا کرده بودند، اینگور دست‌هایش را با تمام نیرو به هم مالید و گفت: «آفرین مادر چون! کاش می‌دونستین چه قدر کار خوبی‌ه! واقعا کیف داره!»

ساموئلف با خنده گفت: «اگه موفق بشین در زندان آنقدر به ما خوش می‌گذره که انگار روی یک صندلی راحتی نشستیم.»

اینگور با صدای دورگه‌اش فریاد زد: «مادر چون شما یک گنج با ارزش هستید!»

بلاگه می‌دانست که اگر موفق شود نثریه‌ها را به کارخانه ببرد همه می‌فهمیدند که ناشر آن‌ها پاول نبوده است و چون حس می‌کرد می‌تواند کاری را به خوبی انجام دهد از شادی در پوستش نمی‌گنجید.

اینگور دنبال حرفش را گرفت و گفت: «وقتی که به دیدن پاول می‌رفتی به اون بگو که مادر خوبی داره!»

ساموئلف در حالی که می‌خندید گفت: «سعی می‌کنم قبل از روز ملاقات اونو ببینم!»

اینگور از مادر پرسید: «اگه ساموئلف را توقیف نکردن چی؟»

- خوب چاره چیه؟ باید تسلیم شد!

همه شروع کردن به خندیدن. مادر وقتی به اشتباه خود پی برد مانند سایرین خنده‌اش گرفت و با شرمندگی گفت: «آدم وقتی به فکر نزدیکان خودشه کسانی رو که پشت سر او هستند نمی‌بینه.»

اینگور فریاد زد: «طبیعیه! راستی ناراحت پاول نباشید و غصه نخورید. از حبس بهتر از سابق بیرون می‌آد. آدم در اونجا استراحت می‌کنه و چیز یاد می‌گیره چون وقتی آزادیم فرصت این کارها رو نداریم. سه دفعه توی زندون حبس شدیم بدون این که تفریحی داشته باشیم ولی هر دفعه برای قلب و عقلم مفید بوده.»

مادر از روی مهربانی نگاهی به او کرد و گفت: «به سختی نفس می‌کشید.»

ایگور یک انگشتش را به هوا بلند کرد و گفت: «این امر دلایل خاصی دارد! خوب مادر چون، درست شد... فردا ما نشریه‌ها را برای شما می‌آوریم... و چرخشی که ظلمات دیرین را معدوم می‌سازد دوباره به حرکت در می‌آید. زنده باد آزادی بیان! پاینده باد قلب مادر! خداحافظ تا بعد!»

ساموئیل دست پلاگه را به قوت فشرد و گفت: «خداحافظ! من یک کلمه از این موضوع رویه مادرم نمی‌تونم بگم.»

مادر برای خوش آیند او گفت: «بالاخره همدی مردم می‌فهمن!»
وقتی که آن‌ها رفتند مادر در را بست، وسط اتاق زانو زد و شروع به دعا خواندن کرد. مثل این که فکری یگانه و مهم داشت. تمام کسانی را که پاول در زندگی او وارد کرده بود دعا کرد. می‌دید که این‌ها بین او و تصاویر مقدس عبور می‌کنند و به طرز ساده و غریبی به هم نزدیک و در عین حال تنها هستند.

صبح زود نزد ماریا کرسوئوا رفت. این زن پرسروصدا با لباسش که همواره چرب بود با دلسوزی از مادر پذیرایی کرد.

با دست روی شانهِ پلاگه زد و پرسید: «ناراحتی؟ دل داشته باش! خُب، گرفتن بردنش، عجب بساطی ست! اهمیتی نداره سابقاً اشخاص رو به علت دزدی حبس می‌کردن حالا برای این که حقیقتو می‌گن به زندون می‌اندازن. پاول حرف‌هایی زده که شاید نباید می‌گفته، ولی برای دفاع از رفقش بوده و اینو هرکسی می‌دونه. نترس! اگه به زبون هم نمی‌یارن می‌دونن که پسر خوبی... می‌خواستم به خونوات پیام اما فرصت نکردم... با وجود این که مرتب جنس‌ها مو آب می‌کنم ولی مطمئنم که در بی چیز

و فقر می‌میرم. فاسوهای ناتو خورنه خرابم می‌کنن! هی می‌خورن درست مثل حشراتمی که تو کیسه‌ی نون افتاده باشن... به محض این که ده روبل جمع می‌کنم یکی از کافرها می‌یاد و منو میچاپه... بله! زن بودن چیز بدیهه! چه زندگی نفرت‌انگیزی! تنها زندگی کردن مشکله ولی دو نفر بودن مشکل‌تره!»

پلاگه وراجی او را قطع کرد و گفت: «اومدم از تو بخوام که منو وردست خودت کنی.»

ماریا پرسید: «چه طور؟»

وقتی که حرف دوستش تمام شد سرش را به علامت قبول تکان داد و گفت: «کاملاً حاضریم! یادت هست که تو بارها مرا از دست شوهرم پناه دادی؟ حالا نوبت منه که تو رو از فقر در نجات دهم. وظیفه‌ی هر کسی ست که به تو کمک کنه برای این که پسرت برای کاری به در دسر افتاده که مربوط به همه است. پسر خوبی، همه می‌گن و دل همه براش می‌سوزه. من معتقدم که این توفیغ‌ها برای کارخونه عاقبت خوبی نداره. بین اون‌جا چه خبره جونم، حرف‌های عجیبی تو کارخونه می‌زنن. رؤسا گمون می‌کنن پاچه‌ی یک نفر رو که گرفتن دیگه موضوع ختم می‌شه! اما نتیجه‌اش این می‌شه که اگه ده نفر رو بزنن، صد نفر به خشم می‌آن! وقتی که آدم می‌خواد به تشکیل توده دست بزنه باید با احتیاط باشه. توده مدت مدیدی تحمل می‌کنه ولی یک روز منفجر می‌شه!»

هر دو زن موافقت کردند. از فردای آن روز مادر پاول در موقع ناهار در دبگ پر از سوپ، که ماریا درست کرده بود، به کارخانه می‌برد و ماریا هم به بازار می‌رفت.



کارگرها به زودی متوجه پیرزن شدند. بعضی‌ها به او نزدیک می‌شدند و دوستانه می‌گفتند: «مادر پلاگه، کار پیدا کردی؟»

و او را تسلی می‌دادند و مطمئن می‌ساختند که پاول به زودی آزاد خواهد شد و حق با پاول است. برخی دیگر با حرف‌های محتاطانه که از روی دلسوزی بود قلب در دناکش را مشوش می‌کردند. عده‌ای هم آشکارا به مدیر کارخانه و ژاندارم‌ها فحش می‌دادند و ندای صادقانه‌ای را در دل وی بیدار می‌کردند. کسانی هم بودند که با لذتی از روی بدخواهی به او می‌نگریستند. ایزایی گریف ISAIA GORBOV، مأمور حضور و غیاب کارگران، دندان‌ها را به هم می‌فشرد و گفت: «اگه من حاکم بودم، می‌دادم پسر تو رو دار بزنی تا بفهمه گمراه کردن مردم یعنی چه!»

این کلمات با بروودت مرگباری مادر را بر جای خشک کرد. به ایزایی جوابی نداد فقط به صورت پر از کک و مک او نگاهی افکند و آهی کشید و سرش را پایین انداخت.

می‌دید که در کارخانه هیجان وجود دارد؛ کارگرها به شکل دسته‌های کوچکی جمع شده و آهسته و آهسته ولی با شور بحث می‌کردند. سرکارگرها با حالت گرفته همه جا در گردش بودند.

گهگاهی نیز ناسراها و خنده‌ی خشم‌آمیزی در فضا می‌پیچید. مادر در این موقع دید که دو پاسبان ساموئیل را کشان کشان

می بردند. تقریباً صد کارگر دنبال او می رفتند و پاسبان‌ها را با فحش و استهزا به ستوه می آوردند.

یکی فریاد زد: «رفیق، به گردش می‌ری؟»

دیگری گفت: «پاینده باد رفیق ما! یک اسکورت بهش دادن!»
و یک مشت ناسزا در فضا پیچید.

مرد یک چشم و بلند قدی فریاد زد: «از قرار معلوم گرفتن دزدها فایده‌اش کم‌تره؛ به این جهت آدم‌های درستکار رو می‌گیرن!...»
دیگری از میان جمعیت ادامه داد: «باز آگه شب این کار رو می‌کردن به چیزی! اما این اراذل خجالت نمی‌کشن که روز روشن دست به چنین عملی می‌زنن!»

پاسبان‌ها تند راه می‌رفتند و قیافه‌شان گرفته بود. می‌کوشیدند که چیزی نبینند و فحش‌هایی را که از هر طرف به سویشان پرتاب می‌شد نشنوند. سه کارگر با یک میله‌ی دراز آهنی جلو رفتند و تهدیدکنان فریاد کردند: «گناهکارها، پایین!»

ساموئیلف وقتی از جلو مادر گذشت خندان سرش را تکان داد و گفت: «یک بنده‌ی خاکسار را کشون کشون می‌برن.»

پلاگه ساکت ماند و در حالی که از دیدن این منظره که جوانان درستکار و باهوش را به زندان می‌بردند سخت متأثر شده بود، بدون این که خودش متوجه باشد، نسبت به آن‌ها مهر مادری پیدا می‌کرد و از شنیدن حرف‌های توییح‌آمیز که در مورد رؤسا گفته می‌شد خوشحال بود و در این میان نفوذ پسرش را حس می‌کرد.

وقتی که از کارخانه خارج شد، بعد از ظهر را نزد ماریا گذراند؛ به او کمک کرد و به وراجی‌اش گوش داد. شب خیلی دیر وقت به خانه‌ی خالی، سرد و بی‌مهر خود برگشت. مدت مدیدی در گوشه و کنار سرگردان بود بی‌آن که بداند چه باید بکند و یا کجا بنشیند. از این که ایگور

برخلاف وعده‌اش هنوز نیامده بود نگران بود.

در بیرون قطعات سنگین و خاکستری رنگ برف پاییزه می‌بارید. این قطعات به شیشه‌ها می‌چسبیدند، سپس بی صدا می‌لغزیدند و آب می‌شدند و اثرات نمناکی برجای می‌گذاشتند. مادر به فکر پاول بود...

کسی با احتیاط در زد. پلاگه دوید و در را باز کرد و ساشنکا داخل خانه شد. مدت مدیدی بود که مادر او را ندیده بود و از این که امشب را تنها نیست و هم صحبتی پیدا کرده خوشحال بود. به طرف او رفت و گفت: «سلام! مدتی ست که شما رو ندیدم. دور از این جا به سر می‌برید؟»

ساشنکا تبسم کتان جواب داد: «نه، زندون بودم. همان موقع که نیکلایا ایوانوویچ حبس شد. اونو که یادتون هست؟»

مادر فریاد زد: «چه طور ممکنه فراموش کرده باشم! ایگور دیروز به من گفت آزادش کردن... ولی از شما با من حرفی نزدن... هیچ کس به من نگفت که شما حبسید...»

دختر به اطراف خود نگاه کرد و گفت: «حرف زدن نداره! باید پیش از اومدن ایگور لباسمو عوض کنم!»

- به کلی خیس شدید!

- نشریه‌ها رو آوردم.

مادر گفت: «بدین! بدین!»

- الان.

دخترک به سرعت پالتویش را نیم باز کرد، خود را تکان داد و بسته‌های اوراق به زمین ریخت. مادر با خوشحالی آنها را جمع کرد و گفت: «آه! منو بگوا، وقتی دیدم شکمتون این قدر جلو آمده فکر کردم شوهر کردین و در انتظار بچه‌ای هستین. آه! چه قدر زیاد آوردین... پیاده اومدین؟»

ساشنکا گفت: «بله.»

دخترک مثل سابق بازیگ و نازک شد. مادر دید که گونه‌هایش فرو رفته و سایه‌های تیره رنگی جنم‌های درشتش را احاطه کرده است. پلاگه آمی کشید و سرش را تکان داد و فریاد زد: «شمارو تازه آزاد کردن... به جای این که استراحت کنی چنین بازی رو هفت کیلومتر حمل کردین!»

ساشکا در حالی که می‌لرزید جواب داد: «لازم بود! خُب، بگین بیسم احوال پاول بیخائیلوویچ چه طوره؟. زیاد که ناراحت نبود؟»
دخترک بی آنکه به مادر نگاه کند حرف می‌زد. سرش را خم کرده بود و داشت سوهانیتی را مرطوب می‌کرد و انگشتانش می‌لرزید.
مادر جواب داد: «اُ! حالتش خوبه، ضمهف نشون نمی‌ده.»
دخترک با صدایی آهسته و کمی لرزان ادامه داد: «او از سلامتی کاملی برخورداره، این طور نیس؟»

مادر گفت: «او هرگز مریض نشده. چه قدر می‌لرزید! صبر کنین الان براتون چای با مربای تمشک می‌آرم.»
ساشکا با تبسم مختصری گفت: «اولی چرا سما زحمت بکشین؟ دیر وقته بذارین خودم چای درست کنم.»

مادر در حالی که به آشپزخانه می‌رفت تا سماور را روشن کند جواب داد: «شما خسته‌اید!»
ساشکا دنبال او به آشپزخانه رفت و روی نیمکتی نشست و دست‌هایش را روی سر به هم وصل کرد و دنباله‌ی حرف را گرفت: «بله خسته‌ام! با همه‌ی این‌ها زندان آدم رو فرسوده می‌کنه! چه بغالت منحوسه‌ست، از هر چیزی دشوارتره. آدم یک هفته، یک ماه اون‌جا می‌مونه و تمام کاری که باید در عرض این مدت انجام بده معلومه. زندونی‌ها توقع تعلیم دارن... و آدم هم می‌دونه که می‌تونه اون‌چه رو لازم دارن به اون‌ها بده... آدم مثل حیوونی درنده در فئسه و همین موضوعه که قلب رو خشک می‌کنه.»

مادر پرسید: «اگر شما با کسی خواهد بود؟»

و خودش آهی کشید و جواب داد: «غیر از خدا هیچ کس! لابد شما هم به خدا معتقد نیستین؟»

مادر ناگهان به هیجان آمد و گفت: «من حرف شما رو باور نمی‌کنم.» دست‌هایش را که از زغال کثیف شده بود با پیش‌بندش پاک کرد و با اعتقاد راسخی ادامه داد: «شما متوجه عقایدتون نیستین! چه طور ممکنه آدم بدون اعتقاد به خدا خودشو وقف چنین زندگی‌ای بکنه؟»

ناگهان صدای پا و زمزمه‌ای شنیده شد. لرزه بر اندام مادر افتاد، دخترک از جا بلند شد و در گوشی گفت: «در را باز نکنین! اگه ژاندارم‌ها باشن بگین که منو نمی‌شناسین... خونه رو عوضی گرفتیم؛ تو خیابون غش کرده بودم و شما منو به خونه آوردین. لباسمو در آوردین و تشریه‌ها رو دیدین، متوجه شدین؟»

مادر از روی محبت پرسید: «عزیزم این حرف‌ها برای چیه؟»

ساشنکا گوش داد و گفت: «صبر کنین! تصور می‌کنم ایگوره...» از قضا خودش بود. سراپا خیس بود و خسته و کوفته.

فریاد زد: «آه سمارو حاضره مادر جون، این تو دنیا از همه چیز بهتره! ساشنکا! عجب، هنوز هیچی نشده این‌جایی!» در حالی که فضای تنگ آشپزخانه را با صدای خشن خود پر می‌کرد پالتو سنگینش را به کندی در آورد و بی‌آنکه نفسش جا بیاید ادامه داد: «مادر جون، وجود این خانم برای مقامات حاکمه خیلی خطرناکه! یکی از زندان‌بان‌ها به این خانم توهین کرده بود، او به آن نگاهبان گفته بود که اگه از شر عذرخواهی نکنه اعتصاب غذا می‌کنه؛ مدت هشت روز هم هیچی نخورد. نزدیک بود به عالم بهتری بره. به نظر شما بهتر نیس؟ در مورد شکم کوچک من چی می‌گین؟»

در حالی که شکم‌هایش را که از تشریه‌های قنطور باد کرده بود با بازوهای کوناهاش نگه داشته بود و به اتاق رفت و در را بست.

مادر با تعجب پرسید: «راستی هشت روز غذا نخوردین؟»
 ماشنکا مثل آدم سرمایی شانه‌ها را حرکت داد و گفت: «لازم بود از
 من معذرت بخواد.»

این آرامی و این سماجت مرتاضانه در مادر حالت تویخ را ایجاد کرد.
 پلاگه گفت: «خوب، شاید شما می‌مردین؟»
 - بمیرم! بالاخره عذر خواست. آدم نباید از اهانت دیگران نسبت به
 خودش گذشت کنه!

مادر آهسته گفت: «بله... با وجود این به ما زن‌ها در تمام عمرمون
 اهانت می‌شه.»

ایگور در را باز کرد و گفت: «بارم سبک شد! سماور حاضره؟ اجازه
 بدین سماور رو بردارم.»

سماور را برداشت و در حینی که آن را از اتاق می‌برد اضافه کرد:
 «پدرم اقلأً روزی بیست استکان چای می‌خورد و به همین دلیل بود
 که هفتادوسه سال را به آرومی و بدون مریض شدن گذروند. بیش از
 صدکیلو وزن داشت و در ده و سکره سنسکی VOSKRESSENSKI
 جامه‌دار کلیسا بود...»

مادر فریاد زد: «شما پسر بابا ایوان هستین؟»

- بله از کجا می‌دونین؟

- من هم اهل و سکره سنسکی هستم!

- پس هم‌ولایتی هستیم؟ از کدام خانواده‌ای؟

- سره‌گین SEREGUINE، پس همسایه بودیم.

- شما دختر نیل NII هستین که پاش لنگ بود؟ این شخص رو خوب
 می‌شناسم! چند دفعه گوشم رو کشیده.

مادر و ایگور سخت مشغول صحبت بودند. ماشنکا به آن‌ها نگاه
 می‌کرد و چای می‌ریخت. ناگهان صدای به هم خوردن ظرف‌ها مادر را به
 یاد وظایفش انداخت.

- اوه! معذرت می‌خوام! وقتی که شروع کنم به وراجی همه چیز رو فراموش می‌کنم. دیدن یک هم‌ولایتی آنقدر کیف داره...

ساشنکا گفت: «بخشید برای خودم ریختم، این جا را مثل خونهای خودم می‌دونم. هنوز هیچی نشده ساعت یازده شد. باید راه درازی رو طی کنم...»

مادر از روی تعجب پرسید: «برای رفتن به کجا؟ به شهر؟»
- بله!

- شبهه! بارون می‌آد و خسته‌اید! همین جا بمونین. ایگور توی آشپزخانه می‌خوابه و ما هم این‌جا...
- نه من باید برم!

یگور لبخندی زد و گفت: «آره، هم‌ولایتی باید این خانم جیم بشه. اونو می‌شناسن و اگه فردا در کوچه بیئنش خوب نیست!»
- چه طور؟ تنها می‌ره؟
یگور خندید و گفت: «بله!»

ساشنکا دوباره برای خود چای ریخت و لقمه‌ای نان جو برداشت و نسک زد و در حالی که فکوره‌انه به مادر نگاه می‌کرد مشغول خوردن شد.
مادر گفت: «شما و ناتاشا چه طور می‌تونین چنین کاری بکنین؟ من که نمی‌تونم، می‌ترسم!»

ایگور گفت: «او هم همین‌طوره، می‌ترسه. ساشنکا غیر از اینه؟»
- نه!

پلاگه نگاهی به وی انداخت و آهسته گفت: «چه قدر جرأت دارید!»
ساشنکا بعد از خوردن چای بدون آنکه حرفی بزند دست ایگور را فشرد و به آشپزخانه رفت و پلاگه هم دنبال او رفت.

ساشنکا گفت: «اگر پاول میخائیلویچ را دیدین از قول من بهش سلام برسونین.»

دستش روی چفت در بود ولی ناگاه برگشت و آهسته پرسید: «ممکنه شما رو ببوسم؟»

مادر بی آنکه جواب دهد وی را با هیجان در آغوش گرفت.

ساشنکا آهسته گفت: «متشکرم!»

و سرش را تکان داد و خارج شد.

مادر وقتی که به اتاق برگشت با تشویش به طرف پنجره نگاه کرد. دانه‌های نیمه آب شده‌ی برف در ظلمت شب به سنگینی فرو می‌ریخت. به طرف ایگور رفت و کنارش نشست. او با سروصدا چایش را فوت می‌کرد. صورتش سرخ شده و عرق کرده بود. آثار خشمناکی در چهره‌اش هویدا بود. مادر نگاهی ضمگینانه به مهمانش انداخت و با ناراحتی گفت: «بیچاره ساشنکا! چه طوری به خونه می‌رسه؟»

یگور گفت: «بله، حتماً خیلی خسته می‌شه، تو زندون خیلی صدمه کشیده. قبلاً قوی‌تر بود... به خصوص که با سختی بار نیومده... من تصور می‌کنم ریه‌هاش مریضه...»

مادر آهسته سؤال کرد: «ساشنکا کیه؟»

- دختر یک زمین‌داره. بسیار متمول و پست‌فطرته. مادر چون لابد می‌دونین که همدیگر رو دوست دارن و می‌خوان با هم ازدواج کنن؟

- کی؟

- او و پاول. اما وضعیت اون‌ها اینه که می‌بینی. وقتی که پاول آزاده، ساشنکا حبسه و برعکس.

مادر پس از اندکی سکوت جواب داد: «این موضوع رو نمی‌دونستم.

پاول هیچ وقت از خودش حرف نمی زنه.»

مادر پیش از پیش به حال دختر دلش سوخت.

از روی خصومتی غیرارادی به مهمان خود نگاه کرد و دنبال صحبت را

گرفت: «حفش بود همراهش می رفتین.»

ایگور به آرامی جواب داد: «امکان نداشت. این جا یک دنیا کار دارم و

تمام روز رو باید راه برم و وقتی که کسی مثل من تنگی نفس داره پیاده روی

برایش سخته.»

مادر به طور مبهم به گفته ی ایگور فکر می کرد. از این که این خبر را نه از

زبان پسرش بلکه از زبان یک بیگانه شنیده بود خیلی ناراحت شد.

لب هایش را برهم می فشرد و ابروهایش را در هم کشیده بود.

ایگور سرش را تکان داد و گفت: «بله دختر خویبه، می بینم که دلتون

می سوزه. بد کاری می کنین. اگه بنا باشه دلتون به حال همه ی ما انقلابیون

سوزه به قدر کافی حس ترحم نخواهید داشت. اگه راستش رو بخواهی

هیچ کس زندگی خیلی خوشی نداره... چندی پیش یکی از رفقایم از تبعید

برگشت، موقعی که به نیژنی نووگورود NIZNI NOVGOROD رسید زن و

بچه اش در اسمولنسک SMOLENSK انتظارش رو داشتن و هنگامی که به

اسمولنسک رسید در مسکو حبس شده بودن حالا نوبت زنهاست که به

سیبری تبعید بشن... من هم زنی داشتم؛ موجود نازنینی بود اما پنج سال

زندگی در تبعید به گور فرستادش.»

استکان چایش را لاجرمه سرکشید و به صحبت ادامه داد و سال ها و

ماه های حبس و تبعیدش را شمرد؛ مصیبت های مختلفی را نقل کرد، در

مورد فحطی سیبری و قتل عام در زندان ها حرف زد. مادر او را نگاه

می کرد و به گفتارش گوش می داد و از سادگی آمیخته با آرامش او در

تشریح این زندگی پر از شکنجه و آزار تعجب می‌کرد.
- خوب، بیایم سر موضوع خودمون.

صدایش تغییر کرد و صورتش موقر شد. از پلاگه پرسید که چه طور خیال دارد نشریه‌ها را به کارخانه برساند و مادر از این‌که او تمام جزئیات کار را می‌دانست تعجب کرد.

وقتی صحبت‌شان درباره‌ی پخش نشریه‌ها تمام شد، باز از دهشان صحبت کردند. در حینی که ایگور شوخی می‌کرد پلاگه سال‌های گذشته‌اش را در نظر مجسم می‌ساخت و می‌دید که به طور عجیبی به مردابی شبیه است که دارای تپه‌های یکتواخت مشجر به بیدهای لرزان و صنوبرهای کوچک و غان‌های سفید که در میان تپه‌ها گم بودند. غان‌های سفید به کندی می‌رویدند و پس از آن‌که پنج یا شش سال روی این خاک پوسیده و متحرک عمر می‌کردند، می‌افتادند و به نوبه خود می‌گندیدند... مادر با تأسف توصیف‌ناپذیر و مرموزی این پرده را تماشا می‌کرد. روبه‌رویش هیكل دختری که خطوط چهره‌اش خشن و لجوج بود مجسم گشت که خسته و تک و تنها زیر دانه‌های نمناک برف راه می‌پیماید و پسرش در اتاقی کوچک با پنجره‌ی آهنی محبوس است. شاید در این لحظه پسرش هنوز به خواب نرفته بود و فکر می‌کرد... ولی نه به مادرش، بلکه به یک نفر دیگر که به او نزدیک‌تر است! خیالات زجرآوری مانند ابری تیره و با شکل‌های ناپایدار به طرف وی می‌لغزید و به شدت بر روحش چیره می‌شد.

ایگور تبسم‌کنان گفت: «مادر جون خسته‌اید! برید بخوابید!»
مادر به او شب‌بخیر گفت و به آشپزخانه رفت. درحالی‌که کج و با احتیاط راه می‌رفت، قلبش از تلخی اندوه سوزانی آکنده بود.

روز بعد، ایگور هنگام صرف چای به ری گفت: «آگه شمارو گیر بیارن و ازتون بپرسن این همه اوراق ممنوعه رو از کجا آوردید چی جواب می دید؟»

- می گم به شما مربوط نیست! همین.

ایگور گفت: «بله، اما هیچ وقت قانع نمی شن، چون یقین دارن که مربوط به خودشون می شه و مدت مدیدی شمارو استنطاق می کنن.»

- ولی من چیزی نمی گم!

- حبستون می کنن!

مادر آهی کشید و گفت: «چه اهمیتی داره! اقلأ وجودم به یک دردی خورده! کی به من محتاجه؟ هیچ کس. و از قراری که می گن دیگه شکنجه نمی کنن...»

- آهان! شکنجه تون نمی کنن، اما یک زن خوبی مثل شما باید ملاحظه ی خودشو بکنه.

- شما که لالایی می دونین چرا خودتون خوابتون نمی بره!

ایگور ساکت شد و شروع به قدم زدن کرد. سپس به مادر نزدیک شد و گفت: «هم ولایتی، درد آورده! حس می کنم که این وضعیت برای شما خیلی دشواره.»

مادر دستش را حرکتی داد و گفت: «وضعیت همه همین طوره. شاید برای کسانی که می فهمن آسون تر باشه. ولی منم کم کم دارم می فهمم که آدمای خوب چی می خوان...»

ایگور با لحنی موقرانه گفت: «مادر جون همین قدر که می فهמיד، برای اون ها مفید هستید.»

مادر نگاهی به او انداخت و لبخند زد.

نزدیک ظهر که شد مادر با خون‌رودی یک آدم کارکشته اوراق را زیر لباسش جا داد. وقتی که اینگور دید پلاگه با چه مهارتی آن‌ها را پنهان می‌کند با خشنودی فریاد زد: «بسیار خوب مادر چون، ادبیات در شما تغییری نداده و شما، مادر، همان زن خوب و نازنینی که سن و سالی ازش گذشته و نسبتاً قوی و بزرگ باقی مانده‌اید. خدا به کارتون برکت بده!»

پلاگه نیم ساعت بعد آرام و خون‌سرد مقابل در کارخانه ایستاده بود. دو نگهبان که از تمسخر کارگران به خشم آمده بودند به آن‌ها فحش می‌دادند. بدون استننا هرکسی را که داخل حیاط می‌شد می‌گشتند. پاسپاتی هم با یک نفر که چشم‌های تیز و پاهای کوتاه و صورت سرخی داشت نزدیک آن‌جا گشت می‌زدند.

مادر در حالی که چنانچویش^۱ را از شانه‌ای به شانه‌ی دیگر می‌انداخت از گوشه‌ی چشم او را وارسی کرد. حدس می‌زد که باید جاسوس باشد. یک نفر قلچماقی مو مجعد که کاسکتش را پشت سر گذاشته بود به نگهبانانی که جیب‌هایش را می‌گشتند فریاد زد: «عفریت‌ها، کله‌ها رو بگردین نه جیب‌ها رو!»

یکی از نگهبانان جواب داد: «تو سرت جز شیش هیچی نداری.»
کارگر گفت: «خوب، شیش‌ها رو پیدا کنید، لایق همین کار هستید!»
جاسوس نگاهی از روی بدجنسی به او انداخت و به زمین تف کرد.
مادر گفت: «بگذارید رد بشم! می‌بینین که بارم سنگینه... پشتم خرد شد!»

نگهبان با تغییر داد زد: «برو! این قدر حرف نزن!»
پلاگه چون به جای خود رسید ظرف‌های سوپش را زمین گذاشت. به اطراف خود نگاه کرد و عرق صورتش را پاک کرد.

۱- چوین که روی شانه می‌اندازند و به هر دو طرف آن سطل با باری را آریزان می‌کنند. م.



پلاگه به هوای فروختن غذا در محوطه ی کارخانه اعلامیه ها را
مخفیانه بین کارگران پخش می کرد.

فوراً دو مرد قفل‌ساز که برادران گوسف GOUSSEV نام داشتند، به او نزدیک شدند. برادر بزرگ‌تر که واسیلی VASSILI نام داشت ابروها را درهم کشید و با صدای بلندی پرسید: «نان شیرینی با گوشت (پاته) داری؟»
مادر جواب داد: «فردا می‌آرم!»

این جمله نشانه‌ی رمز بود و صورت آن دو برادر روشن شد. ایوان تواضع خودداری کند و فریاد زد: «آه! تو مادر خوبی هستی!»

واسیلی چمباتمه زد، ظرف سوپ را نگاه کرد و در حالی که پنهانی یک دسته از اوراق را در لباسش پنهان می‌کرد با صدای بلند گفت: «ایوان، خانه رفتن چه فایده‌ای داره! این جا نهار بخوریم!»

به سرعت اوراق را در ساق پوتین‌هایش گذاشت و باز گفت: «باید به فروشنده‌ی تازه کمک کرد!»

ایوان خندید و گفت: «درسته!»

مادر گهگاهی با احتیاط به اطراف خود نگاه می‌کرد و داد می‌زد: «آی سوپ! آی رشته داغ! آی کباب!»

نشریه‌ها را از لباسش مخفیانه بیرون می‌آورد و بی آن‌که دیده شود آن‌ها را بین کارگران پخش می‌کرد. هر دفعه که بسته‌ای از اوراق از دستش رها می‌شد ناگهان صورت افسر ژاندارمری همچون لکه زردی شبیه به روشنایی کبریتی در اتاق تاریک در نظرش مجسم می‌شد و مادر در عالم خیال با یک حس بدخواهی که ارضا شده باشد به او گفت: «بیا پدرجون، این هم مال تو!...»

و هنگامی که بسته‌ی دیگر را می‌داد از روی خوشحالی اضافه می‌کرد: «بیا باز هم یکی دیگه!»

ژان گوسف وقتی که کارگران بشقاب در دست نزدیک می‌شدند با صدای بلند می‌خندید. مادر دست از نفسیم برمی‌داشت، سوپ کلم و رشته فرنگی می‌ریخت و این دو برادر به شوخی می‌گفتند: «مادر پلاگه عجب زرنکه!»

شوفری با لحنی غم‌انگیز گفت: «نون‌آورشو ازش گرفتن... آره این پست فطرت‌ها!... خوب به اندازه سه کوپک رشته بده... مادر دل داشته باش!... همه‌ی این چیزها درست می‌شه...»

مادر تبسم کنان گفت: «ممنون از این حرف‌های خوب!»

کارگر درحالی که دور می‌شد گفت: «این حرف‌های خوب برام گرون تموم نمی‌شه!»

آهنگری با خنده جواب داد: «آدم هیچ‌کس رو نداره که این حرف‌های خوب رو بهش بزنه.»

مادر با تعجب شانه‌هایش را بالا انداخت و اضافه کرد: «زندگی این طوریه، بچه‌های من...»

واسیلی گوسف برخواست و در حالی که به دقت دکمه‌های پالتویش را می‌انداخت فریاد زد: «خدای داغ خوردم و با وجود این سردم می‌شه.» آنگاه رفت. برادرش ایوان هم برخواست و سوت‌زنان دور شد.

مادر گهگاهی فریاد می‌زد: «آی سوپ داغ! آی رشته فرنگی! آی سوپ کلم!»

با خود می‌گفت که تجربه‌ی اولم را برای پسرم خواهم گفت. مدام چهره‌ی زرد و مبهوت افسر در نظرش مجسم می‌شد. سیل سیاهش تکان می‌خورد و ناراحتی او را آشکار می‌ساخت. زیر لب بنالاکه از خشم منتقبض شده بود، دندان‌های سفید به هم فشرده‌اش برق می‌زد. شادی مانند پرنده‌ای خوش‌الحان که در دل مادر آواز می‌خواند، در حالی که کارش را با مهارت انجام می‌داد به خود می‌گفت: «بیا این هم یکی دیگه... یکی دیگه!»

تمام روز احساسی داشت که برایش تازه و به طور مطبوعی دلتواز بود. هنگام غروب، بعد از پایان کارش مشغول خوردن چای بود که صدای پای اسبی زیر پنجره پیچید و آواز آشنایی به گوشش رسید. مادر ناگهان برخاست و به طرف در شتافت. کسی با قدم‌های بلند می‌آمد. چشم‌هایش سیاهی رفت و به چارچوب در تکیه داد. با پا در را عقب زد.

صدایی آشنا گفت: «سلام مادر چون!» دست‌های خشک و بلند روی شانه‌های مادر گذاشته شد. آندره بود. به همان اندازه که از دیدار او احساس خوشحالی به وی دست داد درد ناکامی نیز بر دلش چیره گشت و این دو حس به یکدیگر درآمیخته و به موجی سوزان تبدیل شدند که او را از جا بلند کرد و در آغوش آندره انداخت. مادر بی آن‌که حرفی بزند به آرامی می‌گریست. آندره به موهایش دست کشید و با همان صدای خوش‌آهنگ به او گفت: «مادر چون گریه نکنین! به شما قول می‌دم که به زودی آزادش می‌کنن! هیچ مدرکی بر علیه او ندارن. رفقایش هم پیش‌تر از ماهی‌های سرخ کرده حرف نمی‌زنن که چیزی بروز کنه... در ضمن پاول به شما سلام رسوند. حالش هم خیلی خوبه. توی زندون جا تنگه! هم از این‌جا، هم از شهر بیش از صد نفر رو دستگیر کردن. در هر سلولی سه یا چهار نفر رو جا دادن. از طرز اداره زندون ایرادی نمی‌شه گرفت. بدجنس نیستن ولی از بس که کار می‌کنن همیشه خسته‌اند. این قدر این ژاندارم‌های شیطان صفت براشون کار می‌تراشن! ولی زیاد سختگیر نیستن دائماً به ما

می‌گفتن که آقایان کمی آروم‌تر باشید و اسباب دردسر ما نشین... و بدین ترتیب وضعیت کاملاً خوب بود... می‌تونستیم حرف بزنیم، کتاب ردویدل کنیم و غذاها مونو با هم تقسیم کنیم. چه زندون دلکشی! قدیمی و کثیف اما ملایم و مطبوع. مجرمان غیرسیاسی هم آدم‌های خوبی بودن و به ما خیلی خدمت می‌کردن.

«بوکین، من و چهار نفر دیگه رو، آزاد کردن و به زودی پاول رو هم حتماً آزاد می‌کنن. چون اونجا با همه خوش رفتاری می‌کنه. وسف‌چیکف بیشتر از همه در حبس می‌مونه چون اوقاتشون از دستش خیلی تلخه. مرتب به همه فحش می‌ده، ژاندارم‌ها از او منتفرن. بالاخره کارش به محاکمه می‌کشه. پاول سعی می‌کنه اونو آروم کنه و همیشه بهش می‌گه: نیکلاساکت باش! فحش دادن به این‌ها چه فایده‌ای داره؟ با فحش که بهتر نمی‌شن! ولی چیکف می‌گه که ریشه این دمل‌ها رو از روی زمین خواهم کنده.»

مادر از خبرهایی که در مورد پاول شنیده بود کمی از نگرانی‌هایش برطرف شد و تبسم‌کنان گفت: «می‌دونم که به زودی آزاد می‌شه!»

آندره تبسم‌کنان او را نگاه می‌کرد. کاملاً به دلِ مادر نزدیک بود. در اعماق چشم‌های آبی‌گردش جرقه‌ای محبت‌آمیز و اندکی غمگین روشن می‌گشت. از مادر پرسید: «این اواخر چه کار کردین؟»

مادر پس از آنکه آهی طولانی کشید گفت: «آندره، شما رو خیلی دوست دارم!» و صورت لافرش را، که ته ریش‌اش هم در آمده بود، ورنداز کرد.

آندره در حالی که روی صندلی جابه‌جا می‌شد گفت: «کمی محبت برای ما کافیه. می‌دونم که منو دوست دارین. دلنون بزرگه و می‌تونین همه‌ی مردمو دوست داشته باشید!»

مادر با پا فشاری گفت: «من شما رو خیلی دوست دارم و مطمئن هستم که اگه مادری داشتم، مردم به او به خاطر داشتن چنین فرزندی حسد می‌بردن...»

آندره سرش را تکان داد و دو دستش را با تمام نیرو به یکدیگر مالید.
با صدای آهسته گفت: «من هم مادری در گوشه‌ای دارم.»

پلاگه فریاد زد: «می‌دوین من امروز چه کار کردم؟» و با لکنت ناشی از خوشحالی حکایت کرد که چگونه اوراق را در کارخانه داخل کرده است. ابتدا آندره از تعجب چشم‌هایش گرد شد. سپس تلنگری به سرش زد و با خوشحالی گفت: «آه! اما این شوخی نیست! موضوعی ست جدی! پاول خوشحال خواهد شد! مادر چون خیلی خوب کاری کردید! چه برای پاول و چه برای تمام کسانی که با او زندانی شدند.»

از شادی سوت می‌زد و صندلی‌اش را تکان می‌داد. شادی پرطنین او انعکاسی قوی در روح پلاگه ایجاد می‌کرد.

مادر مثل این‌که دلش باز شده و جویباری روشن از حرف‌های درخشان از آن جاری گشته باشد گفت: «آندره جون، امان از وقتی که در مورد زندگی خودم فکر می‌کنم آخ! خدایا، خداوندا!... خوب چرا زندگی کرده‌ام؟ برای کار کردن و کتک خوردن. غیر از شوهرم کسی رو نمی‌دیدم و جز ترس چیزی نمی‌شناختم. حتا ندیدم که پاول چگونه بزرگ شد... تا وقتی که شوهرم زنده بود حتا نمی‌دونستم که دوستش داشتم یا نه! تموم غم و غصه‌ها و فکر و خیالم متوجه‌ی یک چیز بود: این که به این حیوون درنده غذا بدم تا راضی و سیر باشه و خشمگین نشه و برای یک دفعه هم که شده کتکم نزنه... ولی به خاطر ندارم که یک بار هم کتک نخورده باشم. چنان با شدت منو می‌زد که گویی نه فقط زنشو تنبیه می‌کنه بلکه تلافی تموم کسانی رو که ازشون نفرت داشت سر من خالی می‌کرد... بیست سال به این ترتیب زندگی کردم... نمی‌دونم پیش از ازدواج وضعیتم چه طوری بود چون یادم نمی‌آد! هر وقت سعی می‌کنم به خاطر بیاورم چیزی نمی‌بینم، مثل این‌که در اون موقع کور بودم. با اینگورایوانوویچ - اهل یک روستاییم - اخیراً از این در و اون در صحبت می‌کردیم... خانه‌ها رو به

خاطر می آوردم، اشخاص رو دوباره می دیدم، اما فراموش کرده بودم که چه طور زندگی می کردن و چی می گفتن و چی بر سرشون اومده بود. آتش سوزی ها رو یادم می آید، دو آتش سوزی... شوهرم این قدر منو کنک زده که دیگه چیزی در ذهنم باقی نمونده. روحم به کلی مسدود و کور و کور شده...»

مادر نفس خود را جا آورد و مثل ماهی که از آب خارج شده باشد هوا را با ولع استنشاق کرد. به طرف جلو خم شد و صدایش را آهسته تر کرد و ادامه داد: «وقتی که شوهرم مرد به پرم چسبیدم... او هم که به چنین کارهایی دست زده. اون وقت دلم می سوخت و به خودم می گفتم که اگه او هلاک بشه من تک و تنها چه طوری زندگی کنم؟ چه قدر غم و غصه ی تو دلم داشتم، همش می ترسیدم. وقتی که به سرنوشتش فکر می کنم دلم خون می شه...»

ساکت شد سرش را آهسته تکان داد، سپس با لحن مخصوصی دنبال حرفش را گرفت: «عشق ما زن ها خالص نیست! ما آن چه را که مورد نیازمون هست دوست داریم... ولی هر وقت می بینم که شما در فکر مادرتون هستین از خودم می پرسم که مگه شما چه احتیاجی بهش دارین...؟ و تموم اشخاص دیگه که برای توده رفح می کشن و به حبس فرستاده می شن یا به سیبری تبعید می شن، در آن جا می میرن و یا دارشون می زنن و یا این دخترهایی که شب ز سر برف و بارون و در گل ولای تک و تنها می رن و برای دیدن ما هفت کیلومتر راه را پیاده طی می کنن... کی اون ها رو به این عمل وامی داره؟ علتش اینه که اون ها از روی خلوص دوست دارن که چنین کاری بکنن! این ها ایمان و اعتقاد دارن، آندره! اما من بلد نیستم این طور دوست داشته باشم. من آن چه را که متعلق به من و نزدیکان منه دوست دارم.»

آندره رویش را برگرداند و مثل همیشه سروگونه ها و چشم هایش را به

شدت مالید و گفت: «شما هم می‌تونین دوست داشته باشید. آگه چیزی هم از او دور باشه به او نزدیک می‌شه! همه آنچه را که بهشون نزدیکه دوست دارن ولی برای کسی که دل بزرگی داره آگه چیزی هم از او دور باشه به او نزدیک می‌شه! شما هم با اون قلب بزرگ‌تون می‌تونین خیلی‌ها رو دوست داشته باشید چون مهر مادری شما زیاده.»

مادر آهسته جواب داد: «خداکنه! بعضی رقت‌ها احساس می‌کنم شمارو بیشتر تر از پاول دوست دارم... پاول خیلی توداره! قضیه‌ی خواستگاری از ساشنکا رو اصلاً به من که مادرش بودم نگفته بود.»

آندره گفت: «این موضوع درست نیست! پاول واقعاً اونو دوست داره و اون هم پاول رو. اما برای ازدواج او کاملاً حاضره ولی پاول...»

مادر و چشم‌هایش را با حالت اندوهباری متوجه آندره کرد و گفت: «بله درسته! اشخاص از خودشون دست می‌کشند...»

آندره آهسته گفت: «پاول آدم فوق‌العاده‌ای ست! مثل آهن می‌مونه...»

مادر ادامه داد: «حالا که جبهه! این مسئله باعث تشویش و اضطرابه

اما نه مثل سابق... چون زندگی دیگه اون زندگی نیست و روحیه‌ی من هم تغییر کرده. دیگه با چشم‌های باز به اطراف نگاه می‌کنم. مثلاً آگه نگرانم،

برای همه نگرانم. حالا دلم هم غصه داره و هم شادی. خیلی چیزها هست که نمی‌فهمم ولی برای من خیلی ناگواره که شما به خدا اعتقاد

ندارین، خُب چاره‌ای نیس. لیکن می‌بینم و می‌دونم که آدم‌های نازنینی هستید؛ خودتونو به زندگی پر مشقتی محکوم کردین تا به توده خدمت

کنین و حقیقت رو اشاعه بدین... من هم به حقیقت شما پی بردم؛ تا اشخاصی متمول و مقتدر وجود دارن توده نه عدالت نه خوشی نه چیز

دیگه‌ای به دست نمی‌آرن... اینه آندره... من در میان شما زندگی می‌کنم... شب‌ها گاهی، گذشته و نیروی لگدمال شده و دل جوون شکسته‌ام رو به

خاطر می‌آرم... دلم به حال خودم می‌سوزه اما با وجود این زندگیم بهتر شده.»

آندره بلند شد و شروع به راه رفتن کرد. می‌کوشید که باهایش را روی زمین نکشد. در فکر بود که یک مرتبه فریاد زد: «آنچه می‌گوید راسته! راسته! در کرج KERTEH یهودی جوونی بود که این شعر را گفته بود: و بی‌گناهایی که کشته شده‌اند با نیروی حقیقت زنده خواهند شد! خود این شخص در کرج به دست پلیس به قتل رسید اما اهمیت نداره. حقیقت رو می‌شناخت و بذر اونو در دل‌ها کاشت... شما هم موجود بی‌گناهی هستید که کشته می‌شوید... خوب ادای مطلب کرده...»

پلاگه ادامه داد: «حرف می‌زنم، حرف می‌زنم و به حرف‌های خودم گوش می‌دم ولی باورم نمی‌شود چون تموم عمر ساکت بودم و جز یک فکر نداشتم و آن هم این بود که در طول روز از همه دور باشم و کسی منو نبینه تا مجهول بمونم... ولی حالا در فکر همه‌ام... شاید خوب از کارهای شما سردر نیارم... اما همه به من نزدیک‌اند. دلم به حال همه می‌سوزه و سعادت همه را خواستارم... به خصوص شما رو آندره‌ی عزیز!»

آندره به او نزدیک شد و گفت: «ممنون. متشکرم نزنین.» در حالی که دست‌های مادر را در دستش گرفت، محکم فشرد و تکان داد. سپس به سرعت روی خود را برگرداند.

پلاگه از تأثر و هیجان خسته شده بود. حس شهامتی قلبش را گرم می‌ساخت. آندره قدم‌های بلندی برداشت و به او گفت: «مادر جون حقش بود کمی وسف‌چیکف را دلداری می‌دادید! آخه پدرشم تو زندونه! پیرمرد نفرت‌انگیزی ست! وقتی که پرسش اونو از پنجره می‌بینه فحشش می‌ده و این خوب نیست! جوونک، آدم خویبه! سگ، موش... همه‌ی مخلوقات رو دوست داره غیر از بشر. بینین یک آدمو تا چه حد می‌تونن فاسد کنن!»

پلاگه با لحنی فکورانگه گفت: «مادرش بی‌آنکه اثری برجای بگذاره سر به نیست شده، پدرش هم که دزد و دائم‌الخمره.»

مادر موقعی که آندره رفت بخوابد بی آنکه او متوجه شود علامت صلیب روی سینه‌اش کشید و نیم ساعت بعد آهسته پرسید: «آندره، خوابتون نمی‌بره؟»
 - نه، چه طور مگه؟
 - هیچی، شب بخیر!
 آندره از روی حق شناسی جواب داد: «منشکر م مادر.»



روز بعد هنگامی که مادر با بارش به در کارخانه رسید نگهبان با خشونت جلویش را گرفت و به او فرمان داد که ظرف‌هایش را زمین بگذارد و به دقت او را گشتند.
 در حالی که بدون ملاحظه جیب‌هایش را می‌گشتند با لحنی آرام گفت:
 «سوپ بیخ می‌کنه!»
 یکی از مردها با صدایی زننده جواب داد: «خفه شو!»
 دیگری شانه‌ی اولی را کمی عقب زده و با اطمینان گفت: «بهت نگفتم که اون‌هارو از روی نرده می‌اندازن!»
 سیزوف پیرمرد، اولین کسی بود که نزدیک وی آمد. به همه طرف نگاه کرد و آهسته پرسید: «مادر، شنیدی یارو چی گفت؟»
 - نه؟

- اوراق باز پیدا شده. مثل تمک همه جا ریختند، توقیف‌ها و تفتیش‌ها هیچ فایده‌ای نداره. برادرزاده‌ام - مازین - جبهه... پسرش هم جبهه ولی با

این حال نشریه‌ها مثل سابق پخش شده... پس مسیب، اون‌ها نبودن... سیزوف گفت: «کار اشخاص نیست بلکه کار افکاره... افکار را نمی‌شه مثل کیکا گرفت.» سپس ریشش را در دست جمع کرد و در حالی که دور می‌شد گفت: «چرا هیچ وقت منزل ما نمی‌آیی؟ تنها چایی خوردن لطفی نداره.» مادر تشکر کرد. در حالی که جنس‌هایش را داد می‌زد به دقت مواظب جوش و خروشی بود که در کارخانه به راه افتاده بود؛ همه‌ی کارگرها هیجان زده به نظر می‌رسیدند، دسته‌هایی تشکیل می‌شد و سپس پراکنده می‌گشت. از کارگاهی به کارگاه دیگر می‌دویدند. صداها نحریک شده و صورت‌ها حاکی از خشنودی و شادی بود. در هوای پر از دوده، نسیمی از جسارت و دلیری احساس می‌شد. گاهی از گوشه و کنار فریادهای تصدیق و تمسخر و گاهی تهدید برمی‌خاست. جوان‌ها بیش‌تر به هیجان آمده بودند، ولی کارگرهای مسن‌تر احتیاط می‌کردند و به تبسمی اکتفا می‌نمودند. سرکارگران با حالت غمگین می‌رفتند و می‌آمدند. پاسبانان می‌دویدند. تا سروکله‌شان پیدا می‌شد کارگران به کندی از هم جدا می‌شدند یا در جای خود می‌ماندند و بی‌آنکه حرفی بزنند به صورت‌های متغیر و خشمگین پاسبان‌ها نگاه می‌کردند.

تمام کارگران تر و تمیز به نظر می‌آمدند. هیکل بلند ارشد خانواده‌ی گوسف، این‌جا و آن‌جا آشکار می‌گشت. برادرش مانند سایه به دنبالش بود و می‌خندید.

استاد نجاری موسوم به واریلوف VAVILOV و ایزایی - مأمور حضور و غیاب - بدون عجله از جلو مادر گذشتند. ایزایی مردی کوتاه و چاق بود که سرش را به عقب انداخته و گردنش را به سمت چپ خم کرده بود و به صورت بی‌تأثر و بادکرده‌ی نجار می‌نگریست. به تندگی گفت: «ببینید، ایوان ایوانوویچ، با آنکه این موضوع به قول آقای مدیر مربوط به انهدام کشوره، بازم این‌ها می‌خندند و خشنودند. وچین کردن به درد نمی‌خوره بایستی شخم زد...»

واویسلف در حالی که دست‌هایش پشتش بود و انگشت‌هایش را می‌فشرد با صدای بلند گفت: «پدرسگ‌ها! هر چه دلتون می‌خواد چناب کتین اما در صدد حرف زدن در مورد من نباشین!»

واسینی گوسف به مادر نزدیک شد و گفت: «خوراکی به من بده؟ غذاهات خوبه...»

سپس چشمکی زد و آهسته ادامه داد: «می‌بینید! به مقصود رسیدیم... خوب شد، خیلی خوب شد مادر جون!»

مادر دوستانه با سر به او اشاره کرد. از مشاهده‌ی این که این قلچماق و بدترین لات محله محرمانه و با آن همه ادب با او حرف می‌زد خوشحال بود. از دیدن جوش و خروش کارخانه، شادمان به خود می‌گفت: «خُب، اگه من نبودم که این طور نمی‌شد!»

سه کارگر نزدیک او ایستادند. یکی از آنها آهسته با لحن تأسف باری گفت: «من هیچی پیدا نکردم...»

دومی گفت: «باید سواد خوندن داشت. من هجی هم نمی‌تونم بکنم اما می‌بینم که اون‌ها از اون اوراق ضربه‌ی سختی خوردن!...»

سومی نگاهی به اطرافش انداخت و پیشنهاد کرد: «بریم توی آتسخونه تا براتون بخونم!»

گوسف پلک‌هایش را به هم زد و زیر لب گفت: «بالاخره اوراق تأثیر خودشون رو می‌گذارند.»

پلاگه خشنود به خانه برگشت. به چشم خود دیده بود که آن‌ها با پخش بیاتیه‌ها به هدف‌شان رسیده بودند.

به آندره گفت: «کارگرها از بی‌سوادی خود متأسف‌اند! در جوونی خوندن بلد بودم. اما فراموش کرده‌ام...»

آندره گفت: «باید دوباره یاد بگیری.»

- با این سن و سال من؟ چرا باید کاری کنم که مردم منو مسخره کنن؟

ولی آندره از روی قفسه کتابی برداشت و با نوک کاردش حرفی از حروف نام کتاب را نشان داد و پرسید: «این چیه؟»

مادر خندان جواب داد: «ار.»

- این یکی؟

- آ.

مادر خیلی پکر بود. به نظرش می آمد که چشم های آندره با خنده ای نهانی مسخره اش می کنند، به همین جهت نگاهش را از او دزدید اما صدای این مرد، نرم و آرام بود. پلاگه نگاهی به او انداخت و دید که قیافه اش جدی است.

مادر بی اراده خندید و پرسید: «واقعاً خیال دارید منو باسواد کنید؟»

- چرا که نه؟ امتحان می کنیم! چون خونندن رو آموختید و الآن هم

حروف رو به خاطر می آری. اگه موفق شدیم چه بهتر والا چیزی گم نکردیم...»

مادر گفت: «می گن از حلوا حلوا گفتن دهن شیرین نمی شه!»

آندره سرش را تکان داد و گفت: «آه! از این مثل ها زیاده یکی دیگه هم

هست که می گه: هرچه آدم کم تر بدونه راحت تر می خوابه!»

- این مثل ها همه از روی معده است و معده با اون ها برای روح کمند

می یافه تا اونو بهتر در اختیار خودش داشته باشه... خوب این حرف چیه؟

- آ!

- خوب ببینین چه طور جداست!... این یکی؟

مادر نهایت سعی اش را می کرد، ابروها را می جنباند و به زور حروف

را به خاطر می آورد. چنان در کار خود غوطه ور بود که همه چیز را فراموش

می کرد، اما چشم هایش به زودی خسته شد. اشک های خستگی و پس از

آن اشک های غصه در آن ها جمع شد.

آهی کشید و فریاد زد: «منو ببینید! موقع مردنمه ولی می خوام باسواد بشم!»

آندره با صدایی آهسته و دلنواز گفت: «گره نکنید! طور دیگه

نمی‌توانستید زندگی بکنید، با وجود این حالا می‌فهمید که بد زندگی کردید... هزاران نفر هستند که می‌توانن بهتر از شما زندگی کنن، ولی مثل حیوون‌ها زندگی می‌کنن و به خوردشون هم می‌بالند که زندگی خوبی دارن مگه در زندگی اون‌ها چه چیز خوبی وجود داره؟ امروز کار می‌کنن و می‌خورن و بازم فردا همین برنامه است و همه‌ی عمر شونو این طوری می‌گذرونن. ضمناً بچه‌دار هم می‌شن ابتدا با اون‌ها تفریح می‌کنن و وجود آن‌ها را مایه‌ی لذت و آرامش خود می‌دونن ولی وقتی کمی بزرگ‌تر شدن و احتیاج به غذای بیش‌تری پیدا کردن والدین بنای کج خلقی را می‌گذارن، به اون‌ها فحش می‌دن و می‌گن که برخورها زود باشین بزرگ بشین و برین دنبال کار! دوست دارن که بچه‌هاشونو مثل حیوون‌ها اهلی بار بیارن... لیکن بچه‌ها هم برای شکمشون کار می‌کنن، و همین طور زندگی تکرار می‌شه... هرگز هیچ‌گونه خوشحالی یا فکری که باعث نشاط روح بشه برای آن‌ها وجود نداره. بعضی‌ها همیشه مثل قترآ گدایی می‌کنن و برخی دیگه مثل دزدها اون‌چه که احتیاج دارن از دیگری کیش می‌رن. قوانین ظالمانه‌ای وضع شده و اشخاصی رو معین کردن که به باتون و هفت‌تیر مسلح‌اند و به این‌ها دستور می‌دن که مردم رو به رعایت قوانین وادار کنین. این قوانین مایه‌ی آسایشه و به ما اجازه می‌ده که خون بشر را بمکیم و وقتی هم که بشر در مقابل فشار خارجی تسلیم نشه پندهایی به زور در کله‌اش فرو می‌کنن که عقل او را مطیع کنن....»

همان‌طور که به میز تکیه داده بود و با چشم‌های متفکرش به مادر نگاه می‌کرد اضافه کرد: «فقط اون‌هایی آدم هستند که زنجیرها رو از جسم و عقلِ همنوع خود پاره می‌کنن. مثل شما که به اندازه‌ی توان خود به این کار پرداختید.»

پلاگه فریاد زد: «من؟ چه‌طور می‌تونم...»

- بله؟ همین شما! مثل بارون که هر قطره‌ی کوچک آن دانه‌ی گندم رو

آبیاری می‌کنه و وقتی که خوندن بلند شدید...»

شروع کرد به خندیدن، بلند شد و با قدم‌های بلند اتاق را پیمود.

- بله یاد می‌گیرید... و موقعی که پاول برگرده تعجب خواهد کرد...»

مادر گفت: «آه! آندره! وقتی که آدم جوونه هر کاری برایش آسونه اما

موقعی که پیر می‌شه غصه‌اش زیاد و قوتش کمه و مغزش هم کار نمی‌کنه...»

آندره شب بیرون رفت. پلاگه چراغی روشن کرد و نزدیک میز نشست

و به بافتن جورابی مشغول شد. اما به زودی برخاست و از روی تردید

چند قدمی برداشت. سپس به آشپزخانه رفت و در خانه را چفت کرد و به

اتاق برگشت. پس از کشیدن پرده‌ها کتابی از روی قفسه برداشت و پشت

میز نشست، روی صفحه‌ها خم شد و لب‌هایش شروع کردند به جتپیدن...»

هر وقت صدایی از کوچه به گوشش می‌رسید لرزان کتاب را می‌بست و

گوش می‌داد... پس از آن گاهی چشم بسته و گاهی زیر لب می‌گفت:

«ز - ن - د - د - گی.»



در زدند. مادر ناگهان برخاست. کتاب را روی قفسه انداخت و در حین

عبور از آشپزخانه با اضطراب پرسید: «کیه؟»

- منم....»

ریبن بود. پس از سلام و علیک مدتی ریشش را دست کشید و نگاهی

به اتاق انداخت و گفت: «قبل از این هم بی‌آنکه بپرسی کیه در را باز

می‌کردی؟ تنهایی؟»

- بله.

- آخ! تصور می‌کردم که آندره این‌جاست... امروز دیدمش... زندون مرد رو فاسد نمی‌کنه؛ این حماقت ماست که ما را پیش از هرچیز نابود می‌کنه، همین!

نشست و ادامه داد: «خوب، می‌خوام مطلبی رو بهت بگم... می‌بینی... یک فکری به نظرم رسیده.»

حالتی موقر و مرموزی داشت که پلاگه را مشوش می‌کرد. پلاگه در مقابلش نشست و بی‌آنکه حرفی بزند صبر کرد.

ریبین با صدای سنگینش گفت: «برای هر چیز پول لازمه! نه دنیا اومدن و نه مردن هیچ‌کدوم مفت نیست... این نشریه‌ها و اوراق هم پول لازم داره. خوب، حالا می‌دونی پول این نشریه‌ها از کجا می‌آد؟»

مادر در حالی که خطری را حدس می‌زد آهسته گفت: «نمی‌دونم!»

- من هم نمی‌دونم. در ضمن این نشریه‌ها رو کی می‌نویسه؟

- دانشمندان....

ریبین به طور مختصر گفت: «اریاب‌ها! آدم‌هایی که از ما بالاترند.»

لحنش عمیق‌تر شده و صورت ریش‌دارش سرخ و آویزان بود.

- بنابراین اریاب‌ها این نشریه‌ها رو علیه خودشون می‌نویسن که بر ما

حاکم‌اند... خوب، حالا بگو ببینم براشون چه فایده‌ای داره که پولشونو

حرام کنن تا توده رو بر ضد خودشون برانگیزن... هان؟

مادر چشم‌ها را بست، سپس کاملاً باز کرد و از روی وحشت فریاد زد:

«تو چه فکر می‌کنی؟ بگو!»

ریبین مثل خرس سنگینی خود را روی صندلی تکان داد و دنبال

حرفش را گرفت: «من هم وقتی که به این فکر افتادم خشکم زد...»

- موضوع چیه؟ خبر داری؟

ریبین جواب داد: «فریبه! حس می‌کنم که فریبه. اطلاعاتی ندارم اما

می بینم که کلکی درکاره. نجیا و مردمان تحصیل کرده می خوان مارو گول بزتن... و من خواهان حقیقت ام و آنرا دریافته ام و نمی خوام یا متمولان متحد بشم. وقتی که به شما محتاجند شمارو جلو می اندازند تا استخوان هاتون پلی باشه برای پیشرفت اون ها...»

دل مادر از این حرف های نیش دار می گرفت. از روی غصه فریاد زد: «خدا یا! چه طور پاول به این مسئله پی نبرده؟ تمام کسانی که از شهر می آن، آیا واقعا...؟» صورت های جدی و شریف نیکلا ایوانوویچ، ایگور و ساشنکا در نظرش مجسم شد. قلبش لرزید، سر را جیباند و ادامه داد: «نه! نه! من باور نمی کنم... وجدان اون ها است که وادار شون می کنه... نه، نیت های بد ندارن.»

ریبین فکورانه پرسید: «از کی داری حرف می زنی؟»

- از همه، از همه ی کسانی که دیدم بدون استثنا خون بشر را دادوستد نمی کنند.

قطرات عرق در صورتش هویدا شد و انگشت هایش لرزید.

ریبین سر را پایین انداخت و گفت: «اون جا رو نباید نگاه کرد بلکه دورتر رو باید دید! اون هایی که به ما نزدیک ترند. شاید خود شون هم متوجه این موضوع نیستن. به خیالشون کار خوبی می کنن... این ها دوستدار حقیقتن. اما شاید عقب سر اون ها کسانی باشن که فقط در فکر منفعت خود شونند... آدم بی دلیل علیه خود اقدام نمی کنه...»

مانند یک روستایی با اعتقاد لجوجانه و دهاتی وار اضافه کرد: «از دست ارباب ها و مردمون تحصیل کرده هرگز چیز حساسی بیرون نخواهد اومده! مادر که دوباره دستخوش تردید مبهمی شده بود پرسید: «چه تصمیمی گرفته ای؟»

- من؟

ریبین او را ورنده کرد، لحظه ای ساکت ماند و تکرار کرد: «با کسانی

که بالاتر از ما هستند نباید متحد شد... همین!»

آن‌گاه دوباره ساکت شد. مانند کلاف به خود می‌پیچید.

- مادر، من می‌میرم. دلم می‌خواست به رفقا ملحق بشم و مثل اون‌ها کار بکنم... برای این کار خوبم؛ خوندن و نوشتن هم بلدم و مخصوصاً می‌دونم که به مردم بچه باید گفت ولی حالا دیگه بی‌کارم می‌رم. حال که نمی‌تونم باور کنم باید برم. می‌دونم مادر، روح مردم آلوده شده... همه سراپا حسادت‌اند و می‌خوان ببلعند و چون شکار کمیا به هر کس در صدد که ممنوع خودشو ببلعه...»

سرش را پایین انداخت و در فکر فرو رفت.

- خودم به تنهایی به روستاها می‌رم و توده رو تحریک می‌کنم. باید توده خودش برای فتح آزادی قیام کنه. اگه بتونه بفهمه روزنه‌ای پیدا خواهد کرد... سعی می‌کنم به اون بفهمونم که جز خودش کسی نیست که مایه‌ی امیدواریش باشه و عقلی هم بالای عقل خودش نیست. همین و بس! مادر دلش به حال ربین سوخت و از سرنوشتش می‌ترسید. ربین همیشه در نظر وی زننده بود اما او به مادر نزدیک‌تر و مأوس‌تر می‌شد. ناخودآگاه فکر کرد: «پاول از یک طرف می‌رود و این از طرف دیگر... پاول زحمتش کم‌تر خواهد بود.

آهسته به او گفت: «دستگیرت می‌کنن!»

ربین نگاهی به او انداخت و جواب داد: «مرا می‌گیرند ولی بعد از آزادی دوباره از نو شروع می‌کنم.»

- خود دهقانان تو را تسلیم می‌کنن و ممکنه در حبس بمونی....

- بیرون می‌آم و دوباره دنبال کارم را می‌گیرم... اما دهقانان یک یا دو دفعه منو تسلیم می‌کنن و پس از اون می‌فهمن صلاحشون در اینه که حرفمو گوش بدن. بهشون می‌گم: «حرف منو باور نکنین فقط به اون‌ها گوش بدین.» اگه گوش کنن باورشون می‌شه!

آن دو با تانی حرف می زدند مثل این که هر کلمه‌ای را پیش از آن که بر زبان بیاورند می سنجیدند.

ربیبین ادامه داد: «مادر جون، این اواخر که در این جا زندگی کردم خیلی چیزها دیدم! بعضی از اون هارو فهمیده‌ام و حالا به نظرم می رسه که طفلی را دفن می کنم...»

مادر با ناراحتی سرش را تکان داد و گفت: «میخائیل ایوانوویچ، هلاک خواهی شد.»

چشم‌های سیاه و گودش را به حالت استفهام بر او دوخت. بدن قویش به جلو خم گشته بود. در حالی که دست‌هایش را به لبه‌ی صندلی تکیه داده بود صورت سبزه‌اش در میان ریش سیاهش، رنگ پریده به نظر می آمد. - می دونی که مسیح در مورد دانه‌ی گندم چی گفته؟ دانه باید بمیرد تا دوباره در خوشه‌ی تازه‌ای زنده شود، من هنوز به مرگ نزدیک نشدم.

بر روی صندلی تکانی خورد و با تانی برخاست.
- به مشروب فروشی می رم... آندره نمی آد... حتماً دوباره شروع به کار کرده؟

مادر تبسم کنان گفت: «بله. همه شون یک جورند، همین که از زندون آزاد می شن بر می گردن سرکارهاشون.»

- همین طور هم باید باشه. آنچه بهت گفتم برات نقل کن...
هر دو با تانی به آشپزخانه رفتند و بی آنکه همدیگر را نگاه کنند حرف‌های مختصری میانشان ردوبدل شد.

- خوب، خداحافظ!

- خداحافظ! مزدت را کی می گیری؟

- گرفته‌ام.

- پس کی می ری؟

- صبح خیلی زود.

.. خدا حافظ!

ریبن خم شد و با اکراه سلانه سلانه خارج شد. مادر لحظه‌ای در آستانه‌ی در ماند. به صدای قدم‌های سنگینی که دور می‌شد و تردیدهایی که در دلش ایجاد شده بود گوش داد. سپس برگشت و به محض این‌که به اتاق رسید پرده را عقب زد و از پنجره نگاه کرد. ظلمات غلیظی شیشه‌ها را فرا می‌گرفت و چنین می‌نمود که شیشه‌ها با دهان باز و بی‌انتهایشان منتظر چیزی هستند. پلاگه با خود می‌گفت: «من شب‌ها زندگی می‌کنم! همیشه شب‌ها.»

به حال دهقان موقر دلش می‌سوخت؛ آدم چهارشانه و قوی بود با ریش سیاه... ولی با این وصف مثل همه‌ی مردم آثار عجز در او دیده می‌شد. آندره خیلی زود هیجان‌زده و خوشحال آمد. وقتی که مادر در مورد ریبن با او صحبت کرد، آندره فریاد زد: «خیلی خُب، بذار بره در دهات حقیقت رو اشاعه بده و توده رو بیدار کنه. موندن با ما براش مشکل بود... افکار مخصوصی در سر داره که نمی‌ذاره اندیشه‌های ما را قبول کنه.»

مادر با احتیاط گفت: «از پولدارها و ارباب‌ها و اشخاص تحصیل کرده حرف زد. می‌گفت از قرار معلوم حقه‌ای در کاره! آن‌ها خوبند به شرط این‌که ما رو گول نزنن!»

آندره خندان داد زد: «این موضوع شما رو ناراحت می‌کنه؟ آه! پول! کاش اقلأ داشتیم! هنوز هم با پول دیگران زندگی می‌کنیم. مثلاً نیکلا ایوانوویچ که ماهی هفتاد و پنج روبل می‌گیره ماهی پنجاه روبل اونو به ما می‌ده، سایرین هم همین‌طور. دانشجویان گرسنه هم که پول‌هایشان را یک‌کوپک، یک‌کوپک جمع کردند، مبلغی بین برای ما می‌فرستن. البته همه جور آدمی هست... بعضی‌ها مارو گول می‌زنن، بعضی دیگه مانع پیشرفتمون می‌شن، اما بهترین افراد در میان اون‌ها کسانی هستند که تا پیروزی با ما همراه هستند.»

دسته‌هایش را به هم مالید و ادامه داد: «ولی این پیروزی هنوز خیلی از ما دوره! در انتظار اون روز، اول مه^۱، جشن مختصری می‌گیریم که حتماً با شادی و نشاط همراه!»

حرف‌ها و هیجان او تشویشی را که ربین در دل مادر کاشته بود تسکین داد. آندره در اتاق قدم می‌زد و در حالی که پاهایش را می‌کشید دستی به سر و سینه‌ی خود کشید و با چشم‌های دوخته به زمین دنبال صحبت را گرفت: «کاش می‌دونستین که گاهی چه احساس عجیبی به من دست می‌ده!... به نظرم می‌آد که هر جا می‌رم مردم با هم رفیق‌اند و همه برافروخته از یک آتشی یگانه. همه خوب و شاد هستند و بدون این که حرف بزنند همدیگر رو درک می‌کنند و دیگه هیچ‌کس ممنوع خودشو نمی‌رنجونه و هیچ‌کس به این کار احتیاج نداره. زندگی هماهنگه و هر دلی سرود خودشو می‌خونه... و تموم این سرودها مانند جویبارهایی هستند که به یک رودخانه تبدیل می‌شن که به آرامی به دریای انوار درخشان زندگی آزاد می‌ریزه... و به خودم می‌گم که همه‌ی این‌ها عملی می‌شه!... و اگه ما بخوایم که این‌طور باشه ممکن نیست نشه!... آن‌گاه قلب مبهوت من از شادی سرشار می‌شه... اون قدر خوشحال می‌شم که می‌خوام گریه کنم!»

مادر تکان نمی‌خورد تا فکر او را به هم نزنند و کلامش را قطع نکنند. همیشه به حرف‌های او با دقت گوش می‌داد تا به حرف‌های رفقاییش. چون او با سادگی سخن می‌گفت و گفتارش بیش‌تر در دل تأثیر داشت! پاول هم نظرش به آینده بود - وقتی که آدم در چنین راهی قدم می‌زند چگونه رفتارش ممکن است غیر از این باشد؟ اما پاول هیچ‌وقت احساساتش را ابراز نمی‌کرد و آنچه دیده بود به هیچ‌کس نمی‌گفت. به نظر مادر چنین می‌رسید که آندره آینده را همواره از دریچه‌ی قلبش می‌بیند. همیشه افسانه‌ی پیروزی انسان‌های روی زمین در نطق‌هایش

تکرار می شد و این افسانه معنی زندگی و کاری را که سرش و رفقای او در پیش گرفته بودند در دیده‌ی مادر روشن می کرد.

آندره سرش را تکان داد و ادامه داد: «وقتی که به هوش می آیم و وقتی که به اطراف خودم نگاه می کنم می بینم که همه چیز سرد و کثیفه! و مردم خسته و خشمگین هستند...»

جلو پلاگه که استاد با صدایی آهسته و حزین و نگاهی که از غصه خفه شده بود دنبال صحبت را گرفت: «خیلی وحشتناکه! دیگه نمی شه به بشر اعتقاد داشت. باید حتا ازش ترسید و متفر بود! گویی آدم دو هویت پیدا کرده؛ او می خواد عشق بورزد و به جز این هم چیزی نمی خواد. ولی چگونه ممکنه کسی را بخشید که مانند حیوون وحشی خود را روی شما می اندازه و نمی خواد روح زنده‌ای را در وجود شما قاتل بشه و به صورت شما مشت می زنه؟ عفو کردن او محاله. برای خودم نیس اگه فقط من مورد نظر بودم، تموم اهانت‌ها رو تحمل می کردم ولی نمی خوام که با ستمگرها تباری کنم، نمی خوام که با سوار شدن رو پشت من برای اون‌ها آموزشگاه زدن دیگران بشه.»

پرنو سردی در چشم‌هایش می درخشید. با حالتی صناد آمیز سرش را خم کرد و با متانت پیش تری سخن می گفت: «از هر عمل بدی گرچه به من آزار نرسونه، نباید چشم‌پوشی کنم. من که روی زمین تنها نیستم! فرض کنیم امروز بهم توهینی بشه، اهمیتی ندارم حتا به اون بخندم و وانمود کنم که از اون توهین نرنجیدم اما فردا شخص ناسزاگویی که روی من زور آزمایی کرده درصدد کندن پوست شخص دیگری برمی آید. و برای همین است که نباید همه رو با یک چشم دید. باید عنان دل رو نگاه داشت، دوست و دشمن رو تشخیص داد. این عمل منصفانه‌ست ولی دلپسند نیست!»

مادر بی آن‌که علتش را بداند به یاد ساشنکا و آن افسر افتاد. آهی کشید و گفت: «با گندمی که کاشته نشده چگونه می شود نان پخت؟»

آندره فریاد زد: «بدبختی همین جاست. باید با دیدگاه‌های مختلف نگاه کرد. در سینه‌ی ما دو قلب می‌تپد: یکی مردم را دوست دارد و دیگری به ما هشدار می‌ده!»

مادر فریاد کرد: «بله.»

در حافظه‌اش هیکل شوهر زمخت و عبوسش مانند سنگ درشتی که از خزه مستور باشد نقش می‌بست. در نظرش ناتاشا را که به آندره شوهر کرده و پسرش را که به وصال ساشنکا رسیده مجسم کرد.

آندره به جوش آمد و دنبال کلامش را گرفت و گفت: «علت این چیست؟ چنان واضح و آشکاره که حتی خنده‌داره. علتش اینه که مردم همه در یک سطح قرار ندارند. پس کافیه که همه‌ی آن‌ها رو در یک سطح ردیف کنیم! و سپس آنچه را که عقل به وجود آورده و چیزهای را که دست‌ها ساختند به قسمت‌های مساوی بین آن‌ها تقسیم کنیم، اون وقت یکدیگر رو از بندگی ترس و زنجیرهای حرص و خریّت آزاد خواهیم کرده!»

آندره و مادر غالباً از این قبیل گفت‌وگوها با هم داشتند.

آندره دوباره در کارخانه استخدام شده بود. تمام مزد خود را به پلاگه می‌داد و او هم این پول‌ها را به همان سادگی که از پاول می‌گرفت می‌پذیرفت.

گاهی آندره با لبخندی به مادر پیشنهاد می‌کرد: «مادر چون چه‌طوره با هم کتابی بخوانیم، هان؟»

پلاگه شوخی‌کنان امتناع می‌کرد. تبسم آندره او را مستأصل می‌ساخت و با خود می‌گفت: «حالا که می‌خندی چرا در این مورد حرف بزنیم؟»

مادر معنی کلماتی را که نمی‌دانست از آندره سؤال می‌کرد و او متوجه شد که مادر مخفیانه درس می‌خواند.

روزی پلاگه گفت: «آندره جان، سوی چشمم کم شده، باید عینک

بزنم...»

آندره جواب داد: «یکشنبه آینده با هم به شهر نزد دکتری می‌ریم که با من آشناست. چشم‌تونو معاینه می‌کنه و اگه لازم باشه عینک می‌ده.»

مادر سه دفعه برای دیدن پاول به زندان رفت ولی هر دفعه فرمانده ژاندارمری با خوشرویی از دادن اجازه خودداری کرد.
- مادر، یک هفته‌ی دیگه. زودتر نمی‌شه! یک هفته دیگه می‌بینید... امروز ممکن نیست....

فرمانده هیکلی گرد و تپلی داشت و مادر را به یاد گوجه‌ی رسیده و کمی لک برداشته‌ای انداخت که آن قدر در میوه فروشی مانده بود که لایه‌ای از کپک روی آن را پوشانیده بود. مرتب با خلال نوک تیزی به دندان‌های ریز و سفیدش ور می‌رفت، چشم‌های ریز گرد سبزرنگش لبخند می‌زد و صدایش لحن دوستانه و نرمی داشت.

مادر برای آندره نقل می‌کرد: «یارو خیلی مؤدبه؛ دائماً تبسم می‌کنه، اما به عقیده‌ی من این کار اصلاً خوب نیست چون وقتی کسی چنین شغلی رو داره نباید این جور نیشخند بزنه...»

- بله، بله، این‌ها آدم‌های مهربون و خندانی هستند. بهشون می‌گن: «این آدم باهوش و شریف را ببینین، برای ما خطرناکه پس دارش بزنین!» تبسم می‌کنن و آدم را دار می‌زنن آنگاه باز هم لبخند می‌زنن. مادر گفت: «اون که برای تفتیش به خونه‌ی ما اومد آدم ساده‌تری بود! ولی فوراً معلوم شد که پست فطرته...»

- آن‌ها دیگه آدم نیستند بلکه چکش‌ها و ابزارهای هستند برای کر و گیج کردن توده. فایده‌شون اینه که مارو طوری درست کنن که دولت آسون‌تر

بتونه از ما استفاده کنه. خود این‌ها با دستی که مارو اداره می‌کنه ساخته شدن و می‌تونن هرچه‌رو که بهشون فرمون می‌دن بی‌چون و چرا اجرا کنن.
- چه شکمی داره!

- بله! هرچه شکم پُرت‌تر باشه، روح پست‌تره.

بالاخره اجازه‌ی ملاقات داده شد. روز یکشنبه که رسید مادر به دفتر زندان رفت و متواضعانه در گوشه‌ای نشست. در آن اتاق تنگ و کثیف ملاقات‌کننده‌های دیگری هم بودند.

بی‌شک دفعه‌ی اول نبود که این اشخاص به آن‌جا می‌آمدند از این‌رو همدیگر را می‌شناختند و آهسته با هم گفت‌وگو می‌کردند.

زن چاقی که صورت پُرمرده‌ای داشت و چمدانی را روی زانوش قرار داده بود گفت: «امروز صبح در نخستین نماز «مسح» کشیش نمازخونه دوباره گوش یکی از بچه‌های دسته‌ی گر را نزدیک بود از بیخ بکنه.»
مرد مسی که لباس نظامی پوشیده بود، بلند سرفه کرد و گفت: «این بچه‌های خواننده‌ی کلیسا این قدر بی‌ادب‌اند!...»

مردک ریزه‌ای که موهای سرش ریخته بود و مدام در اتاق قدم می‌زد بی‌آن‌که بایستد با لحن مضطرب‌ی گفت: «هزینه‌ی زندگی روز به روز گران‌تر می‌شه به همین جهت که مردم از همیشه بدتر شده‌اند. وقتی باید گوشت گاو درجه‌ی دو را هرلیوری چهارده کوپک و نان را دو کوپک و نیم بخرند، خوب معلومه که بد می‌شن...»

گاهی زندانیانی با لباس‌های متحدالشکل خاکستری و کفش‌های چرمی زمخت داخل آن اتاق نیمه تاریک می‌شدند چشمانشان را باز و بسته می‌کردند. یکی از آن‌ها زنجیر به پا داشت. آرامش عجیبی حس می‌شد. انگار همه‌ی آن آدم‌ها از دیرزمانی به این منظره عادت کرده و تسلیم این وضعیت شده بودند. بعضی‌ها نشسته و برخی دیگر منتظر نوبت‌شان بودند. عده‌ای هم با لحن خسته‌ای با زندانیان حرف می‌زدند.

دل مادر از بی صبری می لرزید. با آشفته‌گی به اطرافش نگاه می‌کرد و سادگی مشغلت‌بار زندگی، او را متعجب می‌ساخت.

کنارش پیرزن ریزنقشی نشسته بود که به حرف‌های آن‌ها گوش می‌داد و با بایک حالت عجیبی همه را ورنده می‌کرد.

مادر به نرمی از او پرسید: «به ملاقات چه کسی اومدید؟»

پیرزن با صدایی رسا جواب داد: «پرم. او دانشجوست. شما چه طور؟»
- پسر منو هم گرفتن، اما او کارگره.

- اسمش چیه؟

- ولاسف.

- نمی‌شناسمش، خیلی وقته که این جاست؟

- هفت هفته.

پیرزن با سر بلند گفت: «پسر من ده ماهه که این جاست!»

خانم بلند قدی با لباس مشکی که صورت دراز و رنگ پریده‌ای داشت آهسته گفت: «به زودی همه‌ی آدم‌های باشرف را به زندون می‌اندازند. واقعاً چه زندگی طاقت فرسایی!»

پیرمرد طاس جواب داد: «بله، بله، دیگه برای کسی حوصله‌ای نمونه. همه‌ی مردم اوقاتشون تلخه، قیمت‌ها هم که هر روز داره بالاتر می‌ره. در نتیجه ارزش اشخاص پایین می‌آد... هیچ صدای سازشی شنیده نمی‌شه...»

مرد نظامی گفت: «کاملاً صحیحه! چه بی‌نظمی و هرج و مرجی! باید بالاخره صدای محکمی دستور بده: خفه‌شید! همین لازمه، یک صدای محکم.»

گفت‌وگو کلی‌تر و بی‌هیجان‌تر شد. هرکس عقیده‌اش را درباره‌ی زندگی بیان می‌کرد اما همه آهسته حرف می‌زدند و مادر در این حرف‌ها چیزی حس می‌کرد که برایش بیگانه بود. در منزلش به طرز قابل فهم‌تر و بی‌پرده‌تری صحبت می‌شد.

نگهبان چاق که ریش‌های چهارگوش و مربع شکلی داشت داد زد:
«خانم ولاسف!»

مادر را سر تا پا ورنده‌انداز کرد و گفت: «بیای!»

لنگ‌لنگان دور شد. مادر دلش می‌خواست او را عقب بزند تا خودش جلو بیفتد. بالاخره در اتاق کوچکی پاول را دید که دستش را به طرف او دراز کرده بود و می‌خندید. مادر دستش را گرفت و در حالی که با تبسم مژهایش به هم می‌خورد آهسته گفت: «سلام... سلام...»

پاول هم دست او را فشرد و گفت: «مامان، آرام باش!»

- چشم! چشم!

نگهبان گفت: «مادر، کمی بایستید که فاصله‌ای میان‌تون باشه. مقررات ایجاب می‌کنه...»

پاول از سلامت مادر و از وضعیت منزل پرسید. بلاگه منتظر سؤالات دیگری شد و آن‌ها را در چشم‌های پسرش جست‌وجو می‌کرد ولی نیافت. پاول مثل همیشه آرام و کمی رنگ‌پریده‌تر بود و چشم‌هایش درشت‌تر به نظر می‌رسید.

مادر گفت: «ساشنکا به تو سلام می‌رسونه.»

پلک‌های پاول تکان خورد و پایین افتاد و صورتش با تبسمی روشن شد. تلخی گزنده‌ای دل مادر را آزرده ساخت. با خشمی ناگهانی دنبال صحبت را گرفت: «به زودی آزادت می‌کنن؟ چرا دستگیرت کردن؟ اگه به خاطر اون نشریه‌هاست که هنوز هم منتشر می‌شه.»

چشم‌های پاول از شادی برق زد.

فریاد کشید: «راستی؟»

نگهبان با لحن وارفته‌ای گفت: «صحبت این چیزها قدخنه! فقط باید از کارهای خونوادگی حرف بزنید...»

مادر جواب داد: «مگه این چیزها کارهای خونوادگی نیست؟»

نگهبان گفت: «نمی دونم. فقط می دونم که قدغنه.»

پاول گفت: «مامان، از وضعیت منزل تعریف کن! چه کار می کنی؟»

مادر در حالی که جرات جوانی را در خود احساس می کرد، جواب داد: «همه جور چیز به کارخونه می برم...» مکث کرد و تبسم کنان دنبال حرفش را گرفت: «سوپه، کباب و هر نوع غذای دیگه... هر چه که ماریا بپزه...»

پاول متوجه مادر شد و با صدایی دلنواز که پلاگه در او سراغ نداشت گفت: «مادرجون، مادر عزیزم... خوشحالم از این که برای خود سرگرمی درست کردی، این طوری کسل نمی شی، نه؟»

پلاگه با کمی خودستایی گفت: «وقتی که اوراق منتشر شد مرا هم گشتند!» نگهبان که داشت متغیر می شد فریاد زد: «باز از این حرفها زدید! می گم که قدغنه! شخص رو از آزادی محروم می کنن که بی اطلاع بمونه و تو راجی می کنی. باید بفهمی که این حرفها قدغنه.»

پاول گفت: «خوب مامان دیگه از این موضوع صحبت نکن! ماتیو ایوانوویچ MATHIEU IVANOVITH آدم خوبی، نباید اوقاتشو تلخ کرد. با هم می سازیم... امروز اتفاقاً در ملاقاتها حضور داره، معمولاً مدیر زندان می آد و ماتیو ایوانوویچ می ترسه که چیزهای زیادی بگی...»

نگهبان به ساعتش نگاه کرد و گفت: «ملاقات تموم شده!»

پاول گفت: «متشکرم مامان! ناراحت نباش... به زودی آزاد می شم.» او را در آغوش گرفت و بوسید. مادر که از حرکت او متأثر و در عین حال خوشحال شده بود شروع به گریستن کرد.

نگهبان فریاد زد: «جدا شوید!» و غرغرکنان مادر را بیرون برد.

- گریه نکن... به زودی آزاد می شه! خیلی هارو آزاد کردند چون دیگه جا نیست... عده شون این جا خیلی زیاده...»

پلاگه به خانه آمد. آندره از او پرسید: «پاول را دیدی؟»

-بله، از روی مهارت با او حرف زدم و او هم متوجه منظورم شد!
سپس از روی غصه آهی کشید و دوباره گفت: «بله فهمید والا منو
اونطور نمی‌بوسید چون اولین دفعه بود...»

آندره خندان گفت: «آه! مردم چیزهای زیادی می‌خواهند ولی یک
مادر فقط توقع نوازش دارد!»

پلاگه متعجب فریاد زد: «پدر و مادرهایی که به آنجا آمده بودند
طوری رفتار می‌کردند که گویی به اون وضعیت عادت کردند.
بچه‌هاشون رو گرفتند ولی اون‌ها خیلی بی تفاوت‌اند. می‌آن و می‌شینن،
انتظار می‌کشن و با هم صحبت می‌کنند. وقتی که آدم‌های تحصیل کرده
این قدر خوب به این وضع عادت می‌کنن، دیگه از کارگرها چه توقعی
می‌شه داشت؟»

آندره با لبخند جواب داد: «کاملاً طبیعیه! اما قانون با اون‌ها ملایم‌تر
رفتار می‌کنه تا با ما. چون به اون‌ها احتیاج داره ولی همین قانون دست و
پای ما رو بسته تا تونیم جفتک بپندازیم.»



مادر در اتاق کوچک زندان پاول را دید که دستش را به طرف او دراز کرده و می‌خندید. تلخی گزنده‌ای دل مادر را آزرده ساخت.



یک شب در حالی که مادر مشغول بافتن بود و آندره هم با صدای بلند کتاب تاریخ شورش غلامان رومی را می خواند ناگهان صدای در بلند شد. آندره در را باز کرد. وسف چیکف بود. با صدایی عجیب گفت: «داشتم از این جا می گذشتم دیدم چراغ اتاقتون روشن است، گفتم سری به شما بزنم. همین الآن از زندان آزاد شدم!» سپس دست مادر را گرفت و با شدت تکان داد و گفت: «پاول به شما سلام می رسونه.» و با تردید خود را روی صندلی انداخت. با نگاه تردیدآمیزش اتاق را گشت.

مادر از او بدش می آمد. توی کله ی گنده و ماشین شده و در چشم های ریزش چیزی بود که پیرزن همیشه از آن وحشت داشت. ولی با وجود این از دیدارش خوشحال شد و با تبسم و از روی محبت به او گفت: «خیلی لاغر شدی... آندره، برایش جای بریز!»

آندره از آشپزخانه جواب داد: «دارم سماور رو روشن می کنم!»
 - خوب، حال پاول چه طوره؟ غیر از تو افراد دیگری رو آزاد کردند؟
 وسف چیکف سرش را به زیر افکند و جواب داد: «پاول هنوز حبسه... ولی من بهشون گفتم بذارین برم. دیگه حوصله ندارم... والا می کشمتون! منو آزاد کردند و خوب کردند وگرنه به وعده ام وفا می کردم...»

مادر از او دور شد و گفت: «بله!»
 موقعی که چشم هایش به نگاه تند آبله روی آن مردک می افتاد، مزه هایش بی اراده به هم می خورد.

آندره از آشپزخانه داد زد: «حالا فدیا مازین چه طوره؟ همون طور شعر می‌گه؟»

وسف سرش را تکان داد و گفت: «بله؟ من از کارش سر در نمی‌آرم، اون مثل یک فناری می‌مونه؟ توی قفسش می‌گذارن باز هم می‌خونه! تازه از دست یک فناری زندونی چه کاری برمی‌آید؟ من فقط یک چیز می‌دونم و اون اینکه دوست ندارم به خونه برم...»

مادر متفکرانه جواب داد: «راستی تو اون خونه چه کار می‌کنی؟ خانه‌ای که خالی و سرد و بی‌روحه. باید هوای اون‌جا سرد باشه...»

وسف چیکف ساکت شد، چشم‌ها را بست سپس قوطی سیگاری از جیبش بیرون آورد و آن را آتش زد. با نگاه، ابرهای دود خاکستری را که بالای سرش ناپدید می‌شد تعقیب می‌کرد و ناگهان قهقهه‌ای عجیبی شبیه به پارس سگی خشمگین سرداد: «بله، باید هوای منزلم سرد باشه... یقیناً سوسک‌های یخ زده در کف اتاق هستند... موش‌ها هم گویا از سرما سقط شدند... پلاگه نیلوونا، اجازه بده شب را در خونه‌ی تو بگذرونم، حاضری؟»

با صدایی گنگ بی‌آنکه به مادر نگاه کند حرف می‌زد.

پلاگه به سرعت جواب داد: «البته!»

هر چند تعارف می‌کرد و نمی‌دانست باید به او چه بگوید.

اما و سلف چیکف با صدایی که به طور شگفت‌آوری شکسته بود دنبال صحبت را گرفت: «حالا روزگاری شده که بچه‌ها از پدر و مادرشون ننگ دارند...»

مادر از جا پرید و پرسید: «چی؟»

نگاهی به او انداخت، پلک‌ها را بست و تکرار کرد: «می‌گفتم که بچه‌ها از پدر و مادرشون ننگ دارند. ترس مقصودم تو نیستی. تو هرگز مایه‌ی ننگ پاول نخواهی شد!... اما من از پدرم متنفرم و دوست ندارم به

خونه‌اش برگردم... دیگه نه پدر دارم و نه سرپناهی... حالا تحت نظر پلیس هستم والا به سیبری می‌رفتم... تصور می‌کنم کسی که سختی کشیده در سیبری خیلی کارها می‌تونه بکنه... تبعیدشده‌ها رو آزاد می‌کردم و ترتیب فرارشان رو می‌دادم.»

مادر احساس می‌کرد که وسف از چیزی رنج می‌برد اما نمی‌دانست که چرا دلش برای او نمی‌سوزد اما برای این‌که با سکوت خود او را نرنجانده باشد گفت: «بله، البته... در این صورت بهتره بری.»

آندره از آشپزخانه خارج شد و خندان پرسید: «چی داری می‌گی، هان؟»
مادر بلند شد و گفت: «می‌رم غذایی تهیه کنم.»
وسف چیکف نگاهش را به آندره دوخت و گفت: «می‌گم کسانی هستند که باید اون‌ها را کشت!»

آندره به آرامی پرسید: «آهان! برای چی؟»
- برای این‌که دیگه وجود نداشته باشند!
- پس تو حق داری آدم‌های زنده رو تبدیل به لاشه بکنی؟ این حق رو از کجا آوردی؟

- مردم این حق رو به من دادند....

آندره بلند شد و مبهوت او را ورنانداز کرد. وسف چیکف تکرار کرد:
«مردم این حق رو به من دادند. وقتی که به من لگد می‌زنن حق دارم مقابله به مثل بکنم و توی پوزه و چشمشون بزنم... اگه کاری به کارم نداشته باشند، من هم به احدی دست نخوام زد. قسم می‌خورم که اگه بگذارند اون‌طوری که می‌خوام زندگی کنم آروم زندگی خواهم کرد بی آن‌که مزاحم کسی بشم! فرض کنیم که بخوام توی جنگل به سر ببرم. کلبه‌ای در مسیلی کنار جوی برای خودم خواهم ساخت و در اون جانک و تنها می‌مونم...»
آندره شانه‌هایش را بالا انداخت گفت: «خب این کار رو بکن؟»

وسف پرسید: «حالا؟»

سرش را تکان داد و بر زانوی خود مشت زد و گفت: «حالا دیگه امکان نداره!»

«کمی مانع است؟»

«مردم! تا دم مرگم سخت به اون‌ها پیوسته‌ام... با رشته‌ی کینه به قلب من پیچیده شدند... با بدی منو به خوردشون بستند... و این رشته‌ی محکمی ست... از اون‌ها متفرم و هرجا برم نمی‌ذارم راحت زندگی کنن. باعث زحمت همدیگه می‌شیم. من مسئول خود هستم؛ تنها مسئول خودم و نمی‌تونم مسئول دیگری باشم... و اگه پدرم دزده...
آندره به وسف‌چیکف نزدیک شد و گفت: «آخ!»
«کله‌ی ایزایی گریف را خواهم کند. باش تا ببینی!»
آندره جدی و آهسته پرسید: «چرا؟»

وسف‌چیکف نگاهی از روی خصومت به آندره انداخت و گفت:
«برای این‌که دیگه جاسوسی و سخن‌چینی نکنه. او باعث شد اخلاق پدرم قاسد بشه؛ پدرم می‌خواد پلیس مخفی بشه و به مساعدت او امیدواره!»
آندره فریاد زد: «صحب بساطیه! اما کی در مورد زندگی پدرت به تو سرزنش می‌کنه؟ احمق‌ها!»

«احمق‌ها و همچنین اشخاص فهمیده! مثلاً تو پسر باهوشی هستی، پاول هم... خوب همون نظری که به فدیا مازین با ساموئیلوف یا به همدیگه دارید به من هم دارین؟ دروغ نگو اگه هم بگی باور نمی‌کنم... شما همه‌تون خودتونو کنار می‌کشین و از من دوری می‌کنین...»
آندره پهلوی او نشست و با صدایی نرم و مهربان جواب داد: «رفیق، روحت مریضه!»

«بله روح شما هم در عذابه... فقط تصور می‌کنین که زخم‌هاتون از مال من شریف‌تره... همه نسبت به همدیگه مثل اشخاص پست‌فطرت رفتار می‌کنیم، حرف من اینه... هان، چه جوابی به من می‌دی؟»

نگاه تندش را به آندره دوخت و دندان‌هایش را آشکار ساخت و منتظر جواب شد. صورت رنگ‌پریده‌اش تأثرناپذیر بود. فقط لب‌های کلفتش می‌لرزید. مثل این‌که با مایعی محرق سوخته و متقبض شده باشد. آندره با تبسم گرم و محزونش و آن چشم‌های آبی‌اش نگاه خصومت‌آمیز و سف‌چیکف را نوازش کرد و گفت: «هیچ جوابی بهت نمی‌دم! می‌دونم که مباحثه با کسی که دلش خونه فقط موجب اوقات تلخی او می‌شه، می‌دونم رفیق!»

وسف چشم‌هایش را به زیر انداخت و غرغرکنان گفت: «بله، با من بحث هم نمی‌کنند چون من بلد نیستم.»

آندره ادامه داد: «گمون می‌کنم که هر کدام از ما پای برهنه روی شیشه خرده راه رفتیم و ساعات تیره‌ای نیز در زندگی مان داشتیم.»

وسف چیکف به کندی گفت: «هیچ چیزی نمی‌تونه منو تسکین بده حتا حرف‌های تو. روحم مثل گرگی زوزه می‌کشه...»

- نمی‌خواهم تو را دلداری دهم. همین قدر می‌دونم که این حالت رفع می‌شه. شاید الآن نه! اما برطرف می‌شه...»

آندره شروع به خندیدن کرد و روی شانه‌ی و سف زد و ادامه داد: «رفیق، همه‌ی ما به اون مبتلا شدیم... این مرض به امثال ما حمله می‌کنه اما وقتی که تک‌وتنهایم و هنوز معنی زندگی رو نمی‌دونیم و جایی رو که مختص خودمونه تشخیص نمی‌دیم، چنین به نظر می‌رسه که تنها آدم حقیقی روی زمین فقط اونه و می‌خواد همه رو ببلعه. چندی بعد هنگامی که بینی غیر از سینه‌ی تو در سایر سینه‌ها هم روح پاکتی وجود داره تسکین پیدا می‌کنی... ولی از این که فکر می‌کردی در کنسرت هالم، نت صحیح را فقط تو می‌زدی و می‌خواستی بالای برج ناقوس بری و در حالی که زنگت اون قدر کوچیکه که در میان سایر ناقوس‌های شادمانی ایام عید به گوش نمی‌رسه خجالت می‌کشی و بعد متوجه خواهی شد که

فقط صدایی هستی که به زحمت شنیده می‌شه اما با وجود این در دسته‌ی سرایندگان توانا و باشکوه، حقیقت وجودش لازمه... می‌فهمی مفصودم چیه؟
وسف چیکف سرش را تکان داد و گفت: «می‌فهمم، اما حرفت رو باور نمی‌کنم!»

آندره شروع کرد به خندیدن، ناگهان برخاست و با سر و صدا در اتاق قدم زد: «من هم اون اوبال باور نمی‌کردم... هه! ارابه!»
وسف با حالت گرفته‌ای به آندره نگاه کرد و پرسید: «به من می‌گویی ارابه؟»
- آخه خیلی شبیه به ارابه‌ای!

وسف هم دهانش را تا بناگوش باز کرد و خندید.
آندره متعجب جلو او ایستاد و پرسید: «چته؟»
- به خودم می‌گفتم کسی که به تو اهانت بکنه احمقه!
آندره شانه‌هایش را بالا انداخت و جواب داد: «چه طور ممکنه کسی به من اهانت بکنه؟»

وسف با لبخندی ملامت آمیز گفت: «نمی‌دونم، اما همین قدر می‌دونم کسی که به تو اهانت کنه بعداً پیش وجدان خودش شرمند می‌شه!»
آندره خندش گفت: «تو می‌خواستی کارو به این جا بکشوی؟»
مادر صدا زد: «آندره بیا سماور رو بیا»
وقتی که آندره سماور را آورد، ووسف جلو آینه گفت: «مدت مدتی بود که پکوپوزمو ندیده بودم.»

نم‌کنان سرش را تکان داد و دوباره گفت: «خیلی زشتم!»
آندره با کنجکاوی او را ورنداز کرد و گفت: «چه اهمیت داره؟»
وسف با تأسی توضیح داد: «ساشنکا می‌گوید که صورت انسان تجلی‌گاه روح اوست.»

آندره داد زد: «این حرف درست نیست! خود او بینی نوک برگشته‌ای داره و استخوان‌های گونه‌اش مثل فیچوی سوک تیزه ولی روحش نه

درخشندگی ستاره است.»

برای صرف چای و غذا نشستند.

وسف چیکف سیب زمینی درشتی برداشت و تکه نانی را نمک زد و مثل گری مشغول جویدن شد.

با دهان پر دنبال صحبت را گرفت: «خوب، وضعیت این جا چه طوره؟»
وقتی که آندره از روی شوق برایش حکایت کرد که تبلیغات
سوسیالیستی چه قدر در کارخانه توسعه یافته است دوباره فیافه اش
محزون شد و با صدایی خشن گفت: «این حرف ها خیلی طول می کشد!
باید تندتر حرکت کرد...»

مادر نگاهی به او انداخت. خصومتی در دلش به هیجان آمد.

آندره جواب داد: «زندگی اسب نیست که به بتوان آندرا ضرب تازیانه
جلو برد!»

اما و سَف سرش را از روی لجباجت تکان می داد و می گفت: «زیاد طول
می کشد! حوصله ندارم! چه باید بکنم؟»

با دلسردی بازوهایش را پایین افکند. به آندره نگاه کرد و منتظر جواب شد.
آندره سرش را به زیر انداخت و گفت: «ما باید یاد بگیریم و به
دیگرون یاد بدیم. وظیفه ی ما اینه!»

وسف چیکف پرسید: «کی مبارزه می کنیم؟»

- پیش از آن که داخل مبارزه بشیم چندین دفعه ما رو شکست می دن.
اینو به خوبی می دونم... اما نمی دونم موقع مبارزه ی ما کی فرا می رسد!
می بینی به عقیده ی من اول باید مغز را مسلح ساخت و پس از آن دست ها را...»
وسف چیکف ساکت ماند و دوباره مشغول خوردن شد. مادر بدون
این که متوجه باشد داشت صورت آبله روی و سَف را نگاه می کرد و
می کوشید در آن چیزی پیدا کند که خودش را با هیکل تنومند و سنگین
وسف آشتی دهد. آندره سرش را در دست گرفته و گاهی با حالت هیجان

صحبت می‌کرد و می‌خندید و گاهی کلام خود را قطع می‌کرد و آهنگی را سوت می‌زد.

مادر می‌پنداشت که علت تشویش و سف‌چیکف را می‌فهمد. و سف کم حرف بود. هر وقت آندره در مورد مطلبی از او سؤال می‌کرد مختصر و با انزجاری نمایان جواب او را می‌داد.

آندره و بلاگه حس می‌کردند که جایشان در یک اتاق تنگ است و نمی‌توانند پذیرای و سف باشند. ولی و سف بلند شد و گفت: «خسته‌ام، مدت زیادی حس بودم. الآن می‌خواهم بخوابم.»

با رفتن او به آشپزخانه سکوت مرگباری حکم فرما گردید. مادر زیر لب به آندره گفت: «افکار وحشتناکی داره!»

آندره سرش را تکان داد و گفت: «پسر آرومی نیست! ولی خوب می‌شه! من هم مثل او بودم. وقتی که قلب آدم با حرارت نمی‌سوزد خیلی دوده می‌گیره... مادر چون برید بخوابید، می‌خوام کتاب بخونم.»

بلاگه به رخت‌خواب رفت. آندره که جلو میز نشسته بود زمزمه‌ی گرم دعاها و آه‌های وی را شنید. در حالی که کتابش را تندتند ورق می‌زد پیشانی‌اش را با حرارت پاک می‌کرد و با انگشتان درازش سیلش را می‌تایید و پاها را تکان می‌داد... صدای رقاصک ساعت در فضا می‌پیچید. باد روی پنجره‌ها می‌لغزید و ناله می‌کرد.

مادر آهسته می‌گفت: «خدایا چه قدر مردم دنیا زیادند! و هرکس به نحوی از روزگار شکوه داره. اشخاص خوشبخت کجا هستند؟»

آندره گفت: «اشخاص خوشبخت وجود دارن! و به زودی عده‌ی آنها زیادتر هم می‌شه. خیلی زیاد!»

روزها به سرعت می‌گذشت اما آن قدر متنوع و گوناگون بود که دیگری
 مانده بود تشویقش مادر نمی‌شد. شب‌ها بی‌شمار از پیشانی افراد ناشناسی به
 خانه می‌پایا که می‌آمدند آهسته و نگران با آذوقه صحبت می‌کردند. خیلی
 تیر و زود با احتیاط در خانه می‌گذاشتند خود را از زیر پتاهای درازشان پنهان
 کرده بودند در غلغله‌ها شب می‌رفتند انسان حس می‌کرد که هر کدام از
 آن‌ها جلوی هیجان خود را می‌گیرد و همگی انسان می‌خواستند آواز
 بخورند اما مجال این کار را پیدا نمی‌کردند چون همیشه دجله مانعند.
 بعضی‌ها شسته زدن و موثر بر نفس و اقامت‌شان و هنوز دیگر فکری و سادگی
 بودند. به نظر مادر در همه آن‌ها اثری از پیشکار و اعتماد و عافیت دیده
 می‌شد. بزودی او همه چیز می‌گذاشت با آنکه خیلی با یکدیگر ترقی داشتند
 ولی شوره به یک صورتی آخره آرام، با هر چه روشنی با انگلی می‌بوید هنوز
 از جهل که شوره به صورتی مسجع می‌آمد می‌بردند.

پایانگی صورت‌ها را می‌شمارد و در نظرش آن‌ها را مثل پنداری که پاره
 را ساخته کرده با نند هم می‌گردد. شبی در محضری چنانکه با مردایی
 می‌بود از شهر آمد پانسی برای آن‌ها آورده بود. موقع رستن و نگاهش
 بشاشی و درخشان به مادر گفت: «خدا حافظ، رفیق!»

مادر جلو نیند خود را گرفت و جواب داد: «به سلامت!»

و پس از شاد است آرد کنار پنجره ایستاد و رفیق خرد را نگاه کرد که
 شاداب مانند گل بهاری و چنانکه همچون پروانه در کوچه راه می‌رفت.
 وقتی که آن دختر ناپدید شد مادر با خود گفت: «آه! دختر کم خدا بوی

تسوم عمر رفیق خوبی نصیبت کنه!»

بلاکه اغلب در وجود همه‌ی کسانی که از شهر می‌آمدند رازی کودکانه می‌دید و در مقابل آن لبخندی از روی دلجوئی و گذشت می‌زد. اما در عین حال تعجب ضعف‌انگیزی در مقابل این ایمان که پیش از پیش به عمق آن پی می‌برد او را متأثر می‌ساخت و آرزوهای آن‌ها در مورد پیروزی عدالت او را به هیجان می‌آورد. وقتی که در مورد آن حرف می‌زدند بی‌اراده آه می‌کشید. دستخوش غصه‌ی مجهولی می‌شد اما آنچه در او تأثیر داشت سادگی و از خودگذشتگی بی‌نظیر و جوانمردانه آن‌ها بود.

وقتی که مهمان‌هایش در مورد زندگی صحبت می‌کردند خیلی چیزها را می‌فهمید. حس می‌کرد که واقعاً سرچشمه حقیقی بدبختی بشر را پیدا کردند و خود را به تصدیق عقاید آن‌ها عادت می‌داد. اما در کنه روحش باور نداشت که بتوانند زندگانی را مطابق فکر خود تغییر دهند یا برای جلب کلیه‌ی کارگران به طرف خود به اندازه‌ی کافی نیرو داشته باشند. عدی کسانی که این راه دور را در پیش می‌گیرند کم خواهد بود. تمام چشم‌ها نمی‌بینند که این راه آدم را به سوی کشور افسانه‌ای برابری و برادری بشر رهبری می‌کند و بدین جهت تمامی این افراد با همه‌ی ریش و پشم و با وجود این که صورت‌شان غالباً خسته بود در نظرش حکم اطفال را داشتند.

سرش را تکان می‌داد و فکر می‌کرد: «عزیزان من!»

همه‌ی این‌ها زندگی خوبی داشتند که باهوش و ذکاوت آمیخته بود. همه‌شان از خوبی صحبت می‌کردند و آرزو داشتند آنچه را که می‌دانند به مردم بیاموزند و بی‌هیچ مضایقه‌ای این کار را انجام می‌دادند. مادر می‌فهمید که آدم ممکن است چنین زندگانی را با وجود خطراتش درست داشته باشد و همچنان که آه می‌کشید به گذشته‌اش نگاه می‌کرد که همچون راه باریکی تیره و بی‌نمر امتداد داشت. بدون این که متوجه شود

شعور ضروری بودن برای این زندگی جدید کم کم به وی دست می داد. قبلاً هرگز وجود خود را برای هیچ کس لازم حس نکرده بود و حالا به خوبی می دید که بسیاری از مردم به وی محتاج اند. این احساس تازه و خوشایند مسبب می شد که دوباره سرش را بالا نگاه دارد.

اوراق را مرتباً با حس انجام وظیفه و با ترندهایی ماهرانه به داخل کارخانه می برد. پاسبان ها چون به دیدنش عادت کرده بودند دیگر به او توجهی نداشتند ولی با وجود این چندین دفعه او را گشتند اما این عمل را همیشه فردای آن روزی که اوراق منتشر شده بود انجام می دادند. او وقتی نشریه ای با خود نداشت طوری رفتار می کرد که پاسبان ها و نگهبانان نسبت به او سوءظن پیدا کنند و وقتی او را می گشتند و چیزی نمی یافتند با آن ها جدل می کرد و خجالت شان می داد.

مدیر کارخانه وسف چیکف را برای کار پذیرفت و او مجبور شد به عنوان یک کارگر در چوب فروشی استخدام شود. از صبح تا شب دنبال پاره های تیر و هیزم و تخته در محله می گشت. مادر تقریباً هر روز او را می دید با یک جفت اسب سیاه که پایشان در زیر کشش می لرزید و سخت به زمین تکیه داشت. این اسب ها حیوانات پیر استخوان درآمده ای بودند. سر آن ها غمگین و خسته تکان می خورد. مژه های بی حال شان را از خستگی به هم می زدند. پشت سر آنان تیری پر سرو صدا و خیس یا دسته ای تخته که صدای ترق و تروق انتهایشان در فضا می پیچید امتداد داشت و وسف با لباس رنده و کثیف پوتین های سنگین در حالی که کاسکتش را روی گوشش کشیده بود بی آنکه مهار را نگاه دارد بهلوی اسب ها راه می رفت و سرش را تکان می داد، چشم هایش را به زمین می انداخت تا هیچ چیز را در اطراف خود نبیند. اسب هایش کورکورانه به طرف گاری هایی می رفتند که از جهت مخالف می آمدند. در اطراف وسف فریادها و ناسزاهای خشمگینانه شنیده می شد. وسف چیکف

بدون این که سر را بلند کند و جواب بدهد به طور دلخراشی سوت می‌زد و با لحنی گنگ به اسب‌ها خُرعُر می‌کرد: «خوب فحش هارو بخور، نورش جان کن!»

هروقت که رفقا برای خواندن نشریه یا آخرین شماره‌ی روزنامه‌ای در منزل آندره جمع می‌شدند و سف‌چیکف هم می‌آمد. جوانان پس از پایان کار مدت مدیدی بحث می‌کردند اما و سف هرگز در بحث‌ها شرکت نمی‌کرد و آخر همه می‌رفت. موقعی که با آندره تنها می‌شد با حالتی گرفته سؤالاتی از او می‌کرد: «از همه مقصرتو کیه؟»

- کسی که پیش از همه‌ی مردم گفته است: «این مال منه!»

آندره شوخی‌کنان اما با چشم‌های نگران می‌گفت: «هزاران سال از مرگ این شخص می‌گذره پس تغییر نسبت به او بی‌فایده‌ست!»
- پول دارها چی؟ اون‌ها؟ حق دارن؟

آندره سرش را در دست می‌گرفت، سیبلش را کمی می‌تاباند و با حرف‌های ساده و واضح مدتی در مورد زندگی بشر صحبت می‌کرد. اما همیشه از گفتارش چنین نتیجه گرفته می‌شد که همه‌ی مردم تقصیر دارند و و سف اصلاً از این مسئله خوشش نمی‌آمد و با لحنی از بی‌اعتمادی می‌گفت که این طور نیست.

- باید مقصرهایی در بین باشند... باید زندگی روی رحمانه از ته شخم بزنییم مثل مزرعه‌ای که از علف هرزه پوشیده باشه.

مادر گفت: «ایزایی، متصدی حضور و غیاب، یک روز که در مورد شما صحبت می‌کرد این حرف رو زد.»

و سف‌چیکف پس از سکوت پرسید: «ایزایی؟»

- بله! چه آدم بدجنسیه! اون همیشه مراقب و در کمین همه‌ست و استغطاق می‌کنه. تازگی‌ها در کوچی ما می‌آد و از پشت پنجره نگاه می‌کنه...
و سف‌چیکف گفت: «از پشت پنجره‌ی شما؟»

مادر روی تخت خواب دراز کشیده بود و نمی توانست قیافه‌ی او را ببیند. اما هنگامی که آندره تند و بالحن میانجی‌گری فریاد زد: «چه اهمیت داره، در این کوچه بیاد و به خونه‌ی ما نگاه کنه! فرصت داره، برای خودش گردش می‌کنه.»

پلاگه تازه فهمید که چه قدر پرحرفی کرده است.

وسف با صدای گنگ فریاد زد: «نه، صبر کن! مقصر خودشه!»

آندره پرسید: «مقصر از چه حیث؟ از حیث خریث؟»

وسف بدون این‌که پاسخی بدهد رفت.

آندره با تانی و از روی خستگی در حالی که پاهای نازکش را مثل پای عنکبوت می‌کشید در طول و عرض اتاق قدم می‌زد. مانند همیشه پوتین‌هایش را درآورده بود تا سروصدایی نکند و مزاحم مادر نشود اما مادر خوابش نمی‌برد.

پلاگه پس از رفتن و سف نگران گفت: «من از این آدم می‌ترسم گویی

بخاری ست که بی نهایت داغ شده باشه و دیگه گرمی نمی‌ده بلکه

می‌سوزونه.»

آندره در حالی که روی کلمات تکیه می‌کرد جواب داد: «بله!

پسری ست زودخشم. مادر چون هرگز با او در مورد ایزایی حرف نزید.

این ایزایی یقیناً جاموسه و حتا برای این کار پول می‌گیره.»

- جای تعجب نیست! بهترین دوستش یک نفر ژاندارمه.

آندره از روی تشویش دنبال صحبت را گرفت: «وسف چیکف بالاخره

گلوی او را خواهد بُرید! ببینید، آقایان طبقه‌ی حاکمه چه احساساتی در

بین طبقات پایین تولید می‌کنند!... هر وقت تمام کسانی که مثل و سف

هستند به وضعیت موهن خود پی بردند و حوصله‌شان سرفرفت. خدایا

چه اتفاقی می‌افتد؟ خون به آسمان خواهد باشید و زمین مثل این‌که با

خزه‌ی قرمزی پوشیده شده باشد کف می‌کند.»

مادر که شبیه به آدم تبادار شده بود گفت: «آندره جان، حجب و حشمت آورده!»

- دشمنان ما به سزای اعمال خود می‌رسند و با این وصف هر قطره‌ی کوچک از خون آن‌ها قبلاً با سیلاب‌هایی از اشک توده شسته شده....
ناگهان شروع کرد به خندیدن و اضافه کرد: «این عادلانه‌ست اما مایه‌ی تسلی نیست.»



آندره: رفقا! فدا کردن زندگی خود در راه آرمان و عقیده کار دشواری نیست. خون ما نهال آزادی را آبیاری می کند. در صورتی که خون دشمنان ما می گندد از بین می رود بی آن که اثری از خود به جا گذارد.
پیروزی با ستمدیدگان است!



یک روز یکشنبه پلاگه برای خرید از منزل خارج شد. وقتی که بازگشت صدای پاول را شنید که در خانه پیچیده بود.

آندره فریاد زد: «اوناها!»

پاول به سرعت به طرف مادر دوید و او را در آغوش گرفت و صورتش را غرق بوسه کرد. پلاگه در حالی که از تعجب دست و پایش را گم کرده بود زیر لب گفت: «خدا را شکر! به خونه برگشتی!»

پاول با رنگی بسیار پریده به طرف او خم شد. اشک‌های ریز براقی در گوشه‌ی چشم‌هایش می‌درخشید و لب‌هایش می‌لرزید. لحظه‌ای سبکت ماند. پلاگه بی آن‌که حرفی بزند او را ورنده‌از می‌کرد.

آندره سر را پایین انداخت و سوت‌زنان از جلوی آن‌ها گذشت.

پاول دست مادر را با انگشتان لرزانش فشرد و با صدایی آهسته و عمیق گفت: «ممنونم مامان! ممنونم!»

پلاگه نیز از حالت پاول و از لحن صدایش از شادی به هیجان آمد و به موهای او دست می‌کشید و در حالی که جلوی ضربان قلبش را می‌گرفت گفت: «خدا پشت و پناحت باشه! برای چی از من تشکر می‌کنی؟»

«برای این‌که در انجام کار مهمی که در پیش داریم به ما کمک می‌کنی! ممنونم عزیزم! برای یک مرد، افتخار بزرگی ست که بگویند مادرش روحاً با او همکاری دارد!»

پلاگه جواب نداد ولی با ولع حرف‌های پاول را در سینه‌ی خود فرو

می برد و با لذت او را نگاه می کرد. این پاول بود که با چهره‌ای بشاش نزدیک او ایستاده بود.

- مادر جون، به خوبی می دیدم در زندگی ام چیزهایی وجود داره که مایه‌ی نگرانی تو می شه... دلم برای تو می سوخت ولی کاری از من ساخته نبود. تکلیف خودمو نمی دونستم! تصور می کردم که هرگز به ما نمی پیوندی و عقایدمونو نمی پذیری، اما بی آن که حرفی بزنی همه چیز رو تحمل می کردی همان طور که در تمام عمرت این کار رو کردی و این مسئله برام درد آور بود!...

مادر چون مایل بود آندره را به یاد پرشش بیاورد گفت: «آندره خیلی چیزهارو به من فهموند.»

پاول با خنده گفت: «تمام کارهایی رو که می کردی برام نقل کرده.»
- ایگور نیز همین طور. اهل یک ده ایم. آندره حتا می خواست خوندن بهم یاد بده.

- خوب، خجالت کشیدی و شروع کردی مخفیانه یاد بگیری.
پلاگه از روی استیصال فریاد زد: «معلوم می شه مراقبم بوده!»
و در حالی که از فرط شادی به هیجان آمده بود به پاول گفت: «آندره رو صدا کن، اون برای این که مزاحم ما نباشه بیرون رفته.»
پاول در را باز کرد و فریاد زد: «آندره کجایی؟»
- این جا مشغول شکستن هیزم...

- دیر نمی شه، بیا!

- چشم!

اما او فوراً نیامد و در آستانه‌ی آشپزخانه مثل آدم‌های پرکار گفت:
«باید به وسف چیکف بگیریم که هیزم بیاره. دیگه این قدری نداریم.
می بینید زندون چه اندازه به حال پاول مفید بوده... دولت به جای تشبیه،
یا ضی هارو چاق می کنه...»

مادر خندید. قلبش به آرامی می‌تپید. گویی که از سعادت سرمست است اما حس احتیاط او را به این آرزو می‌انداخت که پسر خود را مثل همیشه آرام ببیند. دوست داشت نخستین شادمانی عمرش در قلبش روی هم چین بخورد تا جاودان بماند. اما مادر مثل کسی که بترسد خوشحالی‌اش از بین برود، مانند صیادی که مرغ شگفت‌آوری را زنده گرفته باشد با عجله آن را پنهان کرد.

پلاگه گفت: «پاول ناهار خوردی؟»

نه، مأمور زندون دیروز به من اطلاع داد که تصمیم گرفتن منو آزاد کنن و از اون وقت تا به حال نه گرسنه‌ام و نه تشنه.

پاول به آندره گفت: «اولین کسی که در این جا بهش برخوردم سیزوف پیر بود. وقتی که منو دید برای احوالپرسی به طرف من اومد... از او خواستم که در رفت و آمدش با من بیش‌تر احتیاط کنه! ولی گفت که برایش اهمیتی نداره. در مورد برادرزاده‌اش - فدور - سؤال کرد و وقتی که بهش گفتم پسر امین و پاهوشیه، گفت که ما سیزوف‌ها در خونوادمون آدم دغل‌باز نداریم.»

آندره سرش را تکان داد و گفت: «این پیرمرد خرنیسته... غالباً با هم حرف می‌زنیم... آدم خوبی! فدیا به زودی آزاد می‌شه؟»

- شاید همین روزها آزاد بشه... تصور می‌کنم همه را آزاد می‌کنن. غیر از شهادت‌های ایزایی بر علیه ما مدرکی ندارن و ایزایی هم چه اطلاعاتی می‌تونست داشته باشه؟»

مادر می‌رفت و می‌آمد و پسرش را تماشا می‌کرد. آندره جلو پنجره ایستاد و به حرف‌های پاول گوش می‌داد. پاول با قدم‌های بلند در اتاق قدم می‌زد. ریش گذاشته بود و موهای آن روی گونه‌هایش به شکل حلقه‌های ریز مشکی و ظریف درآمده بود و پوست سبزه‌ی او را روشن‌تر می‌کرد. چشم‌های طوق‌انداخته‌اش نگاهی محزون داشت.

مادر ناهار را کشید و گفت: «بشین!»

آندره در حین غذا خوردن موضوع ربین را مطرح کرد. پس از این که آندره تمام پیشامد را بیان کرد پاول با حسرت گفت: «اگه اون موقع اونجا بودم نمی گذاشتم این طوری بره! جز حس طغیان و افکار درهم و برهم با خودش چی برده؟»

آندره خندان فریاد زد: «هه! وقتی که مردی به چهل سالگی رسید و خودش مدت مدیدی با تردید و بدگمانی های روح خود مبارزه کرد تغییر دادنش مشکله.»

پاول و آندره با هم بحث می کردند و در این بین اصطلاحاتی به کار می بردند که مادر نمی فهمید. ناهار تمام شده بود و آنها هنوز یکدیگر را بدون ملاحظه با گفتارهای عالمانه بمباران می کردند. پاول با متانت گفت: «ما راه خودمونو بی آنکه حتا یک قدم از اون منحرف بشیم باید تعقیب کنیم.» - و در راه به صدها هزار نفر که ما را دشمن می پندارند برمی خوریم.

مادر گوش می داد. او توانست بفهمد که پاول دهقانان را دوست ندارد و حال آن که آندره مدافع آنهاست و چنین عقیده دارد که به آنها هم باید نیکی و صلاح کار را آموخت. پلاگه به حرف های آندره بهتر پی می برد و به نظرش حق با او بود. هر دفعه که آندره چیزی به پاول می گفت مادر گوش خود را تیز و نفسش را حبس می کرد و با بی صبری منتظر جواب پرسش می شد تا ببیند از گفته ی آندره رنجیده است یا نه. اما بی آنکه عصبانی شوند با هم بحث می کردند.

گاهی پلاگه از پرسش می پرسید: «پاول، همین طوره؟» و او تبسم کنان جواب می داد: «بله!»

آندره با لحن طعنه آمیزی می گفت: «آقا، مثل این که شما خیلی غذا خوردید و به اندازه ی کافی نجویدید و تیکه ای در گلوی تان گیر کرده... حق و حق می کنید...»

پاول نصیحت می کرد: «جرت نگیرد.»

- من این قدر جدی هستم انگار که در تشییع جنازه کسی حضور داشته باشم!
آندره سرش را نکاز می داد و می خندید.



بهار از راه می رسید و برف ها را آب می کرد و گِل و دوده ی دردکش های کارخانه را که در زیر سفیدی خود مخفی کرده بود، آشکار می ساخت. گِل و شن زیادی هر روز همه جا دیده می شد. تمام محله کثیف و ژنده پوش به نظر می رسید. روز از بام ها آب می چکید و از خانه ها مثل این که عرق کرده باشند بخار بر می خاست. شب قطعه های یخ از همه جا آویزان می شدند و به طور ضعیفی می درخشید. خورشید بیش از پیش جلوه گری می نمود و جو بارها به آرامی به طرف مرداب جاری می شدند. مردم خود را برای جشن اول ماه مه آماده می کردند. در کارخانه و در محله اوراق زیادی منتشر شده بود که در آنها معنی این عید توضیح داده شده بود و حتا جوانانی که با سوسیالیست ها وجه مشترکی نداشتند در موقع خواندن نشریه ها می گفتند: «باید ترتیب این جشن رو داد!»
وسف چیکف با لبخندی حزین فریاد می زد: «خیلی هم زود نیست. بازی قایم موشک کافیه!»

فدیامازین از این کار بچه ها لذت می برد. در زندان خیلی لاغر شده بود و مانند چکاوکی بود که در قفس افتاده باشد. همیشه ژاکت سمرف

JAGUIS SOMOV، که پسر کم حرفی بود، همراه او می آمد. ساموئیلوف، که موها و ریشش در زندان فرمزتر شده بود، واسیلی گوسف، بوگین، دراگونوف DRAGOUNOV و چند نفر دیگر داشتن اسلحه را ضروری می دانستند اما پاول، آندره و سموف بر این عقیده نبودند.

ایگور از راه رسید. مثل همیشه خسته، نفس زنان و خیس عرق بود. شوخی کنان گفت: «رفقا، تغییر تشکیلات فعلی امر بزرگی ست اما برای این که آسون تر انجام بشه باید برای خودم کفش نو بخرم! گالش هایم هر روز پاهامو خیس می کنه. پیش از آنکه دنیای قدیم رو در حضور عامه و به طور آشکار عاق کنیم حاضر نیستم در سینه ی خاک جای گیرم، به این جهت با رد کردن پیشنهاد ساموئیلوف در مورد نمایش مسلحانه پیشنهاد می کنم. یک جفت پوتین محکم به پای من کنید چون مطمئنم که این عمل برای پیروزی آرمان ما از بردامنه ترین زدوخوردها هم مفیدتره!»

همچنان با همان بیان پر تصویر شرح داد که چگونه توده در کشورهای مختلف در صدد اصلاح سرنوشت خود برآمده است.

مادر از شنیدن نطق های او خوشش می آمد و این نطق ها در وی تأثیر غریبی داشت. آن وقت در نظرش مجسم می شد که بدترین دشمنان توده - آنهایی که او را با بی رحمی گول می زدند - اشخاصی کوتاه قد و شکم گنده ای بودند؛ حریص و مزور و بی رحم و حيله گر دارای گونه های سرخ. هر وقت قدرت تزارها زندگی را بر این اشخاص دشوار می ساخت دنیای کارگری را تحریک می کردند تا اقتدار را به دست آورند، سپس بعد از آنکه توده پیام می نمود و قدرت را از دست امپراتور می گرفت همین اشخاص کوچک آن را ماهرانه از توده می ربودند و کارگران را به کلبه های محقر و کثیف می فرستادند و چنانچه اینها در صدد مباحثه با آنها بر می آمدند صدها و هزاران نفرشان قتل عام می شدند.

پاول یک دفعه در موقع صحبت از ایگور پرسید: «آندره می دونی

اشخاصی که بیشتر وقت‌ها می‌خندند کسانی هستند که بیش‌تر از بقیه زجر و ناراحتی کشیدند.»

آندره پس از لحظه‌ای سکوت پلک‌هایش را روی هم گذاشت و جواب داد: «این حرف درست نیست؛ اگر این‌طور بود باید تموم روسیه از خنده می‌مرد!»

بعد از چندی ناتاشا که در شهر دیگری زندانی بود بازگشت. مادر می‌دید که وقتی ناتاشا هست آندره خوشحال به نظر می‌رسد و با همه شوخی می‌کند و سعی می‌کند ناتاشا را بخنداند. اما وقتی او می‌رود سرودهای غمگین خود را سوت می‌زند.

ماشینکا غالباً می‌آمد و همیشه گرفته و شتاب‌زده. یک‌دفعه که پاول برای مشایعت او از منزل خارج شده بود مادر گفت وگویی تند را از پشت در شنید.

ماشینکا آهسته پرسید: «پرچم‌دار این گروه شما می‌شوید؟»

- بله!

- در این تصمیم مصممی؟

- بله! این حق منه.

- دوباره به حبس می‌افتید؟

پاول ساکت ماند.

ماشینکا دنبال حرفش را گرفت: «ممکن نیست...»

سپس کلامش را قطع کرد.

پاول پرسید: «چی؟»

- بگذارید یک نفر دیگه...

پاول با لحنی قاطع گفت: «نه!»

- فکر کنین... این قدر نفوذ دارین... شمارو دوست دارن... آندره و شما

در این جا رهبر هستید... در صورتی که آزاد باشین چه کارهایی که

می‌تونین انجام بدین! فکر کنین! چون که برای این عمل شمارو به جای خیلی دور تبعید می‌کنن و برای سال‌های زیادی.

به نظر مادر چنین می‌رسید که در صدای دخترک احساساتی وجود دارد که خودش هم به آن‌ها به خوبی آشناست؛ ترس و تشویش، حرف‌های ساشنکا مانند قطره‌های آب یخ روی قلب مادرانه‌اش می‌چکید....

پاول جواب داد: «نه، مصمم هستم و به هیچ وجه از این تصمیم بر نمی‌گردم.»

- اگر چه از شما خواهش بکنم... حتماً آگاه...

پاول با صدایی جدی کلام وی را به سرعت قطع کرد و گفت: «نباید این‌طور حرف بزنین... چی فکر می‌کنین؟ شما نباید این‌طور حرف بزنین.» ساشنکا گفت: «هر چه باشه انسانم!»

پاول آهسته و با لحنی عجیب مثل این که نفس کشیدن برایش سخت باشد جواب داد: «بشری خوب و مهربون، بشری که در نزد من خیلی عزیزه، برای اینه که می‌گم نباید این‌طوری حرف بزنی.» ساشنکا بدون این که حرفی بزند خدا حافظی کرد.

وحشتی فرسوده کننده و دردناک بر مادر چیره گشت. موضوع را نفهمیده بود ولی حدس می‌زد که مصیبت تازه‌ای، مصیبت بزرگ و نامعلومی در کمین است و این سؤال که «چی کار می‌خواد بکنه؟» مانند میخی به مغزش فرو رفت.

پاول و آندره به آشپزخانه برگشتند. آندره در حالی که سرش را تکان می‌داد گفت: «آخ! امان از دست این ایزایی که مایه‌ی مصیبت‌ها باید با او چه کار کرد؟»

پاول با حالی گرفته جواب داد: «باید نصیحتش کرد که از جاسوسی دست بکنه.»

آندره دنبال کلامش را گرفت و گفت: «کسانی رو که نصیحتش کنن تو می دهه!»
مادر سرش را پایین انداخت و پرسید: «پاول، چه کار می خوای بکنی؟»
- کی؟ حالا؟

- اول... اول ماه مه؟

پاول صدا را آهسته کرد و گفت: «آه! می خوام پرچم رو در دست بگیرم
و جلوی همه بایستم. یقین دارم که دوباره حبس می کنن...»
چشمان مادر به سوزش افتاد. دهانش همچون شخص تب دار خشک
شده بود. پاول دستش را گرفت و نوازش کرد: «مادر جون، این کار لازمه!
سمی کن بنهمی!»

پلاگه سرش را بلند کرد و به کندی گفت: «من که حرفی نزدم!»
اما وقتی که چشم هایش به نگاه مصمم پاول افتاد دوباره سر را به زیر
افکند. پاول دست مادرش را رها کرد و آهی کشید و با لحن
سرزنش آمیزی دنبال کلام را گرفت: «باید حظ کنی نه این که غصه
بخوری... کی وقت آن می رسه که مادرها فرزند خودشون رو به سوی مرگ با
خوشحالی روانه کنن؟!»

آندره غرغر کرد: «او هو، او هو! پهلوان مارو نگاه کن که سوار اسب
چوبی اش شده و داره می تازونه!»

مادر تکرار کرد: «من حرفی نزدم! مانع تو نیستم... اگه دلم به حال تو
می سوزه موضوعی ست مربوط به خود من...»

پاول کمی از او دور شد. مادر شنید که حرف های قاطع و نیش داری
می زند: «بعضی از محبت ها مانع زندگی آدم می شه.»

پلاگه به خود لرزید و از ترس این که میباید دوباره پاول حرف های
مأیوس کننده بزند فریاد زد: «پاول، این طور حرف نزن... متوجه ام... برای
خاطر رفقا ناچاری...»

- نه! برای خاطر خودم می رم... می تو نیستم این کار رو نکنم اما خودم این

نصممم رو گرفتم!

آندره در آستانه در ایستاد. مثل این بود که در قبی قرار گرفته باشد. دلش از در بلندی بود و پاهایش را به طور غریبی خم کرده بود. با حالت گرفته جسمهائی برآمده اش را به پاؤں دوخت و گفت: «آقا بهتر بود این قدر وراجی نمی کردید!» به سوسماری شهادت داشت که در تکاف سنگی پنهان شده باشد.

مادر می خواست گریه کند اما چون دوست نداشت پاؤں سوجه شود به همین خاطر از اتاق خارج شد.

در زیر سایبان سر به گوشه ای از دیوار تکیه داد و شروع به گریستن کرد. آهسته گریه می کرد و مثل این که خون دلش از چشمانش جاری می گردد بی حال می شد. از لای در، که خوب بسته نشده بود، صدای گنگ جر و بحثی به گوشش می رسید.

آندره می گفت: «خوشت می آد زجرش بدی!»

- حق نداری با من این طور حرف بزنی!

- آگه در مقابل رفاص بازی های بی جای تو ساکت بمونم، رفیق خوبی

هستم؟... چرا این حرف رو زدی؟ می دونی؟

- آدم هر حرفی که داشته باشه باید همیشه با متانت بیان کنه.

- با مادرت؟

- با همه کس! به مهر با محبتی که جلو منو بگیره و پای بند من بشه

احتیاج ندارم...

- عجب قهر مانی! دماغتو پاک کن اون وقت برو این حرف رو با ساتسنگا

بزن... حقش بود با او این طور صحبت می کردی.

- همس طوری صحبت کردم!

- به همین سختی؟ دروغه! نا او با صدایی گرم، دلنواز حرف می زنی...

حرفات رو شنیدم اما می دونم! در عوض جلو مادرت شجاعت نشون

می‌دی... غیر از اینکه؟ پس بفهم حیوان، شجاعت تو هیچ ارزشی ندارد.
 پلاگه به سرعت اشک‌هایش را پاک کرد. می‌ترسید که آندره اوقات
 پسرش را تلخ کند. در را باز کرد و به آشپزخانه برگشت و لرزان از غصه و
 ترس گفت: «آخ؟ چه هوا سرده! اسمش هم هست که بهاره!»
 برای آن که صدای جروبحث آندره و پاول را نشنود بی‌جهت ظرف‌ها
 را جابه‌جا می‌کرد.

صدای خود را بلند کرد و گفت: «همه چیز وارونه شده. اشخاص
 حرارت و جنب‌وجوش پیدا می‌کنن و هوا سرد می‌شه... سابقاً در این
 فصل، هوا گرم و آسمون صاف بود و خورشید می‌درخشید.»
 سکوت در اتاق حکم فرما شد. مادر وسط آشپزخانه در انتظار چیزی
 نامعلوم ساکت ماند.

آندره آهسته پرسید: «فهمیدی؟ باید فهمید... عجب آدمی هستی!
 مادر در شجاعت از تو غنی‌تره.»

مادر با صدایی بریده پرسید: «چای می‌خورید؟»
 و بی‌آنکه منتظر جواب شود برای پنهان کردن تشویش خود فریاد زد:
 نمی‌دونم چرا یک‌دفعه از سر ما کرخ شدم.»

پاول با تانی از اتاق خارج شد، دزدکی به مادرش نگاه کرد و تبسمی
 حاکی از استیصال روی لبانش می‌لرزید. زبر لب گفت: «مادر جون، ببخش
 هنوز بچه و احمقم...»

مادر سر پاول را به سینه خود فشرد و از روی غصه گفت: «دیگه به من
 غر نزن! دیگه هیچی به من نگو! خدا پشتیان تو باشه! زندگی تو مربوط به
 خود توست، اما دیگه حرف‌های بد نزن! چه‌طور ممکنه دل مادری به
 حال فرزندش نسوزه! محاله! دلم به حال همه‌ی شماها می‌سوزه. آخ
 عجب آن‌که همه‌ی شماها از یک نژاد هستید!... تو این راه را در پیش
 گرفته‌ای و سایرین نیز به دنبال تو می‌آیند. اون‌ها همه چیز را گذاشته و

حرکت کردند... آره، پاول من.»

فکر بزرگی در دلش می‌تپید و به آن بال می‌داد و از شادی زجر دیده و آمیخته به غصه سرشار می‌ساخت ولی مادر برای بیان آن واژه‌ای پیدا نمی‌کرد و با چشمانی که از درد شدید و سوزان می‌درخشید به پسر خود نگاه می‌کرد.

پاول سر را زیر انداخته بود و آهسته گفت: «درسته مادر! حق با شماست. مرا بیخس، بد کردم!»

لبخند زنان نگاهی سریع به او انداخت سپس رویش را برگرداند و خجالت‌زده اما با آرامش خاطر اضافه کرد: «قول شرف می‌دم که هرگز این‌رو فراموش نکنم!»

پلاگه او را از خود جدا کرد و به اتاق رفت و با لحن التماس آمیزی به آندره گفت: «آندره، بهش غرغر نکنید! می‌دونم که بزرگ‌تر از او هستید، اما... آندره که پشتش به او بود تکان نخورد و با صدایی عجیب و مضحک داد زد: «اوهو! اوهو! اوهو! چرا، باهاش دعوا هم می‌کنم... کنکش هم می‌زنم!» مادر به کندی به طرف او رفت، دستش را دراز کرد و گفت: «پسر عزیزم! آندره رویش را برگرداند. سر را مانند گاوی به جلو خم کرد و به آشپزخانه گریخت در حالی که دست‌هایش را به پشت قایم کرده بود. به زودی دوباره صدایش با لحنی استهزاآمیز در فضا پیچید: «پاول اگه نمی‌خواهی که سرتو بکنم برو! مادر جان شوخی می‌کنم حرفم را باور نکنین! می‌رم سماور رو آتش کنم! بله! کاملاً همین‌طوره. ذغانمون که بده... رطوبت داره... مرده شور شو بیره!»

آندره ساکت بود. وقتی که مادر به آشپزخانه برگشت، روی زمین نشسته بود و سماور را روشن می‌کرد. بی‌آنکه به او نگاه کند دنبال حرفش را گرفت: «مادر جان، ترسید دستش نمی‌زنم! مثل شلغم بخته خوب و نرم هستم... و من هم دوستش دارم! اوهوی، قهرمان، تو گوش نده! اما

جلیقه‌اش را دوست ندارم... جلیقه‌ی نو پوشیده می‌بینید، ازش خیلی هم خوشش می‌آید. شکمشو جلو می‌ده و راه می‌ره و همه‌ی مردمو عقب می‌زنه که جلیقه‌اش را خوب ببینن! درسته که قشنگه اما همونوع خود را هو! دادن چه فایده داره! هنوز هیچی نشده چا این قدر کمه!»

پاول تبسم‌کنان پرسید: «باز هم غرغرت ادامه داره؟ سرزنشم کردی دیگه بسه!»

آندره که همچنان روی زمین نشسته بود و سماور را میان پاهایش گذاشته بود و او را تماشا می‌کرد. مادر نزدیک در ایستاده بود و چشم‌های غمگین و مهربانش را به پشت سر و گردن بلند آندره دوخته بود. آندره دست‌ها را به کف آشپزخانه تکیه داد و خود را به عقب خم کرد و با چشم‌هایی کمی قرمز به مادر و پسر نگاه کرد. آهسته گفت: «حقیقتاً آدم‌های خوبی هستید!»

پاول خم شد و بازویش را گرفت.

آندره با صدایی گنگ گفت: «نکشا می‌اتم.»

مادر از روی غصه پرسید: «چرا تعارف می‌کنین؟ خوبه همدیگر رو ببوسین.»

پاول آهسته گفت: «حاضری؟»

آندره بلند شد و جواب داد: «چرا حاضر نباشم؟»

آن دو مرد یکدیگر را در آغوش کشیدند. برای یک لحظه آن دو بدن یک روح بیش‌تر نداشت؛ روحی که از محبتی پر حرارت می‌سوخت. اشک روی صورت مادر روان بود اما این اشک‌ها ابداً تلخی نداشت. با شرمندگی در حالی که آن‌ها را پاک می‌کرد گفت: «زن‌ها از گریه کردن خوششون می‌یاد... همون‌طوری که از غصه گریه می‌کنن از شادی هم اشک می‌ریزن!»

آندره با مختصر حرکت دست پاول را از خود جدا ساخت.

چشم‌هایش را مالید و گفت: «بسه! وقتی که گوسانه‌ها مدتی ولگردی کردن کبابشون می‌کنن. آخ! عجب ذغال نکبتی ست! این قدر قوت کردم که چشمام پر اشک شد...»

پاول نزدیک پنجره نشست در حالی که سرش خم بود آهسته گفت: «از ریختن این اشک‌ها نباید خجالت کشید...»

مادر به او نزدیک شد و پهلویش نشست. قلبش سرشار از شهامت شده بود.

دست پسرش را نوازش کرد و با خود گفت: «چه اهمیتی داره! محاله که غیر از این باشه... باید این طور باشه!»

و افکار مانوس دیگر هم در حافظه‌اش چرخ می‌زد اما هیچ کلمه‌ای که بتواند احساس آن لحظه‌اش را بیان کند پیدا نکرد.

آندره بلند شد و به اتاق مجاور رفت و گفت: «مادر جون، بنشین، من ظرف‌ها رو جمع می‌کنم. شما استراحت کنین. به اندازه‌ی کافی زحمت دادیم...»

و همین‌طور که به طرف آشپزخانه می‌رفت گفت: «خیلی لذت بخش بود، لحظه‌های خوبی رو گذروندیم! این چنین زندگی‌ای سازگاره...»
پاول نگاهی به مادر انداخت و گفت: «بله!»

مادر جواب داد: «همه چیز عوض شده! غصه غیر از غصه‌های سابقه و خوشحالی هم غیر از خوشحالی‌های سابق... دیگه اون‌چه منو زنده نگه می‌داره نمی‌شناسم و به اون پی نمی‌برم و با حرف هیچ چیز رو نمی‌تونم بیان کنم!»

آندره جواب داد: «مادر جان، باید همین‌طور باشه، علتش اینته که قلب تازه‌ای در زندگی رشد می‌کنه. تمام دل‌ها در اثر اختلافات منافع درهم شکسته، حرص کورکورانه آن‌ها را جویده و حسد آن‌ها را گزیده است و بر از زخم و جراحت چرکین و دروغ و جبن هستند... مردم همه بیمارند و

از زندگی می ترسند. گویی که در مه سرگردانند... هر کس جز از درد خود اطلاع ندارد. اما ناگهان مردی پیدا می شه که زندگی را با مشعل عقلم فروزان می سازه و فریاد می کنه: «او هووی حشرات بیچاره‌ی گمراه! وقت آن است که بفهمید منافع همه تون یکی ست و هر کس حق زندگی و رشد داره! این مردی که فریاد می کنه تک و تنهاست و بدین جهت که با صدای بلند داد می زنه. دوست لازم داره، خود را تنها و محزون می بینه و سردشه و به صلای او نسام دل‌ها به یکندیگر می پیوندن و یکی می شن و دلی بسیار بزرگ، نیرومند و عمیق و حساس تشکیل می دن که مانند ناقوس از نفرست... و این ناقوس به ما می گه که مردم همه‌ی کشورها متحد شوید و به صورت یک خانواده درآیید! محبت، مادر زندگی ست نه کینه. رفقا، من از حالا صدای این ناقوس را می شنوم!»

پاول گفت: «من هم!»

مادر لب‌های خود را به قوت فشرد تا مانع لرزیدن آن‌ها شود و چشم‌ها را هم گذاشت تا جلور اشک خود را بگیرد.

چه خوابیده باشم، چه هر جای دیگه برم صدای این ناقوس را می شنوم و از شنیدن آن شاد می شم. می دوم زمین از تحمل ظلم و درد خسته شده و صدایی از اون بلند می شه؛ مثل این که به صدای ناقوس جواب می ده تا به خورشید تازه‌ای که در سینه‌ی بشر طلوع می کنه خیرمقدم بگه.

پاول دستش را تکان داد و می رفت که حرف بزند اما مادر دستش را گرفت و او را به طرف خود کشید و زیر لب گفت: «حرفشو قطع نکن!»
 آندره نزدیک پنجره ایستاد و در حالی که چشم‌هایش برفی می زد ادامه داد: «می دونین؟ باز هم دردهای زیادی به طور اندوخته برای مردم وجود داره. دست‌های طماعی باز خون زیادی از اون‌ها می گیرن... اما همه‌ی این‌ها، همه‌ی درد و خون من در مقابل آنچه در وجودم و در مغز و

استخوان‌هایم دارم قدیه‌ی ناچیزی‌ست. از همین حالا مانند ستاره‌ای از پرتو سرشارم... همه چیز را تحمل می‌کنم... در مقابل هرچیز طاقت می‌آورم، چون در نهاد من یک نوع شادی‌ست که هیچ‌کس و هیچ چیز هرگز قادر به کشتن آن نیست! و این شادی نیروی منه!»

گفت‌وگوری صمیمانه‌ی آن‌ها تا نیمه‌های شب به‌طور موزون و صمیمانه در مورد زندگی و مردم و آینده ادامه داشت.

پلاگه وقتی فکری به ذهنش می‌رسید آهی می‌کشید و در زندگی گذشته‌ی خود خاطره‌ای را انتخاب می‌کرد که همواره مشقت‌آور و زمخت بود و آن را مانند سنگی برای محکم ساختن این فکر در دل خود به کار می‌برد. تشویشش تحت تأثیر گرم این مذاکرات از بین رفت. احساسات همان‌روزی به وی دست می‌داد که پدرش با لحنی زننده به او گفته بود: «ادا و اصول فایده‌ای ندارد. احمقی پیدا شده که مایل است با تو ازدواج کنه، قبولش کن! همه‌ی دخترها شوهر می‌کنند و همه زن‌ها می‌زایند. برای همه‌ی پدر و مادرها بچه‌ها مایه‌ی غم و غصه هستند. مگه تو آدم نیستی؟»

وقتی که می‌دید تنگنای اجتناب‌ناپذیری روبه‌رویش جلوه می‌کند که بدون هدف در پیرامون جایی خلوت و تاریک اعتماد دارد، محتوم بودن سرنوشتش قلب وی را از آرامشی کورکورانه سربشار می‌ساخت. حالا هم همین‌طور بود. اما با احساس پیش از وقوع مصیبتی تازه در دلش و خطاب به شخص نامعلومی می‌گفت: «بیا بید بگیرید!»

و بدین ترتیب محنت قلبش را که در حین تپش در سینه‌اش مانند سیمی کشیده می‌لرزید تسکین می‌داد...

در عمق روحش که از غصه‌ی انتظار پریشان شده بود امیدی ضعیف اما محدود نوسان داشت: همه چیز را از وی نخواهند گرفت؛ همه چیز را از او جدا نخواهند ساخت، شاید چیزی باقی بماند!



صبح خیلی زود که آندره و پاول تازه از خانه بیرون رفته بودند ماریا کرسونوا به شدت به پنجره زد و فریاد کرد: «ایزایی کشته شده! بریم ببینیم؟» مادر از جا پرید، نام قاتل مانند تیری از خاطرش گذشت. شالی به روی شانه‌هایش انداخت و پرسید: «کی این کار رو کرده؟»

ماریا جواب داد: «قاتل که پهلوی ایزایی نمونده. زده و فرار کرده.» در راه که می‌رفتند دنبال کلامش را گرفت: «دوباره برای پیدا کردن مقصر همه جا را می‌گردن. جای خوشبختیه که مردان تو در خونه بودن و من می‌تونم شهادت بدم. نصفه شب از جلوی خونه‌ی شما گذشتم. از پنجره نگاه می‌کردم و دیدم هر سه تای شما دور میز نشسته بودین.»

مادر به حالت وحشت فریاد زد: «ماریا چه‌طور ممکنه اون‌ها را متهم کنی؟» ماریا با اعتقاد راسخ جواب داد: «پس کی اونو کشته؟ یقیناً یک نفر از دسته‌ی شماها بوده. همه می‌دونن که علیه اون‌ها جاسوسی می‌کرد...» مادر نفس زنان ایستاد و دست را روی سینه‌اش گذاشت.

«چته؟ ترس؟ ایزایی فقط به سزای خود رسیده... سریع‌تر بریم. بلاگه بدون آن‌که بدانند به چه دلیل برای دیدن جنازه می‌رود راهی شد. در تمام مدتی که در راه بود به وسف چیکف فکر می‌کرد.»

در نزدیکی کارخانه روی آوار خانه‌ای که به تازگی از حریق سوخته بود جمعیتی گرد آمده بودند که مانند زنبور صدا می‌کردند و روی برفایای آهک پا می‌گذاشتند و ابری از خاکسرها برپا می‌ساختند. در آنجا عده‌ی

زیادی زن و بچه جمع شده بودند. دکاندارها، پیشخدمت‌های رستوران مجاور، پاسبان‌ها و پتلیپ PETLIN ژاندارم، که پیرمرد بلند قدی بود با ربشی نقره‌فام و چندین نشان روی سینه داشت، نیز آمده بود.

بدن ابزایی روی زمین به حالت نیمه دراز افتاده بود. پشتش به تیری که از آتش سباه شده بود تکیه داشت و سرش روی شانه‌ی راستش افتاده بود. دست راستش در جیب شلوارش بود.

مادر صورت مرده را نگاه می‌کرد. آن چشم بی‌نورش به کاسکتی دوخته شده بود که میان پاهایش قرار داشت و مثل این‌که حالت تعجب به او دست داده باشد دهانش نیمه باز و ریش سرخ چانه‌اش به طور رقت‌آوری آویزان بود. چنین به نظر می‌رسید که بدن لاغر و سر نوک نیز و صورت استخوانی پر از کک و مک‌اش در اثر مرگ کوچک‌تر و فشرده‌تر شده است. مادر آهی کشید و علامت صلیب کشید.

کسی آهسته گفت: «خونی دیده نمی‌شه! لابد اونو با مشت زدن...»

- شاید هنوز زنده باشه؟ هان؟

ژاندارم فریاد زد: «رد شویدا!»

یکی گفت: «دکتر اومده و گفته که کارش تمومه.»

- دهان یک نفر جاسوس و سخن‌چین رو بستند و چه خوب کاری کردند!

ژاندارم به هیجان آمد و جمعیت زن‌ها را که در اطرافش بودند با دست

عقب زد و با صدایی تهدیدآمیز پرسید: «کبه که این جور استدلال می‌کنه؟»

صدای خنده‌ی خصمانه‌ای در فضا پیچید. مردم زیر فشار او کنار

کشیدند. عده‌ای نیز فرار کردند.

مادر به خانه‌ی خود برگشت.

ناگهان وسف چیکف با آن چشم‌های ننگش که جلای سرد و خشنی

داشت و مثل این‌که مجروح شده باشد در حالی که دست راستش تکان

می‌خورد در نظرش مجسم شد.

مادر هنگامی که آندره و پاول برای ناهار به خانه آمدند به استقبال آنها رفته و پرسید: «خوب! کسی رو به جرم قتل ایزایی توقیف نکردن؟»
آندره جواب داد: «چیزی نشنیدم!»

پلاگه می‌دید که هر دوی آنها گرفته و غمگین‌اند.

آهسته سؤال کرد: «از وصف چیکف صحبتی نیست؟»

نگاه تند پسرش به او افتاد. با کلمات سنجیده جواب داد: «نه! حتا فکرش هم نیستند. دیروز ظهر به رودخونه رفته و هنوز برنگشته. احوالشو پرسیدم...»

مادر از روی تسکین آهی کشید و گفت: «خدا رو شکر! خدا رو شکر!»
آندره نگاهی به او انداخت و سرش را پایین افکند.

پلاگه متفکرانه دنبال صحبت را گرفت: «ایزایی روی زمین دراز کشیده گویی متعجب... هیچ‌کس برای او متأسف نیست و حرف خوبی درباره‌اش نمی‌زنه... خیلی ریزه و نحیفه... مثل تیکه‌ای که از چیزی جدا شده باشه اون‌جا افتاده...»

پاول مرقع صرف ناهار ناگاه قاشق را روی زمین انداخت و فریاد زد:
«اینو نمی‌تونم بفهمم!»

آندره که تا آن موقع غمگین و ساکت بود پرسید: «چی؟»

- حیوونی درنده یا مرضی شکاری رو می‌کشن، فقط به صرف این که باید خورد. راستی که کار نفرت‌انگیزی‌ست! حالا کشتن یک حیوون درنده یا یک مرغ باز قاتل توجیه است. گمون می‌کنم منم بتونم کسی رو که نسبت به همو همان خود درنده شده باشه بکشم... اما برای قتل موجودی که این قدر رقت آور و تنفرانگیزه... اصلاً چه طور تونستند دست روی او بلند کنن؟

آندره شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «به اندازه‌ی یک حیوون درنده موذی بود. همین پشه‌ای که یک ذره از خون ما رو می‌مکده، ما می‌کشیمش!»

-بله درسته! اما منظور من این نیست! می گم نفرت انگیزه!

آندره دوباره شانه‌ها را بالا انداخت و جواب داد: «چاره چیه؟»

پاول پس از مدتی سکوت فکورانده پرسید: «تو می توانستی چنین

موجودی رو بکنی؟»

آندره با چشم‌های گردش او را نگاه کرد سپس نظری سریع به مادر

انداخت. غمگینانه اما از روی متانت جواب داد: «اگه فقط به خاطر خودم

باشه نه، اما برای خاطر رفقا و برای مرام مان هرکاری پیش بیاد می‌کنم! حتما

ممکنه در صورت لزوم پسر خودم رو هم بکنم!»

آندره به او لبخندی زد و گفت: «غیر از این چاره‌ای نیست! زندگی

چنین اقتضا می‌کنه!»

مادر آهی کشید و گفت: «اوه! آندره چه حرف‌ها!»

پاول آهسته تکرار کرد: «بله! زندگی چنین اقتضا می‌کنه.»

آندره مثل این‌که از یک محرک باطنی پیروی کند ناگهان فریاد زد:

«چاره چیه؟ آدم مجبوره از کسی بدش بیاید تا زمانی که بشه اونو بی هیچ

قید و شرطی ستایش کرد، زودتر فرا برسه. کسی را که مانع جربان

زندگی ست و دیگران را برای کسب عزت و آسایش خودش می‌فروشد

باید معدوم ساخت. اگه سر راه مردم عادل، یهودایی^۱ پیدا بشه که برای

خیانت منتظر اون‌ها باشه، چنانچه اونو نابود نکنم خودم نیز خائن‌ام... آدم

این حق رو نداره؟ مگه بقیه یعنی اربابان ما حق دارند برای حفظ امنیت و

آسایش شان، سربازها و فاحشه‌خونه‌ها و زندون‌ها و اردوگاه‌های کار

اجباری را در اختیار خود بگیرند؟ و اگه گاهی ناچار بشم چماقشونو

دست بگیرم چه باید کرد؟ معلومه که زیر بار نمی‌رم. اربابان ما صدها و

هزاران نفر از ما رو به قتل می‌رسونن. این عمل به من حق می‌ده که دستمو

بالا برده و بر سر دشمنی بکوبم که به مقابله با من آمده و برای زندگی من

۱. نام یکی از حواریون است که به مسیح خیانت کرد - م.

زیان‌بارتره. می‌دونم که خون دشمنانم حاصل خیز نیست و بی‌آنکه اثری بر جای بذاره از بین می‌ره چون که گندیده‌ست، اما موقعی که خون ما همچون باران تندی زمین را آبیاری کنه حقیقت به قوت رشد پیدا می‌کنه، منم این نکته رو می‌دونم! اما اگه ببینم که کشتن ضرورت داره، می‌کشم و مسئولیت جنایتم رو به عهده می‌گیرم! چون‌که در این صورت فقط برای خودم حرف می‌زنم و گناهم با من می‌میره و حتا یک لکه از آن دامن آینده رو آلوده نمی‌کنه و هیچ‌کس را به جز خود من چرکین نمی‌سازه.»

با قدم‌های بلند می‌رفت و می‌آمد. بازوها را جلو صورتش تکان می‌داد. مثل این‌که چیزی را در هوا بریده باشد. مادر با غصه و تشویش به او می‌نگریست. حس می‌کرد که در آندره فشری شکسته است و رنج می‌کشد. دیگر در مورد قتل تشویش نداشت و فکر می‌کرد و سفاچیکف و هیچ‌یک از رفقای پاول قاتل نیستند. پسرش سر را پایین انداخته بود و به حرف‌های آندره گوش می‌داد.

- وقتی که آدم می‌خواد جلو بره باید با خودش مبارزه کنه. باید بتونه همه چیز رو حتا عواطفش رو فدا کنه ... فدا کردن زندگی خود در راه مرام و عقیده و مردن به خاطر آن دشوار نیست بلکه باید پیش از آن هم فدا کنی حتا عزیزترین چیزهای زندگی‌ات را و آن وقت آن‌چه از همه عزیزتره یعنی حقیقت، بالقوه در تو رشد خواهد کرد!

در وسط اتاق ایستاد. با صورت رنگ پریده و چشمان نیمه بسته مثل این‌که وعده‌ی با عظمتی بدهد دستش را بلند کرد و دنبال کلامش را گرفت: «می‌دانم، زمانی می‌رسد که مردم با حس تمجید به همدیگر نگاه کنند و هرکدام از آنها در چشم دیگران همچون ستاره‌ای بدرخشند و هر فردی به گفتار هم‌نوعش چنان گوش دهد که گویی صدایش موسیقی ست. روی زمین مردمانی آزاد خواهند بود؛ مردمانی که به علت آزادیشان بزرگ‌اند. با قلبی هاری از کینه و حسد راه خواهند رفت و دیگر در نهاد

هیچ‌کس بدجنسی وجود نخواهد داشت. آن وقت دیگر زندگی، زندگی نخواهد بود بلکه نیایشی مست نسبت به بشر. تمثالش به حد اعلی ستوده خواهد شد زیرا برای مردم آزاد، ارتقا به مدارج عالی میسر است. آن‌گاه انسان در آزادی و مساوات برای خاطر جمال زندگی خواهد کرد و بهترین افراد کسانی خواهند بود که بهتر بتوانند دنیا را در دل خود بیوسند و آن‌ها را بیش‌تر از دیگران دوست بدارند. بهترین آدم‌ها آزادترین ایشان هستند و زیبایی در وجودشان بیش‌تر است! کسانی که چنین زندگی دارند با عظمت خواهند بود...»

در این جا آندره ساکت شد، قد راست کرد و با صدایی که از اعماق وجودش برمی‌خاست دنباله‌ی صحبت را گرفت: «به خاطر چنین زندگی حاضرم هر کاری بکنم... آگه لازم بشه قلبم را در می‌آورم و زیر پایم لگدمال می‌کنم...»

خطوط چهره‌اش می‌لرزید. قطرات اشک یکی پس از دیگری از چشمانش روان شد.

پاول سرش را بلند کرد و او را نگریست. او هم رنگ پریده و چشمانش از خنده بیرون زده بود.

پاول آهسته پرسید: «آندره چته؟»

آندره سرش را تکان داد و بدنش را مانند سیمی کشید و به مادر نگریست و گفت: «دیدم... می‌دونم...»

پلاگه بلند شد و در حالی که می‌لرزید به طرف او دوید و دست‌هایش را گرفت. آندره می‌خواست دستش را از دست مادر خارج کند اما مادر آن را به قوت نگه داشت و زیر لب می‌گفت: «آندره جان، فرزندم آرام باش! آرام!» آندره با صدایی گنگ زمزمه کرد: «صبر کنید! می‌خوام برای شما بگم که چه طور پیش‌آمد.»

مادر با چشمان پر از اشک زیر لب گفت: «نه! نه! نه!»

پاول به آندره نزدیک شد. دست‌هایش می‌لرزید و رنگش پریده بود. آهسته با خنده‌ی عجیبی گفت: «مادر می‌ترسه که مبادا تو این‌کار را کرده باشی...»

- نمی‌ترسم... می‌دونم که او این‌کار رو نکرده، آگه هم دیده بودم باور نمی‌کردم!

آندره بدون این‌که به آن‌ها نگاه کند ادامه داد: «صبر کنید!» سرش را تکان می‌داد و همچنان می‌کوشید که دستش را بیرون بیاورد. - من نکردم، اما می‌تونستم مانع جنایت بشم... پاول گفت: «آندره ساکت شو!»

و دست آندره را گرفت و دست دیگرش را روی شانه‌اش گذاشت، مثل این‌که بخواهد از لرزشی که بدن دوستش را تکان می‌داد جلوگیری کند. آندره سرش را به طرف پاول خم کرد و با صدایی آهسته و بریده دنبال حرفش را گرفت: «پاول، تو به خوبی می‌دونی که من در صدد این‌کار نبوده‌ام! بین چه‌طور اتفاق افتاد: موقعی که تو از ما جدا شدی، من و دراگونف تو کوچه موندیم، ایزایی ناگهان سر رسید، کمی دور ایستاد. به ما نگاه می‌کرد و پوزخند می‌زد... دراگونف به من گفت: می‌یتی؟ این هر شب مواظب منه. بالاخره حشوکف دستش می‌ذارم. او رفت و من خیال کردم به خونه‌اش می‌ره. آن‌گاه ایزایی به من نزدیک شد.»

آندره آهی کشید و ادامه داد: «هرگز کسی به اندازه‌ی این سگ به من توهین نکرده بود.»

مادر بی‌آن‌که حرفی بزند او را به طرف میز می‌کشید. بالاخره موفق شد آندره را روی صندلی بنشانند. خودش هم پهلوی پاول نشست.

آندره دنبال صحبتش را گرفت: «به من گفت که پلیس هر دوی ما را می‌شناسه و زاندارم‌ها مراقبون هستند و پیش از اول ماه مه ما را حبس می‌کنن. هیچ جوابی ندادم فقط خندیدم. اما دلم داشت به جوش می‌آمد.

سپس به من گفت که پسر باهوشی هستم و نباید این راه را در پیش بگیرم...»

آندره مکث کرد و صورتش را با دست پاک کرد. چشمانش خشک و درخشان بود.

پاول گفت: «می فهمم.»

-بله، به من گفت بهتره که وارد شهرباتی بشم.

آندره مشتش را دراز کرد.

-این ایزایی صجب روح ناپاکی داشت... ای کاش به جای این حرف به

من سیلی می زد... چون تحملش برایم دردناک بود و شاید برای اون هم بهتر بود! اما وقتی که حرف های برگردوش را مانند آب دهن متعفن به

صورت من انداخت دیگر تاب نیاوردم!

آندره دستش را با حالت تشنج از دست پاول بیرون آورد و از روی

بیزاری با صدایی گنگ تر اضافه کرد: «مستی وسط صورتش زدم و راه افتادم. پشت سر شنیدم که دراگوتف خیلی آهسته می گوید: خوب گیر

افتادی. لابد در گوشه کوچی پنهان شده بود.»

آندره پس از لحظه ای سکوت دنبال کلامش را گرفت: «دیگر برنگشتم

و با وجود این حس می کردم سپس صدایی به گوشم رسید. آرام از آنجا حرکت کردم مثل این که قورباغه ای رو با پا عقب زده باشم. موقعی که به

کارخونه رسیدم داد می زدند: ایزایی کشته شده. نمی خواستم این حرف را باور کنم اما دستم درد گرفت. دیگه اختیارش با من نیست ولی انگار

کوتاه شده.»

نگاه سریمی به دستش انداخت و ادامه داد: «البته هرگز به شستن این

لکه ناپاک موفق نمی شوم!»

مادر گریه کنان گفت: «جونم همین قدر که دلت پاک باشه کافیه!»

آندره با منانت دنبال سخنش را گرفت: «خودم رو متهم نمی کنم... آه

نه! اما نفرت آورده. داشتن چنین لجنی توی سینه گوارا نیست. احتیاجی به اون ندارم!»

پاول با بدگمانی او را نگاه کرد و پرسید: «قصد داری چه کار بکنی؟»
- چه کار می‌خوام بکنم؟

در فکر فرو رفت و سرش را پایین انداخت سپس با خنده گفت: «از این‌که بگم او را زده‌ام ترسی ندارم اما از آن‌کار دیگرم خجالت می‌کشم!»
بازوهایش پایین افتاد. بلند شد و گفت: «نمی‌تونم بگم، خجالت می‌کشم!»
پاول شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «حرفت را خوب نمی‌فهمم. تو که او را نکشته‌ای و تازه اگر هم...»

- رفیق، با همه‌ی این حرف‌ها اونم یک انسانه... قتل چیز نفرت‌آوریه!
آدم اگه بدونه که کسی رو دارن به قتل می‌رسون ولی جلوی اون‌ها رو نگیره خیلی بی‌غیرته...

پاول با متانت جواب داد: «ابتدا مقصودتو رو نمی‌فهمم!»

پس از لحظه‌ای تفکر اضافه کرد: «یعنی می‌تونم بفهمم، اما نمی‌تونم احساس کنم.»

صدای سوت کارخانه در فضا پیچید. آندره برای شنیدن احضار آمرانه سرش را روی شانه‌اش خم کرد و خود را تکان داد و گفت: «حاضر نیستم سرکار برم...»

پاول جواب داد: «من هم همین‌طور!»

آندره با خنده‌ی مختصری گفت: «می‌خوام برم حموم!» و با عجله لباسش را پوشید و باحالت گریه بیرون رفت.

مادر او را با نگاهی از روی همدردی مشایعت کرد و به پاول گفت: «پاول، هرچه می‌خوای بگی بگو. من می‌دونم که کشتن آدم گناهه، ولی با وجود این می‌بینم که هیچ‌کس مقصر نیست. موقعی که به این‌زایی نگاه می‌کردم به خاطر اومد که تهدیدت کرده بود که به دارت می‌زنه... دیگه

نه نسبت به ارگینه و نفرتی داشتم و نه از مردنش شاد بودم. دلم به حالش می سوخت. اما حالا دیگه دلم هم براش نمی سوزه...»

کلام خود را قطع کرد. لحظه‌ای اندیشید و در حالی که از تعجب لبخند می زد دنبال صحبت را گرفت: «خدایا! پاول شتیدی چی گفتم؟»

پاول اصلاً به حرف او گوش نداده بود. سرش را پایین انداخت و متفکرانه در اتاق قدم می زد. با صدایی حزین فریاد زد: «مادر، زندگی این طوری ست! می بینی چه طور مردم را بر ضد همدیگر برانگیخته اند! خواهی نخواهی آدم مجبوره که بزنه. اوتم کسی رو که به اندازه‌ی خودش از حقوق اجتماعی محروم شده و از خودش بدبخت تره چون که خره... پاسبان‌ها، ژاندارم‌ها، جاسوس‌ها همه شون در نظر ما دشمن‌اند ولی با وجود این آدم‌هایی هستند مثل ما. آن‌ها را هم استثمار می‌کنن و بدین ترتیب مردم رو به جون همدیگه انداختند و با حماقت و ترس کورشان کردند و دست و پاشون رو بستند. اون‌ها رو له می‌کنن و به وسیله‌ی اشخاصی مثل خودشون نابودشون می‌کنن. مردم رو به تفنگ و چماق و سنگ تبدیل کردند و اسم این کار رو تمدن می‌گذارن! دولت و کشور اینه... به مادرش نزدیک شد و گفت: «مادر جون، جنایت اینه! قتل فجیع میلیون‌ها بشر، قتل روح می‌فهمی؟ روح آدمی رو می‌کشند! فرق بین دشمنان ما و ما را می‌بینی: وقتی که یکی از ما انسانی رو می‌زنه از این عمل شرمسار و بیزاره و رنج می‌بره و دلش از این کار به هم می‌خوره! ولی در عوض آن‌ها هزاران هزار آدم رو در کمال بی‌رحمی می‌کشند بدون این‌که چندشون بشه!...»

«و بدین ترتیب به همه مردم ظلم می‌کنن. فقط و فقط برای این‌که هیزم خانه و اثاثیه و سیم و زر و کاغذ پاره‌های بی‌فایده خود و تموم این چیزهای پرچ و پست رو که مایه‌ی اقتدار اون‌ها نسبت به هموعشان هست حفظ کنن! برای حفظ خودشون نیست که مردم را به قتل

می‌رسونن و جان‌ها رو منله می‌سازن بلکه برای دفاع از مالکیت‌شون هست.»
 پاول دست مادرش را گرفت و به طرف او خم شده، او را در آغوش
 کشید و گفت: «اگه می‌تونستی به درجه‌ی زشتی و قباحات این عمل و این
 گندی‌دگی نفرت‌انگیز پی بیری، می‌فهمیدی که ما حق داریم و می‌دیدیم که
 آرمان ما بسیار عظیم و زیباست!»

مادر در حائلی که کاملاً متأثر بود بلند شد. نفس‌زنان زیر لب گفت:
 «صبر کن پاول، صبر کن! می‌فهمم، حس می‌کنم... صبر کن!»



کسی در راهرو ورودی خانه سرودا می‌کرد. مادر و پسر از جا بلند
 شدند و به یکدیگر نگاه کردند.

در به کنده‌ی باز شد و ریسمان بود که با قدم‌های سنگین وارد شد.
 سر را بلند کرد و تبسم کنان گفت: «آه! دلم برای شما خیلی تنگ شده
 بود و از دیدار شما خوشوقتم!»

کت کوتاهی از پوست گوسفند که لکه‌های قیر به آن چسبیده بود به تن
 و کفش‌هایی از الیاف شاهدانه به پا داشت؛ دستکش‌های بی‌انگشتی از
 کمر بندش آویزان بود و یک شب‌کلاه پشمی هم بر سر گذاشته بود. تا
 رسید گفت: «حالت چه طوره؟ آزادت کردند؟ چه خوب! حال تو
 چه طوره پلاگه؟»

لبخندی بر لب داشت که دندان‌های سفیدش را نمایان می‌کرد و
 صدایش طیننی ملایم‌تر داشت و صورنش بیش‌تر زیر ریش رفته بود.

مادر که از دیدن او خوشحال شده بود به وی نزدیک شد، دست بزرگ و سیاهش را فشرد و در آن حال که بوی تند و سالم قیر متصاعد از تن او را می‌بوید گفت: «آه! تو بی، ربین خیلی خوشوقتم!»

پاول لبخند زان گفت: «حیکل دهاتی خوشگلی به هم زدی!»

ربین بدون عجله پالتویش را درآورد و جواب داد: «بله، دوباره دهاتی شده‌ام. شما کم‌کم تبدیل به یک آقا می‌شوید اما من به قهقرا برمی‌گردم. همین!» و در حالی که بلوز کرباسش را مرتب می‌کرد به اتاق آمد و با نگاهی دایره‌وار آن را واریسی کرد و گفت: «به طوری که می‌بینم اثاثیه تون از سابق زیادتر نشده فقط تعداد کتاب‌ها بیشتر شده... در این دوره گران‌بهاترین ملکی ست که می‌شه داشت. خوب کارها در چه حاله؟ تعریف کنید!»

پاها را کاملاً از هم باز کرد و نشست. کف دست‌هایش را روی زانوهایش تکیه داد و نگاهی تفتیش‌آمیز و دقیق به میزبان خود انداخت. مثل این که دوباره شاداب شده باشد با تبسمی منتظر جواب پاول شد.

پاول گفت: «کارها خوبه.»

ربین گفت: «باصفا خوشحالی ست.»

مادر پرسید: «چای می‌خوری؟»

با کمال میل. هم چنین یک نوشیدنی... و آگه غذا هم بهم تعارف کنید،

رد نمی‌کنم. از دیدار شما واقعاً خشنودم!

پاول مقابل او نشست و دنبال صحبت را گرفت: «امپخالیل ایوانوویچ

حالت چه طوره؟»

نسبتاً خوبم. یک چند روزی را در ده آگلیدیه و و EGIL DIEVO

موندم. اونجا رو که بلدید. ده خویبه. هر سال دو بازار عکاره در اونجا بر پا می‌شه و دوهزار نفر جمعیت داره اما مردمون بدجنسی هستند! زمین برای زراعت در اونجا وجود نداره. زمین‌های تیول رو اجاره می‌کنن اما مناسب نیست. من به عنوان مزدور پیش یک نفر استعمار کننده‌ی توده

استخدام شده‌ام. عده‌ی این زالوها توی کشور ما کم نیست؛ مثل مگس‌های روی مرداراند. ذغال درست می‌کنیم و از چوب غان قطران می‌گیریم. دوبرابر این‌جا کار می‌کنیم و چهار برابر کم‌تر مزد می‌گیریم. هفت نفر کارگر هستیم که پیش این زالو کار می‌کنیم... همه‌شون از جوون‌های اهل ده هستند غیر از من؛ همه‌شون خوردن و نوشتن بلدند. یکی شون که اسمش ژفیم JFIM است خیلی زرنگه.

پاول با هیجان پرسید: «غالباً با اون‌ها صحبت می‌کنید؟»

- البته! همه‌ی نشریه‌های شمارو با خودم بردم. سی و چهار تا دارم. اما استفاده از تورات را ترجیح می‌دم. هرچه آدم بخواد توش پیدا می‌شه و کتاب پُر حجمیه که داشتنش مجازه. توسط انجمن مقدس مذهبی چاپ شده و می‌شه به اون اعتقاد داشت.

چشمکی به پاول زد و ادامه داد: «اولی کافی نیست. برای گرفتن نشریه این‌جا اومده‌ام. من و ژفیم داشتیم می‌رفتیم قطران‌ها رو تحویل بدیم ولی راه رو کج کردیم تا پیش تو بیاییم... قبل از این‌که ژفیم بیاد کتاب‌هارو به من بده... لزومی نداره که اون از همه چیز خبر داشته باشه...»

مادر به ریبین نگاه می‌کرد و به نظرش می‌رسید که این شخص در موقع درآوردن نیم‌تنه‌اش چیز دیگری را هم از خودش دور کرده؛ مثلاً وقارش را از دست داده بود و در نگاهش حيله‌گری بیش‌تری دیده می‌شد. پاول گفت: «مامان، برید کتاب‌ها رو بیارین. بگین که برای دهانه و می‌فهمن که چی باید به شما بدن.»

مادر جواب داد: «خوب! به محض این‌که سماور حاضر شد می‌رم.»
ریبین خندان پرسید: «مادر تو هم از این کارها می‌کنی؟ در ده ما طالب کتاب زیاده. خود معلم هم با وجود این‌که توی مدرسه‌ی طلاب علوم دینی بزرگ شده ولی خوردن این کتاب‌ها رو دوست داره. در فاصله هفت



ریپین؛ مردم استثمار می شوند و در فقر و فلاکت می پوسند. مرگ را با
مرگ باید پاسخ داد. باید هزاران نفر بمیرند تا میلیون ها انسان روی زمین
حق حیات پیدا کنند!

ورست (هر ورست معادل ۱۰۶۷ کیلومتر می باشد) از ده خانم معلم هم هست اما این ها حاضر نیستن کتاب های متنوع رو بخونن. چون از دولت مواجب می گیرن می ترسند... کتاب هایی که قذفن و خیلی نیش داره لازم دارم. مخفیونه این کتاب ها را پخش می کنم و اگه کشیش یا کسی از شهربانی متوجه بشن فکر می کنن که معلم ها این ها رو پخش می کنن. هیچ کس به من شک نمی کنه.»

مادر با خودش فکر کرد: «تو شبیه به خرمنی اما افکارت مثلی روباهه...»

پاول برخاست و در حالی که در اتاق قدم می زد با لحن سرزنش آمیزی گفت: «میخائیل ایوانوویچ، به شما کتاب می دم، اما این کاری که قصد دارید بکنید درست نیست.»

ریبن چشم ها را درشت کرد و پرسید: «چرا؟»
پاول عصبانی گفت: «چون آدم مسئولیت کاری را که می کنه باید به هنده بگیره...»

ریبن به زمین نگاه کرد. سرش را تکان داد و گفت: «حرفت رو نمی فهمم.»
پاول جلوی او ایستاد و گفت: «چه طوری این فکر به ذهنت خطور کرد؟ اگه معلم ها برای اشاعه ی کتاب های ممنوع مورد سوء ظن قرار بگیرن، حبس می شن یا نه؟»

«بله، خوب چه اهمیتی داره؟»
«ولی شما کتاب ها را پخش کردید، نه اون ها. پس شما باید به حبس برید.»
ریبن می خندید و در حالی که روی زانوی خود می زد فریاد کرد: «عجب آدمی هستی! به من که یک نفر دهاتی ساده ام، کسی سوء ظن می بره که این طور کارها رو انجام بدم؟ چنین چیزی اتفاق می افته؟ کتاب کار آقایونه و مسئولیتش هم باید متوجه اون ها باشه.»
مادر می دید که پاول مقصود ریبن را نمی فهمد و از این بابت ناراحت

و دلخور شده است. از این رو با لحن ملایمی گفت: «میخائیل ایوانوویچ کاملاً برای اقدام حاضره اما به شرط این که دیگر رون به جای او شکنجه بشن.»

ریبن دستی بر به ریش اش کشید و گفت: «بله، درسته!»

پاول با خشکی جواب داد: «اگه یکی از ما مثلاً آندره کار خلاف قانونی مرتکب بشه و منو به جای اون حبس کنن چی می گی؟»

مادر تکان خورد و به پسرش نگاه کرد و در حالی که به کلی دست و پایش را گم کرده بود سرش را تکان داد و گفت: «چه طور ممکنه آدم با دوست خودش این طوری رفتار کنه؟»

ریبن گفت: «آه پاول حالا حرفت رو می فهمم!»

و با خنده ای تمسخر آمیز به مادر گفت: «موضوع حساسی ست، مادر!» سپس دوباره پاول را مخاطب قرار داد و با لحنی فضل فروشانه دنبال کلامش را گرفت: «رفیق، تو هنوز ساده ای! وقتی که آدم برای سازمان های مخفی کار می کنه نباید در بند شرافت باشه... خوب فکر کن: اول اون کسی رو که کتاب ها پیشش پیدا بشه حبس می کنن نه معلم رو. دوم مطالب کتاب های مجاز که معلم ها پخش می کنن همون محتویات کتاب ها ممنوعه ست منتها کلمه هاش فرق داره و توی اونها حقیقت کم تر دیده می شه تا توی کتاب های ما... پس معلم ها هم مرامشون با من یکی ست ولی راه کج می رن، و در حالی که من از شاهراه حقیقت حرکت می کنم... با این وصف در نظر مقامات حاکمه گناه هر دوی ما یکی ست، غیر از اینه؟ سوم، رفیق با اونها سر و کاری ندارم. پیاده ها برای سواره ها هم رهان بدی هستند. شاید با یک دهقان این طور رفتار نکنم اما آن معلم پسر یک کشیشه و آن معلمه دختر یک مالک. نمی فهمم چرا ملت رو به شورش دعوت می کنن. من که دهقانم به افکار اونها که تحصیل کرده اند نمی تونم پی ببرم. خودم می دونم چه کار می کنم اما منظور اونها رو نمی فهمم. مالکان هزاران سال خداوندگار حقیقی بودند و پوست دهقانان رو

می‌کند. ناگهان بیدار می‌شوم و شروع می‌کنم به باز کردن چشم و گوش قربانی‌های خود... پسر جان، به قصه‌های پریان عقیده ندارم و این درست شبیه به آن قصه‌هاست. در نظر من اشخاص متمول و تحصیل کرده هر کس که باشه از من خیلی فاصله داره. در زمستون وقتی که آدم از مزارع عبور می‌کنه گاهی چیز زنده‌ای می‌بینه که از دور تکان می‌خوره. آدم از اون دوره و نمی‌تونه تشخیص بده که رویاها، گرگه یا سگه.

مادر نگاهی به پسرش انداخت. پاول خمگین به نظر می‌رسید. چشم‌های ربین با جلای تیره‌ای برق می‌زد. در حالی که از خودش راضی بود انگشتانش را در ریش‌اش فرو برد و با حرارت ادامه داد: «الان وقت آن نیست که انسانیت به خرج بدم... هر کس باید مطابق وجدانش کار کنه... هر مرضی صدای مخصوصی داره.»

مادر گفت: «اشخاص ثروتمندی هم هستند که خودشونو فدای توده می‌کنن و تمام عمرشون رو توی زندون می‌گذرونن.»

ربین گفت: «این‌ها موضوع دیگری‌ست! وقتی که دهقان ثروتمند می‌شه خودشو به ارباب‌ها می‌چسبونه و موقعی که ارباب فقیر می‌شه دوستدار دهقان می‌شه. وقتی که جیب خالیه روح ناچاره که پاک باشه. پاول، یادته یک دفعه برام توضیح دادی که طرز فکر هر کسی بستگی به نحوه‌ی زندگی او داره... و اگه کارگر بگه «بله» ارباب مجبوره که بگه «نه» و چنان‌چه کارگر بگه «نه» ارباب ناگزیره بگه «بله» چون که اربابه. خوب، در مورد دهقانان و مالکین هم همین‌طوره. موقعی که دهقان راضی‌ست، مالک خوابش نمی‌بره. من به خوبی می‌دونم که همه جا آدم‌های پست فطرت وجود دارن و نمی‌خوام از همه‌ی دهقانان بدون استثنا دفاع کنم.»

ربین بلند شده، صدایش را آهسته کرد و گفت: «مدت پنج سال از این کارخونه به آن کارخونه رفتم و طریقه‌ی زندگی روستایی رو فراموش کرده بودم. وقتی که به اون زندگی برگشتم و وضعیت اونو دیدم به خودم گفتم

که زندگی کردن مثل دهقانان برام مقدور نیست! می فهمی؟ شماها نمی‌دونین گرمسنگی چیه... شما رو زیاد خفت نمی‌دن... اما در ده گرمسنگی مثل سایه در تمام عمر دنبال آدمه. هیچ امیدیه ندارن که به اندازه‌ی کافی نون به دست بیارن. گرمسنگی روح انسان‌ها رو خورده و خصائص بشری رو محو کرده. مردم زندگی نمی‌کنن بلکه در فلاکت و بدبختی می‌پوسن... و مقامات حاکمه کاملاً کشیک می‌دن. مثل کلاغ در کمین اند تا ببینن دهقانان لقمه‌ای نون زیادی دارن یا نه... به محض این‌که یک لقمه‌ی زیادی دیدن، اونواز صاحبش می‌گیرن و به او کشیده‌ای هم می‌زنن. ریبین نگاهی به اطرافش انداخت سپس به طرف پاول خم شد و دستش را روی میز تکیه داد: «موقعی که دوباره این زندگی رو از نزدیک دیدم بیزار شدم حتا زجر کشیدم، تصور کردم که نمی‌تونم اونو تحمل کنم. با وجود این به خودم مسلط شدم و به خودم گفتم: نباید بذارم روحم به من حقه بزنه! این‌جا می‌مونم و اگه نتونم به آنها نشان بدم، شلوغ بازی که می‌تونم بکنم. آره پسر جون، یک شلوغ‌بازی حسابی! من از مردم و برای خاطر مردم خفت می‌بینم... خفت مانند کاردی توی قلبم فرو رفته.»

پیشانی ریبین از عرق خیس شده بود. با تائی به پاول نزدیک شد و دستش را روی شانیه‌ی او گذاشت.

- به من کمک کن! کتاب‌هایی به من بده که آرامش رو از خواننده سلب کنه. زیر کله‌ی مردم باید جوجه تیغی گذاشت. به کسانی که نشریه‌ها رو براتون می‌نویسن بگو که برای بچه دهاتی هم بنویسن! به سبکی انشاکن که مثل آب جوش دهات رو آبیاری کنه تا کشاورزان پس از خوردن اون‌ها بدون زمزمه به سوی مرگ روانه بشن. مرگ رو با مرگ باید پاسخ داد! پس باید مُرد تا مردم زنده بشن. باید هزاران نفر بمیرن تا میلیون‌ها نفر روی زمین حق حیات پیداکنن. مردن آسونه. فقط کاش مردم احیا می‌شدن، کاش فقط برمی‌خاستن!

مادر سماور را آورد و نگاه چپ چپی به ربین انداخت. حرف هایش او را به یاد شوهرش انداخت. این مرد وجه تشابهی با شوهرش داشت؛ هر دو یک جور دندان هایشان را آشکار می ساختند و آسنین هایشان را بالا می زدند و خشم گنگ و از روی بی صبری شان یک نوع بود. با این تفاوت که ربین حرف می زد و این موضوع از وحشتناک بودن او می کاست. پاول سرش را تکان داد و گفت: «بله، واجبه! باید روزنامه ای هم برای دهات چاپ کرد. مطالبی به ما بده تا روزنامه ای براتون چاپ کنیم.»

مادر لبخند زان به پسرش نگاه کرد، سپر لباس پوشید و بی آنکه چیزی بگوید خارج شد.

ربین فریاد برآورد: «چشم! هرچه لازم باشد برایت نهبه می کنیم، ساده بنویسید تا گوشه ها هم بفهمن!»

در ورودی باز شد و بک نفر وارد خانه شد. ربین نگاهی به آشپزخانه انداخت و گفت: «رفیم! بیا این جا، این مرد اسمش پاوله... همان کسی ست که در موردش با تو صحبت کردم...»

مرد فلجساق بلند قدی بود دارای صورت بهن و موهای سرخ و چشم های خاکستری، قوی و خوش اندام. نیم تنه ی کوتاهی به تن داشت. با صدایی که کمی گرفته بود گفت: «سلام!» سپس دست پاول را فشرد

نگاهی به اتاق انداخت، بی درنگ اما با تأنی به طرف قفسه ای رفت که پر از کتاب بود.

ربین فریاد زد: «پاول این‌ها رو مطالعه کرده!»

زفیم رویش را برگرداند، نگاهی به او انداخت، کتاب‌ها را وارسی کرد و گفت: «چه قدر کتاب! یقیناً کم‌تر مجال خواندن اون‌ها رو هم دارید؟ آدم توده بیش‌تر وقت این کار رو داره...»

پاول پرسید: «و لابد کم‌تر میلش می‌کشه؟»

جوونک به چانه خود دست کشید و جواب داد: «چرا؟ برعکس! حالا آدم مجبوره فکر بکنه والا چاره‌ای جز این نیست که دست و پا رو دراز کرده و بحیره. زمین‌شناسی! یعنی چه؟»

پاول برایش توضیح داد.

زفیم کتاب را سرجایش گذاشت و گفت: «به این احتیاجی نداریم!»

ربین توضیح داد: «این برای دهقان جالب نیست که چگونه تقسیم شده و کله‌گنده‌ها اونو از زیر پای توده‌ی مردم درآوردند. این مهم نیست که دهقان بدونه زمین می‌گرده یا نمی‌گرده، تو دلت می‌خواد اونو به طنابی آویزان کنی، مشروط به این که غذا بده و ساکنان روی زمین رو تغذیه کنه!...»

زفیم کتاب **تاریخ بردگی** را برداشت و از پاول پرسید: «موضوع این کتاب ما هستیم؟»

پاول کتاب دیگری به او داد و گفت: «این یکی هم در مورد بردگی ست!»

زفیم آن را گرفت، براندازش کرد سپس زمین گذاشت و به آرامی گفت: «موضوع بردگی دیگه کهنه شده.»

- زمین دارید؟

- ما؟ بله. سه برادریم و چهار هکتار زمین داریم. همه‌اش ماسه‌ی نرمه. برای پاک کردن مس خیلی خوبه، اما زراعت گندم در اون محاله. پس از اندکی سکوت ادامه داد: «خودمو از شر زمین خلاص کردم. نه تنها آذوقه نمی‌ده بلکه دست و پا آدم رو می‌بنده. الان چهارساله که به طور مزدور

اجیر شده‌ام. پاییز باید برای خدمت سربازی برم. عمو میخائیل می‌گه نرو چون سربازهارو به زدن توده وادار می‌کنن. اما با وجود این قصد دارم برم. سربازان در زمان استپان رازین STEPAN RAZIN و در زمان پوگاتچف POGATCHEV^۱ هم به جنگ توده‌ی مردم می‌رفتن. موقع اون‌ه که به این موضوع پایان داده بشه. بی آنکه نگاهش را از پاول برگیرد پرسید:

«عقیده‌ی شما چیست؟»

پاول لبخند زنان جواب داد: «بله وقتشه! ولی سخته. باید آدم بدونه که با سربازها چه طور صحبت کنه...»

ژفیم گفت: «خُب یاد می‌گیریم!»

پاول از روی کنجکاوی به ژفیم نگاه کرد و گفت: «اگه گیرتون بیارن، تیرباروتون می‌کنن!»

ژفیم به آرامی تصدیق کرد: «ما رو نمی‌بخشن!» دوباره شروع کرد به وارسی کتاب‌ها.

ریبین گفت: «رفیق، جایت رو بخور که باید زودتر بریم.»

ژفیم جواب داد: «الان. راستی این کتاب **روولندسیو** یعنی چه؟»

و باز پرسید: «انقلاب یعنی شورش؟»

آندره کاملاً برافروخته و گرفته از راه رسید. بی آنکه حرفی بزند دست ژفیم را فشرد و بهنوی ریبین نشست، او را ورنداز کرد و شروع کرد به خندیدن.

ریبین روی زانوی او زد و پرسید: «چرا گرفته‌ای؟»

آندره جواب داد: «هیچی!»

ژفیم با اشاره‌ی سر، آندره را نشان داد و پرسید: «این هم کارگره؟»

آندره گفت: «بله، چرا می‌پرسی؟»

ریبین توضیح داد: «اولین دفعه‌ست که کارگر کارخونه رو می‌بینه و فکر

۱. رهبران شورشی‌های دهانی روسیه در قرن هفدهم و هیجدهم که خاطری آنها هنوز زنده است - م.

می‌کنه که آن‌ها قیافه‌ی به خصوصی دارن...»

پاول پرسید: «از چه حیث؟»

ژفیم آندره را به دقت و ارسی کرد و گفت: «استخوان‌های شما نوک تیزه و در حالی که استخوان‌های دهقان‌گردتره...»

ریبین حرف او را تکمیل کرد: «دهقان راحت‌تر از شماها روی پایش می‌ایسته! زمین رو زیر پا حس می‌کنه هرچند متعلق به او نباشه، اما کارگر کارخونه مثل پرنده‌ست: نه وطن داره، نه عائله؛ امروز این‌جاست، فردا جای دیگه... حتماً زن‌ها هم نمی‌تونن اونو به محلی پابند کنن و به محض این‌که ستیزه‌ای رخ بده زن‌ها رو رها کرده و در جست‌وجوی خوشبختی به جای دیگه می‌رن. در صورتی‌که دهقان مایله منزل خودشو بهتر کنه بی‌آنکه از جای خودش تکان بخوره...» و بعد از گفتن این حرف به آشپزخانه رفت.

ژفیم به پاول نزدیک شد و با حالت تردید پرسید: «ممکنه کتابی به من بدین؟»

- حتماً!

پرتوی از ولع در چشمان دهقان دیده شد. به سرعت گفت: «بهنون پس خواهم داد. رفقای ما، در همین نزدیکی‌ها قطران حمل می‌کنن. می‌دم براتون بس بیارن. ممنون! حالا کتاب به اندازه شمع برای شب ضروری است!»

ریبین برگشت، پالتویش را پوشید و گفت: «بریم.»

- بریم! وقتشه!

ژفیم با ذوق و شوق فراوانی کتاب‌ها را به او نشان داد و فریاد زد: «ببین، حالا دیگه کتاب برای خوندن زیاد دارم!»

وقتی که رفتند پاول به آندره گفت: «این شیطون‌هارو دیدی؟»

آندره جواب داد: «بله، مثل ابر می‌مونن...»

مادر کلام او را قطع کرد: «مقصودتون ریسه؟ آدم تصور نمی‌کنه که این

شخصی در کارخونه کار کرده... دوباره به کلی دهقان شده، وحشناکه!»
 پاول به آندره، که نزدیک پنجره نشسته بود و با حالتی گرفته استکان چایش را تماشا می کرد، گفت: «حیف که نبودى! تو که دائماً از احساسات حرف می زنى می تونستی بازی احساسات رو ببینی! اگر بدونی ریبین چه حرف هایی زد که من از شنیدن آن متقلب شدم، خفه شدم! نمی دونستم چی بهش بگم... چه قدر نسبت به مردم بی اعتناست و چه ارزش کمی برایشون قائله! مادر حق داره. در این مرد نیروی وحشت آوری موجوده!»
 آندره با همان حالت گرفته جواب داد: «اینو می دونم! آدما رو مسموم کردن. وقتی که قیام کنن بی آن که امتیازی قائل بشن همه چیز رو سرنگون می کنن. زمین رو به کلی لخت و عریان می خوان و هرچه روی اونو پوشونه از ریشه می کنن.»

به کندی حرف می زد و آدم فکر می کرد که در فکر چیز دیگری است. مادر با ملاحظه به او گفت: «آندره، عزیزم، خوب بود تمدد اعصاب می کردی!»
 آندره به نرمی جواب داد: «مادر جون، صبر کنین، صبر کنین! اگر چه من این منظور رو نداشتم ولی با وجود این خیلی زشته!» و ناگاه به هیجان آمد و مثنی روی میز زد و دنبال صحبتش را گرفت: «بله، پاول حق داری. روزی که دهقان شورش کند زمین را عریان می کند. همان طوری که پس از شیوع طاعون همه چیز را می سوزانند تا آثار خفت هایی که دیده است به خاکستر تبدیل شود.»

پاول با صدایی آهسته ادامه داد: «پس مانعی برای ما نخواهد بود!»
 - وظیفه ی ما اینه که به او اجازه ندیم! پاول باید جلوشو بگیریم! ما به او نزدیک تریم. حرفمونو باور می کنه.»

- می دونی، ریبین می خواد روزنامه ای برای دهات درست کنیم!
 - خیلی خوبه، باید هرچه زودتر شروع کرد!
 پاول خندان گفت: «از این که بلد نبودم با او بحث کنم خجالت کشیدم.»

آندره دستی به سرش کشید و به آرامی جواب داد: «باز هم پیش می‌آید! نی بزن و کسائی که ساق‌هایشون چابک و پاهایشون به زمین نهچسبیده به صدای موسیقی تو می‌رقصن! ربین حق داره که می‌گه ماها زمین رو زیر پایمون حس نمی‌کنیم و نباید هم حس کنیم، چون که به جنبش درآوردن آن به عهده‌ی ماست... موقعی که یک دفعه تکانش دادیم، مردم از اون جدا می‌شن و دفعه دوم باز این کار رو می‌کنیم.»

مادر شروع کرد به خندیدن و گفت: «آندره، همه‌چیز به نظر تو ساده‌ست.» آندره با صدای محزون‌ی جواب داد: «بله، همین‌طور هم هست. همه‌چیز ساده‌ست مثل زندگی!»

چند لحظه بعد دنبال کلامش را گرفت: «می‌رم نوی مزارع تا گردش کنم.» مادر گفت: «پس از حموم؟ باد تنده و سرما می‌خوری.»

- درسته ولی برام واجبه!

پاول با مهربانی گفت: «مواظب باش، سرما می‌خوری. خوبه دراز

بکشی، سعی کن خوابت بیره.»

- نه، می‌خوام برم بیرون!

لباس پوشید و بی آن‌که چیزی بگوید خارج شد.

مادر آه کشید و گفت: «درد می‌کشه!»

پاول گفت: «می‌دونی، کار خوبی کردی که باهاش مهربون بودی و «تو»

خطابش کردی.»

مادر با تعجب پسرش را نگاه کرد و گفت: «ولی خودم به این موضوع

اطلاً توجه نداشتم. او خیلی به من نزدیک شده، نمی‌تونم بگم چه قدر!»

پاول جواب داد: «تو چه قدر خوش قلبی مامان!»

- کاش می‌تونستم به تو کمک کنم! به همه‌ی شما! کاش بلد بودم!

- ترس، بلد می‌شی.

مادر شروع کرد به نرمی خندیدن و گفت: «از فضا نترسیدن رو بلد نیستم! پسر جون از تعریف متشکرم.»

- خوب ماما، دیگه از این موضوع بگذریم! فقط اینو بدون که دوستت دارم و خیلی ازت ممنونم!

مادر به آشپزخانه رفت تا با اشک های خود پاول را ناراحت نکند. آندره خسته و کوفته دیروقت به خانه برگشت و بلافاصله به رختخواب رفت و دراز کشید.

پاول پرسید: «حالت بهتره؟»

- نمی دونم. سرو صدا نکن می خوام بخوابم.
پس از مدتی چیکف با لباس ژنده و ناراضی مثل همیشه وارد شد. در حالی که لنگ لنگان قدم می زد پرسید: «می دونی ایزایی رو کی کشته؟»
پاول گفت: «نه!»

- لابد کسی پیدا شده که این کار به نظرش زیاد بد نبوده. من را بگو که خودمو حاضر کرده بودم خفه اش کنم. این کار بیش تر درخور من بود!
پاول با مهربانی دنبال صحبت را گرفت: «رفیق، این حرف ها رو نزن!»
مادر با لحن محبت آمیزی ادامه داد: «راستشو بخوای تو آدم خوبی هستی، اما همیشه حرف هات بی رحمانه ست، چرا؟»

چیکف شانه هایش را بالا انداخت و با صدای گنگ جواب داد: «فقط به درد چنین کارهایی می خورم. دائماً از خودم می پرسم جای من کجاست؟ اما اونو پیدا نمی کنم. باید با مردم حرف زد و من این کار رو بلد نیستم. همه چیز رو می بینم... نموم خفت ها و خواری های بشر رو حس می کنم ولی از بیان اونها عاجزم. روح گنگی دارم.»

به پاول نزدیک شد و سر را پایین انداخت و با ناخن هایش میز را می خراشید. با صدایی زار و حزین مثل صدای بچه که ابتداً به او شباهت

نداشت درخواست کرد: «رفقا، به من کار پرمشغلی بديد، هرکاري که شده. نمی‌تونم این‌طور عاطل و باطل زندگی کنم... همه‌تون برای مقصودتون کار می‌کنین و پیشرفت هم کردین، اما من کنار می‌اندم. تیروتخته حمل می‌کنم، آخه می‌شه این‌طوری زندگی کرد؟ کار سختی به من بدین تا انجام بدهم.»

پاول دست او را گرفت و به طرف خود کشید: «در فکر تو هم هستم!» صدای آندره از پشت تیغه در فضا پیچید: «حروف جناب را بهت یاد خواهم داد و یکی از حروف چین‌های ما خواهی شد، حاضری؟» وسف چیکف به او نزدیک شد و گفت: «اگه بهم یاد بدی، یک کارد بهت می‌دم.»

آندره داد زد و گفت: «برو گم شو با کاردت!»

چیکف اصرار کرد: «کارد خوبیه!»

آندره و پاول شروع کردند به خندیدن. وسف چیکف در وسط اتاق ایستاد و پرسید: «منو مسخره می‌کنین؟»

آندره از تخت خواب پایین پرید و فریاد زد: «بله، چطوره بریم توی مزارع بگردیم؟ شب قشنگیه، ماه می‌درخشه... می‌آین؟» پاول گفت: «بله.»

وسف گفت: «من هم می‌يام آندره، از خندیدنت خوشم می‌آد.» آندره تبسم کنان اضافه کرد: «من هم وقتی که پیشکشی بهم وعده می‌دی خوشم می‌آد.»

موقعی که آندره لباس می‌پوشید مادر زیر لب گفت: «بیش‌تر لباس بپوش که گرم باشی.»

هنگامی که سه رفیق بیرون رفتند مادر با نگاه آنها را تعقیب کرد و نظری به تصاویر مقدس انداخت و آهسته گفت: «خدایا! کمکشون کن!»



روزها یکی پس از دیگری، با چنان سرعتی می‌گذشتند که به مادر مجال نمی‌دادند به روز اول ماه مه بیندیشد. فقط شب‌ها وقتی که خسته از گرفتاری‌های پر سروصدا و تشویش‌آور روز به رخت خواب می‌رفت قلبش به نرمی در هم فشرده می‌شد و با خود می‌گفت: «خدا کنه که این اول ماه مه زودتر بیاید!»

سوت کارخانه در سپیده دم می‌غرید. پاول و آندره با عجله چایشان را با نقره‌ای نان می‌خوردند و چند مأموریت کوچک به مادر می‌دادند و می‌رفتند. این زن تمام روز مثل سنجابی که در قفس باشد در گردش بود؛ نهار درست می‌کرد؛ چسب و ژلاتین بنفش برای چاپ اعلامیه‌ها تهیه می‌کرد. در طی روز اشخاص ناشناسی می‌آمدند و ورقه‌هایی برای رساندن به پاول به او می‌دادند.

هر شب اعلامیه‌های که کارگران را به جشن گرفتن اول ماه مه دعوت می‌کرد روی طارمی‌ها و روی درهای ژاندارمری چسبیده می‌شد. این اوراق هر صبح در کارخانه هم دیده می‌شد. پاسبان‌ها صبح زود محله را می‌پیمودند و ناسزآگویان اعلامیه‌های بنفش را می‌کنند. اما هنگام ظهر دوباره روی در و دیوار چسبیده می‌شد. پلیس مخفی‌ها از شهر اعزام شدند. این مأموران در گوشه و کنار کوچه‌ها مستقر می‌شدند و کارگران را، که شاد و هیجان‌زده برای خوردن نهار می‌رفتند یا از کارخانه برمی‌گشتند، با نگاه تفتیش می‌کردند. همه از عجز پلیس خوشحال بودند

حنا کارگرانی که سنی از شان گذشته بود تبسم کنان به همدیگر می گفتند: «ببینید چه بساطیه!»

و همه جا دسته های کوچک برای مذاکره درباره ی اعلامیه ها تشکیل می شد. زندگی در جوش و خروش بود و این بهار در نظر همه دلکش تر به نظر می رسید و چیزی تازه ای می آورد: برای بعضی ها بهانه ای جدید جهت خشمگین شدن نسبت به آشوب طلبان و فحش دادن به آنها؛ برای برخی دیگر امید مختصر و تشویشی مبهم؛ و برای عده ای دیگر هم که اقلیت داشتند خوش دلی شدید از این که نیروی هستند که دنیا را پیدار می سازد. پاول و آندره دیگر شب ها خوابشان نمی برد. رنگ پریده و خسته با صدای گرفته لحظه ای پیش از صدای سوت به خانه می آمدند. مادر می دانست که در جنگل و مرداب حوزه هایی تشکیل می دهند. او می دانست که پلیس ها در محله کشیک می دهند و پلیس مخفی ها همه جا در گردش اند و کارگرانی را که تنها حرکت می کنند می گردند، اجتماعات را متفرق می سازند و گاهی هم یکی را توقیف می کنند. می دانست که در یکی از این شب ها پاول و آندره دستگیر خواهند شد.

قتل ایزایی به طور تعجب آوری مسکوت ماند. شهربانی تا دو روز ده نفر را استنطاق کرد و بعد از آن نسبت به موضوع تفاوت شد.

روزی ماریا کرسونوا که با همه به خصوص پلیس ها روابط حسنه ای داشت به پلاگه گفت: «پلیس می گه که چه طور ممکنه مقصر رو پیدا کرد؟ آن روز صبح شاید بیش از صد نفر ایزایی رو دیدند و از این عده دست کم نود نفر حاضر بودند که ایزایی رو کتک بزنند چون در عرض این هفت سال به اندازه ی کافی همونوع خودش را اذیت کرده بود.»

آندره به طور محسوسی تغییر می کرد. گونه هایش گود رفته و پلک هایش سنگین شده و روی چشم های برآمده اش پایین می افتاد و آنها را در حالت نیمه بسته نگاه می داشت. به ندرت لبخند می زد. چین

نازکی از سوراخ‌های بینی‌اش تا گوشه‌های لبش دیده می‌شد. دیگر مثل سابق از چیزهای معمولی صحبت نمی‌کرد.

وقتی که قتل ایزایی ظاهراً فراموش شد، آندره روزی خمگبانه لبخند زد و با لحنی از روی بی‌اعتنایی گفت: «دشمنان ما نه تنها به توده علاقه مند نیستن، بلکه کسانی را هم که مثل سگ برای تعقیب ما به کار می‌گیرن دوست ندارن! درباره‌ی یهودای با وفای خودشون متأسف نیستن، بلکه برای سکه‌های نقره‌شان تأسف می‌خورن، نه چیز دیگه!»

و پس از لحظه‌ای سکوت اضافه کرد: «هرچه بیش‌تر در مورد این مرد فکر می‌کنم بیش‌تر دلم به حالش می‌سوزه! حاضر نبودم که اونو بکشن، نه، حاضر نبودم!»

پاول با متانت گفت: «آندره دیگه بسه!»

مادر آهسته گفت: «لگدی به تنه‌ی پوسیده‌ی درختی خورد و تبدیل به خاک شد!»

آندره خمگبانه جواب داد: «این حرف درسته، اما مایه‌ی تسلی نیست!»
 غالباً وقتی که این حرف‌ها در دهانش معنی تلخ و سوزانی می‌گرفت تکرار می‌کرد....

بالاخره روزی که با آن همه بی‌صبوری منتظرش بودند فرا رسید: اول ماه مه.

سوت کارخانه مثل همیشه شروع کرد به غریدن. مادر که تمام شب چشمش هم نرفته بود از تخت‌خوابش پایین جست. سماور را که از شب پیش حاضر نموده بود، آتش کرد و خواست که آندره و پاول را بیدار کند اما منصرف شد و رفت کنار پنجره نشست و مثل این‌که دندان‌ش درد بکند گونه‌اش را به دستش تکیه داد.

در آسمان، که به رنگ آبی روشن بود، دسته‌ای از ابرهای صبک به رنگ‌های سفید و صورتی به سرعت جابه‌جا می‌شدند و به پرواز دسته‌ای

از پرندهگان بزرگ شبیه بود که از غرش خفه‌ی بخار هراسان شده‌اند و وحشت‌زده می‌گریزند. مادر به ابرها می‌نگریست و به ضربان قلب خود گوش می‌داد. سرش سنگین بود و چشمانش که از بی‌خوابی قرمز شده بود می‌سوخت. در سینه‌اش آرامش عجیبی حکم فرما بود، ضربان قلبش آرام بود و به چیزهای معمولی می‌اندیشید... با خود گفت: «سماور را خیلی زود آتش کردم. آبش بخار می‌شه. بذارم بچه‌ها امروز بیش‌تر بخوابند. هر دو خسته و کوفته‌اند...»

پرتویی از آفتاب صبح، شادمانه از شیشه داخل شد. مادر دستش را به طرف آن برد و وقتی که این پرتو روی انگشتانش قرار گرفت مادر آن را با تبسمی فکورانانه با دست دیگر نوازش داد. سپس بلند شد، بی‌سروصدا دست و رویش را شست و با کشیدن صلیب و تکان دادن لب‌ها شروع به دعا خواندن کرد. چهره‌اش تابناک شد.

صدای سوت دوم ضعیف‌تر از اولی بود. به نظر مادر چنین آمد که غرش آن بیش‌تر از معمول امتداد داشت.

صدای آندره در اتاق پیچید: «پاول می‌شنوی؟ صدامون می‌کن؟»
پاول پاهای لختش را روی زمین دراز کرد و از پی آن خمیازه‌ای کشید.
مادر داد زد: «چای حاضر!»

پاول شادمانه جواب داد: «بیدار شدیم!»
آندره دنبال صحبت را گرفت: «آفتاب می‌درخشه و ابرها دارن می‌رن؟ امروز ابرها زیادن!...»

آنگاه با موه‌های ژولیده و صورتی که هنوز خواب‌آلود بود داخل آشپزخانه شد و به پلاگه گفت: «سلام مادر جون! خوب خوابیدید؟»
مادر به او نزدیک شد و آهسته جواب داد: «آندره‌ی من، ازت خواهش می‌کنم پهلوی پاول بمون!»

آندره زیر لب گفت: «به چشم! با هم خواهیم بود؛ شانه به شانه‌ی هم.»

یقین داشته باشید!»

پاول پرسید: «اون جا چه توطئه‌ای دارید می‌چینید؟»

-هیچی پسر جون!

آندره توضیح داد: «مادر به من می‌گه که دست و رویم را تمیزتر بشویم، چون دخترها نگاهم می‌کنن!

در حالی که می‌رفت تا دست و رویش را بشوید شعر «به پا خیز ای توده‌ی کارگر» را زمزمه می‌کرد.

هوا لحظه به لحظه روشن‌تر می‌گشت! ابرها از فشار باد پراکنده می‌شدند. مادر در حالی که میز را می‌چید با خود فکر می‌کرد: «حالا این دو دوست دارن با هم شوخی می‌کنن، اما تا ظهر چی ممکنه به سرشون بیاد!» هیچ معلوم نبود.

برای گذراندن وقت، مدت زیادی سر میز ماندند. پاول مثل همیشه قاشق خود را با تانی در استکان چایش تکان می‌داد و تکه‌ی اول نان دست نخورده را، که خیلی دوست داشت، نمک می‌زد. آندره پاهایش را زیر میز حرکت می‌داد و هرگز موفق نمی‌شد در همان وهله اول آن‌ها را به راحتی زمین بگذارد. در حالی که به گذشتن آفتاب از شیشه‌ها و دویدن آن روی دیوارها و سقف نگاه می‌کرد گفت: «وقتی که پسر ی ده ساله بودم روزی خواستم شعاعی از آفتاب را با استکانم بگیرم. دستم را بریدم و کتک خوردم. پس از آن به حیاط رفتم و چون آفتاب در آبیگری منعکس شده بود آن را لگدمال کردم و باز هم کتکم زدند برای این‌که به کلی گلی شده بودم... آن وقت روبه‌روی آفتاب می‌ایستادم و داد می‌زدم: شیطان سرخ، دردم نمی‌آد، جایم درد نمی‌کنه! و زبانم را برایش بیرون می‌آوردم و این کارها مرا تسکین می‌داد.»

پاول خندان پرسید: «چرا آفتاب به نظرت سرخ بود؟»

-روبه‌روی منزل ما آهنگری بود که چهره‌ای زننده و ریشی قرمز

داشت. این شخص فلچماق غریبه‌ای بود همیشه زنده دل و به نظر من آفتاب به او شباهت داشت.

مادر حوصله‌اش سر رفت و گفت: «بهره که از کار امروزتون صحبت کنین!»
 پاول جواب داد: «تشکیلات کاملاً سازمان داده شده!»
 آندره به نرمی گفت: «وقتی که آدم چیزهایی رو که قبلاً مرتب شده در خاطر مرور می‌کنه فقط اون‌ها رو در هم و برهم می‌سازه!»
 - مادر جون، در صورتی که ما را توفیق کنن نیکلایو افروویچ می‌آد تا به شما بگه چی کار بکنین و از هر حیث به شما کمک می‌کنه...

پاول متفکرانه گفت: «دلم می‌خواد برم تو کوچه!»
 آندره گفت: «نه، تا وقتی که زمان آن فرا نرسیده در خونه بمون. چرا می‌خواهی توجه پلیس رو جلب کنی؟ تو رو به اندازه‌ی کافی می‌شناسند؟»

فدیامازین در حالی که صورتش از شادی کاملاً می‌درخشید به خانه‌ی آنها آمد. شادابی و نشاطش لحظات سخت انتظار را آسان‌تر نمود.
 گفت: «توده فعالیت خودشو شروع کرده... دارن راه می‌افتن! توده می‌جنبه... در کوچه صورت‌ها مثل تبر، قرص و محکمه... و سف‌چیکف، واسیلی گوسف و ساموئیلوف از صبح جلو در بزرگ کارخونه هستن و با کارگرها حرف می‌زنن... هنوز هیچی نشده عده‌ای از اون‌ها به خونه‌هاشون برگشتن... بریم، وقتشه، ساعت دهه.»

پاول گفت: «من می‌رم!»
 فدیبا با اطمینان گفت: «حالا می‌بینید! بعد از نهار تمام کارگرها دست از کار می‌کشند.»

مادر به نرمی گفت: «این جوان مثل شمع کافوری که در معرض نسیم باشه می‌سوزه!» بلند شد و برای پوشیدن لباس به آشپزخانه رفت.
 - مادر جون کجا می‌رید؟



پاول: زنده باد توده ی مظلوم! امروز پرچم خود را که پرچم حقیقت و آزادی است
به اهتزاز درمی آوریم. زنده باد آزادی!

- با شما می‌آیم؟

آندره دستی به سبیلش کشید و نگاهی به پاول انداخت. پاول با حرکتی تند موهایش را مرتب کرد. به آشپزخانه رفت و به مادر گفت: «آمان، بیرون یا تو حرف نمی‌زنم و تو هم به من چیزی نگو! متوجه شدی مادر جون!»

- متوجه‌ام! خدا حفظتون کنه!



وقتی که پلاگه آواز گنگ و همهمه‌ی صداهای نگران را شنید و موقعی که در همه جا، جلو پنجره و درهای خانه‌ها گروهی از مردم را دید که با نگاهی از روی کنجکاوی آندره و پاول را تعقیب می‌کنند لکه‌ای مانند ابر که گاهی سبز شفاف و گاهی خاکستری تیره بود جلو چشمانش را گرفت.

مردم به آن دو جوان سلام می‌کردند و در این سلام‌ها چیز مخصوصی وجود داشت. مادر اظهار نظرهای متفاوتی را می‌شنید: «اون‌ها سر دسته‌ها هستند! نمی‌دونم رئیس کیه...»

- من ایرادی نمی‌گیرم!...

- آگه پلیس گیرشون بیاره حسابشون پاکه!...

- می‌گی «آگه» اما حتماً گیرشون می‌یارن.

یکی از زن‌هایی که از پنجره نگاه می‌کرد با خشم فریاد زد: «مگه دیوونه شدی؟ تو پدر یک خونواده‌ای! اون‌ها مجردند... برایشون فرقی نمی‌کنه!»

موقعی که پلاگه، پاول و آندره از مقابل خانه‌ی زوسیمف

ZOSSIMOV، که معلول بود و از کارخانه مستمری دریافت می‌کرد، رد شدند او پنجره را باز کرد و فریاد زد: «پاول، آخر با این کارها ت سرت رو به باد می‌دی!»

مادر با عصبانیت به صورت او نگاه کرد اما سریع راه خود را در پیش گرفت. چنین به نظر می‌رسید که آندره و پاول هیچ چیز را نمی‌بینند و نمی‌شنوند. آرام و بی‌عجله راه می‌رفتند و با صدای بلند از مطالبی که در یک زمینه بود صحبت می‌کردند. میرونیف که مرد عاقل و متواضعی بود جلوی آن‌ها را گرفت. پاول از او پرسید: «دانیلو ایوانوویچ DANILU IVANOVITICH شما هم کار نمی‌کنید؟»

میرونیف در حالی که آن دو رفیق را به دقت و رانداز می‌کرد برایش توضیح داد: «ازمان وضع حمل زخم نزدیکه... می‌گن شما می‌خواین دردسر برای مدیر کارخونه درست کنین، شیشه‌ها رو بشکینین...»

پاول گفت: «چه حرف‌ها؟ مگر ما مست ایم!»

آندره گفت: «فقط با پرچم در خیابان‌ها راه می‌رویم و سرود می‌خوانیم و از کوچه‌ها عبور می‌کنیم. سرودهایمونو گوش بدین، با شنیدن اون‌ها از عقایدمون مطلع می‌شوید!»

میرونیف فکورانته جواب داد: «از عقایدتون اطلاع دارم. نوشته‌هاتونو خوندم...»

سپس در حالی که نگاه متعجبش را به مادر می‌دوخت لبخند زنان فریاد زد: «عجب! پلاگه تو هم قاضی یاغی‌ها هستی!»

- حتا موقعی هم که پای آدم لب‌گوره باید با حقیقت همراه باشه!

میرونیف گفت: «بین چه بساطیه! پس وقتی که می‌گن تو نشریه‌های ممنوعه رو تو کارخانه پخش می‌کردی، یقیناً حق داشتند.»

پاول پرسید: «کی این حرفو زده؟»

- همه‌ی مردم! خوب، خدا حافظ... خریت نکین!

مادر شروع به خندیدن کرد. از این حرفی که درباره اش می زدند خوشش آمده بود. پاول نبسَم کنان به وی گفت: «مامان، حبست می کنن!»
- کاملاً حاضریم!

خورشید همچنان بالا می آمد و گرمی خود را با طراوت نشاط بخش روز بهاری می آمیخت. ابرها کندتر حرکت می کردند. سایه ی آنها رقیق و شفاف تر شده بود... درحالی که جمعیت را احاطه می ساختند روی کوچه و بام ها در پرواز بودند و چنین می نمودند که با پاک کردن گرد و خاک و گل بام ها و دیوارها و با برداشتن ملال از چهره ها محله را با صفا می کنند. صداها شادمانه تر و رساتر می گردید و انعکاس هیاهوی ماشین ها و نفس های کارخانه را خفه می کرد.

از همه جا، از پنجره ها، از خانه ها فریادهای شادی یا محزونی شنیده می شد. پلاگه دلش می خواست جواب دهد، تشکر کند، توضیح دهد و خود را در زندگی آن روز که به طور عجیبی رنگارنگ شده بود داخل کند. در گوشه ی میدان بزرگ، در پس کوچه ای صد نفر دور و سف چیکف جمع شده بودند. می گفت: «خون شما را می مکند، همان طور که میوه ای را برای گرفتن آب آن می چلانند!»

همه حرف های او را تصدیق می کردند.
آندره گفت: «بیچاره هرچه از دستش برمی آید انجام می ده. به کمکش می رم...»

خم شد و پیش از آنکه پاول فرصت منع او را داشته باشد بدن بلند و نرمش را مثل پیچ در جمعیت فرو برد. صدای خوش آهنگش در فضا پیچید: «رفقا، می گن که روی زمین همه جور ملیتی وجود داره: یهودی، آلمانی، فرانسوی، انگلیسی، تاتار و... اما گمون نمی کنم که این حرف راست باشه. فقط دو نژاد هست؛ دو ملتی که با هم آشتی ناپذیرند؛ پولدارها و فقرا! لباس مردم متفاوته و زبانشون با هم فرق داره ولی وقتی

که آدم می‌بیند ارباب‌ها با توده چه‌طور رفتار می‌کنند می‌فهمد که همه‌شون دزخیمانِ کارگرند، به منزله‌ی تیغی نوری گلوی مردم!...»
بین جمعیت خنده‌هایی درگرفت.

به ازدحام جمعیت افزوده می‌گشت. مردم در پس کوچه‌ها به هم فشار می‌آوردند. ساکت و صامت گردن می‌کشیدند و روی نوک پا بلند می‌شدند. آندره صدایش را بلندتر کرد: «کارگران خارجی قبلاً به این حقیقت ساده پی بردن و حالا در این روز روشن اول ماه مه با یکدیگر پیمان می‌بندن. از کارشون دست می‌کشن و به کوچه‌ها و خیابان‌ها می‌آن تا همدیگرو ببینن و نیروی عظیم خودشونو بسنجن. امروز، همه‌ی اون‌ها یکدل‌اند چون که تموم دل‌ها به نیروی توده‌ی کارگر پی بردند، چون که دوستی، اون‌هارو بهم نزدیک کرده و همه در راه مبارزه برای سعادت عموم، برای آزادی و عدالت حاضرند چون خودشونو فداکنن!»
یکی فریاد کرد: «پلیس! پلیس!»

ده ژاندارم سوار در گوشه پس کوچه‌ی تنگ پیچیدند. این‌ها مستقیماً به طرف جمعیت می‌رفتند و شلاقشان را تکان می‌دادند و داد می‌زدند: «متفرق شید!»

چهره‌ها در هم رفت. مردم به اکراه عقب می‌رفتند تا اسب‌ها عبور کنند. چند نفر روی طارمی‌ها جستند. سپس صداهای تمسخر و طعنه شنیده شد.

صدایی فریاد کرد: «خوک‌ها را سوار اسب کردند و اون‌ها هم می‌غرند یعنی این‌که ما هم رؤسای بزرگیم!»

فقط آندره وسطِ کوچه مانده بود. دو اسب در حالی که سرشان را تکان می‌دادند به سوی او رفتند. از پهلو جسنی زد. در همان موقع مادر با زوری او را گرفت و گفت: «تو مگه قول ندادی که پهلوی پاول بمونی؟ حالا اولین کسی هستی که به پیشواز مرگ می‌ری!»

آندره در حالی که به پاول تبسم می کرد گفت: «بیخشید! آخه این پلیس نکیت همه جا هست.»

مادر گفت: «خوبه.»

خستگی ملال آوری بر پلاگه چیره گشت و باعث سرگیجه اش می شد. در دلش شادی و غم بی درپی جانشین یکدیگر می شد. آرزو می کرد که سوت ظهر به زودی صدا کند.

بالاخره به میدان بزرگ که کلیسا در وسط آن قرار داشت رسیدند. جلوی در کلیسا حدود پانصد نفر از جوانان بشاش گرفته تا زنان غمگین و اطفال خردسال حضور داشتند. همه ی آنها با بی صبری اطراف خود را نگاه می کردند. شور و شوقی در همه احساس می شد. بعضی ها سرگردان و متحیر بودند.

صدای زنی به گوش رسید که التماس کنان می گفت: «میتیا، مواظب خودت باش!»

بگذار راحت باشم!

صدای مأنوس و موقر سیزوف شنیده شد که با لحنی آرام و مطمئن می گفت: «نه، نباید جوونهارو کنار زدا اونها از ما عاقل ترن. جرأت شون بیش تره! در مورد کسر یک کوپک برای مرداب کی مداخله کرد؟ اونها! نباید فراموش کرد! اونهارو برای این موضوع به زندان انداختن... اما همه از شهامت شون استفاده کردن!»

غرش سوت مهمه ای صحبت ها را بلعید. کسانی که تشسته بودند برخاستند. لحظه ای همه چیز ساکت شد مثل این که در کمین چیزی باشند. رنگ از چهره ها برید.

پاول با صدایی متین و رسا فریاد زد: «رفقا!»

مه ای خشک و مشتعل چشم های مادر را سوزاند. ناگه تمام قوایش را جمع کرد و با یک خبز در عقب پسرش جای گرفت. گروه ها به سوی پاول

بر می‌گشتند و مانند خرده‌های آهن که مجذوب آهن‌ربا شده باشند او را احاطه می‌کردند.

- برادران! زمان آن فرا رسیده که این زندگی بر از حرص و خاموشی و کینه، این زندگی سراسر ظلم، این زندگی را که در آن جایگاهی نداریم کنار بگذاریم.

حرفش را قطع کرد. کارگرها ساکت ماندند. مادر به صورت یسرش نگاه کرد و جز چشم‌های مغرور و صبور و فروزان او نتوانست چیزی ببیند.
- رفقا، ما تصمیم گرفته‌ایم امروز آشکارا اعلام کنیم که کی هستیم. امروز ما پرچم‌مان یعنی پرچم عقاب و حقیقت و آزادی را به اهتزاز در می‌آوریم. چوبی بلند و سفید در هوا برافراشته شد سپس پایین آمد و در جمعیت ناپدید گشت. لحظه‌ای بعد پرچم توده‌ی کارگر مانند مرضی سرخ‌فام به اهتزاز درآمد....

پاول دستش را بالا برد و دسته‌ی پرچم را تکان داد. آن‌گاه ده‌ها دست آن را گرفتند. دست مادر در میان آن‌ها بود.
پاول فریاد زد: «زنده باد توده‌ی کارگر!»
صداها صدا با ندای رسایی به او جواب دادند.

- رفقا، زنده باد حزب! باینده باد آزادی توده‌ی روس!
جمعیت متلاطم بود. کسانی که معنی پرچم را می‌فهمیدند راهی برای خود به طرف آن باز می‌کردند. مازن و ساموئیل و دو برادران گوسف پهلوی پاول بودند. سف جیکف سرش را پایین انداخت و جمعیت را عقب راند. جوانان دیگری که پلاگه آن‌ها را نمی‌شناخت با چشم‌های پرشور خود را در صف اول جای می‌دادند.

پاول ادامه می‌داد: «ارنده باد توده‌ی مظلوم، زنده باد آزادی!»
و هزاران صدا با نیرو و حوشحالی دادم به او جواب می‌دادند و این همه روح را تکان می‌داد.

مادر دست و سف و دست یک نفر دیگر را گرفت. بغض در گلویش پیچیده بود اما گریه نمی کرد. با صدایی لرزان گفت: «بچه های من.»
 لبخند صورت آبله گون و سف چیکف را روشن می ساخت. در حالی که با کلماتی مبهم می غریب و دست را به سوی پرچم آزادی دراز کرده بود به آن نگاه می کرد. ناگهان مادر را در آغوش کشید و بوسید و شروع به خندیدن کرد.

آندره با صدای نرم و خوش آهنگش بر زمزمه ی مبهم جمعیت تسلط یافت و گفت: «ما به نام خداوند جدیدی برخاسته ایم. خداوند نور و حقیقت، خداوند عقل و نیکی! رفقا! ما به جهاد می رویم که راه طولانی و سختی خواهد بود! هدف دور است اما تاج های خار نزدیک! کسانی که مُنکر نیروی حقیقت اند؛ کسانی که شهادت ندارند از آن تا پای مرگ دفاع کنند، کسانی که اعتماد به نفس ندارند و از رنج می ترسند دنبال این کار نیابند! ما فقط کسانی را می خواهیم که به موفقیت ما معتقدند. آن هایی که هدف ما را نمی بینند نباید دنبال ما بیایند زیرا ضم و رنج در انتظارشان هست. رفقا صفوف خود را فشرده کنید! پاینده باد اول ماه مه، زنده باد جشن مردمان آزاد!»

جمعیت باز هم متراکم تر گردید. پاول پرچم را تکان داد و پرچم باز شد و در حالتی که آفتاب بهن و سرخ آن را روشن می ساخت به اهتزاز درآمد.
 فدیامازین با صدایی رسا گفت: «دنایای کهنه را ترک می کنیم!»
 صدا مانند موجی در هوا پیچید: «گرد و خاک پاهایمان را تکان دهیم!»
 مادر با تبسمی سوزان خود را پشت سر فدیا جای داد. پاول و آندره در صف اول بودند. صدایشان را می شنید.

آندره و پاول فریاد می زدند: «به پا خیز ای توده ی کارگر، بشورید ای مردم گرسنه!...»

و ملت به سوی پرچم سرخ می شتافتند و فریادهایشان با ارتعاشات

سرود درهم می آمیخت. این سرود، در کوچه با نیرویی وحشت آور مثل ناقوسی طنین انداز می گردید. مردم را به پیمودن راه دوری که به آینده رهبری می کند دعوت می کرد اما از طرفی آنها را از وجود رنج های مشقت بار این راه، صادقانه مطلع می ساخت.

- به سوی برادران رنج دیده ی خود می رویم!

آوازه ها در فضا گسترده می شد.

در این بین زنی که در کنار پلاگه ایستاده بود وحشت زده فریاد زد:

«میتیا کجا می ری؟»

پلاگه بی آنکه بایستد جواب داد: «بذارین بره... ناراحت نباشین! من

هم می ترسیدم... پسر من در صف اوله! اون پرچم دار، پسر منه!»

- بدبخت ها کجا می روید؟ سربازها اون جا هستند!

یکباره صورتش را به طرف پلاگه برگرداند و فریاد زد: «ببینین چه طور

آواز می خونن! میتیا هم داره می خونه!»

مادر زیر لب گفت: «ناراحت نباشین کار مقدسی ست... خود عیسی

هم آگه کسانی به خاطر او نمرده بودن، امروز اسمی ازش نمونده بود.»

این فکر ناگهان به مغزش خطور کرد و با حقیقت روشن و ساده اش او

را متعجب ساخته بود. مادر صورت آن زنی را که بازویش را با آن همه

قوت می فشرد و راننداز نمود و با تبسمی حاکی از تعجب تکرار کرد:

«خداوندگار ما عیسی مسیح! اگر مردمانی به خاطر او هلاک نمی شدند،

در این دنیا نمی آمد.»

سیزوف در کنار مادر ایستاد و گفت: «ببین مادر! آشکارا عمل می کنند؟

آوازی ساختند، اون هم چه آوازی!»

- تزار برای آهنگ هایش احتیاج به سرباز داره، پسرهاینا را به او بدهید...

سیزوف دنبال صحبت را گرفت: «از هیچی نمی ترسن! پسر من در

گوره... کارخونه اونو گشت... بله!»

قلب مادر به شدت می‌زد، گذاشت تا مردم از او جلو بیفتند. از پهلو به طرف طار می‌هولش دادند و موج عظیمی از مردم در جلوی او تکان خورد و جاری گردید. پلاگه دید که جمعیت زیاد است و این موضوع او را خوشحال می‌کرد.

- برخیزید ای ستم‌گشان روی زمین!

انگار صدای شیپور عظیمی ست که در گوش مردم طنین انداز می‌شود. در وجود بعضی‌ها میل مبارزه و برخی دیگر سعادت‌ی مبهم و احساس پیش از وقوع چیزی تازه و حس کنجکاوی سوزانی را بیدار می‌ساخت. در جایی تپش امیدهای نامطمئن ایجاد می‌گردید و در جایی دیگر برای سیل آتش کینه‌ای که سالیان سال جمع شده بود روزه‌ای باز می‌شد. همه به محلی که پرچم سرخ موج می‌زد می‌نگریستند.

صدایی سرشار از شادی فریاد زد: «آفرین، بچه‌ها! هم‌آواز راه بروید!» و صاحب آن صدا چون احساسی در خود می‌دید که بی‌شک نمی‌توانست آن را با حرف‌های عادی بیان کند شروع کرد با حرارت به نامزدا گفتن. یکی با صدایی شکسته، مشت را به طرف پنجره‌ای دراز کرد و فریاد زد: «بی‌دین‌ها!» و نعره‌ی گوشخراشی مانند مته از گوش‌های مادر عبور کرد. - چه طور! شورش علیه امپراتور! علیه تزار!...

صورت‌های افسرده به سرعت از جلو چشم‌هایش می‌گذشت. مرد و زن با سرودی که الحان محکم آن چنین می‌نمود که کوچه را جاروب می‌کند می‌شتافتند. دل مادر را این آرزو فرا می‌گرفت که به مردم فریاد کند: «رفقا، پیروزی با شماست!»

وقتی که از دور به پرچم نگاه می‌کرد صورت و پیشانی سبزه و چشم‌های پسرش را که از شعله سوزان ایمان روشن شده بود در نظرش مجسم می‌شد.

در این موقع در صف‌های آخر قرار داشت. در میان اشخاصی بود که

بی شتاب راه می‌رفتند گویی که دیگر نتیجه‌ی نمایش برایشان رازی را در بر نداشت.

- بله، یک جوخه سرباز نزدیک دبستان و یک جوخه‌ی دیگه توی کارخونه ست...

- فرماندار هم اومده...

- راستی؟

- با چشم‌های خودم دیدمش.

یک نفر دیگر دشنام گویان می‌گفت: «با همه‌ی این حرف‌ها، از ماها می‌ترسن!... سرباز و فرماندار برامون می‌فرستن!»

قدم‌هایش را تندتر کرد تا از همراهان خود دور شود. جلو افتادن از آن‌ها برایش زحمتی نداشت.

ناگهان مثل این‌که سرجمعیت به چیزی برخورد کرده باشد حرکتی قهقراپی ایجاد شده و صدایی گنگ بلند شد. آوازشان مرتعش به نظر می‌رسید و پس از این‌که با نیروی بیش‌تری پیچید موج فشرده‌ی اصوات دوباره پایین آمد و به عقب لغزید. صداها از پی یکدیگر ساکت می‌شد، این‌جا و آن‌جا می‌کوشیدند تا شاید آواز را به بلندی نخستین‌اش برسانند.

- برخیزید، ای برهنگان!

- بشورید بر خصم، ای گرسنگان!

اما دیگر در این صدا آن اعتماد به نفس وجود نداشت، تشویش با آن درآمیخته بود.

پلاگه نمی‌توانست صفا اول را ببیند، اما حدس می‌زد که آن‌جا چه خبر است. مردم را عقب می‌زد و راهی برای خود باز می‌کرد و به سرعت جلو می‌رفت. جمعیت به سوی قهقرا می‌رفت، سرها پایین می‌افتاد و ابروها در هم می‌رفت. تبسم‌هایی حاکی از استیصال و سوت‌هایی تمسخرآمیز دیده و شنیده می‌شد. مادر از روی غصه صورت‌ها را ورنه‌انداز

می نمود، با چشم هایش سؤال و التماس و دعوت می کرد...

پاول فریاد زد: «رفقا، سربازها هم مثل ما آدم هستند، ما را نمی زنند! چرا بزنن! چون ما حقیقتی را که برای همه واجبیه بازگو می کنیم؟ خود اون‌ها هم به این حقیقت ما احتیاج دارن... هنوز نمی فهمن، اما آن زمانی که در صف ما قرار بگیرن و نه در زیر لوای غارتگران و آدم‌کش‌ها بلکه در زیر لوای ما یعنی زیر پرچم آزادی و نیکی، آنان نیز قیام می کنن. برای این‌که زودتر به آزادی ما پی ببرن لازمه که ما پیش بریم! به پیش رفقا! همه به پیش!»

صدای پاول متین بود، کلمات را واضح و شمرده ادا می کرد، اما جمعیت متفرق می شد، مردم از پی یکدیگر می رفتند؛ برخی از راست و برخی از چپ و در طول دیوارها و نرده‌ها می خرامیدند. در این موقع، جمعیت مثلثی تشکیل می داد که پاول در رأس آن قرار داشت. بالای سرش پرچم توده‌ی کارگر می درخشید. جمعیت هم به مرغ سیاهی شبیه بود که بال‌هایش را باز کرده و آماده بود بپرد و پاول سر آن مرغ بود...



مادر در انتهای کوچه، دیواری کوچک خاکستری و کوتاهی دید که مرکب از اشخاص بی‌چهره و ملبس به لباس نظامی بودند. آنان مدخل میدان را مسدود کرده بودند. روی شانهای هر یک از آنها باریکه‌ای از فولاد تیز می درخشید و این دیوار انسانی ساکت و بی‌حرکت، سرمای گزنده‌ای را روی جمعیت پراکنده می کرد. پلاگه تا اعماق دلش یخ زد.

به طرفی رفت که در آنجا آشنایانش دیده می شدند. مثل این که بخواهد به آنها متکی شود. با پهلویش مردی بلند قد و یک چشم را که صورتش تراشیده بود عقب زد. مرد صورتش را برگرداند و پرسید: «چی می خواهی؟ کی هستی؟»

- مادرِ پاول و لاسف!

حس می کرد که پاهایش خم می شود و لب زیرش پایین می افتد.
مرد یک چشم گفت: «آه!»

پاول ادامه داد: «رفقا! تمام زندگی در جلوی ماست. راه دیگری نداریم. سرود بخوانیم!»

سکوت خزن آوری بر همه جا سایه افکند. پرچم بلند شد، تکانی خورد و در حالی که برفراز سرها به اهتزاز درمی آمد به طرف دیوارهای خاکستری سربازها رفت. مادر بر خود لرزید، چشم هایش را روی هم گذاشت و ناله ای کرد. فقط چهار نفر از جمعیت جدا شده بودند؛ پاول، آندره، ساموئیل و مازین.

ناگهان صدای روشن فدیا مازین لرزان و کند در هوا پیچید و خوانند: «قربانی شده اید!»

دو صدای بم و گنگ شده مانند دو آهی که بلند ادامه دادند: «در مبارزه ی سرنوشت ساز!»

مردم دوباره راه افتادند و با قدم های استوار پا بر زمین می کوبیدند و آواز تازه ای از روی عزم و اراده می خواندند.

فدیا مازین با صدایی رسا خواند: «جانتان را نثار کرده اید!»

رفقا هم آواز دنبال کلامش را گرفتند و گفتند: «برای آزادی!»

یک نفر با صدای شیطنت آمیزی فریاد زد: «آه! پدرسگ ها داریم سرود مذهبی می خونین؟»

صدای دیگری خشمگین جواب داد: «بزیدشون!»

مادر دو دستش را روی سینه‌اش گذاشت. برگشت و دید جمعیتی که تا لحظاتی پیش به شکل توده‌ای متراکم کوچه را پر می‌کرد حالا با حالت تردید آمیزی ایستاده و کسانی را که از او جدا می‌شوند و پرچم را احاطه می‌کنند می‌نگرند. ده نفر از مردان پرچم‌دار به دنبال آن‌ها روان شدند و در هر قدمی یک نفر به پهلو می‌جست مثل این‌که وسط کوچه گذاخته است و کف کفش‌هایش را می‌سوزاند.

آوازی روی لب‌های فدیا بشارت می‌داد: «مستبد سرتگون خواهد شد!» دسته‌ای از صداهای قوی، توانا و تهدیدآمیز به او جواب داد: «او توده قیام خواهد کرد!»

اما حرف‌های درگوشی در میان جریان خوش‌آهنگ سرود شکاف‌هایی ایجاد می‌کرد.

کلماتی مختصر طنین انداز شد: «دستور داده...»

- سرنیزه‌ها به جلو!

سرنیزه‌ها در هوا به هم پیچیدند و سپس پایین آمدند و مثل تبسم مزورانه‌ای در جهت پرچم امتداد یافتند.

- به پیش!

مرد یک چشم در حالی که دست‌هایش را در جیبش فرو برده بود گفت: «ای وای، آمدند!» و با گام‌های بلند دور شد.

دیوار خاکستری به جنبش درآمد و تمام پهنای کوچه را اشغال کرد و با حرکتی منظم در حالی که سرنیزه‌های فولادی را که مانند نقره می‌درخشید، در دست داشتند، با قدم‌های مساوی حرکت کردند.

پلاگه به پاول نزدیک شد. دید که آندره جلو پسرش ایستاد تا با قد بلندش او را در پناه خود بگیرد.

پاول با لحنی قاطع فریاد زد: «رفقا! پهلوی من بایستید!»

آندره دست‌ها را به پشت زده بود و آواز می‌خواند. پاول او را از

شانه‌اش عقب زده دوباره فریاد زد: «در کنار من! تو حق نداری این‌جا باشی! پرچم‌دار باید جلوی همه باشه!»

یک افسر جزء شمشیر براقش را تکان داد و داد زد: «متفرق شوید!» در هر قدم پاشنه‌اش را از روی غیظ به زمین می‌کوبید بدون آن‌که زانوهایش را خم کند. بوتین‌های براق و واکس زده‌ی او نظر مادر را جلب کرد. پهلوی او و کمی عقب‌تر، مردی ریش تراشیده با قد بلند و مسیبل پرپشت خاکستری سلانه سلانه راه می‌رفت. پالتو بلند خاکستری با آستر سرخ به تن داشت. نوارهای زرد، شلووار پهنش را زینت می‌داد. مثل آندره دست‌هایش را به پشت زده بود و پاویک را نگاه می‌کرد.

مادر تمام این چیزها را می‌دید. فریادی در او منجمد شده بود که حاضر بود با هر آهی بیرون جهد. این فریاد مادر را خفه می‌ساخت اما وی در حالی که با دو دست سینه‌ی خود را می‌فشرده جلوی‌اش را می‌گرفت بی آن‌که علت آن را بداند. از هر طرف هولش می‌دادند، تلوتلو می‌خورد و بدون فکر و تقریباً بی‌هوش به پیشروی ادامه می‌داد، حس می‌کرد که پشت سرش عده‌ی مردم مدام کم می‌شود. موجی یخ زده به پیشواز آن‌ها می‌آمد و متفرق‌شان می‌ساخت.

جوانان محافظ پرچم سرخ و زنجیر فشرده‌ی مردان خاکستری پوش لحظه به لحظه به هم نزدیک می‌گشتند. صورت سربازها به خوبی مشخص بود.

سرنیزه‌های نازک و تیز که با جلابی بی‌رحمانه برق می‌زدند به طرف سینه‌ها نشانه گرفته بودند و مردم را متفرق می‌ساختند.

پلاگه صدای پای کسانی را که می‌گریختند می‌شنید. صداهای خفه شده از روی نگرانی داد می‌زدند: «رفقا، فرار کنید!»

- بیا ولاسف!

- پاویک عقب برو!

وسف چیکف با حالتی گرفته گفت: «پاول پرچم را به طرف من بنداز!
 بده قایم‌اش می‌کنم.»

پاول داد زد: «ولش کن!»

وسف مثل این‌که دسنش را داغ کرده باشند پرچم را رها کرد. آواز خاموش شده بود. جوان‌ها ایستادند و به شکل دایره‌ای متراکمی دور پاول حلقه زدند اما او موفق شد که از آن عبور کند. زیر پرچم حدود بیست نفری بودند که خوب پایداری می‌کردند.

صدای موزون آن پیرمرد بلند قد در فضا پیچید: «ستوان! اونو، از سر بگیرین.» و دست را دراز کرد و پرچم را نشان داد.

افسر جزء شتافت و دسته‌ی پرچم را گرفت و با صدایی نافذ فریاد زد: «بده!»
 - نه! مرده باد ستمگران توده!

پرچم سرخ در هوا می‌لرزید؛ گاهی به راست و گاهی به چپ خم می‌شد، سپس دوباره بلند می‌شد. و سف‌چیکف با دست دراز و مشت گره کرده با سرعتی که مادر در او سراغ نداشت از جلویش گذشت.

پیرمرد فریاد زد: «دستگیرشون کنین!»

چند تن سرباز دویدند. یکی از آن‌ها قنداق تفنگ خود را بلند کرد، پرچم به ارتفاعش درآمد، خم گشت و در دسته‌ی خاکستری رنگ سربازها ناپدید شد.

صدایی غمگینانه آه کشید.

مادر فریادی زد؛ جیفی که به هیچ‌وجه جنبه‌ی انسانی نداشت. صدای واضح پاول از وسط سربازها به او جواب داد: «خدا حافظ مادر!
 خدا حافظ!»

- خدا را شکر که او زنده و به یاد من است!

مادر روی توک پا بلند شده بود و دست‌هاش را تکان داد. می‌خواست پسرش و آندره را ببیند. از روی سر سربازها صورت گرد آندره را مشاهده کرد.

مادر داد زد: «عزیزان من... بچه‌های من... آندره! پاول!»
 - خدا حافظ، رفقا!

چندین دفعه اما نه یک‌زبان به آن‌ها جواب داده شد. این صدا از پنجره‌ها، از پشت بام‌ها می‌آمد.



کسی مادر را به عقب هل داد. پلاگه از پشت مه‌ای که جلو چشم‌هایش را گرفته بود افسر جزء را مقابل خود دید. این شخص که خطوط چهره‌اش سرخ و کشیده بود داد زد: «ردشو، پیرزن!»

پلاگه با نگاه سراپای او را ورنداز نمود و مشاهده کرد که دست‌های پرچم دو تکه شده و جلو پای او افتاده است در انتهای دسته، پارچه‌ی سرخ کوچکی آویزان بود. مادر خم شد تا آن را بردارد. افسر چوب را از دستش گرفت و به زمین انداخت و لگدکوبان فریاد زد: «بهت می‌گم ردشو!»

ناگهان از وسط سربازان آوازی بلند شد: «برخیزید، ای ستم‌کشان!»

همه چیز به چرخش درآمد، تلوتلو خورد و مرتعش گردید. در هوا صدای گنگ شبیه به سیم‌های تلگراف می‌لرزید. افسر چهار نعل برگشت و خشناک زوزه کشید: «کراینوف (KRAINOV)، ساکتشون کنین!»

مادر تلوتلوخوران شکته‌ی چوب را که افسر به زمین انداخته بود جمع کرد و دوباره آن را برافراشت.

- دهنشون رو ببندین!

سرود درهم و برهم و بریده شد و سپس خاموش گردید. یک نفر

شانه‌ی مادر را گرفت، او را نیم چرخ می داد و از پشت هلش داد.

-ردشو! ردشو!

افسر فریاد زد: «کوچه را جارو کنین!»

پلاگه در ده قدمی خود دوباره جمعیتی را متراکم دید. آن‌ها جیغ می زدند، غرغر می کردند، سوت می کشیدند و به تانی عقب می رفتند و در حیاط‌های مجاور پراکنده می شدند.

سربازی جوان در گوش مادر داد زد: «برو گم شو!» وی را به طرف پیاده‌رو هول داد.

مادر برای این‌که نیفتد هنگام راه رفتن به چوب پرچم تکیه می داد و با دست دیگر به دیوارها و ظارمی‌ها می چسبید و گاه گاه سربازها جلو می آمدند و فریاد می زدند: «ردشو! ردشو!»

از پلاگه پیش افتادند. او هم ایستاد و به اطراف خود نگریست. نیروی مسلح در انتهای کوچه به شکل ریمان فاصله‌داری اشخاص را از رسیدن به میدان، که حالا تخلیه شده بود، منع می کرد. در جلو، هیكل‌های خاکستری بدون عجله به طرف جمعیت پیش می رفتند.

پلاگه خواست برگردد اما نیرویی او را به طرف جلو می کشاند. به کوچه‌ی تنگ و خلوتی رسید و در آن پیچید. آن‌جا هم دوباره ایستاد. صدای مهمه‌ی جمعیتی را در آن‌جا شنید.

مادر به چوب پرچم تکیه داد و دوباره به راه افتاد. ناگهان به هیجان آمد. لب‌هایش لرزید، دستش را تکان داد. معلوم نبود چه حرف‌هایی شبیه به جرقه در دلش ترکید و به او هجوم آورد و وی را آرزوی فریاد زدن آن حرف‌ها سوزانید.

از میان جمعیت یکی با تمام وجود داد زد: «برادرها! این از گستاخی‌شان نیست که سرنیزه‌ها را حقیر می شمارند!»

-هان؟ اینو دیدین؟ سربازها به طرفشون می رفتن و اون‌ها جنب

نمی خوردن! بدون هیچ ترسی همونجا ایستادند!
- بله...

- این پاول و لاسف عجب قلچماقی ست!

- آندره هم!

- این شیطان دستاشو پشتش زده و لبخند می زنه!

مادر در میان جمعیت داخل شد و فریاد کرد: «ای دوستان من! بچه های نازنین!»

بچه ها با احترام از جلوییش عقب می رفتند. یک نفر خندان گفت:
«ببین، پرچم دستشه!»

صدایی با خشونت جواب داد: «ساکت شو!»

مادر شروع به صحبت کرد: «به خاطر مسیح گوش بدینا همه ی شما از ما هستین... همه تون مردم راستگو و درستی هستین... چشم ها را باز کنین و بدون ترس نگاه کنین... چه اتفاقی افتاده؟ بچه های ما با آرامش بلند می شن. فرزندان ما یعنی جگرگوشه های ما به نام حقیقت برمی خیزن... برای خاطر همه، برای بچه های شما خدا را به پیمودن راهی که به صلیب منتهی می شود محکوم کردند. آنان می خواهند زندگی بهتری توأم با حقیقت و عدالت برای همه به ارمغان بیاورند!»

دلش شکسته و سینه اش گرفته و گلویش خشک و مشتعل بود. در کتف وجودش حرف هایی بود که در آن ها عشق بی پایانی وجود داشت. این عشق همه چیز و همه کس را می افروخت و آن حرف ها زیانتر را می سوزاند و با نیروی رو به افزایشی آن را به حرکت درمی آورد.

می دید که به حرفش گوش می دهند. همه ساکت بودند و به حرف های پلاگه فکر می کردند... آرزویی که حالا کاملاً به آن پی برده بود در او پدیدار گشت! آرزویش این بود که اطرافیان را به طرف پاول و آندره و رفقای بی کشد که آن ها را تنها گذاشته بودند و اجازه دادند که سربازها آن ها را دستگیر کنند.

در حالی که نگاهش را روی صورت‌های دقیق و گرفته‌گردش می‌داد با نیرویی کاسته شده دنبال کلامش را گرفت: «فرزندان ما در دنیا به سوی شادی می‌روند. به نام همه و به نام حقیقت مسیح، علیه چیزهایی اقدام می‌کنن که اشخاص شرور، فریبندگان و مردان حریص به وسیله‌ی اون‌ها ما رو در زنجیر می‌کنن، به زندان می‌اندازن و یا در اسارت نگه می‌دارن! رفقای من! برای خاطر توده، برای تموم دنیا و برای همه‌ی مستم‌کشان است که جوون‌های ما، جگرگوشه‌های ما قد علم کردند... اون‌ها رو رها نکنید. نگذارید فرزندانتون تک و تنها در راه خود رهسپار بشن! ... به خودتون رحم کنید... اون‌ها را دوست داشته باشید. به منظور این دل‌های کودگانه پی ببرید... به اون‌ها اعتماد کنید.»

صدایش در هم شکست و تلوتلو خورد. یک نفر او را نگاه داشت. صدایی گنگ و متلاطم فریاد زد: «خداوند به او الهام می‌کنه! مردم نازنین، خداوند به او الهام می‌کنه، حرفش را گوش بدید!»
کسی از روی دلسوزی گفت: «هه! خودشو داره می‌کشه...»
- خودشو نمی‌کشه، بلکه ما احمق‌ها رو هدف می‌سازه، بفهم!
صدایی تیز و حاکی از تشویش از بین جمعیت بلند شد: «ای مسیحیان! میتیای من... این روح پاک چه کرده؟ دنبال رفقایش رفته، رفقای محبوبش... مادر راست می‌گه، چرا بچه‌ها منو رها می‌کنیم؟ مگه اون‌ها چه کار بدی انجام دادن؟»

این حرف‌ها مادر را به لرزه درآورد. با اشک‌های محبت‌آمیز خود به احساسات آن‌ها جواب داد.

سیزوف با صدایی قوی گفت: «برگرد خونه‌ات. برو مادر، خسته و کوفته شده‌ای!»

سیزوف کثیف و ریشش به کلی زولیده بود. مادر به او اخم کرد و نگاه تندی به جمعیت انداخت، قد راست کرد و با صدایی رسا گفت: «به

طوری که می‌دانید پسر - پاتیو - در کارخونه کشته شد. اگه زنده بود خودم می‌فرستادمش که در صفوف مردم فرار بگیره... بهش می‌گفتم که مانیو، برو هم برو چون که این آرمان بزرگی ست. برو به وظیفه‌ات عمل کن!»

در اینجا سخن خود را قطع کرد. مردم ساکت ماندند. احساس چیزی نامعلوم، با عظمت و تازه که دیگر مایه‌ی وحشتشان نمی‌شد به آن‌ها دست داده بود. سیزوف بازویش را تکانی داد و دنباله‌ی صحبت را گرفت:

«یک پیر مرد دازه با شما حرف می‌زنه... همه‌تون منو می‌شناسین؟ سی‌ونه ساله که این جا کار می‌کنم و پنجاه و هفت ساله که از عمرم می‌گذره. برادرزاده‌ی من که پری، باهوش و درستکاره دوباره امروز دستگیر شد. او هم با ولایت در صف جلو بود.»

صورتش منقبض شد. دست مادر را گرفت و ادامه داد: «این زن راست می‌گه، بچه‌های ما می‌خوان با شرافت و آبرو و از روی عقل و منطق زندگی کنن و ما اون‌هارو رها کردیم... بله اون‌هارو ترک کردیم. پلاگه برگرد خونه‌ات!»

مادر جمعیت را با چشم‌هایش که از اشک فرمز شده بود نگاه کرد و گفت: «رفقا من، زندگی متعلق به فرزندان ماست. زمین برای اون‌هاست!»

سیزوف تکه چوب پرچم را به طرف او دراز کرد و گفت: «پلاگه، بُرو خونه! بیا، جویت رو بگیر!» همه با تأثر و احترام به مادر می‌نگریستند. همه‌ای از همدردی به دنبال او روان شد. سیزوف بی‌آنکه چیزی بگوید راهی برایش باز کرد. مردم بی‌آن که حرفی بزنند راه می‌دادند و به پیروی از یک نیروی مرموز، بی‌آنکه شتاب کنند با تأسی به دنبالش می‌رفتند و حرف‌های مختصری بینشان ردوبدل می‌شد.

مادر نزدیک در، رویش را به طرف آن‌ها کرد و به چوب پرچم تکیه داد و با صدایی حاکی از حق‌شناسی فریاد زد: «از همه‌تون متشکرم!»

و دوباره به باد فکرس، آن فکر تازه، افتاد که در قلبش جوانه زده بود:

«اگر مردمان برای حفظ آبرو و افتخار خداوندگار ما، عیسی مسیح، جان خود را فدا نمی‌کردند او به این دنیا نمی‌آمد.

جمعیت با سکوت به او نگاه می‌کرد. او یک‌بار دیگر سری به احترام فرود آورد و به اتفاق سیزوف داخل خانه شد. مردم که دم در مانده بودند، باز اندیشه‌هایی با هم ردوبدل کردند سپس بدون عجله به راه افتادند.

قسمت دوم



بقیه‌ی روز در مه‌ای رنگارنگ از خاطرات و خستگی مفرطی که جسم و روح را می‌آزرد گذشت. آن افسر جزء مانند لکه‌ای خاکستری در مقابل چشم‌های مادر خیز برمی‌داشت. صورت گندم‌گون پاول و چشمان متبسم آندره در میان گردباد سیاه و متحرکی برق می‌زدند.

مادر در اتاق می‌رفت و می‌آمد. نزدیک پنجره می‌نشست، به کوچه نگاه می‌کرد و دوباره برمی‌خاست. با کله‌ی منگ، چیزی را که برای خودش هم مجهول بود جست‌وجو می‌کرد. آب خورد بی‌آنکه عطش‌اش فرو نشیند. نمی‌توانست کوره‌ی سوزان غصه و تحقیر را که در سینه‌اش روشن شده بود و درونش را می‌گداخت خاموش کند.

پلاگه برای سوآلی که آشفته‌اش کرده بود جوابی نمی‌یافت.

حالا چه باید کرد؟

اما ناگهان کرسونووا وارد شد. داد زد، گریه کرده، پا به زمین کوبید، چیزهایی مجهول پیشنهاد نمود و وعده داد و معلوم نبود چه کسی را تهدید می‌کند. اما هیچ یک از آن‌ها مادر را متأثر نساخت.

ماریا با داد و فریاد گفت: «با همه‌ی این حرف‌ها در توده تأثیر گذاشته و باعث شده که همه‌ی کارگران کارخونه قد علم کنند!»

مادر سرش را جیبانید و به نرمی جواب داد: «بله، بله. نمی‌توانست گریه کند. دلش گرفته بود. لب‌هایش هم مثل گلویش خشک شده بود. دست‌هایش می‌لرزید. چندش‌های خفیفی پشتش را می‌فشرد. لیکن در او جرفه‌ای از غضب وجود داشت که نکان نمی‌خورد و مانند سوزنی به قلبش می‌خلید و مادر با وعده‌ی سردی به این خلش جواب می‌داد: «صبر کنید!»

شب ژاندارم‌ها آمدند. بدون تعجب و ترس با آن‌ها مواجه شد. با ترق و تروق زیاد و با خشنودی داخل خانه شدند. افسر زردانبوه دندان‌هایش را نشان داد و گفت: «خوب حالتون چه طوره؟ دفعه‌ی سومه که همدیگر را می‌بینیم، هان؟»

مادر ساکت ماند و زیان خشکش را به لب‌هایش مالید. افسر با لحن عالمانه‌ای زیاد حرف زد. پلاگه حس کرد که افسر خوشش می‌آید از این که به حرف‌هایش گوش بدهند. ولی حرف‌ها به گوش مادر نمی‌رسید و او را پریشان نمی‌کرد.

در این بین افسر به مادر گفت: «تو خودت مقصری، تو نتونستی به پسر احترام نسبت به خدا و امپراتور را تلقین کنی...»

مادر بی‌آنکه به او نگاه کند جواب داد: «بچه‌ها قاضی ما هستند و از این‌که اون‌ها را در چنین راهی رها کردیم، ما رو محکوم می‌کنند.»

افسر فریاد زد: «چی؟ بلندتر حرف بزن!»

مادر آهی کشید و تکرار کرد: «می‌گم بچه‌ها مون قاضی ما هستند!»

آنگاه افسر با صدای بلند و خشمگین شروع کرد به صحبت، بی آنکه در مادر تأثیری داشته باشد.

ماریا کرسنوا با عنوان شاهد احضار شده بود. پهلوی پلاگه ایستاد ولی او را نگاه نمی کرد. موقعی که افسر از وی سؤال نمود تعظیم کرد و با صدایی یکنواخت جواب داد: «من چیزی نمی دونم عالیجناب! زنی هستم بی سواد و به کار و کسب خودم مشغولم و از چیزی اطلاعی ندارم.» افسر سیلش را تکان داد و گفت: «خفه شو!»

ماریا تعظیم کرد و بی آنکه افسر متوجه شود ادایش را در آورد و زیر لب گفت: «بیا این هم مال تو!» به او دستور دادند که مادر را بگردد. با لحنی وحشت زده گفت: «به خدا قسم که بلد نیستم!»

افسر با به زمین کوبید و عصبانی شد. ماریا گفت: «پلاگه، دکمه هاتو باز کن!» و در حالی که برافروخته شده بود او را گشت و لباس های مادر را واری کرد و زیر لب گفت: «عجب سگ هایی هستند!»

افسر با خشونت فریاد کرد: «چی می گی؟» و به گوشه ای که ماریا کارش را انجام می داد نظری انداخت. کرسنوا با صدایی از روی ترس زمزمه کرد: «هیچی عالیجناب، یک موضوع زنانه است.»

افسر به مادر دستور داد که صورت مجلس را امضا کند. او نیز این کلمات را با خطی کج و معوج و با حروف کتابی نوشت: «پلاگه نیلورنا و لاسف، بیوه ی یک کارگر.»

افسر با بی اعتنائی ابرو را در هم کشید و فریاد زد: «چی نوشتی؟ برای چی اینو نوشتی؟» و با خنده ی تمسخر آمیزی اضافه کرد: «چه وحشی هایی!» زاندارم ها رفتند. مادر جلو پنجره ایستاد. مدت مدیدی آنجا ماند و

بی آنکه چیزی را ببیند چشم‌هایش را به نقطه‌ای دور دوخته شده بود. ابروهایش بالا رفته و لب‌هایش ورچیده بود. آرزوهای را چنان به قوت فشار می‌داد که دندان‌هایش درد می‌گرفت. دیگر چراغ نفت نداشت و پت‌پت‌کنان می‌رفت که خاموش شود. مادر فتیله را فوت کرد و در تاریکی ماند. غضب و خفتش از بین رفته بود. ابری تیره از غصه‌ی آشفته بر قلب او نفوذ کرد و ضربان قلبش را دشوار می‌ساخت. بی حرکت ماند تا این‌که چشم‌ها و پاهایش خسته شدند. آنگاه شنید که ماریا کرسونوا زیر پنجره ایستاد و با صدایی مستانه داد می‌زند: «پلاگه، خوابی؟ قربانی بیچاره‌ی من!... بخواب، بخواب که به همه توهین می‌کنند، به همه!»

مادر بی آنکه لباس خود را بکند، روی تخت‌خواب دراز کشید و مثل این‌که در پرتگاهی غلتیده باشد در خواب عمیقی فرو رفت. در خواب، تپه‌ای از ماسه‌ی زرد را دید که در آن طرف مرداب، در کنار جاده‌ی شهر واقع شده است. در بالای شیبی که به سوی معدن ماسه می‌رفت، پاول به نرمی هم‌آواز با آندره سرود می‌خواند: «برخیزید، ای ستم‌کشان!»

پلاگه از جلو تپه گذشت و دست را به پیشانی‌اش برد و به پسرش نگریست. هیکل آن جوان بر روی زمین‌های آبی آسمان به خوبی نمایان بود اما مادر خجالت می‌کشید که به او نزدیک شود چون‌که آستن بود. بچه‌ای دیگری نیز در آغوش خود داشت. به راه رفتن ادامه داد. در مزارع بچه‌ها با توپ‌بازی می‌کردند. هده‌شان زیاد و توپ سرخ بود. بچه‌ای که در بغل داشت می‌خواست برود و با بقیه‌ی بچه‌ها بازی کند و شروع به گریه کرد و پلاگه او را شیر داد.

تپه را سربازانی اشغال کرده بودند که سرنیزه‌هاشان به طرف او بود. به طرف کلیسایی که در وسط دشت ساخته شده بود گریخت. در آن‌جا مراسم تشییع به جای آوردند. تابوت جنازه بسیار بزرگ، سیاه و درش کاملاً بسته بود. کشیش و شماس آواز می‌خواندند: «مسیح از میان مردگان زنده شده است....»

شماس عودسوز را تکان داد و وقتی که مادر را دید به وی لبخند زد. مانند ساموئیلوف موهای سرخ و حالتی بشاش داشت. پسر بچه‌ها در دسته‌ی خوانندگان آهسته تکرار می‌کردند: «مسیح از میان مردگان زنده شده است...»

ناگهان کشیش در وسط کلیسا ایستاد و فریاد زد: «دستگیرشون کنید!» جبه‌اش ناپدید شد و حال آنکه سبیل‌های کلفت و خاکستری‌اش روی صورتش آشکار می‌گشت. همه فرار می‌کردند حتا خود شماس؛ او عودسوز را به گوشه‌ای پرت کرد و مانند آندره سرش را میان دست‌هایش گرفت. مادر، طفل را زیر پای مؤمنان انداخت و آن‌ها هم خائفانه به بدن کوچک لخت بچه نگاه کردند و سعی داشتند که لگزش نکنند. مادر به زانو افتاده و فریاد زد: «بچه رو رها نکنید! بگیریدش...»

آندره دست‌ها را به پشت زده بود و لبخند بر لب می‌خواند: «مسیح از میان مردگان زنده شده است...»

پلاگه خم شد و طفل را برداشت و روی چرخ‌های گذاشت که بارش ریخته بود و وسط چیکف با تانی پهلوی آن راه می‌رفت. این شخص می‌خندید و می‌گفت: «به من کار پر مشقتی واگذار کردند.»

کوچه کثیف بود. مردم از میان پنجره‌ها سوت می‌کشیدند و فریاد می‌زدند. آندره می‌گفت: «مادر جون، آواز بخونین، زندگی همیشه دیگه...»

و در حالی که با صدای خوش‌آهنگ‌اش بر سایر صداها مسلط بود آواز می‌خواند. مادر با او هم‌آواز شد.

اما ناگهان به قهقرا رفت و در گردابی افتاد که در موقع نزدیک شدن به آن می‌غرید...

پلاگه در حالی که بدنش می‌لرزید و خیس عرق بود از خواب بیدار شد. به آن‌چه در وجودش رخ می‌داد گوش داد. گویی دستی سنگین دزدانه قلبش را به تصرف درآورد و به طرز بی‌رحمانه‌ای نرم‌نرمک فشار

می دهد. سوت کارخانه به صدا در آمد. اتاق ریخته و پاشیده و کتاب و لباس ها درهم و برهم شده بود.

بلند شد و بی آن که دست و رویش را بشوید به مرتب کردن اتاق پرداخت. در آشپزخانه چشمش به چوب و پارچه‌ی قرمز افتاد. با حالتی خشمگین آن را گرفت و نزدیک بود زیر اجاق بیندازد، اما آهی کشید و تکه‌ی پارچه‌ی قرمز را برداشت و آن را به دقت تا کرد و در جیبش گذاشت. لباس پوشید و سماور را حاضر کرد سپس نزدیک پنجره‌ی آشپزخانه نشست و همان سؤال دیشب را برای خود تکرار نمود: «حالا چه باید کرد؟»

چون به یادش آمد که هنوز نماز نخوانده است چند لحظه‌ای جلوی تصاویر قرار گرفت و دوباره نشست. قلبش خالی بود. رفاصک ساعت که معمولاً تیک تیکش چابک بود، اکنون ضربات تند خود را کند کرده بود. مگس‌ها با تردید وزوز می کردند و کورکورانه خود را به شیشه‌ها می زدند.

سکوت عجیبی در محله حکم فرما بود. به نظر می آمد که مردمی که روز قبل آن قدر در کوچه داد زده بودند امروز در درون خانه‌ها مخفی شده و در سکوت به آن روز فوق‌العاده فکر می کنند.

ناگهان پلاگه منظره‌ای را به یاد آورد که یک دفعه در ایام جوانی دیده بود: در پارک قدیمی ارباب‌هایی که زوسائیلوف ZAOUSSAILOV نام داشتند استخر بزرگی وجود داشت که نیلوفرهای آبی در آن شناور بود. در یک روز گرفته‌ی پاییز از آنجا عبور کرده و قایقی در وسط استخر دیده بود. آب استخر تیره رنگ و آرام و اطراف آن را برگ‌های زرد شده پوشانده بود. از این قایق تک‌وتنه‌ای و بی‌پاروزن و بی‌حرکت در روی آب تیره، در میان برگ‌های مرده غصه‌ی شدید و اندوه مرموزی برمی‌خاست. پلاگه مدت مدیدی آنجا مانده و از خود پرسیده بود که چه کسی توانسته

است قایق را این قدر از ساحل دور کند و علت آن چه بوده است. اکنون چنین به نظرش می‌رسید که خودش شبیه به آن قایق است که سابقاً تابوتی را در نظرش مجسم می‌ساخت که منتظر جسدی باشد. غروب همان روز خبر دادند که زن مباشر غرق شده است. این زن ریزه میزه بود و قند راه می‌رفت و موهای مشکی داشت که دائماً ژولیده بود.

مادر به چشم‌هایش دست کشید مثل این‌که بخواهد خاطرات را بیرون کند. چشم‌هایش به فنجان چای سرد شده خیره گشت و مدت مدیدی بی‌حرکت ماند. دلش می‌خواست که یک آدم ساده و باهوش را ببیند تا مطالب بسیاری را از او پرسد.

انگار که آرزویش برآورده شده باشد نیکلایوانوویچ نزدیک ظهر از راه رسید. از دیدن او ناگهان تشویشی بر مادر چیره شد. بی‌آنکه جواب سلام او را بدهد با صدایی ضعیف گفت: «آه! پسر، کار بدی کردید که او مدید! از احتیاط به دوره. آگه شما را ببینن توقفتون می‌کنن!» نیکلایوانوویچ پس از این‌که دست وی را محکم فشرد، عینک خود را روی بینی میزان کرد و دم‌گوش مادر خم شد و به سرعت با صدای آهسته برایش توضیح داد: «من به پاول و آندره قول داده بودم که آگه اون‌ها دستگیر شدند فردای آن روز من پیام شما رو با خودم به شهر ببرم. برای تفتیش این‌جا او مدن؟»

- بده. همه جا را گشتن حتماً منو. این آدم‌ها هیچ وجدان و حیای ندارند!
نیکلایوانوویچ را بالا انداخت و پرسید: «چه طور ممکنه داشته باشند؟» سپس دلایل بردن پلاگه را به شهر بازگو کرد.

مادر به این صدای دوستانه‌ی پر از شفقت گوش می‌داد و به تبسم این صورت رنگ‌پریده می‌نگریست و از حس اعتمادی که به این مرد پیدا کرده بود متعجب بود.

گفت: «حالا که پاول چنین تصمیمی گرفته و آگه اسباب زحمت شما

نیستم، می‌آم.»

«از این حیث نگران نباشید. من تنها زندگی می‌کنم و خواهرم هم به ندرت این جا می‌آد.»

«اما می‌خواهم کار کنم، می‌خواهم خودم نون رو دربیازم!»

«اگه بخواهی کار هم بکنی، براتون پیدا می‌شه!»

او فکر می‌کرد که کارش با نوع فعالیت پسرش و آندره و رفقای آنها ارتباط دارد. به نیکلا نزدیک شد و در چشم‌های او نگاه کرد و پرسید: «این طور فکر می‌کنید؟»

«بله، اما کار خونه‌ی من زیاد نیست، وقتی که آدم تنهاست.»

مادر آهسته توضیح داد: «مقصودم این نیست، در مورد اون موضوع

مهم صحبت می‌کنم.»

از این که نیکلا منظورش را نفهمیده بود رنجیده خاطر شد و از روی خصه آهی کشید. نیکلا بلند شد و با لحنی موقرانه در حالی که لبخند می‌زد گفت: «اگه بخوای برای امری مهم کاری هم به عهده‌ی شما راگذار می‌شه.»

فکری ساده و روشن به مغز وی خطور کرد. سابقاً هم یک دفعه موفق شده بود که به پاول کمک کند، شاید باز هم بتواند. در حالی که صورت مهربان نیکلایوانوویچ را ورننداز می‌کرد ترقع داشت که با اظهار همدردی از پاول و آندره و از خود وی حرف بزند اما آندره با ژست‌هایی حاکی از مستغرق بودن، به ریش خود دستی کشید و فقط اظهار داشت: «وقتی که پاول را دیدید، چه طوره آدرس اون دهقانانی را که روزنامه خواستند، از سر بپرسید...»

پلاگه با شادی فریاد زد: «آدرسشون رو بلدم! می‌دونم کی هستن و کجا زندگی می‌کنن. روزنامه را به من بدین تا براشون بدم. پیداشون می‌کنم و هرچی به هم بگید انجام می‌دم... هیچ کس فکر نمی‌کنه که من حامل کتاب‌های ممنوعه هستم. شکر خدا کیلوکیلو اوراق ممنوعه در کارخونه داخل کردم.»

دلش می‌خواست که چوب در دست و خورجین بر دوش از میان خیابان‌ها، جنگل‌ها، دهات و هر جا که شده برود.

گفت: «دوست من، خواهش می‌کنم این کار رو به من واگذار کنید. هر جا بخواین می‌رم. ترسین، در هر ایالتی که باشه راه رو پیدا می‌کنم. تابستون و زمستون تالب گور، راه می‌رم... به خاطر حقیقت، پیامبر می‌شم. در این صورت سرنوشت من باعث حسادت دیگران نمی‌شه؟ زندگی خوسی ست! آدم دنیا رو می‌گرده در حالی که هیچی نداره و چمن نون به چیزی محتاج نیست! هیچ‌کس رو خوار و خفیف نمی‌کنه، دنیا رو به آرومی و بدون جلب نظر طی می‌کنه. منم می‌خوام این طوری زندگی کنم و به پاول، به آندره و به جایی که اون‌ها هستند می‌رسم...»

از این که خود را در عالم خیال، بی‌عائله، سرگردان و در حال گدایی به نام مسیح در زیر پنجره‌ی کلبه‌های دهانی‌ها می‌دید دستخوش غم و اندوه شد... نیکلا به نرمی دست او را گرفت و با انگشتان گرم خویش نوازش کرد. به ساعت نگاه کرد و گفت: «درباره‌ی این موضوع بعداً صحبت می‌کنیم! کار خطرناکی را به عهده می‌گیرید... خوب فکر کنید!»

پلاگه فریاد زد: «دوست عزیزم، فکر کردن چه فایده‌ای داره؟ بچه‌ها یعنی پاک‌ترین خون ما، جگر گوشه‌های ما که بیش از هر چیز در نزد ما عزیزند، آزادی و جان خودشونو نثار می‌کنن و بدون تأسف درباره‌ی خود هلاک می‌شن. پس من که مادرم چه طور حاضر به انجام هر کاری نباشم؟» رنگ نیکلا پرید: «می‌دونین، دفعه اوله که این جور حرف‌ها رو می‌شنوم...»

مادر سرش را غمگینانه تکان داد و گفت: «چی می‌تونم بگم؟» و با حاشی عاجزانه بازوهایش دوباره پایین افتاد و اضافه کرد: «کاش برای بیان آن چه در قلب مادرانام می‌گذره کلماتی داشتم...»

سینه‌اش در اثر حرف‌های سوزانی حاکی از ناخرسندی فشرده شد.

بلند شد و گفت: «بسیاری از مردم شرور و بی وجدان ممکنه بر این حال گریه کنن...»

نیکلا بلند شد و دوباره ساعت را نگاه کرد.

- پس تصمیم بر این شد که بیاید شهر، منزل من!

مادر بی آنکه حرفی بزند سرش را تکان داد.

- هرچه زودتر بهتر! و با ملایمت به گفته‌ی خود افزود: «خیلی نگرانتم...»

پلاگه با تعجب به او نگاه کرد و با خود گفت: «چه چیزی ممکنه چنین علاقه‌ای را در او ایجاد کرده باشه؟»

نیکلا سرش را پایین انداخته، آنجا ایستاد. تبسمی حاکی از استیصال بر لب داشت.

بی آنکه به وی نگاه کند پرسید: «پول دارید؟»

- نه.

نیکلا به سرعت کیسه‌ای از جیب خود درآورد و به طرف مادر دراز کرد: «بفرمایید، لطفاً هر چه می‌خواهید بردارید...»

مادر بی اراده تبسمی کرد و سرش را تکان داد و گفت: «همه چیز عوض شده! پول هم در نظر شماها ارزشی نداره. مردم برای کسب پول به هرکاری تن در می‌دهند حتا روح خودشونو تباه می‌کنن اما برای شماها حکم کاغذ و مهره‌های مسی رو داره. مثل این‌که پول رو فقط برای نیکی کردن به دیگران می‌خوانین.»

نیکلا ایوانوویچ خندان دنبال صحبت را گرفت: «پول چیز خیلی بی ارزش و اسباب زحمتی است. گرفتن یا دادن اون همیشه آدمو ناراحت می‌کنه...»

دست مادر را گرفت و به قوت فشرد و گفت: «هرچه زودتر می‌آید، این طور نیست؟»

و مثل همیشه بی سروصدا رفت.

پس از مشایعت او مادر اندیشید: «چه مرد خوبی! ولی با وجود این، هیچ به حال ما دلسوزی نکرد.» اما او نتوانست پی ببرد که این نکته برایش ناگوار است یا این که فقط از این حیث متعجب شده است.



پلاگه چهار روز بعد راهی شهر شد. گاری کوچکی که حامل او و دو چمدانش بود از محله عبور کرد و به جلگه رسید. مادر رویش را برگرداند و ناگهان حس کرد که دارد مکانی را ترک می‌کند که تیره‌ترین و پرمشقت‌ترین دوره‌ی زندگی‌اش را در آن گذرانده است و اینک وارد دنیایی جدید با غصه‌ها و شادی‌های جدید می‌شود.

کارخانه شیشه به عنکبوتی بسیار بزرگ و سرخ‌رنگ بر زمینی سیاه از دود گسترده بود و دودکش‌های بلندش سر به آسمان کشیده بودند. خانه‌های کوچک کارگری چسبیده به هم در اطراف آن قرار داشت. این خانه‌های خاکستری رنگ و پهن شده دسته‌های متراکمی را در کنار مرداب تشکیل می‌دادند و چنین می‌نمود که با پنجره‌های کوچک تیره خود با حال زار به یکدیگر می‌نگرند. کلیاً هم در میان آن‌ها بود و برج ناقوسش به ارتفاعی کم‌تر از دودکش‌های کارخانه قد برافراشته بود.

مادر آهی کشید. یقه‌ی تنگ لباسش را باز کرد. غمگین بود و غمش مانند گرد و خاک روز تابستان خشک بود.

گاریچی مهار اسب را کشید و فریاد کرد: «هی! حیوون راه برو!»



نیکلا: دهقانان بیچاره از گرسنگی می میرند. کودکان ضعیف و ناتوان به دنیا می آیند و مانند مگس ها در فصل پاییز تلف می شوند... این است چهره ی واقعی نظام سرمایه داری.

او مردی بود با پاهای کج و کوله که معلوم نبود چند سالش است. موهای کم و بی‌رنگی داشت با چشمانی بی‌رنگ‌تر. وقتی کنار گاری‌اش راه می‌رفت روی یک پا می‌لنگید. به خوبی حس می‌شد که مقصد سفر برای او بی‌تفاوت است. ساق‌های کج و کوله‌اش راه که در پوتین‌های سنگین و آغشته به گِل فرو کرده بود، به جلو دراز می‌کرد و با صدای رسا می‌گفت: «اهی! راه برو!»

مادر نگاهی به اطرافش کرد. صحرا به اندازهی روح او خالی بود. اسب به طرز رقت‌باری سر تکان می‌داد و سم‌هایش را به سنگینی در ماسه‌های عمیق، که از تابش خورشید داغ شده بود و قرچ‌قرچ صدا می‌کرد، فرو می‌برد. گاری که خوب روغن نخورده و وضعیت‌اش بد بود در هر گردش چرخ‌خس‌خس می‌کرد. تمام این صداها با گرد و خاک آمیخته می‌شد.

نیکلا ابوانوویچ در انتهای شهر در کوچه‌ای خلوت، در عمارت کلاه‌فرنگی سبز کوچکی خانه داشت و پشت آن عمارت به خانه‌ای سیاه و دو طبقه وصل بود که از فرط کهنگی هر آن ممکن بود از هم فروریزد. جلوی بنا باغچه‌ای بود و از پنجره‌های هر سه اتاق آن شاخه‌های افاقیا و یاس و برگ‌های نقره‌فام غان داخل می‌شد. اتاق‌ها تمیز و بی‌سروصدا بود. سایه‌های گنگ و مشبک کف زمین می‌لرزید. روی دیوارها قفسه‌های پر از کتاب و چند تصویر از اشخاص باوقار و مهم آویخته بود.

نیکلا مادر را به اتاقی راهنمایی کرد که پنجره‌ای به طرف باغچه و پنجره‌ای دیگر به حیاط پوشیده از چمن داشت و در آنجا هم دیوارها دارای قفسه‌های پر از کتاب بود.

از آشپزخانه بیش‌تر خوشم می‌آد.

این را که گفت به نظرش رسید که نیکلا از چیزی می‌ترسد. نیکلا با حالت استیصال رأیش را زد و مادر هم از تصمیم خود صرف‌نظر کرد.

در این سه اتاق جو خاصی حکم فرما بود. تنفس در آنجا لطفی داشت. آدم دوست نداشت بلند صحبت کند و آرامش اشخاصی را که از درون قاب‌هایشان متفکرانه به حاضران نگاه می‌کردند به هم بزنند.

پلاگه به خاک گلدان‌ها انگشت زد و گفت: «باید گل‌ها را آب داد!» نیکلا با شرمندگی جواب داد: «بله، بله. می‌دونید، گل‌ها رو دوست دارم اما فرصت نمی‌کنم به اون‌ها بپردازم.»

مادر می‌دید که نیکلا حتا در آپارتمان راحتش با احتیاط و بی سروصدا راه می‌رود مثل این‌که نسبت به تمام آنچه در اطرافش است بیگانه و از آن‌ها دور است. صورتش را به چیزهایی که می‌خواست ببیند کاملاً نزدیک می‌کرد، عینکش را با انگشتان نازک دست راستش مرتب می‌ساخت و از چیزهایی که مورد نظرش بود سؤالات گنگی می‌کرد. مادر وقتی که دید نیکلا آنقدر حواس‌پرت است سعی می‌کرد خودش جای همه چیز را به خاطر بسپارد.

از نیکلا در مورد زندگی‌اش سؤالات می‌کرد. نیکلا با لحنی از روی استیصال جواب می‌داد مثل کسی که متوجه است آن‌طوری که باید رفتار نکرده اما بلد نیست خط دیگری در پیش گیرد.

مادر گل‌ها را آب داد، کتابچه‌های نت موسیقی را که روی پیانو پراکنده بود روی هم چید و خانه را آب و جارو کرد.

موقعی که دراز کشیده بود و روز را از نظر می‌گذراند سرش را بلند کرد و اطراف خود را نگرست. برای اولین بار بود که در خانه‌ی یک غریبه زندگی می‌کرد. اما هیچ تشویشی از این بابت نداشت. با خود عهد کرد که مهر و محبت را به زندگی نیکلا وارد کند. از ناشیگری، از عدم مهارت مضحک میزبانش، از دور بودن او، از کلیه چیزهای عادی و از حالت چشمان روشنش که در عین حال کودکانه و حکیمانه به نظر می‌رسید متأثر شده بود. ناگهان به یاد باول افتاد و حوادث اول ماه مه در نظرش مجسم

گردید. درد آن روز مثل خود آن روز درد مخصوصی بود. قلبش را با هزاران خلش می خراشید و خشمی گنگ ایجاد می کرد که پشت خمیده‌ی پیرزن را راست می کرد.

به صداهای ناشناس زندگی شبانه‌ی شهر که از پنجره باز به داخل اتاق می خزید و شاخ و برگ‌های درختان باغ را تکان می داد، گوش فرا داده و با خود فکر می کرد: «بچه‌ها همه جا در سیر و سیاحت‌اند...» این صداهای دور، خسته و ضعیف می آمد و به نرمی در اتاق محو می شد.

فردا صبح زود، مادر سماور را پاک کرد و روشن نمود. بی سروصدا ظرف‌ها را جمع کرد، آنگاه در انتظار بیدار شدن میزبانش در آشپزخانه نشست. صدای سرفه‌ای شنیده شد و نیکلا عینک در دست ظاهر گشت. پلاگه پس از دادن جواب سلام او سماور را به اتاق غذاخوری برد و نیکلا هم به شستن دست و صورتش پرداخت، ضمن آنکه آب به کف راهرو پاشیده می شد، صابون و مسواک از دستش می افتاد و مدام غر می زد. موقع خوردن صبحانه به مادر گفت: «در اداره ایالتی کار می کنم و می بینم که چه طور هر روز دهقانان فقیر و خانه خراب می شوند.»

با لبخندی از روی تکلف گفت: «دهقانان بیچاره بر اثر گرسنگی ضعیف می شوند. بچه‌ها از بدو تولد ضعیف‌اند و مثل مگس‌های پاییز می میرند. همه این‌ها را می دانیم. از علل این مصیبت‌ها آگاهییم و پس از این‌که آن‌ها را مورد رسیدگی قرار می دهیم مواجب می گیریم این هم کاری است که ما می کنیم.»

پلاگه پرسید: «شما چه کار می کنید، دانشجوید؟»

نه، من در ده آموزگار بودم. پدرم در ویاتکا VIATKA مدیر کارخونه‌ست و من آموزگار شدم. لیکن کتاب‌هایی بین اهالی ده پخش کردم و به همین خاطر مرا حبس کردند. بعد از آن در یک کتابفروشی استخدام شدم، آنجا هم بی احتیاطی کردم و دوباره به ایالت آرخانگل

ARKHANGEL تبعید شدم... گرفتاری‌هایی با حکومت آن‌جا پیدا کردم و حکومت مرا به سواحل دریای سفید فرستاد و پنج سال در دهکده‌ای ماندم... صدایش با لحنی آرام و موزون در اتاق روشن و غرق در آفتاب می‌پیچید. مادر اغلب اوقات از این جسور سرگذشت‌ها شنیده بود ولی نمی‌توانست بفهمد که چرا آن‌ها را به این راحتی برای او بازگو می‌کند بدون آن‌که کسی را بابت رنج‌های که کشیده متهم کند....

نیکلا گفت: «امروز خواهرم می‌آید.»

- شوهر داره؟

- بیوه است. شوهرش در سیبری تبعید بود و دو سال پیش در خارج فوت کرد.

- از شما جوون‌تره؟

- نه، از من شش سال بزرگ‌تره. به او خیلی مدیونم، به علاوه خیلی چیزها این جاست که متعلق به اوست، اما کتاب‌ها مال منه...

- کجا زندگی می‌کنه؟

با لبخندی جواب داد: «همه جا! هر جا که به آدمی دلیر و بی‌باک نیاز باشه او آن‌جاست.»

- او هم با ما هم عقیده است؟

- البته!

سپس به طرف دفتر کارش رفت.

مادر درباره‌ی «مرامی» فکر می‌کرد که چه‌طور هر روز مردم با صداقت و سماجت بیش‌تری از آن طرفداری می‌کند. احساس کرد که در تاریکی در جلو کوهی قرار دارد.

نزدیکی ظهر، خانمی قدبلند، خوش‌اندام که پیراهن سیاهی به تن داشت وارد شد. وقتی مادر در را به رویش باز کرد، آن خانم چمدان زرد کوچکی را به زمین انداخت و به سرعت دست پلاگه را گرفت و گفت:

«شما مادر پاول و لاسف هستند، درست؟»

مادر که از شیک بودن لباس مهمان جا خورده بود جواب داد: «بله». بانو در حالی که کناهش را جلوی آئینه از سر برمی داشت گفت: «همون طوری هستید که تصور می کردم! برادرم به من نوشته بود که به خونهای ما می آید تا این جا زندگی کنید! من و پسر تو ن خیلی وقته که با هم دوستیم. او اغلب در مورد شما با من حرف می زد.»

صدایش گنگ بود و با تانی حرف می زد اما حرکاتش پر شور و از روی عزم و اراده بود. چشم های درشت خاکستری اش تبسمی صدیقانه و جوان داشت. چین های نازک کوچکی روی شقیقه هایش پرتو می افکند و موهایی تیره فامش روی گوش های ریزش می درخشید.

بانو گفت: «گرسته ام. دلم یک فنجان قهوه می خواهد.»

پلاگه گفت: «الان درست می کنم.»

قهوه جوش را از داخل گنجه در آورد و آهسته پرسید: «پاول واقعاً در

مورد من صحبت می کنه؟»

- البته!

خواهر نیکلا قوطی کوچکی از جیب خود در آورد، سیگاری از داخل

آن برداشت و روشن کرد. در حالی که با قدم های بزرگ در اتاق راه

می رفت دنبال صحبت را گرفت: «برای پاول خیلی نگرانی؟»

مادر ضمن نگاه کردن به شعله ی آبی رنگ چراغ الکلی که زیر

قهوه جوش می سوخت و می لرزید لبخند می زد. ناراحتی اش در برابر آن

خانم در همق شادی اش ناپدید شده بود.

مادر لبخند زنان گفت: «هنس پسر من در مورد من صحبت می کنه!

می پرسه در موردش نگرانم یا نه؟ خوب معلومه و چه قدر هم دردناک و

سخته... اما قبلاً سخت تر بود چون حالا می دونم که تنها نیست.»

- راستی اسمتون چیه؟

- سوفی SOPHIE.

مادر به دقت او را ورننداز کرد. حالتی متهورانه و جسورانه در این زن وجود داشت. از روی اطمینان حرف می زد.

- نکته مهم اینه که رفقا زیاد در حبس نمونن و زود محاکمه بشن. و به محض این که پاول به سیبری برسه فرارش می دیم. در این جا نمی شه از او صرف نظر کرد.

سوفی محلی را جست و جو می کرد تا بتواند که سیگارش را آن جا بیندازد. آخر سر آن را در خاک گلدانی فرو کرد.

مادر تذکر داد: «بوته ی گل را خشک می کنید!»

- ببخشید! نیکلا هم این موضوع رو دائماً به من تذکر می ده. نوک سیگارش را بیرون کشید و از پنجره پرت کرد.

- خواهش می کنم متو ببخشید! بدون فکر گفتم. به من نیومده که از شما ایراد بگیرم.

سوفی شانه هایش را بالا انداخت و به آرامی جواب داد: «وقتی که اشتباهی از من سر می زنه چرا ایراد نگیرید؟»
- قهوه حاضره.

- متشکرم!

- چرا فقط یک فنجان؟ مگه خودتون میل ندارید؟

ناگهان شانه های مادر را گرفت و به طرف خود کشید. نگاهی ثابت به او کرد و با تعجب پرسید: «شاید تعارف می کشین؟»

مادر تبسم کنان جواب داد: «با وجود این که دیروز به این جا اومدم ولی احساس می کنم که خونه ی خودمه و خیلی وقته که شما رو می شناسم. از هیچی باک ندارم. هرچی می خوام می گم و حتا ایراد هم می گیرم...»

سوفی با صدای بلند گفت: «همین طور خوبه!»

مادر ادامه داد: «منی دونم حواسم کجاست. خودم رو هم به جا

نمی‌آرم. سابقاً آدم مدتی دوروبر افراد می‌گشت تا باهاشون بدون تعارف صحبت کنه و حالا دیگه روح از هیچ چیز پروا نداره و آدم یکدفعه چیزهایی می‌گه که سابقاً فکرشو هم نمی‌کرد، به گمانم اون هم چه چیزهایی!

سوفی سیگار دوم را روشن کرد. با چشم‌های خاکستری اش نگاه دلنوازی به مادر انداخت.

- گفتید ترتیب فرار پاول رو می‌دهید... اما پس از اون چه طوری زندگی می‌کنه؟

پلاگه موفق شده بود این سؤال را که مدت‌ها ذهن او را مشوش ساخته بود بالاخره بیان کند.

سوفی باز برای خود قهوه ریخت و جواب داد: «خیلی آسوده! مثل عده‌ی زیادی از فراری‌های دیگه زندگی می‌کنه... به تازگی دنبال یکی از اون‌ها، که کارگری اهل جنوب بود، رفتم. او به پنج سال تبعید محکوم شده و سه سال و نیم از مجازاتش رو گذرونده.»

- آه! این اول مه فکر مو خراب کرده! به نظرم می‌آد که در آن واحد دو راه رو طی می‌کنم... گاهی تصور می‌کنم همه چیز رو می‌فهمم! گاهی حواسم پرته... مثلاً وقتی به شما نگاه می‌کنم می‌بینم که یک خانم به تمام معنی هستیده، برای این عقیده کار می‌کنین... پاول رو می‌شناسین و از او قدردانی می‌کنین... از شما ممنونم...

سوفی خندان گفت: «نه، از خودتون باید ممنون باشید.»

مادر آهی کشید و جواب داد: «از خودم؟ من که این چیزهارو بهش یاد ندادم! بهتره که گفتم، گاهی همه چیز به نظرم ساده می‌آد، گاهی نمی‌تونم به این سادگی پی ببرم... مثلاً حالا آروم و ناگهان از این آروم بودن می‌ترسم. در تموم عمرم نرسیدم و اکنون که جا داره بیمناک باشم تقریباً دیگه نمی‌ترسم. علنش رو نمی‌دونم!»

سوفی پس از این‌که ته سیگارش را در نعلبکی گذاشت، سرش را

جنبانند و موهای طلایی‌اش به شکل انبوهی روی شانه‌هایش ریخت و در حالی که از اتاق بیرون می‌رفت گفت: «روزی می‌رسه که همه چیزها را بفهمید! حالا به گمانم رفتش رسیده که لباس‌هامو درآورم و این زرق و برق‌ها را کنار بگذارم.»

مادر با نگاه او را تعقیب کرد، آه کشید و به اطراف خود نگاه کرد. بدون فکر شروع کرد به جمع آوری ظرف‌ها. حالت چرتی به او دست داد که موجب تسکین‌اش می‌شد.



نیکلا نزدیک ساعت چهار به خانه آمد. موقع شام، سوفی ضمن این که می‌خندید حکایت کرد که چه‌طور تبعیدی فراری را یافته و در خانه‌ی خود پنهانش کرده. از وحشتی که سبب شده بود همه‌جا جاسوس ببیند و از رفتار غریب شخص فراری صحبت می‌کرد... چیزی در لحن صدایش لاف و گراف‌های کارگری را به یاد مادر می‌آورد که کار دشواری را به نحو احسن انجام داده و اکنون از خودش بسیار راضی است.

در این موقع سوفی پیراهن طوسی سبک و گشادش را، که لطیف و ساده به شکل چین‌های موزونی از شانه تا پاهایش را فرا می‌گرفت، به تن داشت. چشم‌هایش گرفته و حرکاتش آرام‌تر به نظر می‌رسید.

نیکلا پس از ناهار گفت: «سوفی، تو باید به کار دیگری پردازی! می‌دونی که قصد داریم روزنامه‌ای برای دهات چاپ کنیم... اما در اثر توقیف‌هایی که اخیراً به عمل آمده رشته‌ی ارتباط ما با دهقانان گسیخته

شده. تنها پلاگه می‌دونه چه طوری آدم مناسبی را برای پخش روزنامه پیدا کنه. همراهش برو، چون این کار باید هرچه زودتر انجام بشه.»

سوفی که سیگار می‌کشید و گفت: «خوب متوجه شدید مادر؟»

- البته! راه یفتیم!

- به این جا دوره؟

- تقریباً در هشتاد کیلومتری...

- بسیار خوب. حالا می‌خوام پیانو بزنم. تحمل گوش دادن کمی

موسیقی را دارید؟

مادر روی نیمکت نشست و گفت: «از من چیزی نپرسید و طوری رفتار

کنید که انگار من این جا نیستم.» می‌دید که برادر و خواهر بی‌آن‌که در

ظاهر به او توجهی داشته باشد در گفت‌وگوی خودشان او را داخل می‌کنند.

- گوش بده نیکلا! این قطعه از گریک GRIEG^۱ است! این نت را امروز

آوردم. پنجره رو ببند!

کتابچه‌ی نت را باز کرد و با دست چپش به آرامی نواخت. سیم‌ها با

صداهای نرم و پر مغزی شروع به ارتعاش کردند. ابتدائی به صورت آهی

عمیق و سپس نت دیگری به نت نخستین پیوست، در حالی‌که دامنه‌ی آن

غنی و مرتعش بود. انگشت‌های دست راست به آهنگ‌های و فریادهایی

شبيه به صدای مرغی که وحشت زده بیدار شده باشند، تکان خوردند.

روی زمینه‌ی سیاه نت‌های زیر که به طور موزون و سنجیده مانند امواج

دریایی خسته از توفان آواز می‌داد بال زدند. در جواب سرود، امواج

سنگین که با صدای بمی هماهنگ بود به طور دردناک می‌گریست و

شکوه‌ها و پرسش‌ها و ناله‌ها را که به صورت وزن محزون درآمده بود

می‌بلعید. گاهی آهنگ، در پروازی مایوسانه ضعیف می‌شد و آه می‌کشید

۱. گریک GRIEG (ادوارد) آهنگساز و موسیقی‌دان نروژی (۱۸۴۳-۱۹۰۷) و سازنده‌ی

قطعه‌ی معروف پیرگینت - م.

سپس می افتاد، می خزید، بر روی سیل موج و لغزنده ی نت های زیر می چرخید، غرق می شد، محو می گردید تا دوباره از خلال غرش هموار و یکنواخت بیدار می گشت، وسیع شد، می پیچید و در ضربان توانای نت حل می شد. در حالی که بدون خستگی و با همان نیرو و آرامش آه می کشید...

در ابتدا موسیقی در مادر تأثیری نکرد و از آن سر در نمی آورد. برایش به منزله ی جنجال و هیاهوی بود. گوشش نمی توانست آهنگ را در تپش پیچیده ی کثرت نت ها بشنود. همین طور که چرت می زد به نیکلا که در گوشه ی دیگر نیمکت نشسته بود نگاه می کرد. نیم رخ جدی سوفی را دید که سرش در زیر موهای انبوه طلایی اش خم شده بود. آفتاب داشت غروب می کرد. شعاعی لرزان ابتدا سر و شانه ی سوفی را مانند هاله ای از نور احاطه ساخت، سپس بر شاسی های پیانو لغزید و زیر انگشتان نوازنده موج زد. موسیقی اتاق را فرا می گرفت و دل مادر بی آنکه خودش متوجه شود بیدار می شد. سه نت مانند صدای لرزان فدیا مازین با نظم از پی یکدیگر در می آمدند و مانند سه ماهی سیمگون در جویباری همدیگر را در یک بلندی نگه می داشتند. در حسالی که در سیل اصوات می درخشیدند گاهی نت دیگری هم به آنها می پیوست و همه با هم سرودی ساده، محزون و دلنواز می خواندند. پلاگه شروع کرد به تعقیب آنها و منتظر بازگشت شان شد و جز به آنها گوش نمی داد و آنها را از جنجال مغشوش اصوات که دیگر شنیده نمی شد جدا می کرد.

ناگاه از اعماق گذشته ی تاریکش خاطره ی تحقیری که از دیرزمانی فراموش شده بود حالا با وضوح بی رحمانه ای زنده می شد.

یک شب شوهرش دیر وقت مست به خانه برگشته بود. او را با لگد زده و عربده کنان گفته بود: «پرو به جهنم، پست فطرت، خسته ام می کنی! دیگه از دیدنت حالم به هم می خوره!»

برای رهایی از لگدهای او، بجه اش را که در آن موقع دو سال داشت

در بغل گرفته و او را مانند سپر حایل خود کرده بود. پاول وحشت زده و لغت می‌گریست و دست و پا می‌زد.

میخائیل با صدای نکره‌اش داد می‌زد: «برو به جهنم!»

با عجله به طرف آشپزخانه دویده بود. شالی روی شانه انداخته، طفل را در پتویی پیچیده و بی آنکه هیاهوی راه بیندازد یا شکایتی بکند با پای برهنه به کوچه زده بود. گرد و خاک کوچه به پاهایش می‌چسبید و آن را منجمد می‌ساخت. بچه می‌گریست و دست و پا می‌زد. برای ساکت کردن پسرش مشغول شیر دادن او شد. کم‌کم می‌رفت که هوا روشن شود. پلاگه از این فکر که کسی ممکن است او را نیمه عریان ببیند خجالت می‌کشید. کنار مرداب رفت، زیر شاخه‌های انبوه درخت بید روی زمین نشست. مدت مدیدی آنجا ماند در حالی که شب او را احاطه کرده، چشم‌های از حدقه درآمده‌اش را به ظلمات شب دوخت و خائفانه برای طفل به خواب رفته و دل‌اهانت دیده‌ی خود لالایی می‌خواند. ناگهان مرضی بالای سر مادر پرید و او را بیدار کرد. از سرمای زیاد به لرزه افتاده بود. مجبور شد به خانه برگردد. می‌دانست که به پیشواز وحشت و کتک و اهانت‌های بی‌دری می‌رود.

برای آخرین دفعه نغمه‌ای رسا و سرد ناله کرد و خاموش شد. سوفی برگشت و آهسته از برادرش پرسید: «از این خوشت می‌آید؟» نیکلا مثل این‌که از رؤیایی بیرون آید جواب داد: «بله، خیلی زیاد!» پرده‌ای آرام، شیرین و خوش‌آهنگ از زیرانگشتان سوفی بیرون آمد. ندای خاطرات در سینه‌ی مادر می‌سرود و می‌لرزید. دلش می‌خواست که موسیقی ادامه یابد. فکری به ذهن او خطور کرد: «این خواهر و برادر زندگی آرام و دوستانه‌ای دارند. موسیقی می‌نوازند... ناسزا نمی‌گویند و نوشیدنی نمی‌خورند و برای موضوعات احمقانه با هم ستیزه نمی‌کنند. برخلاف آنچه در نزد مردمان تیره‌بخت مرسوم است در

فکر رنجاندن همدیگر نیستند.»

سوفی دوباره سیگاری را روشن کرد. دود آن را تند فرو برد و گفت: «این قطعه‌ای بود که کوسیتای KOSTIA بیچاره بیش از همه دوست داشت!» و دوباره نغمه‌ای محزون و ضعیف ساز کرد.

چه قدر خوشم می‌آمد که اینو براش بزنم! طبع لطیفی داشت و هیچ نکته‌ای نبود که متوجه نشه...

مادر به خود گفت: «بی شک در مورد شوهرش حرف می‌زنه!» و تبسم کرد. سوفی با صدایی آهسته در حالی که نغمه‌های خفیف از پی افکارش می‌نواخت ادامه داد: «چه سعادت‌ها که نصیب من کرد! چه خوب بلد بود زندگی کنه!... دائماً شادمانی، شادمانی کودکانه و زنده در نهادش سرشته بود...»

مادر با خود گفت: «کودکانه!»

نیکلا در حینی که به ریشش دست می‌زد گفت: «بله!»

سوفی سیگار روشن کرده‌اش را دور انداخت، رویش را به طرف مادر کرد و پرسید: «این غوغا شما رو کسل نمی‌کنه؟»

مادر با کمی ناخشنودی که نتوانست آن را پنهان کند جواب داد: «بهتون گفتم که از من چیزی نپرسین. من هیچی نمی‌فهمم. فقط گوش می‌دم و فکر می‌کنم.»

سوفی گفت: «نه، باید بفهمید! یک نفر، مخصوصاً یک زن وقتی غمگینه ممکن نیست موسیقی رو حس نکنه...»

محکم به آرشه‌های پیانو نواخت. فریاد شدیدی پیچید، مثل این که به کسی خبر وحشت‌آوری داده باشند. صداهای جوان، وحشت زده و سراسیمه تپیدند و معلوم نشد که به کجا گریختند. دوباره صدایی رسا و خشمگین پیچید. بی شک مصیبتی اتفاق افتاده بود... سپس ناگهان صدای قوی و دلنواز دیگری شروع کرد به خواندن سرودی زیبا و دلکش که

مابه‌ی اطمینان خاطر بود. صداهای نتهای زیر می‌غریدند...

صوفی مدت مدیدی پیانو زد. حال مادر دگرگون شده بود. دهنش می‌خواست بی‌رسد این موسیقی که تصاویری نامشخص، احساسات و افکاری دائماً متغیر در او ایجاد می‌کرد از چه سخن می‌گوید. غم و غصه جای خود را به پرچم‌های شاد و آرام می‌دادند. چنین می‌نمود که دسته‌ای از پرندگان نامرئی در حالی که با بال‌های نازک خود دل را لمس می‌کنند، در اتاق چرخ می‌زنند؛ با صدای بم چیزی می‌خوانند که فکر را با سخنانی نامفهوم تحریک می‌کند و این سخنان با امیدهای مبهم به دل جرات می‌دهند و آن را از نیرو و طراوت انباشته می‌سازند.

پلاگه در حالی که با چشم‌هایش در جست‌وجو بود که ببند چه کاری می‌تواند انجام دهد با نوک پتجه به آشپزخانه رفت تا سماور را حاضر کند. با تبسمی حاکی از استیصال و هیجان جای ریخت. مثل این‌که می‌خواست قلبش را با کلمات گرم و محبت‌آمیزی که به خود و دوستانش می‌گفت صفا دهد.

او گفت: «ماه توده‌ی محروم اجتماع، همه‌چیز را حس می‌کنیم، اما بیان احساسات برامون سخته. خجالت می‌کشیم از این‌که نمی‌تونیم اون‌چه رو می‌فهمیم بگیم و گاهی علیه افکارمون و همچنین بر علیه کسانی که آن افکار را به ما اتقا می‌کنن عصبانی می‌شیم. از هر طرف ما رو می‌کوبند، مجروحمون می‌کنن. اما هرگز نمی‌توانند روحمان را تسخیر کنند. دلمون می‌خواد استراحت کنیم، اما افکار روح را بیدار می‌کنه و به او فرمان نگاه کردن می‌ده...»

نیکلا سرش را تکان داد و گوش می‌داد. صوفی مادر را ورنده‌ای می‌کرد و همچنان جلو پیانو نشسته بود و گهگاه بر آرشه‌ها می‌نواخت. نغمه به آرامی با نطق مادر که به احساسات خود جامه‌ای از حرف‌های صمیمانه و ساده می‌پوشانید آمیخته می‌شد.

- حالا می‌تونم کمی از خودم و از خویشان و نزدیکانم صحبت کنم... چون زندگی رو می‌فهمم و از وقتی که تونستم مقایسه کنم شروع کردم به فهمیدن. پیش از آن معیاری برای مقایسه نداشتم. در طبقه‌ی ما همه یک‌جور زندگی می‌کنن. حالا می‌بینم دیگررون چه‌طور به سر می‌برند و به یاد می‌آرم که خودم چگونه زندگی کردم و به خاطر آوردن آن، برای من سخته... بالاخره آدم به عقب برنمی‌گرده و اگه هم برگرده دیگه جوونی شو پیدا نمی‌کند.

سرش را پایین انداخت و ادامه داد: «شاید حرف‌هایی غلط و بیهوده می‌زنم چون شما خودتون همه چیز رو می‌دونین، اما بینین در مورد خودم صحبت می‌کنم. منو پیش خودتون نگه داشتین.»

اشک‌هایی از روی حق‌شناسی در چشمانش حلقه زدند و صدایش می‌لرزید. در حالی که به میزبان‌هایش با چشمانی متبسم نگاه می‌کرد دنبال کلام را گرفت: «دلم می‌خواست قلبمو برایتون بشکافم تا بینین فقط خیر و خوشی شما را می‌خوام.»

نیکلا از روی نیکی گفت: «احتیاجی به این کار نیست. می‌بینیم! و از این‌که با ما یید خوشحالیم.»

پلاگه همچنان آهسته و متبسم ادامه داد: «می‌دونین به نظرم می‌آدکه گنجی پیدا کردم! متمول شده‌ام و می‌تونم به همه‌ی مردم هدایایی بدم... شاید این کارم احمقانه‌ست...»

سوفی موقرانه گفت: «از این حرف‌ها نزنید.»

پلاگه از فرونشاندن میل خویش عاجز بود. باز هم از آن‌چه برایش تازگی داشت و به نظرش بی‌نهایت مهم می‌رسید صحبت کرد. زندگی محنت‌بارش را که از رنج، تسلیم و ذلت‌ها پر بود حکایت کرد. گاهی صحبت خود را می‌برید و چنین به نظرش می‌آمد که از خویشتن دور شده و طوری از خودش حرف می‌زند مثل این‌که از شخص دیگری صحبت می‌کند. بدون اوقات تلخی، با کلمات معمولی و با تبسمی از روی دلجویی بر

لب، جلوی نیکلا و خواهرش نارنجچه‌ی یکتواخت و سیاه و سفید روزهای غم‌انگیز خویش را می‌گسترانند، ضرباتی را که شوهرش به او زده بود می‌شمرد، در حالی که خودش هم از پوچ بودن بهانه‌هایش و از این‌که نتوانسته است خود را از آن ضربات در امان بدارد متعجب بود...

نیکلا و سوفی ساکت و با دقت به حرف‌های او گوش می‌دادند. از درک عمیق این زندگی بشری که با او مثل حیوان رفتار می‌شده و مدت مدیدی هم خود او به عادلانه نبودن وضعیت خویش پی نبرده بود متحیر و مبهوت بودند. به نظرشان می‌آمد که آن‌چه از دهان مادر شنیده می‌شود سرگذشت هزاران هزار نفر است. در این شرح حال، همه‌چیز معمولی و پیش پا افتاده بود اما بر روی زمین عده بی‌شماری از مردم این‌طور زندگی می‌کردند... نیکلا آرنج‌هایش را به میز تکیه داد و سر خود را با کف دست‌هایش نگاه داشته بود. سوفی به پشت صندلی تکیه داد بود و گاه‌گاهی سرش را به علامت نفی تکان می‌داد. معلوم نبود زیر لب چه می‌گوید. دیگر سیگار نمی‌کشید. صورتش لاغر و رنگ‌پریده‌تر به نظر می‌رسید. با صدایی آهسته گفت: «یک دفعه خودمو بدبخت دیدم. به نظر می‌آمد که زندگی سرمای بیش نیست. موقع تبعید، در روستای بسیار محقری از ولایت بود که در آنجا هیچ کاری نداشتم و جز خودم احدی نبود که در فکرش باشم. از بی‌کاری بدبختی‌هایم را جمع می‌کردم. از آن‌ها سان می‌دیدم. با پدرم، که دوستش داشتم، دعوا کرده بودم و به علت خوندن کتب ممنوعه از دیرستان بیرونم کرده بودن. دوباره به زندان افتادم. بعد از آن شوهرم رو به حبس بردن و بعد تبعیدش کردن و چند سال بعد هم فوت کرد... در اون موقع گمون می‌کردم که بدبخت‌ترین مخلوق روی زمین‌ام اما مادرجون آگه تمام بدبختی‌های من پهلوی هم قرار بگیره و ده برابر بشه به پای یک ماه از زندگی شما نمی‌رسه... نه! تحمل این شکنجه‌ی روزانه در ظرف سال‌های منمادی... مردم بیچاره از کجا نیروی زجر کشیدن می‌آورن؟»



سوفی: ما یعنی همان توده ی محروم اجتماع همه چیز را حس می کنیم 'ما' قادر به بیان آن نیستیم. از هر طرف ما را می کوبند اما هرگز نمی توانند روحمان را تسخیر کنند.

مادر آهی کشید و جواب داد: «به اون عادت می‌کنی.»
 نیکلا فکورانگه گفت: «گمون می‌کردم که به این زندگی آشنا هستم ولی
 وقتی که آن تأثرات را کتابی بازگو نکنه بلکه یک آدم از اون حرف بزنه
 وحشت آورده! و جزئیات، حتا قسمت‌های پوچ آن و نانیه‌هایی که سال‌ها
 رو تشکیل می‌ده وحشت آورده...»

صحبت‌هایشان آهسته ادامه داشت. مادر در خاطرات خویش فرورفته
 بود و خفت‌های پست روزانه را بیرون می‌کشید و پرده‌ی غم‌انگیز و گنگ
 و بی‌پایانی مرکب از وحشت و زشتی درست می‌کرد که جوانی‌اش در آن
 غرق شده بود. ناگهان فریاد زد: «اره؟ چه قدر پرت و پلا گفتم! وقت
 خوابیدن! نمی‌شه همه‌اش رو گفت.»

نیکلا بیش از معمول در مقابل او خم شد و دستش را با قوت بیش‌تری
 فشرد. سوفی تا آستانه‌ی در اتاق او را مشایعت کرده، آن‌جا ایستاد و آهسته
 گفت: «استراحت کنید... شب بخیر!»

صدایش پر حرارت بود و چشم‌های خاکستری‌ش صورت پلاگه را به
 نرمی می‌نواخت. او هم دست سوفی را گرفت و میان دو دست خود فشرد
 و جواب داد: «از شما ممنونم!»



چهار روز بعد، مادر و سوفی مثل اشخاص فقیر پیراهن چیت کهنه‌ای
 پوشیدند، چوب در دست و خورجین بر دوش مقابل نیکلا حاضر شدند.
 این لباس سوفی را ریزتر و قیافه‌اش را جدی‌تر نشان می‌داد. نیکلا به او

گفت: «مثل این که عمرت را به رفتن از صومعه‌ای به صومعه دیگر گذراندی!»
 موقع خداحفاظی دست خواهرش را به گرمی فشرد. باز هم مادر
 سادگی و آرامش را در میان آنها دید. به راستی که عشق و محبت آنان تا
 چه حد از تظاهر و ریا به دور است. اما محیطی که پلاگه در آن زندگی کرده
 بود مردم همدیگر را می‌بوسیدند و غالباً حرف‌های محبت‌آمیز به هم
 می‌زدند ولی با وجود این مثل سنگ‌های گرسنه همدیگر را گاز می‌گرفتند.
 پلاگه و سوفی از شهر گذشتند و به جلگه رسیدند و جاده‌ای وسیع را
 که بین دو ردیف درخت‌های کهن غان بود در پیش گرفتند.

مادر از سوفی پرسید: «خسته نشدید؟»

- تصور می‌کنید که من عادت به راه رفتن ندارم؟ اشتباه می‌کنید.

سوفی شادمانه مثل این که از شیطنت‌های دوران بچگی اش صحبت
 کند شروع کرد به تعریف از عملیات درخشان انقلابی اش: «یک بار، اسم
 جعلی به خودم دادم. گذرنامه‌ام تقلبی بود و برای رهایی از دست
 جاسوس‌ها تغییر لباس دادم. صدکیلو، صدکیلو نشریه‌های ممنوعه به
 شهرهای مختلف می‌بردم. ترتیب فرار رفقای تبعید شده رو می‌دادم و تا
 خارج اون‌ها رو همراهی می‌کردم. یک دفعه دستگاه چاپ را به خانه برده
 بودم که زاندارم‌ها فهمیدن و برای تفتیش به منزل ما ریختن. ولی من
 لحظه‌ای قبل از ورود آن‌ها لباس خدمتکارها رو پوشیدم و جلوی در رفتم
 که دیگر آن‌ها با دیدن چنین وضعیتی داخل خانه نشدن. یک شب در
 بحبوحه‌ی زمستان با آن سرمای سخت، بی‌پالتو با یک روسری کوچک و
 یک پیت خالی نفت در دست سرتاسر شهر را پیمودم. یک دفعه‌ی دیگر
 در شهر دوردستی نزد دوستانم رفتم. وقتی که از پله‌ها بالا می‌رفتم دیدم
 که زاندارم‌ها آنجا را تفتیش می‌کنن. خواستم برگردم اما نتونستم. با
 جرأت زنگ در طبقه‌ی پایینی رو زدم. به داخل خانه رفتم و با صداقت
 ماقوع را توضیح دادم و حناگفتم که اگه بخواین می‌تونین منو تحویل بدین،

اما گمون نمی‌کنم که شما چنین کاری رو بکنین. ساکنان آن آپارتمان خیلی وحشت‌زده شده بودن و تمام شب را به این فکر این که هر لحظه ممکنه در خونه‌شونو یزنن، خوابشان نبرده بود. ولی با وجود این مرا تحویل ندادن. «یک بار دیگه هم لباس راهبه‌ها رو پوشیدم. در قطار با یک جاسوس هم‌کوبه بودم. او مرتب از مهارت و استادی خودش در کار جاسوسی حرف می‌زد او مطمئن بود که زن مورد تعقیب‌اش در همان قطار و در کوبه‌های درجه دوم است. من به حرف‌هایش اهمیت نمی‌دادم. به ایستگاه دوم که رسیدیم من از واگن خارج شدم و لباس هامو عوض کردم و دوباره به واگن برگشتم. جاسوس فکر می‌کرد من کس دیگه‌ای هستم. به همین خاطر گفت: «آن زن کجا رفت؟ حتماً رفته دراز بکشه. اون‌ها هم مثل ما خسته می‌شن... زندگی پر مشقتی دارن... درست مثل ما!...»

مادر از شنیدن این حکایات می‌خندید و با چشم‌های مهربان به سوفی می‌نگریست. با خود فکر می‌کرد که در صورت این دختر یک سلامت معنوی، یک جرات آمیخته به شادی وجود دارد و چشم‌هایش با نشاط جوانی به همه چیز نگاه می‌کند.

سوفی درختی را به مادر نشان داد و گفت: «ببینید چه صنوبر قشنگیه!» مادر نگاهی به درخت انداخت. به نظر مادر آن صنوبر بلندتر و قشنگ‌تر از صنوبرهای دیگر نبود.

ولی با وجود این تبسم‌کنان گفت: «اما، درخت قشنگیه!»
- یک چکاوک!

چشم‌های خاکستری سوفی از شادی برق زد. گاهی با حرکتی نرم خم می‌شد و گلی را می‌چید. برگ‌های آن را از روی مهر با انگشتان نازک و چابک خود کمی لمس می‌کرد، نوازش می‌داد و به نرمی آواز می‌خواند. در راه به دهقانانی برمی‌خوردند که پیاده و یا سوار گاری بودند. با آن‌ها احوال‌پرسی می‌کرد و می‌گفت: «خسته نباشید!»

آفتاب زیبای بهاری می درخشید. فضای بیکران و آبی آسمان برق می زد. در دو طرف جاده جنگل های تیره ای از چوب های سقزدار و مزارعی به رنگ سبز خام امتداد داشت. مرغ ها می خواندند. هوای ملایم و معطر گونه ها را به نرمی می نواخت.

همه ی این ها مادر را به آن زن سبز چشم نزدیک می کرد اما گاهی مواقع مادر مطالبی تند و نارسا لابه لای حرف های سوفی می یافت که افکارش را مشوش می کرد و احساس می کرد که ربین از او خوشش نمی آید. لحظه ای بعد دوباره سوفی ساده و صمیمانه حرف می زد و مادر از روی مهربانی به او می نگریست.

- شما هنوز خیلی جوانید.

سوفی گفت: «آه! سی و دو سالمه!»

- منظورم این نبود... ظاهراً مسن تر به نظر می آید، اما وقتی که آدم به چشمانتون نگاه می کنه، وقتی که صداتونو می شنود به کلی متعجب می شه. انگار دختر جوانی هستین. زندگی متلاطم و پرمشقت و خطرناکی دارین ولی با وجود این قلبتون شاده...

- حس نمی کنم که زندگیم پرمشقت بوده و فکر نمی کنم که از این زندگی جالب تر و بهتر وجود داشته باشه...

- پاداش زحمت هاتونو چه کسی می ده؟

سوفی با لحنی که به نظر مادر غرورآمیز بود جواب داد: «ما پاداش خودمونو گرفتیم! برای خود، زندگی ای ترتیب دادیم که سایه ی خشنودی مان است، بیش تر از این چی می شه آرزو کرد؟»

مادر به او نگاه کرد و سرش پایین انداخت. با خود گفت: «ربین از او خوشش نمی آید...»

آن روز هوا خیلی ملایم بود و سوفی و پلاگه با ولع خاصی آن را استنشاق می کردند. پلاگه فکر می کرد که به زیارت می رود. دوران

طفولیت خود و سعادت محضی که در روزهای عید هنگام ترک گفتن ده برای رفتن به صومعه‌ای دوردست به سوی شمایل معجزه‌آمیز نهیج‌اش می‌کرد را به یاد آورد.

گاهی سرفی با صدای قشنگش سرودهای تازه‌ای می‌خواند که در آن‌ها از عشق یا بهشت گفت‌وگو بود. یا این که ناگهان با لحن مخصوصی شروع می‌کرد به خواندن اشعاری در وصف دشت‌ها و بیشه‌ها و رود و لگا، مادر گوش می‌داد و لبخند می‌زد.

همه چیز مثل یک باغ کوچک و قدیمی در شبی از تابستان آرام و ملایم بود.



روز سوم، موقع ورود به ده، مادر از دهقانی که در مزرعه کار می‌کرد آدرس کارخانه‌ی قطران را پرسید. به زودی هر دو زن از کوه راهی باریک و سخت شبیه به پتکانی که ریشه درختان پله‌های آن را تشکیل می‌دادند پایین رفتند. به محل کوچک بی‌درخت و دایره‌مانندی رسیدند. آن‌جا پر از زغال و تراشه‌های چوب و گودال‌های قطران بود.

مادر با نگرانی اطرافش را نگاه کرد و گفت: «به مقصد رسیدیم!» در نزدیکی کلبه‌ای که با میخ‌های چوبی و در شاخ و برگ محصور بود زمین، ژیم و دو جوان دیگر دور میزی نشسته و ناهار می‌خوردند. زمین پیش از سایرین آن دو زن را دید. دست‌هایش را جلو چشم‌هایش گرفت و منتظر شد.

مادر از دور داد زد: «سلام رفیق میخائیل!»

ریبن بلند شد و با عجله به طرف آن‌ها رفت. وقتی به هم نزدیک شدند مادر گفت: «به زیارت می‌ریم. راه رو کج کردم تا تو رو بینم. این خانم دوستمه و اسمش آنا ANNA است.»

ریبن با لبخند گرفته‌ای گفت: «سلام!»

دست مادر را فشرد، به سوفی سلام کرد و ادامه داد: «دروغ فایده نداره! این جا که شهر نیست و احتیاجی به این نیست که آدم دروغ بگه! این جا همه خودی هستند...»

ژفیم همچنان سر میز نشسته بود و به آن‌ها نگاه می‌کرد. زیر لب چیزی به رفقاییش گفت. وقتی که سوفی و مادر به ژفیم نزدیک شدند، او برخاست و بی آنکه حرفی بزند سلام کرد.

ریبن روی شانه‌ی مادر زد و دنبال صحبت را گرفت: «ما این جا حبس حبسیم! هیچ‌کس به دیدن ما نمی‌آد. ارباب توی ده و زنش هم توی مریض خونه‌ست و من حالا حکم مباشر رو دارم... بشین. جای می‌خورین؟» ژفیم با تأنی به کلبه رفت. یکی از دهقانان که بلندقد و لاغر بود بلند شد تا به آن‌ها کمک کند. دیگری که ژنده‌پوش و خپله بود آرنجش را روی میز گذاشت و فکوراته به زن‌ها نگاه می‌کرد. عطر تندِ قطران تازه یا بوی خفه‌کننده و برگ‌های گندیده آمیخته شده بود.

ریبن آن کارگری را که قدمش بلندتر بود نشان داد و گفت: «این اسمش ژاکب JAQUEB و اون یکی ایگناتی IGNATI است.»

- خُب، حال پسرت چه طوره؟...

مادر آهی کشید و جواب داد: «حبه!»

ریبن فریاد زد: «دوباره! انگار دفعه‌ی اول بهش خوش گذشته...» ایگناتی دیگر زمزمه نمی‌کرد. ژاکب چوب را از دست مادر گرفت و گفت: «مادر بنشین!»

ریبین هم به سوفی گفت: «شما هم بشینید!»

سوفی بی آنکه چیزی بگوید روی تنه‌ی درختی نشست و ریبین او را ورنده‌انداز کرد و پرسید: «کی توقیف شده؟»

و سرش را تکان داد و فریاد زد: «تو شانس نداری پلاگه!»
- چه اهمیت داره!

- خوب، داری عادت می‌کنی؟

- نه، اما چاره‌ای جز این نیست!

ریبین گفت: «همین طوره خوب، حالا تعریف کن ببینیم!...»

ژفیم یک ظرف شیر آورد. کاسه‌ای را از روی میز برداشت. آنرا تمیز شست و سپس پر از شیر کرد و جلوی سوفی گذاشت او بی سروصدا و با احتیاط کار می‌کرد. وقتی که مادر صحبتش را تمام کرد همه ساکت ماندند. اینگناتی همچنان سر میز نشسته بود و با ناخنش روی تخته‌ها خط می‌کشید. ژفیم به شانه‌ی ریبین تکیه داده، ژاکب دست‌هایش را روی سینه گذاشته بود. سوفی همچنان به دهقانان می‌نگریست.

ریبین با تأنی کلمات را کش داد و گفت: «بله! پس تصمیم گرفتند و آشکارا عمل کنن!»

ژفیم لبخندزنان گفت: «اگه این جور نمایشی این‌جا ترتیب داده بودن موزیک‌ها^۱ اون‌هارو به قصد کشت می‌زدن.»

ریبین پرسید: «گفتی که پاول را محاکمه می‌کنن؟»

مادر جواب داد: «بله!»

- به چه مجازاتی ممکنه محکوم بشه، نمی‌دونم؟

پلاگه آهسته گفت: «زندانی با اعمال شاقه یا تبعید به سیبری!»

ریبین دنبال صحبت را گرفت: «وقتی دست به این کار زد می‌دونست

چه مجازاتی در انتظارشه؟»

- نمی دونم.

سوفی با لحن محکمی گفت: «بله که می دونست.»

همگی ساکت شدند. دیگر تکان نمی خوردند. گویی فکر واحدی آنان را سر جایشان میخکوب کرده بود.

ریبین با صدایی بم و بسیار جدی ادامه داد: «من هم تصور می کنم که می دونست. آدمی ست جدی! سرسری کاری نمی کنه. ببین رفقا، می دونست که ممکنه با سرنیزه‌ای سوراخش کنی یا شکنجه اش بدن یا به حبس یا اعمال شاقه محکومش کنی ولی با وجود این، جلو رفت! اگه مادرش رو هم سوراخش گذاشته بودن اهمیت نمی داد... پلاگه، غیر از اینه؟»
مادر تکانی خورد و جواب داد: «نه!»

و پس از این که تگاهی به آنها انداخت، آهی از ته دل کشید. سوفی به نرمی دست او را نوازش کرد و نظری از روی ناخشنودی به ریبین انداخت. اشعه‌ی نازکی از آفتاب مانند روبان‌های زرین در هوا آویزان بود. مادر از به یاد آوردن اول ماه مه و از خاطره‌ی پاول و آندره حالش بد شده بود و به دور خود می نگریست.

در محل کوچک و بی درخت، چلیک‌های شکسته که سابقاً قطران در آنها بود و گنده‌های هیزم ریخته بود. پوشال‌ها در مقابل باد تکان می خورد. درخت‌های بلوط و شان در اطراف به شکل رشته‌ای قد برافراشته و از هر طرف به طور نامحسوس محل خالی از درخت را احاطه کرده بودند. مثل این که بخواهند این خرده‌ریزه و این زباله‌ها را، که مایه‌ی اهانت‌شان است، محو و نابود سازند. در حالی که با سکوت به هم پیوستگی داشتند، بی حرکت سایه‌های سیاه و گرم‌شان را به روی زمین می انداختند.

ناگهان زاکیب از درختی که بدان تکیه داده بود جدا شد و با صدایی غضبناک گفت: «آخه من و ژفیم را می فرستند با این‌ها بجنگیم؟»
ریبین با لحنی محزون پرسید: «پس خیال می کردی این جنگ علیه چه

کسانی ست؟ ما رو با دست خودمون خفه می کنن. عجیب این جاست!»
 ژفیم آهسته گفت: «با همه ی این حرف ها می رم سر بازی.»
 ایگناتی فریاد زد: «کی مانع تو ست؟ زود باش!»
 و چشم هایش را به ژفیم دوخت و خندان گفت: «فقط وقتی که به طرف
 من تیراندازی می کنی سرم را نشانه بگیر، ناقصم نکنی... فوراً منو بکش!...»
 ژفیم با ترش رویی داد زد: «قبلاً هم این حرفو زدی!»
 ربین با انگشت مادر را نشان داد و گفت: «رفقا، صبر کنید. این زنا رو
 ببینید! حتماً حساب پسرش پا که...»

مادر با صدایی اندوهگین پرسید: «چرا این حرفو می زنی؟»
 - برای این که لازمه! تو نباید بی خودی خودتو زجر بدی... مگه این
 حرف تو رو کشت؟ حالا بگو کتاب آوردی یا نه؟
 مادر نگاهی به او کرد و پس از اندکی سکوت گفت: «بله!»
 ربین با کف دست روی میز زد و گفت: «همینا همین که تو رو دیدم
 این حدس رو زدم... اگه غیر از این بود برای چه این جا می آمدی؟ ببین،
 پسر را از صف بیرون کشیدن اما مادر جای اونو گرفته!»
 قامتش را راست کرد و با صدایی گنگ و تهدید آمیزی داد زد: «این
 پست فطرت ها نمی دونن که دست های ناپینای اون ها چه تخمی می کاره!
 می بینن! وقتی که نیروی ما زیاد شد؛ وقتی که شروع به درو کردن این
 علف های ملعون کردیم، اون وقت می بینن!»

پلاگه از این حرف ها وحشت کرد. به ربین نگاه کرد و دید که چه قدر
 تغیر کرده و لاغر شده است! دیگر ریش اش یکدمت نبود. در بالای آن
 استخوان های گونه اش دیده می شد. رگ های نازک قرمزی روی قرینه ی
 چشم آبی رنگش ایجاد می شد. مثل این که سالیان سال است که نخوابیده.
 یقه باز پیراهنش، که سابقاً سرخ و آلوده به فطران بود، ترفوه های استخوان
 سینه اش و پشم انبوه سیاه سینه را نشان می داد. در سرپای وجود این

شخص باز هم چیزی گرفته و محزون‌تر از سابق دیده می‌شد. درخشش چشم‌های فروزانش صورت تیره‌اش را با پرتویی از غصه و خشم که به شکل جرقه‌های ارغوانی می‌تابید روشن می‌ساخت.

ربین ادامه داد: «دیروز بخشدار مرا احضار کرد و پرسید: الدنگ! به کشیش چی گفتی؟ به او جواب دادم: برای چی الدنگم؟ کمرمو خرد می‌کنم و نون درمی‌آرم. من که کسی رو اذیت نکردم. او مشتکی به صورتم زد و مرا سه روز به زندان انداخت. آه! این طور با توده حرف می‌زنین؟ اما ای دیوسیرت‌ها انتظار عفو نداشته باشین! آگه من نباشم یک نفر دیگه انتقام اهانت را از شما یا از بچه‌هاتون می‌گیره. یادتون باشه! سینه‌ی مردم را با پنجه‌ی آهنین حرص خود شخم زده و تخم بدی در اون کاشتین!... ای ملعون‌ها، شما را نمی‌بخشیم!»

از خشم و غضب می‌جوشید. در صدایش انعکاسی بود که مادر را به وحشت می‌انداخت.

کمی تسکین یافت و دوباره دنبال کلامش را گرفت: «تازه مگه به کشیش چی گفته بودم؟ با دهقانان در کوچه جلسه داشت؛ به آن‌ها می‌گفت که مردم مثل گله‌ی گوسفند هستند و گله همیشه به چوپان احتیاج داره. و من به شوخی گفتم: آگه رویاه رو رییس جنگل می‌کردن پُر زیاد می‌شد اما دیگه مرغی وجود نداشت! چپ‌چپ به من نگاه کرد و گفت: توده باید زجر بکشه، تسلیم و توکل داشته باشه و هرچه بیش‌تر نماز بخونه تا خداوند قوه‌ی تحمل همه چیز رو بده. و من جواب دادم: توده خیلی دعا می‌کنه ولی انگار خدا مجال گوش دادن نداره! اون وقت از من پرسید که چه دعاهایی می‌خونم. جواب دادم که در عمرم یک دعا بیش‌تر یاد نگرفتم و اون هم دعای همه‌ی توده‌ست: خدایا به من یاد بده که برای ارباب‌ها کار کنم، سنگ بخورم و کُنده چوب تف کنم! نگذاشت حرفمو تمام کنم.»

ربین ناگهان حرفش را برید و از سوئی پرسید: «شما خانمی از طبقه‌ی

سوفی با تعجب از جایش بلند شد و گفت: «چرا این طور فکر می‌کنید؟»
 ریبن فریاد زد: «چون این سرتوشت شماسست و این جوریه دنیا
 اومدید. همین! تصور می‌کنین که با پوشاندن سرتون با یک روسری چیت
 می‌تونین گناه اعیان بودنتونو پنهون کنید؟ کشیش رو بدون ردا هم می‌تونیم
 تشخیص بدیم. کمرتون راست‌تر از اونه که نشانه‌ی یک زن کارگر باشه.»
 مادر از ترس این‌که می‌ادا ریبن با صدای زمخت‌اش و آن طعنه‌های
 نیش‌دارش سوفی را برنجانند میان حرفش پرید و با خشونت گفت:
 «دوست منه. زن خوبیه. از بس که برای ما و آرمان‌مان زحمت کشیده
 موهایش سفید شده. این قدر خشن نباش...»

ریبن گفت: «مگه حرف‌های من توهین‌آمیز بود؟»

سوفی او را نگاه کرد و با لحن خشکی پرسید: «می‌خواستین چیزی به
 من بگین؟»

«من؟ بله! چند روزه که یک نفر اومده این جا. این شخص پرعموی
 ژاکب، مریضه، بی‌دل داره اما خیلی چیزها می‌فهمه. ممکنه صداش کنید؟»
 سوفی جواب داد: «البته!»

ریبن پلک‌های خود را چین داد و به او نگاه کرد و آهسته گفت: «ژفیم،
 پس برو خونه‌اش... بهش بگو که شب بیاد.»

ژفیم کامکشش را بر سر گذاشت و بی‌آنکه چیزی بگوید یا به کسی
 نگاه کند با قدمی آرام در بیشه ناپدید شد. ریبن او را نگرست، به ژفیم
 اشاره کرد، سرش را تکان داد و با صدایی گنگ گفت: «زجر می‌کشه!
 لجوجه... به زودی سرباز می‌شه، ژاکب هم همین طور. ژاکب فقط می‌گه
 که نمی‌تونه وارد هنگ بشه و ژفیم هم نمی‌تونه، اما با وجود این می‌خواد
 سرباز بشه... یک فکری داره، خیال می‌کنه که خمیرمایه‌ی آزادی را بین
 سربازها می‌توان باشی... من خودم معتقدم که دیوار رو به ضرب پیشونی
 نمی‌شه سوراج کرد. اما اون‌ها یک سرریزه دمنشون می‌گیرن و می‌زنن.

کجا؟ نمی بینم که بر علیه خودشون راه می افتن... بله، ژفیم زجر می کشه و ایگناتی نمک روی زخم او می پاشه، این کار فایده ای نداره.»
ایگناتی با حالتی گرفته بی آن که به ربین نگاه کند گفت: «ابدأ این طور نیست! توی هنگ عقیده اش رو عوض می کنن و اونم مثل بقیه به سوی مردم تیراندازی می کنه.»

ربین فکورانه جواب داد: «نه، فکر نمی کنم. اما با این همه بهتره که از این کار صرف نظر کنه. روسیه وسعتش زیاده... چه طور می شه توی این شهر به این بزرگی کسی رو پیدا کرد؟ باید یک شناسنامه ی تازه برای خودش تهیه کنه و توی دهات راه بیفته و بگرده.»

ایگناتی با پوشالی روی پای خود زد و گفت: «من همین کار رو می خوام بکنم! وقتی که آدم برای مبارزه مصمم هست باید تردید به خود راه نده.»

گفت وگو قطع شد. زنبورهای عسل و زنبورهای معمولی مثل اشخاص پرکار این طرف و آن طرف می پریدند و وزوز آنها سکوت حاکم را به هم می زد. پرنده ها چهچه می زدند. از دور صدای آوازی بلند می شد که در پهنه ی مزارع سرگردان می شد. پس از لحظه ای سکوت ربین دنبال صحبت را گرفت: «رفقا، ما باید کار کنیم... ولی شاید شما بخواهید استراحت کنید؟ تخت خواب های سفری توی کلبه ست. ژاکب، برگ خشک برایشون جمع کن... مادر، تو هم کتاب ها رو بده.»

سوفی و پلاگه خورجین شان را باز کردند. ربین هم با خشنودی گفت: «عجب بسته ای آوردین! می بینن؟»

و به سوفی گفت: «خیلی وقته که داخل این کار شدید؟»

- دوازده ساله.

- خوب اسمتون چیه؟

- آنا ایوانوونا ANNA IVANOVA، برای چی سؤال می کنید؟

- هیچی. یقیناً حبس هم بودید؟

- بله!

مادر آهسته با لحن سرزنش آمیزی گفت: «ببین! اون وقت تو با خشونت باهاش حرف می زنی.»

لحظه ای ساکت ماند. سپس بسته ای از کتاب ها را زیر بغل گرفت و جواب داد: «اوقاتون تلخ نشه! دهقان و ارباب مثل قطران و آب اند؛ یک جا جمع نمی شن، همدیگر رو پس می زنن!»

سوفی گفت: «من یک خانم اعیان نیستم، انسانی هستم که فکر می کنه، زجر می کشه و...»

ریبین گفت: «هیچ بعید نیست... می رم این ها رو مخفی کنم.»

ایگناتی و ژاکب به او نزدیک شدند و دست هایشان را دراز کردند.

ایگناتی گفت: «به ما هم بده!»

ریبین از سوفی پرسید: «همه اش یک جوره؟»

«نه، همه اش یک جور نیست. یک روزنامه هم هست.»

«آه!»

آن سه مرد وارد کلبه شدند. مادر آن ها را با نگاهی فکورانانه تعقیب کرد و آهسته به سوفی گفت: «دهقان پُر حرارتی ست!»

«بله، من هرگز صورتی مثل صورت او ندیده ام گویی یکی از شهدای بزرگه! ما هم بریم توی کلبه، دوست دارم ببینم با خواندن روزنامه به آن ها چه حالی دست می ده. می خوام تأثیر روزنامه رو ببینم.»

مادر به نرمی خواهش کرد: «ازش نرنجید.»

«پلاگه، عجب روح پاکی دارید!»

ایگناتی وقتی که آن در زن را دم کلبه دید سرش را بلند کرد، نظری سریع به آن ها انداخت سپس انگشت هایش را در موهای مجعدش فرو برد و به طرف روزنامه ای که بر روی زانوهایش فرار داشت خم شد.

ریبین ایستاد و روزنامه را، با شعاعی از آفتاب که از شکاف بام داخل می‌شد، خواند. ژاکب هم به لبه‌ی تخت‌خواب سفری تکیه داد و مشغول خواندن شد.

مادر رفت و در گوشه‌ای نشست و سوفی نیز در حالی که بازویش را روی شانه‌های او گذاشته بود، در سکوت به رفقای وی می‌نگریست. ژاکب آهسته بی‌آنکه تکان بخورد گفت: «عمو میخائیل، توی این روزنامه به ما دهقانان فحش می‌دن!»

ریبین به طرف او گفت و تبسم‌کنان گفت: «برای اینه که ما را دوست دارن. کسانی که ما رو دوست دارن می‌تونن بدون این‌که اوقاتمون تلخ بشه همه چیز به ما بگن!»

ایگناتی آب دماغش را بالا کشید و شروع به خندیدن کرد و گفت: «توی این روزنامه‌ها می‌نویسن: دهقان دیگه بشر نیست.» بعد ادامه داد: «کاملاً درسته، دیگه بشر نیست!»

سایه‌ای از خفت روی صورت ساده و صدیقش نقش بست و گفت: «تو که خودتو عالِم می‌دونی! پس به جلد من برو و تکان بخور، اون وقت می‌بینن که چی کاره‌ای...»

مادر به سوفی گفت: «می‌رم لحظه‌ای دراز بکشم. کمی خسته‌ام و این بوی قطران به من سرگیجه می‌ده، شما چه‌طور؟»

نه -

مادر روی تخت‌خواب چوبی دراز کشید و به زودی به خواب رفت. سوفی پهلوی او نشست و همچنان به تماشای روزنامه‌خوانان مشغول بود. در ضمن زنبورهای درشت و ریز را که دور صورت مادر می‌پریدند به آرامی می‌رانند. پلاگه می‌دید که سوفی چه‌طور نگران حال اوست و این مراقبت‌ها به نظرش شیرین می‌آمد.

ریبین نزدیک شد و پرسید: «خوابه؟»

بله!

لحظه‌ای ساکت شد. چشم‌هایش را به صورت آرام پلاگه دوخت. آهی کشید و آهسته دنبال صحبت را گرفت: «شاید اولین زنی هست که در این راه از پسر خود پیروی کرده... اولین زن!»

سوفی گفت: «بریم، مزاحمش نشیم.»

«باید بریم سرکار... خیلی دلم می‌خواست می‌تونستم با شما صحبت کنم، اما باید تا غروب منتظر شد! بریم، رفقا!»

آن سه مرد از اتاق خارج شدند و پلاگه تنها ماند. با خود فکر می‌کرد: «خدا رو شکر آنها با هم آشتی کردند!»

در حالی که هوای معطر و بوی تند قطران را استنشاق می‌کرد و غرق در این افکار بود، خوابش برد.



شب هنگام، آن چهار کارگر خوشحال از این‌که کار روزانه تمام شده است به کلبه برگشتند... مادر از صدای آنها بیدار شد و در حالی که کاملاً متبسم بود و خمیازه می‌کشید از کلبه خارج شد.

چشم‌های مهربان خود را به هریک از آنها دوخت و گفت: «شماها کار کردید و من مثل یک خانم محترم خوابیدم!»

ربین گفت: «اشکالی نداره.»

او آرام‌تر از موقع ناهار بود. خستگی شدت آشفته‌گی‌اش را از بین برده بود. گفت: «ایگناتی، زود باش شام درست کن! ما به نوبت کارهای

خونه رو انجام می‌دیم... امروز پختن غذا با ایگناتی است.»

ایگناتی جواب داد: «امروز با کمال میل حاضرم نوبتم رو به دیگری واگذار کنم.» و در حالی که به گفت‌وگو گوش می‌داد شروع کرد به جمع‌آوری پوشال‌ها برای برافروختن آتش.

زفیم پهلوی سوفی نشست و گفت: «این ملاقات‌ها برای همه کس جالبه.» ژاکب جواب داد: «ایگناتی، الان بهت کمک می‌کنم.» داخل کلبه شد و یک نان گرد از آنجا بیرون آورد و برید. زفیم زیر لب گفت: «بچه‌ها ساکت! صدای سرفه‌اش می‌آد.» ربین با دقت گوش داد و گفت: «بله! داره می‌آد...»

رو به سوفی کرد و توضیح داد: «الان شما یک نفر شاهد رو می‌بینین... دلم می‌خواست می‌تونستم اونو به شهرها ببرم و در میدون‌ها به همه نشونش بدم تا توده حرف اونو بشنود... اون همیشه یک چیز می‌گه و همه باید حرفشو بشنونند!...»

تاریکی و سکوت عمیق‌تر می‌گشت. صداها با نرمی پیش‌تری می‌پیچید. سوفی و مادر، دهقانان را که به سنگینی و کندی و با احتیاط عجیبی حرکت می‌کردند با چشم تعقیب می‌نمودند.

مردی خمیده و بلند قد از بیسه خارج شد. با تمام نیرو به عصایی تکیه داده بود و راه می‌رفت و صدای تنفس سخت‌اش شنیده می‌شد.

ژاکب فریاد زد: «سارلی! اوناها!»

آن مرد سرفه‌کنان از راه رسید و گفت: «اومدم!»

پالتوی کهنه‌ای که تا پاشنه‌هایش می‌رسید دربرداشت. صورت استخوانی و رنگ‌پریده‌اش از ریش بوری پوشیده و دهانش باز بود. چشم‌هایش در حدقه‌های گود افتاده‌اش که همچون غارهای تاریکی بود با حرارت خاصی برق می‌زدند.

وقتی که ربین او را به سوفی معرفی کرد شخص تازه‌وارد گفت: «از

قرار معلوم برای توده کتاب آوردید؟»

«بنه!»

«من از طرف توده از شما تشکر می‌کنم آن‌ها هنوز نمی‌توفن به کنه حقیقت پی ببرن... در این صورت، من که فهمیدم از طرف مردم از شما تشکر می‌کنم.»

با سرعت نفس می‌کشید و هوارا با ولع می‌بلعید. صدایش بریده بریده بود. انگستان استخوانی ضعیفش برای انداختن دکمه‌های پالتو روی سینه‌اش می‌لغزید.

سوفی گفت: «این موقع شب به جنگل اومدن برای مزاجتون ناسازگاره. هوای جنگل نمناک و مایه‌ی تنگی نفس می‌شه.»
نفس زنان جواب داد: «دیگه برای من سازگار و ناسازگار وجود نداره، فقط مرگ برام خوش آینده.»

شتیدن صدای او دشوار بود. زانو‌ها را مثل این‌که از شکستن آن‌ها ترسد با احتیاط خم کرد. روی چلیکی چندک زد و آنگاه پیشانی خود را که از عرق خیس بود پاک کرد. موهایش خشکیده و بی‌حالت بود.

شعله‌های آتش شروع کردند به مشتعل شدن و همه چیز مرتعش گردید. سایه‌هایی که با زبان شعله‌ها لیسیده می‌شدند وحشت‌زده در جنگل می‌گریختند. برفراز آتش، لحظه‌ای صورت ابگنانی پدیدار شد که گونه‌هایش باد کرده بود. شعله خاموش شد و بوی دود به مشام رسید. دوباره سکوت و ظلمت آن محوطه را در برگرفتند، گویی کمین کرده و گوش ایستاده بودند تا حرف‌های آن مرد بیمار را بشنوند.

«اما هنوز می‌تونم برای توده مفید باشم... به عنوان شاهد یک جنایت هولناک به من نگاه کنید... بیست‌وهشت سال دارم و در حال مردنم! ده سال قبل بدون هیچ زحمتی نا‌دوست کیلو بار روی دوشم بلند می‌کردم... اون موقع به خودم می‌گفتم که با چنین بنبه‌ای هفتاد سال

بی لغزش طول می‌کشد تا پایم به لب گور برسه، اما ده سال از اون وقت گذشته و خیال هم نمی‌کنم که بیش از این عمر کنم.

ریبین با صدایی گنگ گفت: «بله، این بود تصنیف این مرد!»

آتش دوباره با قوت بیش‌تری روشن گشت. سایه‌ها برای این‌که دوباره از نو روی شعله‌ها بجهدند گریختند. چوب بی‌جان صدا می‌کرد و در زیر گزش شعله می‌نالد. زیانه‌های ارغوانی و زرین آتش، شاد و بانشاط، مشغول بازی بودند؛ همدیگر را در آغوش می‌کشیدند، جرقه می‌زدند و بلند می‌شدند. در آسمان، ستارگان به جرقه‌ها لبخند می‌زدند و آن‌ها را به طرف خود می‌کشیدند.

- این تصنیف من نیست؛ بلکه هزاران هزار نفر هستند که این تصنیف رو می‌خونن، بی آن‌که بفهمن زندگی فلاکت بارشان برای توده درس عبرتی ست... چه بسا موجودات فرسوده و ناقص شده و در اثر کار و حبس از گرمی می‌میرن بی آن‌که شکوه کنن. برادرها! باید فریاد کرد.

ساوولی سرفه‌ای کرد و در حالی که می‌لرزید به جلو خم شد.

ژاکب قرابه‌ای از کواس^۱ KVASS روی میز گذاشت و یک دسته پیازچه پهلوی آن انداخت و به مریض گفت: «بیا، ساوولی SAVELI برات شیر آوردم!»

مریض سر را به علامت نفی تکان داد اما ژاکب زیر بغلش را گرفت و او را تا کنار میز برد.

سوفی با لحن سرزنش‌آمیزی و با صدای آهسته به ریبین گفت: «چرا اونو این‌جا آوردین؟ هر آن ممکنه بمیره.»

ریبین جواب داد: «راستش میان رفقا بمیره بهتره تا در تنهایی... خیلی در زندگی زجر کشیده؛ باید باز هم زجر بکشه تا برای مردم درس عبرت

۱. نوشابه‌ای است که از ریختن آب گرم بر روی جوی خردشده یا آرد جو به دست می‌آید و بیشتر دهقانان دوسی آن را می‌آشامند. - م.

باشه. اهمیتی نداره. همین!»

سوفی فریاد زد: «مثل این که از دیدن مصیبتش لذت می برید!»
ریبین نظری به او انداخت و با حالتی گرفته جواب داد: «این اریاب ها هستند که از دیدن منظره ی نالیدن مسیح بر روی صلیب کیف می کنن، اما ما بر روی آدم ها مظالمه می کنیم و دلمون می خواد که شما هم این کارو یاد بگیرین.»

مریض دنبال کلامش را گرفت: «بشر را با کار از بین می برن... کارش را با زندون عموم می کنن... برای چی؟ من زندگی ام رو توی کارخونه ی نفدوف NFFFDUV از دست دادم. بله، اریاب ما به یک زن آوازه خوان یک لگن طلا برای شست و شو و یک ظرف برای قضای حاجت در شب، که آن هم از طلا بود، هدیه داد. در آن ظرف طلا نیروی و جان من نهفته بود. بله نیرو و جان ما با این چیزها هدر رفت.»

ژفیم تبسم کنان گفت: «آدم به صورت خدا و شبیه به او آفریده شده! ببینین برای چه چیز مصرفش می کنن... بد نیست!»

ریبین با کف دست روی میز زد و فریاد برآورد: «باید این موضوع رو جار زد!»

ژاکب آهسته گفت: «باید تحمل کرد!»

ایگناتی بلند خندید.

مادر می دید که آن سه کارگر جوان کم حرف می زنند اما با دقت سیری ناپذیر جان های گرسنه خوب گوش می دهند. هر دفعه که ریبین دهان باز می کرد نگاهشان را به او می دوختند و با چشم مترصد او بودند... به نظر نمی آمد که دلشان به حال مریض بسوزد. مادر به طرف سوفی خم شد و آهسته گفت: «این حرف هایی که می زنه راسته؟»

سوفی بلند جواب داد: «بله، راسته! در روزنامه ها هم صحبتش بود... این اتفاق توی مسکو افتاده...»

ریسین با صدای گنگ گفت: «او از مرد هنوز تشبیه نشده! بایستی شکنجه‌اش می‌کردند. بایستی او را در میدان عمومی می‌آوردند و بدنش را نیکه‌نیکه می‌کردند و گوشت ننگین‌اش را هم جلوی سگ‌ها می‌انداختند! وقتی که نوده قیام کند شکنجه‌های عظیمی در پیش خواهد بود. مریض سردش شده بود. ژاکب به او کمک کرد که برخیزد و به آتش نزدیک شود.

اجاق تند و یکسان می‌سوخت. سایه‌های بی‌شکل آنرا احاطه کرده بودند و رقص شاد شعله‌ها را با تعجب تماشا می‌کردند. ساولی روی چهارپایه‌ای نشست و دست‌های خشکیده و بی‌خونش را به طرف آتش دراز کرد. ریسین با تکان سر، او را نشان داد و به سرفی گفت: «ارزش این مرد از یک کتاب بیش‌تره! اینو باید دوست که وقتی ماشینی بازویی رو قطع کنه یا یک نفر رو بکُشه در این مورد همیشه تقصیر با آدمه. اما این که خون یک نفر آدم‌رو بمکند و سپس او را مثل مردار دور بیاندازند دیگر برای این کار توجیه‌ای ندارند...»

ایگناتی با تانسی گفت: «بله، معنی نداره. من یک بخشدار رو می‌شناختم که دهقانان رو مجبور کرده بود به اسپش در موقعی که اونو گردش می‌دادن سلام کنن و کسانی رو که سرپیچی می‌کردن توقیف می‌کرد... چه احتیاجی به این کار داشت؟ این کار اصلاً معنی نداره!...»

بعد از خوردن شام همگی دور اجاق نشستند. آتش، هیزم را به سرعت می‌بلعید. پشت سرشان ظلمات آسمان و جنگل را احاطه می‌ساخت... مریض با چشم‌های باز به آتش نگاه می‌کرد. پرتوی آتش بی‌آنکه در پوست مرده‌ی او تأثیر کنند روی صورتش می‌رقصیدند. فقط چشم‌هایش با پرتویی آبی‌رنگ و محتضر می‌سوخت.

ژاکب به سوی او خم شد و پرسید: «ساولی، می‌خوای به کلبه بری، هان؟»
ساولی به زور جواب داد: «برای چی؟ مایلم این‌جا بمونم، چون دیگه

مدت زیادی بین شما نخواهم بود!»

نگاهش را به اطرافش گردش داد، لحظه‌ای ساکت ماند و با نهم کم‌رنگی دنبال صحبت را گرفت: «در میان شما احساس می‌کنم که بهتر شدم. بهتون نگاه می‌کنم و به خودم می‌گم شاید انتقام همه‌ی کسانی رو که آزار و اذیت شدند می‌گیرین؛ انتقام همه توده رو!»

هیچ کس به او جواب نداد. به زودی سرش روی سینه‌اش افتاد و مشغول چرت‌زدن شد.

ریبن مدت مدیدی به او نگاه کرد و بعد آهسته گفت: «به دیدن ما می‌آد، می‌شینه و همیشه همین حرف‌ها رو می‌زنه...»

ایگناتی یواش گفت: «شنیدن حرف‌های تکراری اون ملال آورده! وقتی که آدم این حکایت رو برای یک‌بار شنید دیگه اونو فراموش نمی‌کنه ولی اون مدام اون‌ها رو تکرار می‌کنه!»

ریبن با حالت گرفته‌ای گفت: «علتش اینه که این حکایت، داستان زندگی اوست. هم‌چنین زندگی عده زیادی از مردم. پس بفهم! ده‌ها بار حکایتش رو شنیدم و ولی با این همه گاهی وقت‌ها شک می‌کنم. بعضی وقت‌ها آدم نمی‌خواد پستی بشر و دیوانگی اونو باور کنه، نسبت به همه حس ترحم داره چه ثروتمند باشه، چه فقیر. چون آدم ثروتمند هم راه غلط می‌ره... یکی رو گرسنگی و دیگری رو عطش کور کرده... و آن وقت آدم به خودش می‌گه: آهای! مردم، برادرانم! تکانی به خود دهید و مردانه فکر کنید.»

مریض تکانی خورد، چشم‌هايش را باز کرد و روی زمین دراز کشید. ژاکب بی‌آن‌که سروصدایی بکند برخاست و به کلبه رفت و نیم تنه‌ی کوچکی آورد و روی ساوئی انداخت، سپس دوباره به‌لوی سونی نشست. ترق و تروق گنگ چوب و پیچ شعله‌ها با صداهای انسانی آمیخته می‌شد و گویی آتش با جرقه‌های سرخس به آدم‌ها با طعنه می‌خندید.

از مبارزه‌ی ملت‌ها برای کسب حق حیات و آزادی، از مبارزه‌های قدیم دهقانان آلمانی، از مصیبت‌های ایرلندی‌ها و از کارهای درخشان کارگران فرانسوی صحبت کرد.

در جنگل که لباسی از مخمل شب به تن داشت؛ در محل کوچک بی‌درخت که آن را درختان محدود می‌ساخت، در زیر سقف آسمان تاریک، جلوی چهره‌ی خندان اجاق و در میان حلقه‌ی سایه‌های خصمانه و متمعجب، وقایعی که عالم مردمان سیر و اشخاص بسیار حریص و طماع را واژگون کرده بود احیا می‌گشت. توده، خونین و فرسوده از مبارزه به دنبال بکدیگر رژه می‌رفتند. اسامی فرمان‌های آزادی و حقیقت شنیده می‌شد... صدای کلفت آن زن مثل این که از گذشته بیرون بیاید با نرمی در فضا می‌پیچید. امیدها را برمی‌انگیخت و اعتماد به نفس ایجاد می‌کرد. شنوندگان بی‌آن‌که حرفی بزنند به این موسیقی یعنی به سرگذشت بزرگ برادران روحانی خود گوش می‌دادند. به صورت رنگ پریده و لاغر می‌نگریستند، در جواب تبسم چشم‌های خاکستری‌اش لبخندی می‌زدند و نوری که همواره قوی‌تر می‌شد آرمان مقدس بشر را برایشان روشن می‌ساخت، در آن‌ها پیش از پیش حس خویشاوندی معنوی را با برادرانشان، که در تمام عالم هستند، توسعه می‌یافت و قلب تازه‌ای برای آن‌ها در روی زمین زاده می‌شد؛ قلبی سرشار از اشتیاق سوزان دریافتن و همه‌چیز را در خود یکی کردن.

سوفی با صدای رسایی می‌گفت: «روزی می‌آید که تمام ملل سر بلند کند و فریاد بزنند: بس است! دیگر این زندگی را نمی‌خواهیم! و آن وقت کاخ قدرت رؤیایی کسانی که تنها به اتکای حرص و آز خود قوی هستند فرو می‌ریزد، زمین از زیر پای آن‌ها جدا می‌شود و دیگر نمی‌دانند به چه چیزی تکیه کنند...»

ربیبین که سرش پایین بود اضافه کرد: «این اتفاق می‌افتد! وقتی که آدم

خودشو فراموش می‌کنه می‌تونه بر همه چیز غلبه کنه.»

مادر ابروها را بالا برد و با تبسمی از روی تعجب و آمیخته به عصبانیت گوش می‌داد. می‌دید که جرأت سوفی به خاطر چیزهایی که در نظرش زنده می‌رسید از بین رفته؛ مثل این‌که با سیل هموار و سوزان حرف‌هایش آب شده باشد. سکوت شب، بازی آتش و صورت آن زن جوان برای او لذت‌بخش بود؛ اما آنچه که بیش‌تر از آن خوشش می‌آمد دقت کامل دهقانان بود. می‌کوشیدند که از هر حیث آرامش نطق او را بر هم نزنند. گویی می‌ترسند که مبادا رشته‌ی فروزانی را که به جهان متصل‌شان می‌سازد قطع کنند. گهگاهی یکی از آن‌ها با احتیاط هیزمی در آتش می‌گذاشت و مردها دست‌ها را تکان می‌دادند و جرقه‌ها و دود را پراکنده می‌کردند تا به طرف زن‌ها نیاید.

یکدفعه ژاک از جا برخاست و آهسته گفت: «لطفاً قدری صبر کنید.» به طرف کلبه دوید و مقداری لباس آورد و سپس به کمک ایگناتی، بی‌آنکه حرفی بزنند، پاها و شانه‌های زنان را پوشاندند.

دوباره سوفی سخن گفت و روز پیروزی را تشریح کرد و اعتماد به نفس را در دل حاضران به وجود آورد. احساس همدردی را با تمام کسانی که فدای خوشگذرانی‌های ابلهانه‌ی شکم‌گنده‌ها می‌شوند در انسان بیدار کرد. این کلمات نبود که مادر را منقلب می‌ساخت؛ بلکه احساس عمیقی برانگیخته از صحبت‌های سوفی بود که در دل همه نفوذ می‌کرد و قلب و روح مادر آکنده‌ی شد از اندیشه‌های مقدس نسبت به همه‌ی کسانی که جان خود را به خطر می‌اندازند تا به فریاد انسان‌هایی برسند که پای در زنجیر دارند. برای آنان حقیقت، خرد، شرافت و عشق را به ارمغان می‌برند. مادر در حالی که چشمانش را می‌بست با خود اندیشید: «خدایا، کمک‌شان کن!»

سپیده‌دم، سوفی ساکت شد و لبخند زنان به صورت‌های فکوز و آرامی که در اطرافش بودند نگریست.

مادر گفت: «وقت رفته!»

سوفی از روی خستگی جواب داد: «بله!»

یکی از کارگران آهی کشید.

ریبین با ملایمتی غیر عادی گفت: «افسوس که می‌روید! خوب حرف می‌زنید! مردم را با یکدیگر خویشاوند کردن هنر بزرگی است! وقتی که آدم می‌فهمد میلیون‌ها نفر طالب همان چیزی هستند که ما طالبیم، قلبش مهربان‌تر می‌شود و مهربانی نیروی عظیمی است.»

ژفیم به چابکی بلند شد و با تبسم مختصری گفت: «اما موقعی که آدم با نرمی رفتار می‌کند با خشونت به او جواب می‌دهد! عمو میخائیل، خانم‌ها باید قبل از این که کسی آن‌ها را بی‌تحرکت کند... وقتی که کتاب‌ها بین توده پخش شد مقامات حاکمه تجسس می‌کنند که از کجا آمده و شاید مسافران به یاد کسانی بیفتند و درباره‌ی آن‌ها حرف بزنند...»

ریبین حرف ژفیم را برید و گفت: «مادر، از زحمتی که کشیدی متشکریم!»

هر وقت تو رو می‌بینم به یاد پاول می‌افتم، راه خوبی رو در پیش گرفتی.»

بلاگه لبخند دوستانه‌ای زد و گویی تمام غم‌ها و نگرانی‌هایش را فراموش کرد. هوا سرد بود ولی با این حال ریبین فقط یک پیراهن پوشیده بود. مادر هیکل تنومند او را ورنده‌از کرد و با دلسوزی گفت: «حقش بود یک چیزی می‌پوشیدی، هوا سرده!»

ریبین پاسخ داد: «دروغم گرمه!»

آن سه جوان نزدیک اجاق ایستاده بودند و آهسته صحبت می‌کردند.

مریضی زیر نیم‌تنه‌ها خوابیده بود. آسمان کم‌رنگ می‌شد و تاریکی ناپدید می‌گشت. برگ‌های لوزان منتظر آفتاب بودند.

ریبین دست سوفی را فشرد و گفت: «خدا حافظ! شما رو نو شهر

چه طوری می شه بیدا کرد؟»

مادر جواب داد: «باید به سراغ من بیای!»

کارگران با تانی و به شکل یک دسته، به سوفی نزدیک شدند و دست او را با محبت فشردند. معلوم بود که حق شناسی و محبت به طور نهانی در دل آنها نفوذ کرده است و این حس چون برایشان تازگی داشت حالشان را تغییر می داد. با نیمی در چشم ها که از بی خوابی خشک شده بود و در حالی که خود را گاهی روی یک پا و گاهی روی پای دیگر نگاه می داشتند به سوفی می نگر بستند.

ژاکب پیشنهاد کرد: «دوست دارید پیش از حرکت کمی شیر بنوشید؟»

زفیم پرسید: «باز هم هست؟»

بله، یک کمی.

ایگناتی با شرمندگی سرش را خاراند و گفت: «نه! ظرف رو

برگردوندم.»

از این حرف هر سه به خنده افتادند.

آنها از شیر حرف می زدند اما مادر حس می کرد که در فکر چیز دیگری هستند و برای سوفی نهایت خوشی را آرزو می کنند بی آنکه بتوانند این آرزو را بیان نمایند. سوفی به طور آشکار متأثر شده و تأثرش به اندازه ای بود که فقط توانست با فروتنی تکرر کند.

همدیگر را نگاه کردند. گویی این کلمه آنها را آهسته به رقص

در آورده باشد.

پلاگه و سوفی خدا حافظی کردند و در روشنائی صبح راه باریکی را در

جنگل در پیش گرفتند....

آن دو در راه از زمین حرف زدند و از بیمار و از آن پسران جوانی که با

آن همه دقت به صحبت ها گوش می کردند و صحبت ناشی از

حق شناسی شان را با مراقبت های دلسوزانه هر چند ناشیانه ولی به

شبهه‌ای گویا ابراز می‌داشتند. به مزارع رسیدند. رویه‌رویشان خورشید در حال طلوع بود؛ در حالی که هنوز نامرئی بود از اشعه‌ی سرخ رنگ خود بادبزی شفاف در آسمان گسترده بود و قطره‌های شبنم به صورت جرقه‌های رنگارنگ و شاد بهاری برقی می‌زدند. پرندگان بیدار می‌شدند و با نغمه‌های شاد خود به کالبد صبح جان تازه‌ای می‌دمیدند. کلاغ‌های بزرگ قارقارکنان در پرواز بودند و بال‌های خود را به سنگینی تکمان می‌دادند. از جایی نامعلوم، مرغ انجیرخوار با دلواپسی سوت می‌زد. در آن دور دورها شگفتی‌های طبیعت آشکار می‌شدند و با برگرفتن حجاب از سر خود به پیشواز خورشید می‌شتافتند.

مادر که انگار در رویا فرو رفته بود گفت: «بارها اتفاق افتاده که کسی مدام با شما حرف می‌زنه ولی حرف‌هاش هیچ مفهومی نداره. تا به جایی می‌رسه که یک مرتبه کلمه‌ای از دهانش می‌پره؛ کلمه‌ای که من نمی‌دونم چیه ولی خیلی ساده‌ست و همین کلمه‌ی ساده ناگهان همه‌چیز را روشن می‌کنه!... آن بیمار هم همین‌طوره. من اغلب شنیدم و خودم هم می‌دونم که چه طوری شیره‌ی جانِ کارگرها رو توی کارخونه و در همه جا می‌کشند. ولی آدم از اوان بچگی به این مسائل خو گرفته و چندان متأثر نمی‌شه. ولی ناگهان این بیمار یک چیزی گفت به طرز حقارت‌بار و نفرت‌انگیزی! وای خدا! یعنی ممکنه که توده تمام عمرشونو به کنار کردن بگذرونن تا ارباب‌ها به خودشون اجازه‌ی چنین مسخره‌بازی‌هایی رو بدن؟ اصلاً قابل توجه نیست!»

فکر مادر روی داستانی که مری بیمار نقل کرده بود متوقف ماند؛ داستانی که با جنبه‌ی حماقت‌آمیز و بی‌شرمانه‌ی خود بسیاری از اعمال جنون‌آمیز و عجیب و غریب ارباب‌ها را، که مادر از قبل می‌شناخت ولی فراموش کرده بود، روشن می‌کرد.

مادر ادامه داد: «از قرار معلوم آن‌ها به قدری سیر شدند که دل‌شان درد

گرفته. یک وقت بخشداری بود که موزیک‌ها را مجبور می‌کرد به اسبش در لحظه‌هایی که توی ده می‌گذروتن سلام بدهند و کسی که به اسب اون سلام نمی‌داد به زندان می‌انداختند. خوب، آخه اون چه احتیاجی به این کار داشت؟ آدم نمی‌تونه بفهمه، نه!

سوفی شروع کرد به خواندن آوازی در ستایش شادی و پیروزی صبح.^۱



زندگی مادر در آرامش عجیبی سپری می‌شد که گاهی وی را متعجب می‌ساخت. پسرش در زندان بود. می‌دانست که مجازات سختی در انتظار اوست. هر دفعه که در این باب فکر می‌کرد بی‌اختیار تصویر آندره، فدیامازین و صورت‌های آشنایی در حافظه‌اش مجسم می‌گشت. صورت پاول و صورت همه کسانی که در سرنوشت او سهیم بودند، در نظرش بزرگ می‌شد. هنگامی که در این باره فکر می‌کرد افکارش وسعت پیدا می‌کرد و بی‌آن‌که خود بداند به همه طرف می‌رفت. به یاد تمام کسانی می‌افتاد که هم عقیده‌ی پاول بودند و اکنون در زندان به سر می‌برند. این افکار باعث می‌شد که از وحشت و اندوهش نسبت به سرنوشت پاول بکاهد. سوفی زود رفت. پنج روز بعد سرزنده و شادمان برگشت ولی پس از چند ساعت توقف دوباره ناپدید شد و دیگر تا پانزده روز کسی او را ندید. گاهی نزد برادرش می‌آمد تا منزل او را از شجاعت و موسیقی سرشار سازد.

۱. ده‌فابوری، ص ۴۰.

۲. این قسمت نیز از ترجمه جا انتاده و از متن اصلی برگرفته شده است. - ۱۵.

موسیقی برای مادر دلنشین و حنا ضروری شده بود. حس می‌کرد که موسیقی در قلبش نفوذ می‌کند.

پلاگه به بی‌نظمی سوفی که اشیای خود و ته سیگار و خاکستر آن‌ها را در هر گوشه‌ای می‌انداخت به سختی تن در می‌داد؛ و باز هم با مشکل می‌توانست به طرز حرف زدن، او که متهورانانه بود، عادت کند. بین روحیه‌ی وی با حالت اطمینان بخشی که در نیکلا بود و با متانت خیرخواهانه که در گفتار این شخص دیده می‌شد تضاد زیادی وجود داشت. سوفی در نظر مادر فقط جوانی بود که دوست داشت خود را بزرگ جلوه دهد و هنوز مردم را با زیجده‌های عجیبی می‌پنداشت. از مقدس بودن کار و آزادی زیاد صحبت می‌کرد ولی با شدتکی که داشت باعث زحمت دیگران می‌شد. تضادهای بسیاری در وی بود. مادر دائماً با احتیاط اما بدون احساسات پر شورری که درباره‌ی نیکلا داشت با سوفی رفتار می‌کرد.

پلاگه می‌دید که نیکلا هم مانند آندره زندگی منظم و یکنواختی دارد و بدون کینه از مردم حرف می‌زند و آن‌ها را در نابسامانی زندگی مقصر می‌داند. اما ایمانش به زندگی نوین به اندازه‌ی ایمان آندره سوزان و فروزان نبود. همواره آرام و با صدای یک نفر قاضی پاک‌دامن سخن می‌گفت. حتی وقتی که چیزهای وحشت‌آوری نقل می‌کرد تبسم شیرینی حاکی از هم‌دردی بر لب داشت، اما در آن موقع چشم‌هایش با برتو سردی می‌درخشید. مادر از دیدن این نگاه می‌فهمید که این مرد هرگز ممکن نیست احدی را ببخشد ولی با وجود این هر روز نزد مادر عزیزتر می‌شد.

هنگامی که نیکلا به اداره می‌رفت مادر اتاق‌ها را مرتب و ناهار را حاضر می‌کرد. سپس در اتاقش می‌نشست و به عکس کتاب‌ها می‌نگریست. با توجه کامل می‌توانست بخواند اما پس از قرائت چند صفحه خسته می‌شد. چون دیگر معنی کلمات را نمی‌فهمید. برعکس

دیدن عکس‌ها مایه‌ی تفریحش بود. در جلوی چشمش دنیایی جدید، عجیب، قابل فهم و تقریباً لمس کردنی گسترده می‌شد. شهرهای عظیم، مجهول و افسانه‌ای آشکار می‌گردید و بر اثر وفور ثروت‌ها و بی‌پایانی زیبایی‌هایش روح‌های گرسنه را بیدار می‌کرد. پلاگه بیشتر تر دوست داشت که کتاب‌های حیوان‌شناسی را ورق بزند. چون با وضوح بیش‌تری ثروت، جمال و وسعت زمین را نشان می‌داد.

روزی پلاگه از نیکلا سؤال کرد: «زمین بزرگه؟»

- بله، ولی با این همه، مردم جایشون تنگه...

مشاهده‌ی این عکس‌ها مادر را به رقت می‌آورد و با تعجب به عکس‌های آن‌ها نگاه می‌کرد و می‌گفت: «چه جمالی! غیر از اینه، نیکلا؟ در همه جا چه قدر از این زیبایی‌ها وجود داره اما از چشم ما پنهانه و بی‌آنکه اونو ببینم از جلوی ما می‌گذره. مردم هیچ یک از این زیبایی‌ها رو نه می‌بینند و نه متایش می‌کنند، چون نه فرصت دارن و نه میل. آگه می‌دونستن که چه قدر زمین غنی ست و چه چیزهای شگفت‌آوری در اون پیدا می‌شه. چه بسا شادی‌هایی که می‌تونستن برای خودشون فراهم کنن. همه چیز برای همه و هر کس برای همه چیز باشه، این طور نیست نیکلا؟ نیکلا با تبسمی جواب داد: «بله، البته!»

شب‌ها غالباً اشخاصی به دیدن آن‌ها می‌آمدند از جمله: الکسی واسیلیف ALEXIS VASSILIEV که مرد کم‌حرف و موقری بود با صورتی رنگ‌پریده و ریش مشکی؛ رومن پتروف ROMAN PATROV که کله‌ی گردی داشت و صورتش پر از جوش بود و دائماً با حالت ترحم لب‌های خود را به صدا درمی‌آورد؛ ایوان دانیلوف IVAN DANILOV ریزه و لاغر با ریش نوک‌تیز و صدایی نازک و جیغ جیغی و نیز مثل درفش و ایگور YAGOR که در مورد خود و رفقاییش و در مورد مرضی که داشت و روز به روز بدتر هم می‌شد شوخی می‌کرد. گاهی اشخاصی که مادر آن‌ها

را نمی‌شناخت از شهرهای دوردست می‌آمدند و با نیکلا همیشه در مورد یک موضوع واحد - آزادی کارگران همه‌ی کشورها بحث می‌کردند؛ به جوش و خروش می‌آمدند، زست‌های عجیبی در می‌آوردند و جای زیادی می‌نوشیدند. در میان همه‌ی صداها، نیکلا گاهی اعلامیه‌هایی را تنظیم می‌کرد و برای رفقا خود می‌خواند. در همان جلسه با حروف چاپ پاکت‌نویس و مادر چرکنویس‌ها را به دقت جمع می‌کرد و می‌سوزاند.

مادر همیشه از گفت‌وگویی آن‌ها در مورد زندگی و مقدرات کارگر و دهقان و در مورد مفیدترین و سریع‌ترین طرز کاشتن تخم افکار حقیقت و آزادی در میان رنجبران و بالا بردن سطح فکر آن‌ها تعجب می‌کرد.

گاهی عقاید با هم اختلاف داشت؛ اوقات‌شان تلخ می‌شد و همدیگر را متهم می‌ساختند، می‌رنجیدند و دوباره شروع به بحث می‌کردند. ولی مادر همیشه احساس می‌کرد که خودش بیش‌تر از همه‌ی آن‌ها از زندگی کارگران و عظمت وظیفه‌ای را که بر عهده گرفتند خبر دارد.

بی‌اراده، نطق‌های آن‌ها را با نطق‌های پسرش و با گفتارهای آندره مقایسه می‌کرد و حالا به تفاوت آن‌ها که سابقاً به نظرش نمی‌آمد پی می‌برد. اغلب اوقات می‌دید که ظاهراً همه‌ی این اشخاص از روی عمد همدیگر را به جوش و خروش در می‌آوردند و هبجان‌شان مصنوعی است. هرکس می‌خواست به رفقایش ثابت کند که از آن‌ها به حقیقت نزدیک‌تر است و حقیقت در نظر او عزیزتر است تا در نظر دیگران؛ رفقا از این حرکت می‌رنجیدند و برای این که با دلیل ثابت کنند که چه قدر از این حقیقت با اطلاع‌اند با ترش‌رویی و خشونت به بحث می‌پرداختند. هر کس مایل بود از دیگری دورتر خیز بردارد و مادر از این وضعیت دچار تشه‌یش و نگرانی می‌شد و نگاهی تضرع‌آمیز به آن‌ها می‌انداخت و با خودش فکر می‌کرد: «اینا باول، و رفقایش را فراموش کردند... اون‌ها رو فراموش کردن.»

به بحث‌هایی گوش می‌داد که طبیعتاً چیزی از آن نمی‌فهمید. در صدد بود از ورای حرف‌ها، احساسات گویندگان را از یکدیگر تشخیص دهد. می‌دانست که در شهرک کارگری وقتی که در مورد نیکی صحبت می‌شد آن را تمام و کمال در نظر می‌گرفتند در صورتی که این‌جا همه چیز قطعه‌قطعه و ریزریز می‌گردد.

در آن‌جا آدم با نیرو و عمق بیش‌تری حس می‌کرده اما این‌جا میدان افکار قاطعی بود که همه چیز را به شکل قطعات ریز می‌برد. این‌جا از انهدام عالم قدیم صحبت می‌شد؛ آن‌جا صحبت از رؤیای دنیای نوین بود. از این جهت حرف‌های پاول و آندره را بهتر متوجه می‌شد.

ناخشنودی گنگی نسبت به مردم، مخفیانه در دلش خانه می‌کرد و او را مشوش می‌کرد؛ بی‌اعتمادی به او دست می‌داد؛ آرزو داشت همه چیز را هرچه زودتر بفهمد تا او هم با حرف‌هایی که روحش به او می‌دهید از زندگی صحبت کند.

هنگامی که یک کارگر به جمع آن‌ها می‌آمد نیکلا سعی می‌کرد که با او با ملایمت بیش‌تری رفتار کند و خود را با آن‌ها هم‌سطح سازد.

اما این اندیشه، مایه‌ی تسلی مادر نمی‌گشت. چون می‌دید که گویی کارگر مهمان نیز ناراحت است و آن‌گونه که با وی یعنی با زن هم طبقه‌ی خودش می‌تواند راحت و ساده صحبت کند یا نیکلا نمی‌تواند. یک روز که نیکلا از اتاق بیرون رفته بود به یکی از آن‌ها گفت: «چرا هیچ‌انزده شدی؟ مگه داری امتحان می‌دی؟»

کارگر لبخند می‌زد و گفت: «به خاطر این که عادت نداریم. با همه‌ی حرف‌ها این شخص از ما که نیست!»

مادر گفت: «اهمیتی نداره! آدم ساده‌ای هست.»

کارگر نگاهی به او کرد. هر دو با لبخندی ساکت ماندند.

گاهی ساشنکا می‌آمد. زیاد نمی‌ماند و هر دفعه موقع رفتن حال پاول

را می‌پرسید و بعد از مطمئن شدن از سلامتی او می‌رفت.

گهگاهی مادر از مدت حبس طولانی پاول و عقب افتادن تاریخ محاکمه‌ی وی نزد ساشنکا شکایت می‌کرد و او از فرط ناراحتی و دلواپسی لب‌هایش می‌لرزید و انگشتانش از عصبانیت تکان می‌خورد. مادرش می‌خواست به او بگوید: «عزیزم، می‌دونم که دوستش داری، می‌دونم!» اما هیچ‌گاه جرأت نکرد.

روزی ناتاشا مضطرب و پریشان نزد پلاگه آمد و در حالی که گریه می‌کرد خیر فوتِ مادرش را به او داد و گفت: «بیچاره هنوز پنجاه سالش هم نشده بود... امکان داشت که باز هم مدنی زنده باشه. اما وقتی که آدم مشکلات زیادی داره فکر می‌کنه که مرگ بهتر از زندگی ست. او همیشه تنها و غریب بود. پدرم با داد و فریادش اونو آدمی ترسو و بزدل بار آورده بود. با این وضع می‌شه گفت که او زندگی می‌کرد؟»

مادر پس از لحظه‌ای تفکر گفت: «ناتاشا، آنچه می‌گوید کاملاً درسته! آدم وقتی که منتظر خوبی و نیکی‌های زندگی ست می‌تونه بگه که زندگی می‌کنه ولی وقتی منتظر چیزی نیست دیگه آن زندگی نیست...»
و در حالی که دست ناتاشا را نوازش می‌داد پرسید: «حالا شما تک و تنها شدید؟»

..بله!

مادر لحظه‌ای ساکت ماند و سپس با تبسمی دنبال صحبت را گرفت: «چه اهمیتی داره! وقتی که آدم خوبه هیچ‌وقت تنها نیست و همیشه اطرافش هستند...»

ناتاشا به عنوان آموزگار به بلوکی رفت که در آنجا یک کارخانه‌ی نخ‌ریسی بود. مادر گهگاهی برایش کتب ممنوعه و بیانیه و روزنامه می‌برد. این کار شغل اصلی مادر شده بود؛ ماهی چند دفعه در لباس راهب، تورفروش، خرازی‌فروش یا به صورت زنی شیک‌پوش یا به شکل زوار

در می آمد و پیاده یا با گاری، خورجینی بر پشت یا چمدانی در دست تمام روستاها را می گشت. در همه جا با آرامش و سادگی رفتار می نمود. اول از همه اشخاص ناشناس را مخاطب می ساخت و به طور مقاومت ناپذیری با گفتار محبت آمیز و با اطمینان خاطر یک زنی که خیلی چیزها را دیده و به خاطر سپرده است توجهی همه را به خود جلب می کرد.

خوشش می آمد که با مردمان بدبخت صحبت کند؛ به عقاید آنها در مورد زندگی، به شکوه ها و به آشفتگی هایشان پی برد. هر وقت می دید که هم صحبت هایش در عین ناخشنودی شدید و اعتراض بر مصائب مقدرات، مشتاقانه در صدند راه حل مسائل مهم بشریت را پیدا کنند قلبش سرشار از شادی می شد. پرده ی زندگی با مبارزه هایش همواره وسیع تر و متنوع تر در جلویش گسترده می شد. سابقاً همه جا و در همه چیز تمایل بی شرمانه ای برای فریفتن بشر، چاپیدن او و حداکثر استفاده از وجود او را می دید و نیز وقتی که می دید همه چیز روی زمین فراوان است ولی با وجود این توده در فلاکت زندگی می کند و نیمی دیگر در ثروت غرق اند و هنگامی که می دید در شهرها معبدهایی پر از طلا و نقره که برای خدا بی فایده است وجود دارد و در کنار کلیساهای باشکوه و کشیشانی که لباده های زربفت به تن دارند، مردمان فلک زده، لرزان از سرما بیهوده منتظر صدقه هستند. آلودگی های کثیف فقرا و لباس های زنده و متعفن آنها را می دید فکر می کرد این مسئله کاملاً طبیعی است ولی حالا آن وضعیت را زشت و ناپسند می شمرد به خصوص برای کلیسا. چون فقرا احترام خاصی برای کلیسا قائل هستند.

پلاگه با توصیفی که از مسیح شنیده بود می دانست دوست سیه روزها بوده و بدون تجمل لباس می پوشیده است. در کلیساها وقتی که فقرا برای تسلی یافتن نزد مسیح می آمدند می دید مسیح در زروزیور و حریر که با بی اعتنائی در مقابل برهنگی ایشان خشن خشن می کند محبوس است.

حرف‌های ریبین به یادش می‌آمد: «حتا خدا را برای فریفتن ما به کار بردند! لباس دروغ و افترا بر او پوشاندند تا روح ما را بکشند...»

بی آن‌که متوجه شود کم‌تر نماز می‌خواند اما بیش‌تر درباره‌ی عیسی و کسانی فکر می‌کرد که بدون صحبت از او حتا ظاهراً بدون شناختی از او مطابق انجیلش زندگی می‌کردند و مانند او زمین را ملکوت فقرا می‌دانستند و می‌خواستند تمام ثروت‌ها را به قسمت‌های مساوی بین آن‌ها تقسیم کنند. این چیزها را با مشهودات خود مربوط می‌ساخت و در مورد آن‌ها خیلی می‌اندیشید. این افکار شکل نورانی دعایی را به خود می‌گرفت و روشنایی همواری روی تاریکی، و روی زندگی بشر می‌افشاند. مسیح را همیشه با عشقی مبهم و با احساسات پیچیده‌ای که در آن ترس با امید، رقت و درد به هم آمیخته بوده دوست داشته بود، اما حالا چنین به نظرش می‌رسید که مسیح به وی نزدیک‌تر می‌شود و با صفایی شادمانه‌تر برایش مرئی‌تر است. اکنون چشم‌هایش از روی اطمینان و با یک نیروی باطنی زنده‌ای به او لبخند می‌زد مثل این‌که حقیقتاً زنده شده و با خون سوزان آن‌هایی که بدون ذکر نام او خود را جوانمردانه در راهش فدا ساختند شسته شده است.

مادر هر روز ذوق‌زده از مشهودات خویش به خانه باز می‌گشت. شبی به نیکلا گفت: «به هر طرف رفتن و دیدن این همه چیز، خیلی خوشاینده. آدم می‌فهمه که توده‌ی عقب زده شده، در خفت لول می‌زنه و به خودش می‌گه که چرا منو دور نگه می‌دارن؟ برای چی گرسنه‌ام وقتی که همه چیز فراوانه؟ برای چی نادانم وقتی که این همه شعور همه جا وجود داره؟ و این خدای مهربون که در نظرش غنی و فقیر یکسان‌اند و همه‌ی فرزندان محبوب او هستند کجاست؟ کم کم توده بر علیه زندگی خود طغیان می‌کنه. حس می‌کنه که چنانچه به دفاع از خودش نپردازه، ظلم

نابودش می‌کنه.»

و بیش از پیش احساس می‌کرد که احتیاج دارد با بیان خویش از ظلم‌های زندگی حرف بزند و گاهی مقاومت با این حس برایش دشوار بود....

وقتی که نیکلا مادر را در حین نگاه کردن عکس‌ها غافلگیر می‌کرد چیزهای عجیبی برایش می‌گفت. مادر از گستاخی مسائلی که بشر مطرح می‌ساخت متعجب گشته و با لحنی از روی بی‌اعتقادی می‌پرسید: «واقعاً ممکنه؟»

و نیکلا آینده‌ی افسانه‌آمیز را با اطمینان خلی ناپذیری برای وی توصیف می‌کرد و می‌گفت: «آرزوهای بشر حد و مرز نداره و نیرویش فرسوده نشدنی ست! با وجود این دنیا از حیث شعور و فهم به‌کندی پیشرفت می‌کنه زیرا مردم برای این‌که مستقل شوند ناچار به جمع کردن مال هستند نه علم و وقتی که حرص را از خود دور کردند از بردگی کار اجباری خلاص می‌شوند.»

مادر معنی حرف‌های نیکلا را به‌ندرت می‌فهمید اما ایمان آرامی که به این حرف‌ها روح می‌دمید در وی مؤثر بود.

نیکلا می‌گفت: «آدم‌های آزاد روی زمین خیلی کم‌اند و موجب بدبختی بشر همینه!»

پلاگه اشخاصی را می‌شناخت که خود را از قید کینه و حرص آزاد ساخته بودند. می‌فهمید که اگر عده‌ی این اشخاص زیاد شود چهره‌ی سیاه و موخس زندگی دلکش‌تر، ساده‌تر، بهتر و فروزان‌تر خواهد شد.

نیکلا غمگینانه گفت: «آدم مجبوره که برخلاف میل خود بی‌رحم باشه!»

و مادر با اشاره‌ی سر تصدیق می‌کرد و به باد آندره افتاد.



روزی نیکلا برخلاف معمول دیرتر از اداره به‌خانه آمد و مضطرب و نگران گفت: «می‌دونین پلاگه، امروز یکی از رفقای ما، در ساعت ملاقات از زندان فرار کرده، اما موفق نشدم بفهمم کیه.»

مادر در اثر هیجان تلوتلو خورد و روی صندلی افتاد و زیر لب پرسید: «شاید پاول باشه!»

نیکلا شانه‌هایش را بالا انداخت و جواب داد: «شاید! اما چه‌طور به مخفی شدن او کمک کنیم؟ کجا پیدایش کنیم؟ در راه کوچه‌ها را می‌گشتم که شاید اونو پیدا کنم؛ البته این کار احمقانه‌ای ست ولی بالاخره باید کاری کرد. حالا باز می‌خوام برم بیرون...»

مادر با عجله گفت: «من هم می‌آیم.»

نیکلا قبول کرد و گفت: «شما بروید پیش ایگور، شاید او خبری داشته باشه!»

و خود رفت.

مادر شالی بر سر انداخت و با یک دنیا امید، بلافاصله پس از نیکلا خارج شد. چشم‌هایش تار شده بود، قلبش به شدت می‌زد. سرش را پایین انداخته بود و گویی چیزی را نمی‌دید. در تمام مدت با خود فکر می‌کرد: «شاید منزل ایگور باشه!»

هوا گرم بود و پلاگه از خستگی نفس‌نفس می‌زد. هنگامی که به منزل ایگور رسید دیگر هیچ نیرویی برای وارد شدن به خانه نداشت. سر

برگرداند، جیغ خفیفی زد و لحظه‌ای چشمانش را بست. به نظرش آمد که وسف چیکف جلوی در ایستاده و به او لبخند می‌زند.

اما وقتی دوباره چشمانش را باز کرد دیگر از پلکان بالا رفت و به خود گفت: «عالم خیاله!» در حیاط صدای پا شنیده شد... مادر روی پاگرد پلکان ایستاد و نگاه کرد؛ باز صورت آبله‌گونی دید که به وی لبخند می‌زند. مادر با سرعت از پله‌ها پایین رفت و فریاد زد: «وسف چیکف!» دلش از ناامیدی گرفت.

آن مرد با اشاره‌ی دست، آهسته جواب داد: «نه، برو بالا! برو بالا!» مادر اطاعت کرد. وارد اتاق شد. ایگور روی نیمکت دراز کشیده بود. نفس‌زنان زیر لب گفت: «وسف چیکف از زندان فرار کرده...» ایگور سرش را بلند کرد و با صدایی گرفته و خشن پرسید: «اون آبله‌رو؟»

- بله، داره می‌آد این جا

- بسیار خوب! اما نمی‌خوام برای پذیرایی او بلند بشم.

وسف چیکف داخل اتاق شده بود. در را چفت کرد و به نرمی خندید و آرنج‌هایش را به نیمکت تکیه داد. ایگور بلند شد و سرش را تکان داد و با صدایی گرفته و خشن گفت: «خواهش می‌کنم، تعارف نکنید.»

تبسم مفصلی دهان آبله‌رو را شکافت. به مادر نزدیک شد و دست وی را گرفت و گفت: «اگه تو رو ندیده بودم چاره‌ای جز بازگشت به زندان نداشتم! کسی رو توی شهر نمی‌شناسم. اگه به شهرک کارگری می‌رفتم فوراً دستگیرم می‌کردن... در طول راه به خودم می‌گفتم: احمق! برای چی فرار کردی؟ ناگهان دیدم که مادر داره می‌دود! به دنبال او آمدم.»

پلاگه پرسید: «چه طور تونستی فرار کنی؟»

جوان با ناشیگری روی لبه‌ی نیمکت نشست و با دستپاچگی گفت: «نمی‌دونم... یک دفعه پیش آمد... توی حیاط قدم می‌زدم... مجرمین

غیرسیاسی سر یک نگیبان ریخن و کنکش زدن. سابقاً ژاندارم بوده و به علت دزدی اخراج شده حالا جاسوسی و سخن چینی می‌کنه و زندگی رو به همه تلخ کرده... آنگاه زدو خورد در گرفت، نگیبانان نرسیده بودن و مدام سوت می‌کشیدن و به این طرف و آن طرف می‌دویدند... در این موقع دیدم که در بازه، از پشت نرده‌ها می‌شد میدان شهر رو دید. وسوسه شدم و یا عجله خارج شدم. پس از آنکه چند قدمی برداشتم تازه به خود آمدم و از خودم پرسیدم که کجا می‌رم... برگشتم و دیدم که درهای زندان رو بستن. می‌دونم که کارم احمقانه بود ولی دیگه نمی‌دونستم که چه کار باید کنم...»

ایگور گفت: «هوم! خوب آقا، یاپستی برمی‌گشتی، در می‌زدی و مؤدبانه درخواست می‌کردی بذارن دوباره داخل بشی. می‌گفتی ببخشین، یک لحظه حواسم پرت شده بود...»

وسف چیکف تبسم‌کنان ادامه داد: «بله! می‌دونم که حماقت کردم، درست نبود که من دوستانم رو تنها بذارم. حتا به اون‌ها هم چیزی نگفتم... در کوجه دیدم که جنازه‌ای رو تشییع می‌کنن. سرم رو پایین انداختم و بدون این که به کسی نگاه کنم دنبال تابوت رفتم. توی قبرستون فکری به سرم زد...»

ایگور پرسید: «فقط یک فکر؟» بعد آهی کشید و اضافه کرد: «خیال می‌کنم که جای اون فکر تنگ نبوده!»

آبله رو بی‌آنکه برنجد شروع به خندیدن کرد.
- آه! کله‌ام مثل سابق خالی نیست... خوب، ایگور تو چه طوری، مثل همیشه مریضی؟

ایگور سرفه‌ی کرد و جواب داد: «هرکس کاری می‌کنه که ازش ساخته‌ست. حُب تعریف کن.»

- پس از اون به موزه رفتم... فکر می‌کردم که حالا کجا برم. از دست خودم ناراحت بودم. دوباره به خیابان آمدم، می‌دیدم که پاسبان‌ها عابران

را به دقت و رانداز می‌کنن... به خودم می‌گفتم که با این تفاسیر به زودی پایم به دادگاه کشیده می‌شه. ناگهان مادر را دیدم که به سرعت از کنارم گذشت. اول خودم را کنار کشیدم و رو را برگرداندم ولی بعد به دنبالش آمدم... این هم ماجرای فرار من.

مادر با شرمندگی گفت: «مشو بگو که حتماً متوجه تو هم نشدم!»
 وسف چیکف را به دقت نگاه کرد. به نظرش می‌آمد که تغییراتی کرده است.
 وسف سرش را خاراند و گفت: «حتماً دوستانم نگران شدند.»
 ایگور گفت: «خوب، به حال ژاندارم‌ها تأسف نمی‌خوری؟ حتماً اون‌ها هم نگران می‌شن.»

سپس مثل این‌که بخواهد نفس‌اش را در سینه حبس کند گفت: «خوب دیگه، شوخی بسه! باید تو رو پنهون کنم؛ البته این کار خوبه ولی اسباب دردسره. کاش می‌تونستم بلند بشم!...»

ناگهان احساس خفگی به او دست داد و سینه‌اش را مالید.
 وسف چیکف گفت: «ایگور، خیلی مریضی؟»
 مادر آهی کشید و نگاهی از روی تشویش به اطراف اتاق کوچک انداخت.
 ایگور جواب داد: «این موضوع مربوط به خود من است! مادر جان، تعارف نکنین، خبر سلامتی پاول را ازش پرسین!»

آبله‌رو باز تبسم مفصلی کرد: «پاول؟ حالش خوبه، سالمه. او رئیس ما هم هست و از طرف ما با مقامات صحبت می‌کنه. عموماً اون دستور می‌ده... احترامش می‌گذارن... حقش هم هست!»

مادر حرف‌های وسف را با گوش جان می‌شنید. گاهی نگاهی دزدیده به صورت کبود و متورم ایگور می‌انداخت. صورتش مثل ماسکی که حالت نداشته باشد به طور عجیبی پهن به نظر می‌آمد. فقط چشم‌هایش زنده بود و شادمانه برق می‌زد.

ناگهان وسف فریاد زد: «کاش به من غذا می‌دادید! دارم از گرسنگی می‌میرم.»

ایگور گفت: «مادر جون، روی قفسه تون هست. اون وقت برید تو راهرو، در دوم، سمت چپ رو بزنید. زنی در رو باز می‌کنه. بهش بگید بیاد این جا و هرچه خوردنی داره بیاره...»

وسف چیکف اعتراض کرد: «چرا هرچی؟»

- بی خود عصبانی نشید. شاید هم هیچی نباشه!

مادر اطاعت کرد. وقتی که آن در را زد، گوش داد و پیش خودش گفت: «در حال مردنه...»

کسی از داخل اتاق پرسید: «کیه؟»

مادر آهسته جواب داد: «از طرف ایگور آمدم. خواهش کرد که شما بیایید پیش او...»

- الان می‌آم!

پلاگه لحظه‌ای صبر کرد و دوباره در زد. ناگهان در باز شد و زن جوانی بلند قدی که عینک داشت بیرون آمد. در حالی که آستین چروک شده‌ی لباسش را صاف می‌کرد با لحنی خشک پرسید: «چی می‌خواهید؟»

- ایگور منو فرستاده....

- آه! خُب بریم، راستی شما رو می‌شناسم... این جا چه قدر تاریکه.

مادر او را نگاه کرد و یادش آمد که یکی دو دفعه او را در منزل نیکلا دیده است. با خود گفت: «هم عقیده‌های ما همه جا هستند!»

آن زن پرسید: «حالش خیلی بده؟»

- بله، دراز کشیده. خواهش می‌کنه یک چیز خوردنی بیارید.

- آه! فایده‌ای نداره....

وقتی به اتاق بازگشتند ایگور گفت: «لودمیلا LUDMILA، این جوون گستاخ بدون اجازه مقامات از زندان بیرون اومده! پیش از هر چیز غذایی بهش بدین و بعد هم یکی دو روز، یک جایی پنهونش کنین.»

لودمیلا سرش را تکان داد و به دقت صورت مریض را ورنداز کرد و

گفت: «ایگور، حفش بود به محض او مدن اینا عقبم می فرستادین. به علاوه می بینم که دو دفعه خوردن داروهائون رو فراموش کردین. چرا غفلت می کنین؟ خودتون می گین که پس از خوردن دارو بهتر نفس می کشین. شما رفیق، بیاین اتاق من. الان می آن تا ایگور رو به مریض خونہ ببرن.»

ایگور پرسید: «پس باید برم؟»

- بله، من هم می آیم.

- اون جا هم؟

- چرت نگید....

زن جوان در ضمن حرف زدن لحاف را روی سینه‌ی مریض کشید. وسف چیکف را به دقت و رانداز کرد و دوا را با چشم اندازه گرفت. با صدایی یکتواخت و بم اما رسا صحبت می کرد. حرکاتش شیرین، رنگ صورتش پریده و ابروهای مشکلی اش در انتهای بینی تقریباً به هم می پیوست. مادر از این قیافه، که به نظرش مغرور می آمد، خوشش نیامد. چشم هایش نه جلا داشت و نه تبسم. در صدایش لحن تحکم بود.

ادامه داد: «می ریم اما من به زودی برمی گردم. لطفاً شما هم یک قاشق سوپ خوری از این شربت به ایگور بدین... و ضمناً نذارین حرف بزنه...»

وسف را به منزل خود برد.

ایگور آهی کشید و گفت: «چه زن نازنینی ست! چه مخلوق قابل ستایشی! مادر جون حفش بود پیش او زندگی می کردین. خیلی کار می کنه...»

مادر به مهربانی جواب داد: «حرف زن، بیا بخور.»

ایگور دوا را فرو داد و یک چشمش را بست و گفت: «چه اهمیتی داره! ساکت هم باشم بالاخره می میرم...»

مادر سرش را پایین انداخت. حس ترحم شدیدی اشک هایش را جاری ساخت.

- مادر جون، گریه نکنین، طبیعیه... لذتِ زندگی لزومِ مردنِ رو به دنبال داره....

مادر دستش را روی سر او گذاشت و آهسته گفت: «ساکت شو!» اما مثل این که بخواهد به خرخرهای سینه اش گوش بدهد چشم هایش را بست و با لجاجت ادامه داد: «مادر جون، ساکت موندن من حماقته... چه فایده ای از اون عایدم می شه؟ چند دقیقه به جون کندن اضافه می کنه و لذت و راجی با یک زن حسابی از دستم می ره... گمون نمی کنم تو اون دنیا آدم های به این خوبی وجود داشته باشند...»

مادر با نگرانی حرف او را قطع کرد و گفت: «خانم الان برمی گرده و به من غرغر می کنه که گذاشتم تو حرف بزنی.»

- او خانم نیست! بلکه زنی ست انقلابی، یک رفیق. آدم شریفی ست... مادر جون، به هر جهت بهت غرغر می کنه! همیشه به همه غر می زنه... و اینگور یا تانی و زحمت در حالی که لبانش را به زحمت تکان می داد سرگذشت همسایه اش را تعریف کرد. چشم هایش می خندید. پلاگه از دیدن این صورت کبود و نمناک با تشویش به خود می گفت: «داره می میره!...»

لودمیلا برگشت. پس از این که در را به دقت بست به مادر گفت: «دوست تان حتماً با لباس مبدل باید بره. فوراً براش لباس های دیگه تهیه کنین و بیارین این جا! حیف که سوفی نیست. مخفی کردن اشخاص جزو تخصص اونه!»

مادر روسری را روی شانه هایش انداخت و جواب داد: «فردا می آدا!» هر وقت که مأموریتی به مادر داده می شد فقط در فکر این بود که آن را زود و به نحو احسن انجام دهد. ابروها را درهم کشید و مثل این که وظیفه ی مهمی به او محول کرده باشند با نگرانی پرسید: «به نظر شما چه لباسی باید تنش کرد؟»

- چندان اهمیت نداره، چون او فقط شب‌ها بیرون می‌ره.

- شب از روز بدتره؛ کوجه‌ها خلوت‌تره و آدم را بهتر و بیش‌تر واریسی

می‌کنن، وانگهی وسف‌چیکف خیلی زرتنگ نیست...

ایگور با خنده‌ای گرفته گفت: «مادر جون، شما هنوز جوونید!»

مادر پرسید: «می‌تونم برای دیدنت به مریض‌خونه بیام؟»

سرفه کرد و سرش را تکان داد. لودمیلا با چشم‌های سیاهش به مادر

نگاه کرد و گفت: «حاضرید به نوبت بالای سرش باشیم؟ بله؟ خوب حالا

زود باشید برید!»

و بازوی مادر را گرفت و وی را از راهرو خارج کرد و آهسته گفت: «از

این‌که این‌طور شما را روانه می‌کنم نرنجید... می‌دونم این کار درست

نیست... اما حرف زدن برای او خوب نیست... من هم زن بی‌ادبی نیستم و

امیدوارم...»

مادر زیر لب گفت: «چه حرف‌هایی می‌زنین! شما نه تنها بی‌ادب

نیستید بلکه برعکس آدم خوبی هم هستید.»

لودمیلا آهسته سفارش کرد: «مواظب جاسوس‌ها باشید!» دستش را به

صورتش برد و شقیقه‌هایش را مالید. لب‌هایش می‌لرزید و خطوط

چهره‌اش ملایم‌تر شد.

مادر جواب داد: «بله، بله!»

چون به در آهنی رسید لحظه‌ای ایستاد. نگاهی زیرچشمی اما دقیق به

اطراف انداخت که کسی ممکن نبود به آن نگاه پی ببرد. می‌توانست تقریباً

به طور یقین جاسوس‌ها را در میان جمعیت تشخیص بدهد. بی‌قیدی

شدید در رفتار، تظاهر به طبیعی بودن حرکات، حالت خستگی و ملال بر

چهره، برق زدن خانقانه و درهم و نیمه آشکار چشم‌های گریزان که به

طور نامطبوعی نافذ بودند... برایش مانوس و هادی شده بود.

اما این دفعه هیچ صورت آشنایی ندید. آرام وارد کوچه شد و

درشکه‌ای گرفت و به درشکه‌چی دستور داد که به بازار برود. برای وسف‌چیکف لباس خرید و وانمود می‌کرد که برای شوهر دائم‌الخمرش هر ماه باید لباس نو بخرد. با فروشنده‌ها مرتب چک و چانه می‌زد و مرتب بدربیراه نثار شوهرش می‌کرد. اما این داستان‌سازی‌ها روی هیچ‌کدام از فروشنده‌ها تأثیری نمی‌کرد. در راه با خود می‌گفت که پلیس ممکن است حدس بزند که فراری لباسش را عوض خواهد کرد. از این رو در بازار تحقیقی به عمل می‌آورد. پلاگه به منزل ایگور برگشت و سپس همراه وسف‌چیکف به انتهای شهر رفت. هرکدام یک پیاده‌رو را درپیش گرفتند تا با هم نباشند. مادر به وسف نگاه می‌کرد و می‌خندید. او سلاسه سلاسه راه می‌رفت و پایش در دامن پالتوی زردش گیر می‌کرد و کلاهش را، که روی بینی‌اش می‌آمد، عقب می‌زد. ساشنکا در کوچی خلوتی به ملاقات آن‌ها آمد و مادر پس از این‌که با حرکت سر با وسف‌چیکف خداحافظی کرد به خانه برگشت.

در راه با خود اندیشید: «اولی پاول هنوز آن‌جاست و آندره نیز...»



نیکلا فریاد شادی زد و به طرف پلاگه دوید و گفت: «می‌دونید، ایگور خیلی حالش بده! مریض‌خونه بردنش. لودمیلا او مده بود از شما بخواد که پیش او برید...»

.. مریض‌خونه؟

نیکلا با انگشت‌های خشکیده و گرمش دست وی را فشرد و با

صدایی لرزان گفت: «بله! این بسته را با خودتون ببرید. راستی،
وسف چیکف در جای امنی هست یا نه؟»

- بله، وضعیت اش کاملاً خوبه...

- من هم به دیدن ایگور می‌رم.

مادر از خستگی سرش چرخ می‌رفت. به خود می‌گفت: «می‌میره،
می‌میره!» و این فکر غم‌انگیز، چکش‌وار مغزش را آزار می‌داد.

اما وقتی که به اتاق روشن و تمیز مریضخانه وارد شد و دید ایگور در
میان توده‌ای از بالش‌های سفید نشسته است کمی آرام گرفت. لبخند زنان
دم در ایستاد و شنید که ایگور به دکتر می‌گوید: «معالجه هم یک نوع
اصلاح است...»

دکتر با نگرانی فریاد زد: «ایگور، چرند نگویند!»

- و من که انقلابی هستم از اصلاحات متنفرم!...

دکتر با احتیاط دست مریض را گرفت و روی زانوش گذاشت. سپس
پلند شد و دستی به ریش اش کشید و با انگشت ورم‌های صورت ایگور را
ماساژ داد.

مادر دکتر را به خوبی می‌شناخت؛ او یکی از بهترین دوستان نیکلا بود
و ایوان دانیلویچ IVAN DANILOVITCH نام داشت. پلنگه به ایگور
نزدیک شد و دکتر رویش را برگرداند. ایگور گفت: «آه! شما بید، سلام.
بفرمایید بنشینید. چی آوردید؟»

- گمون می‌کنم کتاب باشه.

دکتر گفت: «ولی نباید چیزی بخونه!»

یگور تق‌تق‌کنان گفت: «می‌خواه من یک احمق بی‌سواد بشم!»

دکتر دستور داد: «ساکت شو!» و چند کلمه‌ای در کتابچه اش نوشت.
نفس‌های مختصر و دشوار که با خرخر نمناک همراه بود از سینه‌ی
یگور بیرون می‌آمد و صورتش از قطره‌های کوچک عرق خیس بود. گاهی

دست‌های سنگین و نافرمانش را به طرف صورتش می‌برد و پیشانی‌اش را پاک می‌کند. بی‌حرکتی عجیب گونه‌های متورمش صورت پهن و مهرآمیز او را بی‌ریخت کرده بود. خطوط چهره‌اش در زیر ماسکی مرده ناپدید شده بود. فقط چشم‌هایش که میان ورم‌های سخت فرو رفته بود نگاهی روشن داشت.

پرسید: «هه! آقای اهل دانش و فضل! خسته شدم... می‌تونم دراز بکشم؟»
نه!

- خوب، وقتی که رفتی دراز می‌کشم!

- مادر، نذارین این کارو بکنه، بالش‌هاشو بردارین و خواهش می‌کنم مواظب باشین اصلاً حرف نزنه! براش خیلی مضره.

پلاگه سرش را تکان داد. دکتر با قدم‌های تند و کوتاه رفت. ایگور سرش را برگرداند و چشم‌هایش را هم گذاشت و دیگر هیچ حرکتی نکرد. فقط انگشت‌هایش کمی می‌جنبید. از جدارهای سفید آن اتاق کوچک، سرمایی خشک و اندوهی دلگیر برمی‌خاست. از پنجره‌ی بزرگ سرهای موج دار درختان زیر قوز^۱ دیده می‌شد. در برگ‌های پرگرد و خاک و تبره، لکه‌های زرد تندی برق می‌زد و نشانه‌ی سردی خزان بود که آغاز می‌گشت...

ایگور بی‌آن‌که تکانی بخورد با چشم‌های بسته گفت: «مرگ آهسته آهسته به طرف من می‌آد! معلوم می‌شه برای من دلش می‌سوزه که اون قدر پسر خوب و خوش‌اخلاقی بودم...»

مادر به نرمی دست او را نوازش کرد و گفت: «ایگور، خواهش می‌کنم حرف نزن!»

- صبر کنید مادر، به زودی برای همیشه ساکت می‌شم....

۱. گیاهی ست از تیره‌ی پنیرکبان که به صورت درخت زیبایی ست که در جنوب شرقی فرانسه و پیرنه می‌روید. پوست تنه‌ی آن در انواع جوان به رنگ خاکستری شفاف ولی در درختان من دارای شکاف‌های فراوانی می‌گردد. (فرهنگ معین)

نفس زنان و در حالی که کلمات را با نهایت زحمت تلفظ می کرد ادامه داد: «مادر جون، خیلی خوبه که با ما هستید... دیدن صورت شما، چشم های نگران و سادگی تون برام خیلی امیدبخشه... وقتی که شما رو می بینم از خودم می پرسم: عاقبت کارش چه طور می شه؟ و از فکر این که زندان، تبعید و همه جور شکنجه ای در انتظار شما و امثال شماست غصه ام می شه... از زندان نمی ترسید؟»

مادر به سادگی جواب داد: «نه!»

- البته! ولی با وجود این، حبس وحشتناکه! حبس قاتل منه... راستش رو بخواین آرزو ندارم بمیرم...

پلاگه دلش می خواست به او بگوید: «شاید حالا نمردی!» اما ساکت شد و به او نگریست.

- دلم می خواست باز هم برای خیر توده کار بکنم، اما وقتی که آدم دیگه کاری ازش ساخته نیست زندگی به چه دردی می خوره، خیریت محض است!

مادر ناگهان این حرف آندره یادش آمد: «درسته، اما مایه ی تسلی نیست!» آهی کشید. خیلی خسته و گرسنه بود. بچچ یکنواخت و گرفته ی یگور اتاق را پر می کرد و با ناتوانی روی دیوارهای صاف می خزید. برگ های زیزفون، که از پشت پنجره پیدا بودند، آدم را به فکر ابرهایی می انداخت که خیلی پایین باشند و با رنگ سیر و حزن آور خود چشم را خیره می کردند. همه چیز به طور عجیبی با سکون غم انگیزی در انتظار مرگ، در حال رکود بود.

یگور گفت: «چه قدر حالم بده!» چشم ها را بست و ساکت شد.

مادر به او توصیه کرد: «بخواب! شاید حالت بهتر بشه.»

چند لحظه به تنفس مریض گوش داد و نگاهی به اطرافش انداخت. غصه ی بسیار سردی بر وی چیره شد و شروع به چرت زدن کرد. خش خشی او را بیدار کرد و دید که ایگور نیز چشمانش را باز کرده است.

آهسته گفت: «خوابم برد، ببخش!»

ایگور زیر لب جواب داد: «تو هم منو ببخش!»

شفق در آسمان پیدا بود. سرمای مغشوشی چشم‌ها را اذیت می‌کرد.

همه چیز حتماً صورت ایگور به طرز عجیبی تیره شده بود.

دوباره خش‌خش شنیده شد. صدای لودمیلا در اتاق پیچید: «در

تاریکی و راجی می‌کنید... کلید برق کجاست؟»

ناگهان اتاق در روشنایی سفید و زنده کورکننده‌ای غرق شد. لودمیلا

که سرپا سیاه پوشیده بود با آن قامت بلندش آنجا ایستاده بود.

یگور تمام بدنش لرزید و دستش را به طرف سینه‌اش برد.

لودمیلا به طرف او دوید و فریاد زد: «جیه؟»

یگور نگاهی ثابت به مادر انداخت، چشم‌هایش خیلی درشت به نظر

می‌آمد و با التهاب عجیبی می‌درخشید.

زیر لب گفت: «صبر کن!»

در حالی که دهانش کاملاً باز بود سرش را بلند کرد و دو دستش را به

سمت جلو دراز کرد. مادر دست او را با احتیاط گرفت و نفس خود را

حبس کرد و به او نگرست. ایگور با حرکتی تشنج‌آور و محکم سرش را

عقب انداخت و با صدای بلند گفت: «دیگه طاقت ندارم... تموم شد...»

بدنش از انقباض تکان خورد. سرش آهسته روی شانه غلتید و در

چشم‌هایش که به کلی باز بود نور چراغ بالای تخت خواب با جلای

حزن‌آوری منعکس گردید.

مادر زیر لب گفت: «دوست من!»

لودمیلا آهسته از تخت خواب دور شد. کنار پنجره ایستاد و در حالی که

به مقابل خود نگاه می‌کرد با صدایی عجیب و رسا که مادر در وی سراغ

نداشت گفت: «مُرد...»

خم شد. آرنجش را جلوی پنجره تکیه داد و با صدایی لوزان گفت:

«مُرد... آرام و با شهامت... بی آنکه ناله کنه.»

و ناگهان مثل این که به سرش ضربه‌ی زده باشند بی حال به زانو افتاد و دست‌ها را جلو صورت گرفت و با صدایی گنگ آه کشید.

مادر بازوهای سنگین ایگور را صلیب‌وار روی سینه‌اش گذاشت و سر او را، که به طور عجیبی گرم بود، دوباره روی بالش قرار داد. اشک‌هایش را پاک کرد و به لودمیلا نزدیک شد و گیسوان پر پشت او را نوازش کرد. لودمیلا چشم‌هایش را، که رنجورانه درشت شده بود، به طرف مادر برگرداند و با لب‌های لرزان گفت: «مدت مدیدی است که با او آشنا بودم... توی تبعید با هم بودیم، در یک زندان به سر بردیم... گاهی شکنجه طافت فرسا و فجیع بود. بسیاری از ما جرأت‌مون رو از دست دادیم، چند نفر دیوانه شدند...»

بغض شدیدی گلوش را گرفت، به سختی بر خود تسلط یافت، سپس صورتش را که از محبت و درد، ملایم و جوان شده بود به صورت مادر نزدیک کرد و با زمزمه‌ای تند و هتوق‌کنان ادامه داد: «اما او همیشه، همیشه شاد بود. از روی شهامت دردش را مخفی می‌کرد. همیشه می‌خندید... همواره سعی می‌کرد به مردم ضعیف دل و جرأت بده. خیلی حساس و ملایم بود... آگه می‌دونستین چه رفیقی بود! زندگی شخصی‌اش پرمشقت و دردناک بود، اما می‌دونم که هیچ‌کس شکوه‌ی اونو نشنید...! من دوست صمیمی او بودم... خیلی بهش مدیونم؛ تا آن‌جا که می‌تونست به من روحیه داد. خسته و تک و تنها بود ولی با وجود این هرگز از کسی چیزی نخواست، نه نوازش و نه دلجویی...»

به جسد ایگور نزدیک شد و دست او را بوسید.

با صدایی آهسته و غمگین گفت: «رفیق، رفیق عزیز محبوبم، از صمیم قلب ممنونم! همون طوری که شیوه‌ی تو بود؛ بدون خستگی، بدون تردید در تمام عمر، برای کسانی که زجر می‌کشن کار می‌کنم... خداحافظ! خداحافظ!»

بغض شدید بدن او را تکان داد. نفس زنان، سرش را پایین پای ایگور

گذاشت. مادر اشک‌های فراوانی می‌ریخت که گونه‌هایش را می‌سوزاند؛ می‌کوشید جلوی اشک‌اش را بگیرد. دلش می‌خواست که با نوازشی مخصوص و نیرومند، لودمیلا را تسلی دهد؛ با حرف‌های شیرین، محبت‌آمیز و سرشار از عشق و زندگی از ایگور با وی صحبت کند. از میان اشک‌هایش به صورت متورم مرده و به چشم‌های بسته و لب‌های کبود او، که در حال تبسم مختصری از حرکت ایستاده بود، می‌نگریست. همه جا و همه چیز ساکت بود.

دکتر مثل همیشه با قدم‌های کوچک و تند وارد شد و با صدایی عصبانی و رسا پرسید: «خیلی وقته؟»

هیچ‌کس به او جواب نداد. روی پاهایش تاب خورده، پیشانی خود را پاک کرد و به ایگور نزدیک شد و گفت: «وقوع حادثه با قلبی که او داشت تعجب‌آور نیست. این حادثه لااقل شش ماه قبل بایستی اتفاق می‌افتاد... بله، دست‌کم شش ماه پیش!...»

صدایش که آرامش آن مصنوعی و رسایی اش عمدی بود ناگهان شکسته شد. به دیوار تکیه داد و در حالی که پلک‌هایش به هم می‌خورد به آن‌ها نگاه می‌کرد.

به نرمی گفت: «باز هم یکی دیگر!»

لودمیلا بلند شد و پنجره را باز کرد. دکتر و پلاگه هم به طرف پنجره رفتند و هر سه مشغول تماشای یک شب پاییزی شدند که ستارگان بر فراز درختان می‌تابیدند و تا فضای بی‌انتهای آسمان فرو می‌رفتند...

لودمیلا بازوی مادر را گرفت و بی‌آنکه حرفی بزند سرش را روی شانۀ اش تکیه داد. دکتر عینک‌اش را با دستمالش پاک می‌کرد. در بیرون همه‌ی شبانه‌ی شهر با خستگی پیچیده بود. باد خشک صورت‌ها را منجمد می‌کرد و موها را تکان می‌داد. لودمیلا مورمورش می‌شد و اشک بر روی گونه‌هایش روان بود... در راهروی مریضخانه، اصوات گنگ شده، میچاله و وحشت زده، صدای ناله و نجوای محزون سرگردان بود.

بلاگه خود را در اتاق زیادی حس می‌کرد و پس از این‌که به نرمی بازوی خویش را از آغوش لودمیلا بیرون آورد، در مقابل ایگور خم شد و به طرف در رفت.

دکتر آهسته و بی‌آن‌که صورتش را برگرداند پرسید: «دارید می‌روید؟»
بله!

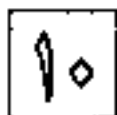
در کوچه به لودمیلا فکر کرد و اشک‌هایش را به خاطر آورد و به خود گفت: «گریه کردن هم خوب بلند نیست!»

حرف‌های واپسین ایگور را به خاطر آورد و آه بلندی کشید. در حالی‌که با قدم‌های کند راه می‌رفت چشم‌های با روح، شوخی‌ها و عقاید او را درباره‌ی زندگی به یاد می‌آورد.

با خودش گفت: «برای یک مرد شجاع، زندگی دشوار و مرگ آسان است. اما من نمی‌دانم چگونه می‌میرم؟»

و چشم‌های تیره شده‌ی ایگور در نظرش مجسم شد و حس ترحم شدیدی به وی دست داد و از ته دل آه کشید.

شجاعت محزونی در دلش ایجاد شده بود او را تحریک می‌کرد. با خود اندیشید: «باید پیش رفت!»



روز بعد مراسم تدفین ایگور برگزار شد و همگی به منزل بازگشتند. دور هم جمع بودند و از ایگور و کارهایش صحبت می‌کردند. صدای زنگ در بلند شد. سوفی در را باز کرد و همراه ساشنکا وارد اتاق شد. او دختری با روحیه و شاد و سرشار از امید بود. این روحیه‌ی درخشان، در

جریان آندوهبار خاطرات، با هیاهو و غوغا داخل شد بی آنکه با آن آمیخته شود. مانند روشنایی تندی بود که ناگاه در ظلماتی بتابد و آن جمع کوچک را برهم زند. نیکلا با قیافه‌ای متفکر روی میز زد و گفت: «ساشنکا، امروز به کلی تغییر کردید!»

او با خوشحالی جواب داد: «شاید!»

مادر با تویخ گنگی به وی نگرست. سوفی تذکر داد: «داشتیم در مورد ایگور صحبت می‌کردیم...»

ساشنکا فریاد زد: «چه آدم شریفی، درسته؟ همیشه اونو خندان دیدم... خیلی هم خوب کار می‌کرد! در کار انقلاب یک هنرمند واقعی بود و در تئوری‌های انقلابی مانند استاد بزرگی در کارش تبحر داشت. دروغ و ظلم و زور را با چه نیرویی وصف می‌کرد!... من خیلی به او مديونم.»

چشم‌های ساشنکا سرشار از تبسمی فکورانه بود و آهسته حرف می‌زد. تبسم، شعله‌ی شادی را در نگاهش خاموش نمی‌کرد. گاهی اتفاق می‌افتد که آدم غصه‌ای را برای خود، بازبچه‌ی دردناکی می‌سازد که دل را از غصه پردرد می‌سازد.

نیکلا، سوفی و مادر نمی‌خواستند بگذارند غصه‌شان در اثر حس شادی که ساشنکا با خود می‌آورد محو یا رها شود بی آنکه متوجه باشند از حق حزن‌آور خود دفاع می‌نمودند و برخلاف میل خود می‌کوشیدند آن دختر را در حلقه‌ی دل‌مشغولی‌هایشان در آورند....

سوفی با دقت به ساشنکا نگاه کرد و گفت: «و اکنون مرده!»

نگاهی پرسشگرانه کرد و فریاد زد: «مُرد؟ تسلیم این حقیقت شدن

برای من سخته...»

در طول و عرض اتاق راه می‌رفت، سپس ناگهان ایستاد و با صدایی عجیب دنبال صحبت را گرفت: «مرده چه معنی داره؟ چه کسی مرده؟ حس احترام و محبت من نسبت به ایگور؟ به رفیقم؟ آیا همه‌ی خاطراتش

مرده؟ آیا تصویری که من در در ذهنم از او داشتم یعنی تصور مردی با شهامت و درستکار از بین رفته؟ مگه همه‌ی این‌ها مرده‌اند؟! نه! هرگز نخواهد مرد... می‌دونم... به نظرم چنین می‌رسه که ما در گفتن این‌که فلان شخص مرده عجله می‌کنیم! درسته که لب‌هایش مرده‌اند اما گفتارش در قلب‌ها زنده‌ست.»

در حالی که کاملاً متأثر بود دوباره نشست، آرنج‌هایش را روی میز گذاشت و آهسته‌تر ادامه داد: «شاید چرند بگویم، اما رفقا ببینید، من به جاودانگی آدم‌های شریف معتقدم. آدم‌های که به من سعادت با شکوهی را بخشیده‌اند و هم اکنون از آن لذت می‌برم.»

سوفی تبسم‌کنان پرسید: «برای شما اتفاق خوشی رخ داده؟»
ساشنکا سرش را تکان داد و گفت: «بله! به گمانم اتفاق بسیار جالبی ست. تموم شب با وسف‌چیکف صحبت کردم. سابقاً دوستش نداشتم، زمخت و جاهل به نظرم می‌آمد... واقعاً هم همین‌طور بود... در او خشونت و خشمی مبهم و دائمی نسبت به همه‌کس وجود داشت. همیشه خودش را مصرانه در مرکز هر چیز قرار می‌داد و مرتب از خودش حرف می‌زد. چیزی عصبانی‌کننده و زشت در این حالت دیده می‌شد؛ یک احساس خورده بورژوا...»

آن‌گاه لب‌خندی زد و نگاه درخشانش را به اطراف خود انداخت و ادامه داد: «حالا از رفقاییش صحبت می‌کنه. با عشقی چنان شدید و شیرین که نمی‌تونن هیچ لغتی رو جایگزین آن کنن! به وجود خودش پی برده، نیروی خودشو می‌بینه و می‌دونه که چه چیز کم داره و به خصوص حس حقیقی رفاقت و عشق مفراطی در وجود او پیدا شده که تبسم‌کنان به استقبال سختی‌های زندگی می‌ره.»

پلاگه به صحبت ساشنکا گوش می‌داد و از دیدن شادمانی این دختر لذت می‌برد. اما در عین حال فکری ناشی از حسد، در کله روحش پدیدار

می شد: «خوب، پاول در این میان چی می شه؟»

ساشنکا ادامه داد: «سلف چیکف فقط در فکر رفناشه و می دونین از من می خواد چه کار کنیم؟ می خواد مرا قانع کند که ترتیب فرار آنها را بدم... بله! می گه خیلی آسونه.»

سوفی سرش را بلند کرد و هیجان زده گفت: «ساشنکا، عقیده ی شما چیه؟ فکر خوبی!»

فنجان چایی که در دست مادر بود شروع به لرزیدن کرد و مادر مجبور شد آن را روی میز بگذارد. ساشنکا ابرو را درهم کشید و جلوی احساساتش را گرفت و لحظه ای ساکت ماند، آن گاه با صدایی جدی اما با لیخندی از روی شادی و لحنی شتابزده دنبال کلام را گرفت: «اسلم است که اگه وضعیت واقعاً اون طوری باشه که او می گه... باید کوشید؛ این وظیفه ی ماست!»

بعد از گفتن این حرف سرخ شد، روی صندلی افتاد و ساکت ماند. آن گاه ساشنکا سرش را بلند کرد و نگاهی به اطرافش انداخت. رنگش پریده بود. اما چشمانش برق می زد. با دل آزرده گی گفت: «می خندید؟ علتش را می دونم. خیال می کنید که این کار برای من نفی داره؟»

سوفی مزورانه پرسید: «برای چی ساشنکا؟»

مادر این سؤال را بیهوده و مایه ی خفت ساشنکا دید، آهی کشیده و با حالت سرزنش آمیزی به سوفی نگریست.

مادر به طرف ساشنکا رفت و به نرمی موهایش را نوازش کرد. ساشنکا دست پلاگه را گرفت و صورت خود را که خون به آن هجوم آورده بود بلند کرده با خجلت به وی نگریست. سوفی صندلی ای برداشته و پهلوی ساشنکا نشست و دستش را به دور گردن او انداخت در حالی که نگاه خود را با نیمی عجیب به وی دوخته بود گفت: «چه آدم عجیبی هستی!...»

بله، فکر می کنم که احمقانه حرف زد، اما من خیال های راهی را

دوست دارم....

نیکلا با لحنی موقرانه حرفش را قطع کرد و گفت: «اگه فرار ممکن باشه باید ترتیب اونو داد، جای تردید نیست!... لیکن قبل از هر چیز باید دونست که رفقای زندانی با این قسمت موافقاند یا نه...»

ساشنکا سرش را پایین انداخت. سوفی که داشت سیگاری آتش می زد نگاهی به برادرش کرد.

مادر آهی کشید و گفت: «چه طور ممکنه موافق نباشند؟ فقط فکر نمی کنم این کار عملی باشه...»
همه ساکت ماندند.

سوفی گفت: «باید وسف چیکف رو ببینم.»
ساشنکا آهسته جواب داد: «فردا بهتون می گم که کجا و چه وقت می تونین اونو ملاقات کنین.»

۱- خب، حالا این وسف چیکف چه کار می کند؟
- قرار شده که او را به عنوان حروفچین در یک چاپخانه استخدام کنند.
فعلاً هم در منزل شکاربان جنگل اقامت کرده.
باز قیافه ی ساشنکا درهم رفت و طبق معمول عصبانی و لحن صدایش خشک شد.^۱

نیکلا به مادر که فنجانها را می شست نزدیک شد و گفت: «شما پس فردا به زندان می روید. باید یادداشت کوچکی را به پاول برسانید. می فهمید، ما باید بدانیم...»

مادر تند جواب داد: «می فهمم، می فهمم! حتماً اونو بهش می دم...»
ساشنکا گفت: «من می رم!» و بعد از این که دست رفقا را به قوت فشرد و بی آنکه چیزی بگوید رفت.

سوفی دست روی شانه مادر گذاشت و با تبسمی از وی پرسید:

۱. این قسمت ترجمه شده و از متن اصلی گرفته شده - و.

«پلاگه، دلتون می خواست یک همچی دختری داشتید؟»

مادر در حالی که نزدیک بود گریه کند بانگ برآورد: «خدایا! کاش می توانستم یک روز هم که شده اون‌ها رو با هم بینم!»
- بله، برای هر کس داشتن کمی سعادت خوبه... وقتی که سعادت آدم خیلی بزرگ باشه، ارزشش آن کم‌تر می‌شه...

سوفی پای پیانو نشست و شروع کرد به نواختن یک آهنگ غم‌انگیز.



صبح روز بعد، ده‌ها نفر زن و مرد کنار در آهنی مریضخانه ایستاده و منتظر بیرون آوردن تابوت رفیقشان بودند. اطراف آن‌ها جاسوس‌ها با احتیاط می‌گشتند و گوش تیز کرده بودند تا کوچک‌ترین صدایی را بشنوند. صورت‌ها، ژست‌ها و حرف‌ها را زیر نظر داشتند. در پیاده‌روی مقابل، دسته‌ای پاسبان هفت‌تیر به کمر ایستاده بودند. بی‌مبالاتی جاسوس‌ها، لبخندهای تمسخرآمیز پاسبان‌ها که در نشان دادن نیروی خود تظاهر می‌نمودند جمعیت را خشمگین‌تر می‌کرد. بعضی‌ها خشم خود را پنهان داشته شوخی می‌کردند؛ برخی دیگر با حالتی غمگین به زمین می‌نگریستند تا این منظره‌ی اهانت‌آمیز را نبینند؛ عده‌ای نیز قادر به کنترل خشم خود نبودند و مقامات دولتی را به باد فحش و ناسزا می‌گرفتند که از اشخاصی می‌ترسید که جز حرف اسلحه‌ای ندارند. آسمان آبی و کم‌رنگ پاییزی، کوچه را که با قلوه‌سنگ‌های خاکستری فرش بود، روشن می‌ساخت. برگ‌های زرد که باد آن‌ها را بلند کرده و زیر

پای عابران می انداخت در کوچه ریخته بود.

مادر در میان جمعیت قرار داشت. در حینی که صورت های ناشناس را می شمرد غمگینانه به خود گفت: «عده تون زیاد نیست... عده تون زیاد نیست!» در آهنگی بیمارستان باز شد و تابوت مزین به تاج گل و روبان های قرمز در کوچه ظاهر شد. مردها کلاهشان را برداشتند؛ انگار یک دسته پرنده ی سیاه از بالای سر آنها به پرواز درآمد. یک افسر شهربانی بلندقد، با سبیل پرپشتی که صورت سرخش را خط می انداخت و اطرافش را پاسبان ها و سربازها احاطه کرده بودند خود را میان جمعیت انداخته و بدون هیچ ملاحظه ای مردم را هول می داد و با صدایی گرفته و آمرانه ای بانگ برآورد: «خواهش می کنم روبان ها رو بردارید!»

زنان و مردان دور او حلقه ی متراکمی تشکیل داده با هم سخن گفته، ژست می آمدند و یکدیگر را عقب می زدند. جلو چشم های مادر صورت های رنگ پریده و متغیر که لب هایشان می لرزید به طور درهم و برهم تکان می خوردند. اشک های درشتی ناشی از خفت بر روی گونه های زنی جاری گردید....

صدای مرد جوانی در میان همه و آشوب به گوش رسید: «مرده باد زورگیری!»

مادر حس می کرد قلبش از رنج و اندوه توده فشرده می شود. به مرد بغل دستی اش، که لباس محقری به تن داشت، خطاب کرد: «به مردم حتما اجازه نمی دن که یک رفیقشون رو اون طوری که دوست دارن دفن کنن!...» درگیری شدت می یافت. تابوت بر فراز سرها در حرکت بود. باد با روبان ها بازی می کرد و سرها و صورت ها را احاطه می ساخت. خش خش عصبانی و خشک ابریشم شنیده می شد.

مادر از دیدن زد و خورد شدید وحشت کرده بود. با صدای بسم و گرفته ای به اطرافیانش می گفت: «چه اهستی داره، حالا که این طوره باید

روبان‌ها رو برداشت؟ باید تسلیم شد... چه فایده داره!»

صدایی خشن و رسا بر غوغا مسلط گشته و در فضا پیچید: «ما از شما می‌خواهیم که بگذارید رفیقی را که شکنجه دادید تا آرامگاه ابدی‌اش مشایعت کنیم.»

یک نفر دیگر با صدایی زیر و ضعیف می‌خواند: «شما در مبارزه قربانی شدید...»

خواهش می‌کنم رویان‌ها را بردارید! ژاکوولف JACOVLEV، اون‌ها رو ببر!

چکاچاک شمشیری که از غلاف کشیده شده بود شنیده شد. مادر منتظر فریادی بود. چشم‌ها را هم گذاشت. اما همه آرام شد. مردم می‌غریه‌اند و مانند گریه‌های گرسنه دندان‌های خود را نشان می‌دادند. سپس با سر پایین، ساکت و مضمحل از احساس عجز خویش به راه افتادند در حالی که کوچه را با صدای پاهای خود پر می‌کردند.

در تابوت، که رویان‌های آن برداشته شده بود، با تاج‌های پژمرده‌اش در هوا حرکت می‌کرد. آنگاه پاسبان‌ها می‌آمدند در حالی که روی اسب‌هایشان به این پهلو و آن پهلو تکان می‌خوردند. مادر در پیاده‌رو راه می‌رفت و به دلیل تراکم جمعیت نمی‌توانست به خوبی اطراف تابوت را ببیند. لحظه به لحظه جمعیت فشرده‌تر می‌شد به طوری که عرض خیابان را اشغال کرده بودند. پشت سر جمعیت هیکل‌های ماوی و خاکستری سواران قد می‌افراشت. از هر طرف، پاسبان‌ها دست به قبضه شمشیر داشتند و مادر در همه جا جاسوسانی را می‌دید که چشم‌های نافذشان قیافه‌ها را ورنه‌انداز می‌کرد.

دو صدای دلنشین به نر می‌می‌خواندند: «خدا حافظ رفیق، خدا حافظ!»

یک نفر داد زد: «ساکت! رفقا، ساکت باشید!»

در این فریاد آنقدر خشنونت و اخطار تهدیدآمیز وجود داشت که

جمعیت ناخود آگاه اطاعت کرد. سرود عزا قطع شد و هياهو آرام گرفت، فقط صدای گنگ قدم‌ها در فضا می‌پیچید؛ این صدا از روی سرها برخاسته، در آسمان شفاف اوج می‌گرفت و مثل انعکاس نخستین غرش رعد توفانی که وقوع آن هنوز ادامه داشت، هوا را به لرزه درمی‌آورد. باد سرد که هر لحظه تندتر می‌شد گرد و خاک و گل ولای را به صورت‌ها می‌زد، در پیراهن زن‌ها می‌پیچید، در میان پاها گیر می‌کرد و به سینه‌ها می‌خورد...

این تشییع جنازه‌ی ساکت، بدون کشیش و سرودهای عزا، این صورت‌های فکور و عبوس، این صدای قدم‌های حاکی از تصمیم، تماماً غصه‌ی دلخراشی در مادر تولید می‌کرد. فکورش به کندی چرخ می‌زد و تأثرات خود را با حرف‌های حزن‌انگیز می‌پوشاند.

«مجاهدان راه آزادی... عده‌تون زیاد نیست، عده‌تون زیاد نیست! ولی از شما می‌ترسند!

به نظرش می‌رسید آن ایگوری را که او می‌شناخت دفن نمی‌کنند بلکه چیزی عادی که به وی نزدیک و برایش ضروری است به خاک می‌سپارند. احساسی جان‌گداز و تشویش‌آور بر دلش مستولی می‌گشت. با شایمت‌کننده‌های جنازه‌ی ایگور موافق نبود و می‌اندیشید: «می‌دونم، ایگور به خدا اعتقاد نداشت، و این‌ها هم ندارند.»

اما موفق نمی‌شد که فکر خود را تمام کند و مثل این‌که بخواهد روحش را از بار سنگینی خلاص کند آهی کشید: «خدایا! خدایا! ای حضرت مسیح، آیا ممکنه مرا هم این‌طور دفن کنند؟»

به قبرستان رسیدند. مدت مدیدی میان قبرها گشتند. به مکانی خالی رسیدند. صلیب‌های کوچک سفید در آنجا بود. جمعیت دور گودالی جمع شد و سکوت برقرار شد و این سکوت دهشتناک زنده‌ها در وسط قبرها دلالت بر چیزی وحشت‌آور می‌کرد که دل مادر را به لرزه درمی‌آورد. متطر و بی‌حرکت ماند. بین صلیب‌ها باد می‌وزید و زوزه

می کشید. گل‌های پژمرده بر روی تابوت غمگینانه تکان می خوردند. افراد شهربانی که مترصد بودند، صف کشیده و رئیس‌شان را با چشم تعقیب می کردند. جوانی بلند قد، سربرهنه و رنگ‌پریده دارای ابروان مشکی و موهای بلند مشکی در نزدیک گودال قرار گرفت. در همان لحظه صدای گرفته‌ی افسر شهربانی در فضا پیچید: «آقایان!»

آن جوان بلند قد با صدایی محکم و رسا شروع کرد: «رفقا!»

افسر داد زد: «اجازه بدید! به شما اعلام می‌کنم که اجازه‌ی هیچ‌گونه نطقی داده نمی‌شود...»

جوانک به آرامی جواب داد: «فقط چند کلمه می‌گویم: رفقا! بر سر قبر استاد و دوستان سوگند یاد می‌کنیم که هرگز تعلیماتش را فراموش نکنیم، سوگند یاد می‌کنیم که هر یک از ما تمام عمر، بدون خستگی، برای نابود ساختن سرچشمه‌ی تمام مصائب، برای محو کردن نیروی اهریمنی که آن را در فشار نگه می‌دارد، یعنی از استبداد، بکوشیم!»

افسر فریاد کرد: «توقیفش کنید!» اما انفجار داد و فریادها مانع شنیدن صدای او شد.

- مرده باد استبداد!

پاسبان‌ها جمعیت را با آرنج به سختی عقب زدند و خود را روی سخنران انداختند که از هر طرف احاطه شده بود و فریاد می‌کرد: «زنده باد آزادی!»

مادر به کناری پرت شد، وحشت‌زده به صلیبی چسبید و در انتظار خوردن ضربه‌ای چشم‌ها را بر هم گذاشت. گردبادی از اصوات هماهنگ، وی را کر ساخت. زمین در زیر پاهایش تکان خورد. از وحشت نفس‌اش بند آمده بود. صدای سوت پاسبان‌ها هوا را از هم می‌شکافت. صدای خشن فرمانده در فضا پیچید، زن‌ها مثل بیماران غشی جیغ می‌زدند، چوب طارمی‌ها صدا می‌کرد، صدای سنگین پاهای مردم روی زمین

خشک به طور گنگی طنین انداز می‌شد... این وضع مدت مدیدی طول کشید. پلاگه دیگر نمی‌توانست چشم‌های خود را هم بگذارد. بیش از حد ترسیده بود. به اطرافش نگاهی کرد و چیغی زد و با دست‌های کشیده شروع به دویدن کرد. در همان نزدیکی، در راه باریکی مابین قبرها، پاسبانان جوانک بلند قد را محاصره کرده و در مقابل جمعیت که به آنها حمله می‌برد از خود دفاع کردند. شمشیرهای آخته با جلایی سفید و سرد در هوا برق می‌زد، روی سرها بلند می‌شد و تند پایین می‌آمد. عصا و چوب‌های طارمی آشکار و ناپدید می‌گشت. فریادهای هراسان جمعیت، به شکل گسردباد و حشیانه‌ای به هم می‌خورد. گهگاهی صورت رنگ‌پریده‌ی آن جوان بلند قد دیده می‌شد. صدای محکم‌ش در میان توفان خشم‌ها می‌غرید: «رفقا! چرا خود را بیهوده فدا می‌کنید؟»

مردم از او اطاعت کردند و چماق‌های خود را برت کرده دسته‌دسته کنار رفتند. مادر با نیروی شکست‌ناپذیری به جلو کشیده می‌شد و همچنان پیش می‌رفت. نیکلا را می‌دید که کلاهش پشت سرش است و تظاهرکنندگان خشمگین را که از خود بی‌خود شده بودند را عقب می‌زند. شنید که آنها را سرزنش می‌کند: «دیوانه شدید!... آرام باشید!»

به نظر پلاگه چنین آمد که یک دست نیکلا به کلی سرخ است. خود را به طرف او انداخت و بانگ برآورد: «نیکلا، رد شو، برو کنار!» به دیگران می‌گفت: «کجا می‌دوید؟ الان کتک می‌خورید.» کسی شانه‌ی مادر را گرفت. سوفی بود که با سر برهنه و موهای پریشان زیر بغل جوانکی را گرفته بود و این شخص با دست، صورت ورم‌کرده‌اش را پاک می‌کرد و با لب‌های لرزانش می‌گفت: «ولم کنید... چیزی نیست!»

سوفی تندتند گفت: «مواظبش باشین... بیریش خونه‌ی خودمون... بیا این دستمال... صورتشو ببندین!»



جوان بلندقد با صدای رسایی فریاد زد: رفقا! بر سر قبر استاد و دوستان سوگند یاد می کنیم که راهش را ادامه دهیم و با استمداد و بیدادگری مبارزه کنیم.

در حالی که دست جوانک را در دست مادر می گذاشت، آخرین سفارش را کرد و در ضمن فرار گفت: «نند برید! وگرنه دستگیر می شین...»
 تظاهرکنندگان از هر روزنه‌ی قبرستان خارج می شدند... عقب آنها پامبیانان، سلاقه سلاقه بین قبرها راه می رفتند. پاهایشان در دامن شنل خود گیر کرده، ناسزا می گفتند و شمشیرهایشان را تکان می دادند. جوانک با چشم آنها را تعقیب می کرد.

مادر آهسته گفت: «زود باشیم!» و صورت او را پاک کرد.

پسرک خون تف کرد و زیر لب گفت: «انگزان نباشید... درد نمی کشم... منو با قبضه‌ی شمشیرش زده، روی صورت و سر هم، اما من هم با جویم ضربت‌های حسابی بهش زدم و به زوزه افتاد!»

مادر به سرعت به طرف روزن کوچکی که در دیوار قبرستان تعبیه شده بود رفت و گفت: «زود!»

به نظر پلاگه چنین می آمد که دو پامبیان در میان مزارع قایم شده و منتظرند به محض این که وی را با همراهش ببینند به قصد کشت آنان را بزنند. وقتی که در کوچک را با احتیاط باز کرد و به دشت نگریست که از پارچه‌ی خاکستری شفق پاییزه به کلی پوشیده شده بود. سکوت و خلوتی که در آنجا حکم فرما بود مایه‌ی تسکین وی گردید.

پیشنهاد کرد: «صبر کنید! الان صورتتون رو می بندم.»

نه، از زخم‌هایم عار ندارم!

مادر به سرعت زخم‌های جوان را بست. از دیدن چهره‌ی خون‌آلود جوان سخت متأثر شده بود. وقتی که انگستانش تم گرم را حس می کرد، چندشی از وحشت او را تکان داد. سپس بازوی جوانی مجروح را گرفته و بی آنکه حرفی بزند او را از میان مزارع با خود آورد. جوانک دهان خویش را از زیر باندا بیرون آورده با تبسمی گفت: «رفیق، مرا کجا می برید؟ خودم می توئم راه برم...»

اما مادر حس می کرد که او تلوتلو می خورد و پاهای کوچکش می لرزد. با صدایی که رو به ضعف می رفت با وی حرف می زد و بی آنکه منتظر جواب شود سؤال می کرد: «اسم ایوان و حلیی ساز هستم... در حوزه ی ایگور ما سه نفر بودیم؛ سه حلیی ساز و روی هم رفته یازده نفر بودیم. خیلی دوستش داشتیم... شما کی هستید؟»

در کوچه، مادر در شبکه ای گرفت، ایوان را سوار کرد و زیر لب گفت: «حالا ساکت باشید.»

برای اطمینان بیش تر باند را روی دهان جوانک گذاشت. پسر جوان دست را به طرف صورتش برد اما نتوانست لب هایش را بیرون بیاورد. دستش بی حال روی زانوهایش افتاد با این همه از پشت دستمال زیر لب زمزمه می کرد: «آقایان شهربانی، من این ضربت ها رو فراموش نمی کنم!... پیش از ایگور دانشجویی به نام تیتوویچ TITOVICH بود که به ما علم اقتصاد یاد می داد که بعداً توقیفش کردن...»

مادر بازوی خود را دور کمر ایوان انداخت و سر او را روی سینه ی خویش تکیه داد. مادر از ترس یخ کرده، نگاه های خائفانه به هر طرف می انداخت. به نظرش می آمد که از هر گوشه ی کوچه پاسبانی دارد پیدا می شود که ایوان را بگیرد و بکشد.

در شبکه چی در جای خود، رو را برگردانده و با تبسمی پرسید: «نوشیدنی خوردی؟»

مادر آهی کشیده جواب داد: «بله، خیلی زیاد!»

- پسرته؟

- بله، کفاشه. من هم آشپزم.

- شغل پر زحمتیه، آره...»

در شبکه چی پس از این که شلاقی به طرف اسبش دراز کرد دوباره رو را برگردانده با صدایی آهسته تر ادامه داد: «می دونی، همین الان در قبرستون زدو خوردی شده... یکی از این سیاسی ها که با مقامات حاکمه مخالفن و

بر علیه اون‌ها اعتراض می‌کنن به خاک سپردن و دوستانش جسد اونو مشایعت می‌کردن و شعار می‌دادند: «مرگ بر هیئت حاکمه، آن‌هایی که ملت رو می‌چاپند!... پلیس به اون‌ها حمله کرد... می‌گن بعضی‌ها هم کشته شدن. اما پلیس‌ها هم کتک خوردن...»

درشکه‌چی با دل‌سردی سرش را تکان داد و با صدایی عجیب دنبال کلامش را گرفت: «مزاحم مرده‌ها می‌شن و جسدها را بیدار می‌کنن!»
صدای ترق و تروق درشکه روی سنگ‌فرش خیابان طنین‌انداز می‌شد. سر ایوان به نرمی روی سینه‌ی مادر می‌لغزید. درشکه‌چی که به طرف آن‌ها برگشته بود فکوران‌ه ادامه داد: «هیجان در میان توده‌ست... بی‌نظمی‌ها از زمین می‌جوشد... بله! دیشب ژاندارم‌ها به منزل همسایه‌های ما اومدن و نمی‌دونم تا صبح چه کارکردن. اونوقت، موقع رفتن یک نفر آهنگر رو با خودشون بردن... می‌گن که یکی از این شب‌ها اونو کنار رودخونه برده، مخفیونه غرقش می‌کنن، در صورتی که این آهنگر بیچاره آدم خوبی بود...»

مادر پرسید: «اسمش چیه؟»

- اون آهنگر؟ ساولی؛ شهرتش اوچنکو است. خیلی جوونه اما با همین جوونی خیلی چیزها می‌فهمید و از قرار معلوم فهمیدن قدغنه... گاهی به ایستگاه درشکه‌های ما می‌آمد و می‌گفت: شما درشکه‌چی‌ها عجب زندگی‌ای دارید!

- می‌گفتم درسته، زندگی ما از سگ هم بدتره، آره!

مادر گفت: «همین‌جا ننگه‌دار!»

از توقف ناگهانی درشکه، ایوان یکه‌ای خورد و بیدار شد و با صدای ضعیفی شروع به نالیدن کرد.

درشکه‌چی گفت: «این پسر خیلی مریضه!»

ایوان تلوتلوخوران از حیاط عبور کرد و در حالی که به زحمت قدم از قدم برمی‌داشت گفت: «چیزی نیست... خودم می‌تونم راه برم.»

سوفی پیش از آن‌ها به خانه آمده بود. با چهره‌ای هیجان‌زده و نگران در حالی که سیگاری گوشه‌ی لب داشت به استقبال مادر آمد. مجروح را روی نیمکتی قرار داد و ضمن دادن دستوره‌های پزشکی، سر او را ماهرانه بست. دود سیگارش مژه‌هایش را به هم می‌زد.

- دکتر! این‌ها او مدن... پلاگه، خسته شدی؟ خیلی ترسیدید، نه؟ خوب حالا استراحت کنید... نیکلا، زود یک نوشیدنی گرم به مادر بده... پلاگه از شدت ناراحتی گیج و مبهوت شده بود و به سختی نفس می‌کشید و گزش دردناکی در سینه احساس می‌کرد.

زیر لب گفت: «نگران من نباشید...»

تمام وجود وحشت‌زده‌اش نوازشی آرام‌بخش و اندکی مواظبت را درخواست می‌کرد...

نیکلا از اتاق مجاور بیرون آمد. دور دستش بانندی پیچیده بود. دکتر با موهای تیغ‌تیغی شبیه به جوجه تیغی به دنبال او می‌آمد. به طرف ایوان شتافت و رویش خم شد و گفت: «آب، آب زیاد بیاورید با پارچه‌های تمیز و پنبه!»

مادر داشت به سوی آشپزخانه می‌رفت، اما نیکلا بازویش را گرفته او را به اتاق غذاخوری برد و به مهربانی گفت: «دکتر با شما نبود، بلکه با سوفی ست، شما خیلی صدمه کشیدید، درسته عزیزم؟»

مادر به نگاه مهربان او با بغضی که گلویش را گرفته و از جلوگیری آن

عاجز بود جواب داد: «آه! چه قدر وحشتناک بود! مردم را با شمشیر می زدند... با شمشیر!»

نیکلا سری تکان داد و گفت: «من هم اون جا بودم... هر دو طرف عصبانی شدند، اما نگران نباشین... پلیس فقط با پهنای شمشیر زده، تصور می کنم فقط یک نفر سخت مجروح شده... این شخص نزدیک من افتاد و از میان زد و خورد بردمش بیرون...»

صورت و صدای نیکلا، روشنائی و حرارتی که در اتاق حکم فرما بود مایه‌ی تسکین پلاگه شد. نگاهی از روی حق شناسی به میزبان خود انداخته و پرسید: «شما هم ضربه خوردید؟»

بله، اما تقصیر خودم شد... بی آنکه بخوام، دستم به چیزی خورد و پوستش کنده شد. جای تون رو بخورید. هوا سرده و لباستون هم کمه... مادر دست هایش را به طرف چای دراز کرد و دید که خون خشک شده روی انگشتانش به جا مانده است. با حرکتی غریزی بازو را روی زانوهایش انداخت. دامنش خیس بود. با چشم های از حدقه درآمده و ابروی بالا رفته به انگشت های خود دزدیده نگریست. سرش گیج رفت، فکری چکش وار مغزش را آزار می داد: «همین... همین بساط، یک روز انتظار پارل را داره...»

دکتر داخل شد. فقط پیراهن به تن داشت و آستین هایش را بالا زده بود. در مقابل سؤال نیکلا، با صدای نازک خود جواب داد: «زخم صورتش چیزی نیست، اما سرش شکسته؛ این شکستگی هم خیلی مهم نیست. این قلعچماق قوی ست، اما خیلی خون ازش رفته، می بریمش مرخصونه.»

نیکلا بانگ برآورد: «برای چی؟ همین جا باشه!»

بله، شاید امروز و فردا، اما بعد از اون خوبه نوی مرخصونه باشه. فرصت عیادت ندارم. تنظیم گزارش رقایع قبرستون رو به عهده می گیری؟

نیکلا جواب داد: «البته!»

مادر بی سر و صدا برخاست و به طرف آشپزخانه رفت.

نیکلا وحشت زده گفت: «کجا می‌روید؟ سوفی بلده تنهایی ترتیب کارها را بده!»

پلاگه نگاهی به او انداخت و در حالی که می‌لرزید با تسمی عجیب و غیرارادی جواب داد: «سرتا پا خونی شدم...»

ضمن عوض کردن لباس در اتاقش، باز هم در مورد آرامش این اشخاص و این که چه زود می‌توانند حوادث دردناک را تحمل کنند اندیشید. این تفکر، او را به خود آورد و هراس را از دلش بیرون کرد. وقتی به اتاقی که مجروح در آن بود برگشت سوفی به طرف این شخص خم شد و گفت: «عجب حماقتی کردی، رفیق!»

جوانک با صدایی ضعیف جواب داد: «باعث زحمت شما شدم!»
- حرف نزدی بهتره!

مادر پشت سوفی ایستاد و دست را روی شانه او گذاشت. تبسم کنان به صورت کم‌رنگ مجروح نگریست و شروع کرد به نقل این‌که در درشکه چه قدر حالت هذیان او مایه‌ی هراس وی شده بود. ایوان با چشم‌هایی که از تب می‌سوخت گوش داد. دندان‌های خود را به صدا درمی‌آورد و گاه‌گاهی از روی خجلت می‌گفت: «آه! چه قدر احمقم!»

سوفی لحاف مریض را مرتب کرد و گفت: «خوب، شما را به حال خود می‌گذاریم! استراحت کنید!»

آن دو زن به اتاق غذاخوری رفتند و در آن‌جا به اتفاق نیکلا و دکتر مدت زیادی با صدای آهسته در مورد وقایع روز صحبت کردند. هنوز هیچی نشده، در باب این فاجعه مثل چیزی که خیلی دور باشد، بحث می‌کردند، به آینده با اطمینان می‌نگریستند و کار فردا را تهیه می‌دیدند. اگر صورت‌ها خسته بود در عوض، افکار سرشار از چالاکسی و شور و

حرارت بود. دکتر با عصبانیت روی صندلی تکان می خورد و می کوشید که صدای زیر و نازکش را درست تر و متین تر کند. می گفت: «تبلغ، تبلیغ! کارگرهای جوان حق دارند! باید در زمینه‌ی بزرگتری تولید آشوب کرد... می گویم که کارگرها حق دارند!»

نیکلا با حالتی محزون جواب داد: «همه جا از کمبود کتاب شکایت می کنن و ما هنوز موفق نشدیم یک چاپخونه‌ی درست و حسابی راه بیندازیم. لودمیلا قواشتر تحلیل رفته و اگر همکاری برایش پیدا نکنیم، به زودی مریض می شه.»

سوفی پرسید: «وسف چیکف چه طوره؟»

- در شهر نمی تونه زندگی کنه... توی چاپخونه‌ی جدید شروع به کار کرده، اما یک نفر دیگه هم کم داریم....

مادر به آرامی پیشنهاد کرد: «من به درد این کار می خورم؟»
آن سه رفیق لحظه‌ای به وی نگریستند.

سوفی ناگهان بانگ برآورد: «خوب فکریه!»

نیکلا با صدایی خشک گفت: «نه پلاگه، برای شما مشکله. باید برید و بیرون شهر زندگی کنین و در این صورت نمی تونین باول رو ببین و به طور کلی...»

مادر آهی کشید و گفت: «برای باول این موضوع، محرومیت بزرگی نخواهد بود و برای من هم همین طور. این ملاقات‌ها دلم رو ریش می کنه؛ صحبت از هر چیزی ممنوعه. در نظر پسرم حکم ابلهی رو دارم. آن‌ها مراقب ما هستند.»

از وقایع اخیر خسته شده بود و حالا که فرصتی پیش آمده بود تا چند وقتی از شهر دور باشد، دلش نمی خواست این موفقیت را از دست بدهد. اما نیکلا موضوع گفت و گو را عوض کرد. از دکتر پرسید: «به چی فکر می کنی؟»

دکتر با لحنی گرفته جواب داد: «به این فکر می‌کنم که تعدادمون کمه... باید حتماً با جدیت بیش‌تری کار کرد. باید آندره و پاول رو مصمم به فرار کرد. وجودشان بر ایمان خیلی گران‌بهاست، نباید که بی‌کار بمونند.»

نیکلا ابروهایش را درهم کشید و با حالت تردید سر را تکان داد، نگاهی به مادر انداخت. پلاگه فهمید که در حضور او از صحبت درباره‌ی پسرش رو در پاستی می‌کنند و بدین جهت به اتافش رفت و از کسانی که چندان در بند آرزوهای او نیستند کمی اوقاتش تلخ شد.

دراز کشید و با چشم‌های باز و در حالی که بچ‌بچه صداهای برایش به منزله‌ی لالایی بود، گذاشت که نگرانی بر وی چیره‌گردد. روزی که سیری شده بود به نظرش نامفهوم و پر از اشارات تهدیدآمیز می‌آمد، اما این‌گونه اندیشه‌ها برایش دشوار بود و آن‌ها را از مغز خود راند و شروع کرد به تفکر درباره‌ی پاول. دلش می‌خواست او را آزاد ببیند و در عین حال از این فکر می‌هراسید. حس می‌کرد که در اطرافش همه چیز آشفته می‌شود و وضعیت بیش از پیش وخیم می‌گردد و درگیری‌ها بیش‌تر می‌شود. صبر ملت جای خود را به یک حالت عصبی و پرتشنج می‌داد. خشم و غضب مردم برانگیخته می‌شد، حرف‌های زننده در فضا می‌پیچید، از همه جا نسیمی جدید، نسیم تحریک‌آمیزی برمی‌خاست... در مورد هر بیانی‌ای در بازار، در دکان‌ها و در میان نوکران و صنعت‌کاران از روی هیجان بحث می‌شد. در شهر هر توقیفی انعکاس خائفانه‌ای تولید می‌کرد که گاهی بی‌آنکه مردم ملتفت باشند مورد محبت مردم قرار می‌گرفت و موجب می‌شد که علل آن را تفسیر کنند. مادر بیش‌تر اوقات می‌شنید که توده‌ی مردم کلماتی را تلفظ می‌کنند که سابقاً مابه‌ی وحشت او می‌شد. از قبیل: سوسیالیست‌ها، سیاست، شورش، انقلاب و... این کلمات را با طعنه و استهزا تکرار می‌کردند اما این استهزا احتیاج به یاد گرفتن را مخفی نمی‌ساخت، با خشم به زبان می‌آوردند، ولی در زیر این خشم، ترس نیز وجود داشت، فکوره‌ها و با رنگی از امید و تهدید بر زبانشان جاری

می‌گشت... آشوب در زندگانی تیره و راکد به کندی و به شکل دایره‌های وسیع شیوع می‌یافت. فکر به خواب رفته بیدار می‌شد. دیگر درباره‌ی وقایع روزانه با آرامش عادی و نیروی سابق بحث نمی‌کردند. مادر این نکته را واضح‌تر از دوستانش می‌دید چون‌که با چهره‌ی غم‌زده‌ی زندگی پیش‌تر آشنایی داشت و به آن نزدیک‌تر بود. حالا که می‌دید که چین‌هایی از تفکر و خشم بر چهره‌ها نقش می‌بندد هم خوشحال بود و هم وحشت می‌کرد. خوشحال می‌شد از این که مردم تشنه‌ی چیز تازه‌ای هستند و این تغییر را نتیجه‌ی کار پسرش می‌دانست. از طرفی هم می‌ترسید چون‌که می‌دانست به محض بیرون آمدن از زندان در خطرناک‌ترین محل در رأس رفقا قرار خواهد گرفت و ممکن است هلاک شود.

پلاگه غالباً حس می‌کرد افکار بزرگی که برای بشر ضروری‌ست در وی در تلاطم است و می‌دید که احتیاج دارد که در مورد حقیقت حرف بزند، اما تقریباً هرگز به انجام دادن این آرزو نایل نمی‌شد. گاهی تصویر پسرش هیکل غول‌آسای قهرمان افسانه‌ای را به خود می‌گرفت. تمام حرف‌های محکم و درس‌نی را که شنیده بود، تمام عواطف و کلیه چیزهای بزرگ و فروزانی را که می‌شناخت در فرزند خود خلاصه می‌کرد. آن‌گاه با شور و شوق او را تعاشا می‌کرد. با دلی پر از امید به خود می‌گفت: «وضعیت کاملاً خوب می‌شه!... خوب!»

مهر مادری‌اش شعله‌ور می‌گشت و دلش را چنان می‌فشرد که نزدیک بود خون از آن جاری شود اما او این آتش را عشق را در قلبش خاموش می‌کرد و دیگر به جای این حس بزرگ، جز فکری غم‌زده که خجولانه روی خاکستر تشویش می‌نپید باقی نمی‌ماند.

هلاک خواهد شد... هلاک خواهد شد!

دیروقت به خواب سنگینی فرو رفت اما صبح زود بیدار شد در حالی که استخوان‌هایش درد می‌کرد و سرش سنگین بود.



موقع ظهر، مادر در دفتر زندان حضور داشت. با چشم‌های مغشوش صورت اصلاح نکرده‌ی پاول را که روبه‌رویش نشسته بود و رانداز می‌کرد و نامه را بین انگشتان خود محکم فشرد و منتظر فرصت مناسبی بود که بتواند آن را به پاول بدهد.

پاول آهسته گفت: «من و همه‌ی رفقا حالمون خوبه! تو حالت چه‌طوره؟»

مادر بی‌هوا جواب داد: «خیلی خوبه! ایگور مُرد!»

پاول سر را پایین انداخته و بانگ برآورد: «راستی!»

پلاگه با سادگی ادامه داد: «پلیس موقع دفن اومد، زد و خوردی درگرفت؟ یک نفر رو توقیف کردند.»

معاون زندان لب‌ها را با عصبانیت به صدا درآورد و بلند شد و گفت: «از این موضوع حرف نزنید... قدغنه... خودتون به خوبی می‌دونید! صحبت‌های سیاسی قدغنه...»

مادر هم برخاست و با قیافه‌ای حق‌به‌جانب مثل این‌که عذر بخواهد اظهار داشت: «صحبت سیاسی نمی‌کردم، از زد و خورد حرف می‌زدم. اما راستی همدیگر رو زدن... حتا سر یک نفر هم شکست.»

- فرق نمی‌کنه! خواهش می‌کنم حرف نزنید! یعنی در مورد هر چیزی که مربوط به شخص خودتون، خانواده یا خونه‌تون نیست ساکت باشید... چون حس کرد که توضیحاتش کافی نیست پشت میز نشست و مدارک خود را

بایگانی کرده بالحنی خسته و محزون افزود: «من مسئولیت دارم...»
مادر نظری به او انداخت و نامه را به سرعت در دست پاول گذاشت و
از ناراحتی آهی کشید و گفت: «حقیقتاً نمی دونم از چی حرف بزنی...»
پاول لبخند زد: «من هم همین طور...»

معاون با عصبانیت خاطر نشان کرد: «پس ملاقات فایده نداره.
نمی دونید از چی حرف بزنند و می آیند مزاحم ما می شوید...»
مادر پس از لحظه ای سکوت پرسید: «کی محاکمه می شی؟»
چند روز پیش دادستان او آمد و گفت که به زودی.

حرف های معمولی رد و بدل شد. مادر می دید که پاول با محبت به وی
می نگرد. تغییری نکرده، همچنان آرام و وزین بود، فقط ریشش سخت
بلند شده و او را پیر جنوه می داد. مچ های دستش سفیدتر شده بود. بلاکه
خواست او را خوشحال کند و از سف چیکف حرف بزند. بدون تغییر
دادن صدا با همان لحنی که مطالب عادی را بیان می کرد ادامه داد: «راستی
پسر خواننده ات رو دیدم.»

پاول با حالتی بر مشگرا نه نگاه خویش را به وی دوخت. مادر برای
مجسم ساختن صورت آنه گون جوانک با انگشت به جاهای مختلف
صورتش اشاره کرد و گفت: «حالش خوبه، بسری ست قوی و با نشاط، به
زودی مشغول کاری می شه؛ همیشه کنار پسر زحمتی را می خواست،
یادت می آید؟»

پاول موضوع را فهمید و سرش را تکان داد و در حالی که تبسمی از
شادی چشم هایش را روشن می ساخت جواب داد: «البته! یادمه!»
با خشودی گفت: «خوب، همین دیگه!»
از خودش خوشود بود و شادی پسرش در وی تأثیر کرد. موقعی که
خواست برود پاول دست او را به قوت فشرد: «ممنون، مادر!»
احساسی از شادی شسه به حالت مسمی و سرخوشی وجود مادر را در

برگرفت. قلب پسرش را نزدیک به قلب خود می‌دید. یارای آن را نداشت که با کلمات به او جواب دهد و به فشردن دست او بدون صحبت کردن اکتفا نمود.

موقمی که به خانه برگشت ساشنکا را آنجا دید. این دختر عادت داشت روزهایی باید که مادر به زندان می‌رفت. هرگز در مورد پاول از پلاکه چیزی نمی‌پرسید. اگر خودش در مورد پسرش حرفی نمی‌زد ساشنکا فقط و فقط آرام به وی می‌نگریست. اما آن روز از مادر با سؤالی از روی نگرانی استقبال کرد. از او پرسید: «حُب، چی کار می‌کنه؟»

- حالش خوبه!

- نامه رو بهش دادین؟

- البته!

- خوردش؟

- نه، چه طور ممکن بود بخونه!

- دخترک به کندی گفت: «درسته... یادم نبود! باز هم باید یک هفته صبر کنیم... عقیده شما چیه؟ موافقت می‌کند یا نه؟» نگاهش را به مادر انداخت. مادر جواب داد: «نمی‌دونم... گمون می‌کنم، برای چی فرار نکنه؟ خطری نداره...»

ساشنکا سر را تکان داد و با لحنی خشک پرسید: «نمی‌دونین به مریض چی می‌شه داد؟ می‌گه گرسنه‌ام...»

- همه چیز می‌شه بهش داد... همه چیز الان!

به آشپزخانه رفت و ساشنکا هم با تانی از پی او روان شد.

مادر روی کوره خم شد تا قابلمه‌ای را بردارد.

دختر آهسته گفت: «صبر کنین.»

رنگ صورتش پرید، چشم‌هایش با حالت غصه درشت شد و با لب‌های لرزان تند زمزمه کرد: «می‌خواستم ازتون بپرسم... می‌دونم

حاضر نمی شه! شما قانعش کنید!... بگید که وجودش برای ما لازمه. نمی نویم از او صرف نظر کنیم. می نویم مریض بشه... خیلی می نوسم. می بینین که روز محاکمه هنوز معین نشده!...»

معلوم بود که دخترک با رحمت حرف می رید. کوشش برای حرف زدن بدنش را شوق و رقی کرده بود. به مادر نگاه نمی کرد، صدایش مثل سیمی که بکشد و ناگهان پاره شود بکسان نبود. پلک هایش با حالت خستگی پایین افتاده بود، لب های خود را گاز می گرفت و بندهای انگشت های متقبضش صدا می کرد.

مادر از دیدن این هرجا دخترک سخت متحیر شد اما منظور او را فهمید. با اندوه بسیار ساشنکا را در آغوش کشید و آهسته جواب داد: «دختر عزیزم، او جز به حرف خودش به حرف هیچ کس دیگه گوش نمی ده!» آن دو زن لحظه ای در آغوش هم ساکت ماندند. سپس ساشنکا به نومی از بغل مادر بیرون آمد و در حالی که می لرزید گفت: «بله، حق دارید! این حرف ها چرند. اعصابم...»

ناگهان آرام شد به آسانی چنین نتیجه گرفت: «با این همه باید به مجروح غذا داد...»

آنگاه بر بالین ایوان نشسته یا لحنی دوستانه و از روی دلجویی پرسید: «سرتون خیلی درد می کنه؟»

ایوان از خجالت لحاف را تا چانه ی خود کشید و جواب داد: «نه، زیاد درد نمی کنه فقط همه چیز در نظرم مبهمه... ضعف دارم!»

مثل این که روشنایی خیلی زیاد باشد مژه هایش به هم می خورد. ساشنکا فهمید که جوانک سخنش است در حضور وی غذا بخورد به همین خاطر از اتاق بیرون رفت.

ایوان روی تخت نشست، با نگاه او را تعقیب کرد و در حالی که مژه می زد گفت: «چه دختر فستنگبه!»

چشم‌های جوانک روشن و شادمان، دندان‌های ریز و به هم فشرده و صدایش هنوز دورگه بود.

مادر فکورانه پرسید: «چند سالتونه؟»

... هفده سال...

... پدر و مادرتان کجا هستند؟

... توی ده زندگی می‌کنن... هفت ساله که این جا هستم. وقتی که دبستان

را تعوم کردم از ده او مدم... خوب رفیق، اسم شما چیه؟

مادر هر وقت این‌طور بهش خطاب می‌کردند، خوشش می‌آمد و متاثر

می‌شد. تبسم‌کنان پرسید: «برای چه می‌خوانی بدونین؟»

جوانک با حالت استیصال پس از لحظه‌ای سکوت توضیح داد:

«بینین، دانشجویی از حوزه‌ی ما... یعنی اون کسی که برامون کتاب

می‌خونه... در مورد مادر پاول و لاسف، همونی که در تظاهرات اول مه

بوده... اون و لاسف انقلابی با ما صحبت کرده.»

مادر سرش را جنباند و گوش فراداد. جوانک با سرافرازی اظهار نمود:

«این شخص، نخستین کسی بود که پرچم ما رو به اهتزاز درآورد! و

سرافرازی او در دلمان منعکس گشت. من اون‌جا نبودم. ما هم قصد

داشتیم در این‌جا تظاهراتی راه بیندازیم اما موفق نشدیم؛ عده‌مون خیلی

کم بود! اما امسال این‌طور نمی‌شه. حالا می‌بینید!»

از فکر وقایع آینده لذت می‌برد و از هیجان نفس‌نفس می‌زد. سپس

فاش‌خود را تکان داد و گفت: «راستی از مادر و لاسف صحبت کردیم...

پس از توقیف پسرش او هم جزو حزب شده... می‌گن که او پیرزنی

حیرت‌انگیزی ست!»

پس‌لاگه لبخندی از نه دل زد؛ هم خوشش آمد و هم ناراحت شد.

می‌خواست به او بگوید که من مادر و لاسف هستم اما جلوی خود را گرفت و

با اندوه و کمی استهزا پیش خودش فکر کرد: «آه! چه پیر خرفتی هستیم!»

ناگهان با حالت هیجان زده‌ای گفت: «راسنی غذاتون رو بخورین تا زودتر دنبال هدف ساینه تون برید! آرمان منم به بزوهای جون و توانا و دل‌های پاک و بی‌آلایسی مانند شما احتیاج داره... همین نیروها هستن که مایه‌ی حیات آرمان می‌سن و به وسیله‌ی این قواست که تصور بدی و ظلم مغلوب می‌شه...»

در بازار شد و سرمای سمناک بایز به داخل هجوم آورد. سوفی خوشحال و با گونه‌های سرخ شده داخل شد.

- قول شرف می‌دم که جاسوس‌ها مثل اشخاص پاک‌باخته که دنبال دختر یک آدم متمولی باشن مو نعیمپ می‌کنن! باید از این جا برم... خُب ایوان، حال شما چه طوره؟ خوبه؟ راسنی پلاگه، پاول چی می‌گه؟ ساشنکا این جاست؟

ضمن روشن کردن سیگار، بی‌آنکه منتظر جواب شود سؤال می‌کرد. با چشم‌های خاکستریش مادر و جوانک را می‌نواخت. مادر او را ورنه از می‌کرد و با تبسمی باطنی می‌اندیشید: «حالا منم دارم برای خودم کسی می‌شم... اونم یک آدم خوب!»

دوباره به طرف ایوان خم شد. گفت: «پسرم، امیدوارم حالت زودتر خوب بشه!»

و به اتاق ناهارخوری رفت. در آنجا سوفی دانش به ساشنکا می‌گفت: «اون زن هنوز هیچی نشده سیصد نسخه تهیه کرده! از بس کار می‌کنه داره خودش رو می‌کشه. عجب شجاعتی! می‌دونین ساشنکا، برای من زندگی کردن در میان این قبیل اشخاص، رفیق اون‌ها بودن و با اون‌ها کار کردن افتخار بزرگه...»

دخترک آهسته جواب داد: «بله!»

غروب که شد سوفی گفت: «مادر، لازمه که شما باز سری به ده بزنید.»

- با کمال میل. کی بنده حرکت کنم؟

- سه روز دیگه... خوبه؟

- بله!

نیکلا آهسته نصیحت‌اش کرد: «اما پیاده نروید! اسب‌های پست را کرایه کنید و از راه دیگری بروید که از بختر نیکولسکی NIKOLSKOIE می‌گذره.» ساکت شد. حالتی گرفته داشت که به صورتش نمی‌آمد. اخمی عجیب و زشت بر روی خطوط چهره‌اش دیده می‌شد.

مادر تذکر داد: «از اون‌جا راه خیلی دور می‌شه. به علاوه کرایه کردن اسب‌گرون تموم می‌شه...»

نیکلا دنبال کلام را گرفت: «به طور کلی من با این مسافرت‌ها مخالفم. این نواحی آشفته‌ست. توقیف‌هایی شده؛ یک آموزگار رو هم حبس کردند. باید احتیاط کرد. بهتره کمی صبر کنیم...»

مادر تبسم‌کنان گفت: «یعنی توی حبس شکنجه نمی‌دن؟»
سوفی در حالی که روی میز می‌زد خاطر نشان کرد: «برای ما خیلی اهمیت داره که پخش کردن نشریه‌ها و بیانیه‌ها بی‌وقفه انجام بشه.»
ناگهان از مادر پرسید: «پلاگه، از رفتن به اون‌جا نمی‌ترسین؟» مادر ناراحت شد.

- من کمی ترسیده‌ام که حالا بترسم؟ حتا دفعه‌ی اول نترسیدم و حالا شما...»

بی‌آنکه جمله را تمام کند سرش را پایین انداخت. هر وقت که از او می‌پرسیدند می‌ترسد یا نه، می‌تواند کاری را انجام دهد، برایش آسان است یا نه، حس می‌کرد که رفقاییش او را از خود دور می‌سازند و آن‌طوری که با هم رفتار می‌کنند یا او رفتار نمی‌کنند.

در آغاز وقتی وقایع مهمی اتفاق افتاد دچار تألم خاطر گشت ولی به زودی تحت تأثیر افطار انقلابی قرار گرفت و قلبش سرشار از هیجان و تلاش شد بدین جهت از سزای سوفی دلگیر شد.

آهی کشید و دنبال صحبت را گرفت: «برسیدن این‌که می‌ترسم یا چیزهایی از این قبیل بیهوده است. برای چی بترسم؟ کسانی که دارای مال و اموال هستند بیمناک‌اند، اما من چی دارم؟ فقط یک پسر... درباره‌ی او می‌ترسیدم... می‌ترسیدم مبادا شکنجه‌اش کنن و خود مرا هم همین‌طور، اما حالا که شکنجه‌ای در کار نیست، بقیه‌اش هم چه اهمیت داره!»
سوفی بانگ بر آورد: «از من نرنجیدید؟»

نه، فقط از دیگران هرگز نپرسید که می‌ترسید یا نه...
نیکلا عینکش را تند برداشت و دوباره گذاشت و نگاه خود را به خواهرش دوخت. سکوتی که از استیصال حکم فرما گشت، پلاگه را به هیجان آورد. با حالتی حاکی از ناراحتی می‌رفت حرف بزند اما سوفی به نرمی دست وی را گرفت و آهسته گفت: «معذرت می‌خوام، دیگه چنین سؤالی نمی‌کنم!»

مادر از این حرف خنده‌اش گرفت. چند لحظه بعد هر سه با مهربانی اما با حالت جدی در مورد مسافرت به ده صحبت می‌کردند.

۱۶

سپیده‌دم، مادر در یک وسیله‌ی نقلیه‌ی پستی بود که بر روی جاده‌ی خیس شده از باران‌های پاییز تکان می‌خورد. بادی نمناک می‌وزید، گل‌ولای زیادی به اطراف پاشیده و درشکه‌چی پست روی لبه آراجه نشسته و رویش به طرف پلاگه بود و با صدایی نودماغی و غمگین در دل می‌کرد: «بهبش گفتم، به برادرم، بیا از نمون رو تقسیم کنیم! و شروع کردیم به تقسیم...»

ناگهان اسب سمت راست را شلاقی زد و با خشم فریاد کرد: «حیوان نکستی، راه می‌ری یا نه!»

کلاغ سیاه‌های جاق پاییزه، موقرانه در مزارع عربان در جست‌وخیز بودند. باد هوهوکنان به ملاقات آنها می‌آمد. کلاغ‌ها بهلوی خود را در مقابل وزش باد قرار می‌دادند و بدین ترتیب ژولیده می‌شدند و تلوتلو می‌خوردند. آنگاه تسلیم باد شده، بال‌های تنبل خود را تکان داده و می‌پریدند.

درشکه‌چی پست ادامه داد: «عاقبت سر من کلاه گذاشت... دیدم چاره‌ای نیست.»

این حرف‌ها مثل این‌که در حالت رؤیا باشند در گوش‌های مادر می‌پیچید. در دلش فکر گنگی تولید می‌شد. سلسله‌ی طولانی وقایعی را که در سال‌های اخیر رخ داده بود در حافظه‌اش رژه می‌رفت. سابقاً به نظرش می‌آمد، که زندگی معلوم نیست کجا به وسیله‌ی کی و برای چه به وجود آمده اما حالا چیزهای زیادی در مقابل چشمانش بود که با کمک او انجام می‌گرفت و حس مبهمی در وی پدید می‌آورد. این حس، سراسیمگی، اندوهی شیرین، خشنودی از خود و بی‌اعتقادی بود. در اطرافش همه‌چیز با حرکت کندی متزلزل می‌شد. در آسمان، ابرهای خاکستری سالانه‌سالانه می‌گشتند و بعضی از آنها از برخی دیگر جلو می‌افتادند. در دو طرف جاده درختان خیس از باران، که نوک‌های لخت آنان تکان می‌خورد، می‌گریختند. مزارع دایره‌وار امتداد داشت. تپه‌هایی پدیدار و سپس ناپدید می‌شدند. گویی که آن روز مغشوش به استقبال چیزی دور و واجب می‌شتافت.

صدای تودماغی درشکه‌چی پست، طنین زنگوله‌ها، سوت نمناک و خش خش باد به شکل جویباری پرییج‌وخم و پرتپش درمی‌آمد که بر روی مزارع با نیرویی یکسان جاری بود و فکرها را بیدار می‌ساخت...

زاننده همان‌طور که روی لبه‌ی ارابه نشسته بود ادامه داد: «آدم مشمول

در آسمون هم جاش ننگه!... همیشه همین‌طوره. برادرم خیلی خسیس شده. مرا تحت فشار قرار داده و شیرهای جانم را کتسیده. از طرفی با مقامات دولتی میانه‌اش خوبه...»

وقتی که به منزل پستی رسیدند، اسب‌ها را باز کرد و با نحنی از روی ناامیدی به مادر گفت: «ممکنه پنج کویک به من بدی تا بتونم نوشیدنی بخورم...»
مادر پول را به او داد. درشکه‌چی دو سکه‌ی کوچک را کف دست به صدا درآورد و اظهار داشت: «به اندازه‌ی سه کویک عرق می‌خرم و دو کویک نون.»

بعد از ظهر، مادر خسته و کوفته به قریه‌ی نیکولسکی رسید. به مسافرخانه رفت، جای خواست و پس از این‌که چمدان سنگینش را زیر نیمکت پنهان کرد نزدیک پنجره نشست و میدان کوچک را ورنانداز کرد که از علفی زرد و لگد شده پوشیده بود و همچنین عمارت بخشداری را که خانه‌ای بزرگ به رنگ خاکستری و تیره و دارای بامی مورب بود. دهقان کوچلی با ریش بلندی روی پله‌ها نشسته و چپق می‌کشید.

ابرها به شکل توده‌های تیره‌ای می‌دویدند و روی هم می‌غلغلتیدند. سکوت حکم‌فرما بود. ملال محزونی از همه چیز برمی‌خاست گویی زندگی خود را پنهان نموده و نفس در سینه حبس کرده بود.

ناگهان یک استوار قزاق چهار نعل به میدان رسید. اسب کردند خود را جلوی پلکان اداره ننگه داشت و تازیانه‌اش را تکان داده و حرف‌هایی به مرد دهقان زد. صدایش از شیشه‌ها می‌گذشت اما مادر حرف‌های او را نمی‌توانست بفهمد. دهقان برخاست. دست را به طرف افق دراز کرد، استوار پایین جست. نونو خورد، دهانه را به سوی آن مرد انداخت سپس با سنگینی به نرده تکیه داده از پله‌ها بالا رفت و در عمارت ناپدید گشت.

دوباره سکوت برقرار شد. دو دفعه آن اسب کردند، سم خود را به زمین

نرم زد. دخترکی با نگاهی دلنواز و صورت گرد وارد اتاق پلاگه شد. او گیسوانش را بافته و پشت سرش جمع کرده بود. با لب‌های ورچیده سینی بزرگی پر از ظرف راء که لبه‌های آن ساییده شده بود، روی بازوان کشیده‌اش حمل می‌کرد.

مادر دوستانه به او گفت: «سلام، ملوسک من!»
- سلام!

دخترک در ضمن چیدن بشقاب و فنجان‌ها روی میز، ناگهان هیجان‌زده خبر داد: «راهزنی را دستگیر کردند... می آرنش این جا!»
- این راهزن کیه؟

- نمی دونم...

- چه کار کرده؟

- نمی دونم فقط شنیدم که راهزنی رو دستگیر کردن. نگهبان بخشداری رفته دنبال کلاتر.

مادر به طرف پنجره نگاه کرد و دید که دهقانانی دارند به او نزدیک می‌شوند. بعضی‌ها با تانی و وقار راه می‌رفتند؛ برخی دیگر عجله داشتند و در حین راه رفتن دکمه‌ی نیم تنه‌هایشان را می‌انداختند. همه‌ی آن‌ها جلوی پلکان عمارت ایستادند و به سمت چپ نگاه کردند، اما به طور عجیبی ساکت بودند.

دخترک نگاهی به کوچه انداخت و در را به هم زد و از اتاق خارج شد. مادر تکان خورد و با نهایت دقت چمدان را زیر نیمکت پنهان کرد. سپس روسری به سر انداخت و به سرعت از خانه بیرون آمد. در حالی که سعی می‌کرد هوس ناگهانی و نامفهوم تندتر رفتن و دویدن را در خود سرکوب کند...

وقتی که دم مسافرخانه رسید، سرمای تندی به چشم‌ها و به سینه‌اش خورد. نفسش بند آمد و پاهایش کرخ شد. دید که زمین در وسط میدان با دست‌های از پشت بسته میان دو نگهبان در حرکت است. اطراف پلکان

شهرداری جمعیتی از دهقانان ساکت منتظر بودند. مادر گنج سده و بی آنکه منتب مشهورات خود باشد از رییس چشم برسمی داشت. مرد حرف می زد و مادر صدایش را می شنید، اما کلمات می پرید بی آنکه انعکاسی در فضای لوزان و نازیک دهنش تولید کند.

به خود آمد و نفسش مرتب شد. دهقانی با ریش پور، چشم های آبی اش به او خیره شده بود. بلاکه سرفه کرد، گلوی خود را با دست هایش، که از وحشت بی حال شده بود، مالش داد و به زور پرسید: «چه خبره؟»

دهقان صورتش را برگرداند و جواب داد: «خودتون نکه کنید. دهقان دیگری نزدیک شد و پهلوی او قرار گرفت.

نگهبانان جمع جمعیت که مرتب زیاد می شدند ایستادند، اما ساکت بودند. ناگهان صدای رییس به قوت در فضا پیچید: «صحبت نوشته هایی را که حاکی از حقیقت در باب زندگی ما دهقانان بود شنیدید؟ من به علت اون کاغذها دستگیر کردند و من اونهارو میان توده بخش کردم...»

مردم دور رییس جمع شدند. صدایش آرام و موزون بود و به مادر آرامش می داد.

رفیق آن دهقان چشم آبی با آرنج به او اشاره کرد و پرسید: «می شنوی؟»

این شخص بی آنکه جواب دهد سرش را بلند کرد و دوباره به مادر نگریست. دهقان دومی نیز همین کار را کرد. آن مرد از او بی حوازیتر بود و صورت لاغر پر از کک و مک و ریش مشکمی کوچک داشت. هر دو کمی کنار رفتند.

مادر به خود گفت: «انها می ترسند!»
توجهش افزوده گشت از بالای بله صورت سیاه و منورم رییس را به طور واضح می دید. حالتهی چشمه های او را مشاهده می کرد، دهنش

می خواست که ربین هم او را ببیند. روی نوک پا ایستاد و گردن کشید.
 مردی با قیافه‌ای گرفته و از روی بی‌اعتمادی بی‌آنکه حرفی بزند وی را
 ورنه از می‌کرد. فقط در صف آخر جمعیت، صدای گفت‌وگوی شنیده می‌شد.
 ربین با صدایی رسا و متین گفت: «دهقانان، برادران من، به اون
 کاغذها اعتماد داشته باشید... شاید به خاطر آن‌ها به سوی مرگ می‌رم،
 منو کتک زدن و شکنجه دادن. می‌خواستن منو وادار کنن بگم که اون‌ها را
 از کجا آوردم. منو باز هم می‌زنن... همه‌ی این‌ها رو تحمل می‌کنم. چون‌که
 در اون نوشته‌ها حقیقت وجود داره و حقیقت باید نزد ما عزیزتر از نان و
 جان باشه!»

یکی از آن دو دهقان پرسید: «چرا این حرفو می‌زنه؟»

مرد چشم آبی با تانی جواب داد: «براش چه اهمیتی داره... آدم دو
 دفعه که نمی‌میره... فعلاً هنوز هیچی نشده محکومه...»

کشاورزان ساکت ماندند و نگاه‌های دزدیده و محزونی به این صحنه
 می‌کردند. گویی که همه‌ی آن‌ها از چیزی نامرئی و سنگین به ستوه آمده‌اند.
 استوار ناگهان روی پلکان بخشنداری ظاهر شد. تلوتلوخوران عریضه‌ای
 کشید: «این هیاهو برای چیست؟ کی حرف می‌زنند؟»

به طرف میدان شتافت، موهای ربین را گرفته به جلو و عقب تکانش
 داد و فریاد زد: «تویی که داری حرف می‌زنی، مادر سگ... تویی؟»

جمعیت متلاطم شد و همه‌ای برخاست. مادر دستخوش غصه‌ی
 شدیدی شد و سر را پایین انداخت. یکی از آن دو دهقان آهی کشید و
 صدای ربین دوباره در فضا پیچید: «حُب، مردم شریف، نگاه کنین!»
 - خفه شو!

استوار کشیده‌ای به گوش او زد. ربین تلوتلو خورد و سپس شانه‌ها را
 بالا انداخت و گفت: «دست‌های آدم را می‌بندن و هر طور دلشون
 می‌خواد شکنجه می‌دن!»

«نگهبانان، جلبش کنید! شما هم متفرق شوید!»
و استوار مانند سگی که جلو تکه گوشتی بسته شده باشد به روی
ریبین پرید و مشت بر سر و صورت، به شکم و سینه‌ی او زد.

صدایی از میان جمعیت فریاد کرد: «کتکش نزن!»
صدای دیگری پرسید: «چرا می‌زنیش؟»

دهقان چشم آبی سرش را تکان داد و به دوستش گفت: «بریم!» بدون
عجله از میدان عبور کردند در حالی که مادر، آن‌ها را با نگاهی محبت‌آمیز
تعقیب می‌کرد. آهی کشید.

استوار دوباره به سنگینی روی پلکان دوید و از روی خشم شروع کرد
به فریاد کشیدن و مشت تکان دادن.

«می‌گم بیارینش این‌جا!»

صدایی رسا جواب داد: «نه!»

مادر فهمید که صدای آن دهقان چشم آبی است.

«نباید بگذارین اونو بیرن... اگه بیرنش، آن‌قدر او را می‌زنن تا بمیره و
اون وقت ما رو مقصر جلوه می‌دن و می‌گن که ما اونو کشتیم. نباید
بگذاریم...»

ریبین بانگ برآورد: «دهقانان! مگه نمی‌بینین که چه‌طور زندگی
می‌کنین، نمی‌بینین که شما رو لخت می‌کنن، فریب‌تون می‌دن و خون‌تون
را می‌خورن؟ همه چیز به شما متکی‌ست. شما نیروی اصلی زمین
هستید، اما حقوق شماها چیه؟ تنها حق شما این است که از گرسنگی
سقط بشین!»

ناگهان دهقانان شروع کردند به فریاد کشیدن و حرف یکدیگر را قطع
کردن: «این مرد راست می‌گه!»

«کلاتر را صدا کنید؟ کجاست؟»

«استوار عقب او رفته.»

- ولی او مست است!

- جمع کردن مقامات دولتی و وظیفه‌ی ما نیست!

- جمعیت پیش از پیش به هیجان آمده بود.

- حرف بزن! نمی‌گذاریم تو را بزنی!

- چی کار کردی هان؟

- دست‌هاشو باز کنین.

- نه، نه رفقا!

- برای چی نه... اهمیت نداره!

- پیش از این‌که خریدی بکنین فکر کنین!

ریبین با صدای رسا و موزونش بر غوغا فائق آمد و گفت: «دستام درد می‌کنه! رفقا، فراد نمی‌کنم! نمی‌تونم از حقیقت بگریزم چون‌که در وجود منه.»
چند نفر از جمعیت جدا شده و در حالی که سر را می‌جنبانند دور شدند. بعضی‌ها می‌خندیدند اما مرتب اشخاص تحریک شده و بدلیاس دور ریبین می‌جوشیدند. آن ریبین مانند نمازخانه‌ای در وسط جنگل، میان آن‌ها ایستاده بود و بازوهایش را بالای سرش تکان می‌داد و فریاد می‌زد: «ممنون، ممنون آدم‌های شریف! ما باید دست‌های همدیگر را باز کنیم! اگه ما به همدیگر کمک نکنیم کی به ما کمک می‌کنه؟»
- خون مرا بید. این خون برای حقیقت ریخته شده...

مادر از پلکان پایین آمد اما دیگر نمی‌توانست از میدان ریبین را ببیند. دوباره چند پله بالا رفت. سینه‌اش سوزان بود و شادی مبهمی در آن می‌پید...

- دهقانان! اون کاغذهای کوچک را جست‌وجو کنین، اون‌ها رو بخونین، حرف مقامات را که می‌گن: «آوردگان حقیقت، بی‌دین و متمدند.» باور نکنید. حقیقت بدون سروصدا روی زمین رهسپاره و در سینه‌ی توده برای خود در جستجوی پناهگاهی ست. برای مقامات از آهن و آتش بدتره... حقیقت بهترین دوست شماست اما دشمن خونین مقاماته

برای همین هم خودشو بنهون می‌کنه!..

باز فریادهایی از میز جمعیت برخاست: «رفقا گوش بدین.»

- هی! بیچاره، حسابت پاکه!

- کی نو رو تو داده؟

یکی از نگهبانان جواب داد: «کشیش.»

دو نفر از دهفانان یک مشت باسزا گفتند.

صدایی اخطار داد: «رفقا! مواظب باشید!»



کلاتر ده داشت می‌آمد. مردی بلند قد و تنومند بود و صورت گردی داشت و کاسکتش روی گوشتر بود. یک نوک سیلش بالا و نوک دیگرش پایین بود و این حالت، صورتش را که از تبسم بی‌روح و احمقانه‌ای بی‌ریخت شده بود بیچ می‌داد. شمشیری در دست چپ داشت و بازوی راستش را تکان می‌داد. صدای پاهای محکم و سنگینش شنیده می‌شد. جمعیت از جلو او کنار می‌رفت. حالت فرسودگی محزونی بر چهره‌ها آشکار گشت. غوغا فرو نشست و مثل این‌که در زمین فرورود، محو شد. مادر حس کرد که پوست پشانی‌اش می‌لرزد. بخار گرمی در چشم‌هاش پیچید. دوباره میلش کشید که داخل جمعیت شود. خم شد و در انتظاری اندوهناک خشکش زد.

کلاتر حنر ربین استاد و او را برانداز کرد و پرسید «چه خبره؟ چرا

دست هاش بسته نیست؟ ببندیش!»
صدایش زیر و رسا اما بی رنگ بود.
یکی از نگهبانان جواب داد: «دست هایش بسته بود، اما مردم اون‌ها رو باز کردند.»

- چی؟ مردم؟ کدوم مردم؟

کلاتر مردم را که دور او نیم‌دایره‌ای تشکیل داده بودند نگاه کرد و با همان صدای بی رنگ و یکنواختش ادامه داد: «مردم؟»
با قبضه‌ی شمشیرش به سینه‌ی دهقان چشم آبی اشاره کرد:
«چوماکف TCHOUMAKOV، این مردم که می‌گن تویی؟ دیگه کی؟ تو، میشین MICHINE؟»

با دست راستش ریش دیگری را کشید و فریاد زد: «پست فطرت‌ها! متفرق بشین و گرنه بهتون نشون می‌دم!»

در صدا و هم‌چنین در قیافه‌اش نه تغییر بود و نه تهدید. با آرامشی کامل و در نهایت سنگدلی دهقانان را می‌زد. با نزدیک شدن او، گروه‌ها عقب می‌رفتند، سرها خم می‌شد و صورت‌ها برمی‌گشت.

از نگهبانان پرسید: «خوب! منتظر چی هستین؟ ببندیش!»

پس از یک مشت فحش‌های رکیک باز به ربین نگاه کرد و داد زد:
«او هوئی! با توام! دست‌هاتو به پشت بگیر!»

ربین گفت: «حاضر نیستم دست‌هامو ببندن. خیال فرار ندارم و از خودم دفاع نمی‌کنم، بستن من چه فایده‌ای داره؟»
کلاتر به طرف او رفت و پرسید: «چی؟»

ربین صدایش را بلند کرد و ادامه داد: «ای جانورهای درنده، شماها به اندازه‌ی کافی توده رو شکنجه دادین. به زودی روزهای خونینی برای شما هم فرا می‌رسه!»

کلاتر جلویش ایستاد. سپیلس را تکان داد و او را ورنانداز کرد. سپس

قدمی به عقب رفت و با صدایی حاکی از تعجب صوت زد: «آه، آه، آه!»
پدرسگ! این حرف‌ها چیه؟»

و ناگهان با تمام قوا به صورت ریبن مشت زد.
ریبن به طرف او آمد و فریاد زد: «حقیقت با مشت کشته نمی‌شه! به علاوه حق نداری منو بزنی!»

کلانتر نعره‌زنان گفت: «من حق ندارم؟»
و دوباره دستش را بلند کرد تا به صورت ریبن مشت بزند. اما ریبن خم شد به طوری که نزدیک بود کلانتر زمین بخورد.
در میان جمعیت یک نفر با صدای بلند خندید. صدای خشمگین ریبن تکرار گردید: «بهت می‌گم که حق نداری منو بزنی!»
کلانتر به اطراف خود نگریست. مردم ساکت و گرفته به شکل حلقه‌ی متراکمی دور او را گرفته بود...

داد زد: «نیکیتا NIKITA! او هوی، نیکیتا!»
دهاتی خپله‌ای که نیم‌تنه‌ی کوتاهی به تن داشت از جمعیت جدا شد. چشم‌هایش دوخته به زمین و سر درشت ژولیده‌اش پایین بود.
کلانتر سیل خود را تاباند و بدون عجله به او گفت: «نیکیتا، یک کشیده‌ی محکم بهش بزن!»

آن دهقان قدمی جلو گذاشته، روبه‌روی ریبن ایستاد و سرش را بلند کرد. ریبن با کلماتی که سرشار از حقیقت جویی بود او را برجایش می‌خکوب کرد: «مردم شرافتمند، ببین، این قلدر چگونه شماها رو با دست خودتون خفه می‌کنه! نگاه کنید و بیندیشید!»

دهقان بازو را به تانی بالا برد و آهسته ضربه‌ای بر سر ریبن زد.
کلانتر گفت: «پست فطرت، این طور بهت گفتم بزن!»
یک نفر از میان جمعیت گفت: «آهای! نیکیتا خدا رو فراموش نکن!»
کلانتر دهقان را هول داد و فریاد کرد: «بهت می‌گم بزن!»



مردم به دور ریختن حلقه زدند، و او با صدای رسایی گفت: هرگز نمی توان
حقیقت را محبوس کرد. توده آشیانه های دیگری برای حقیقت می سازد
و روزی فرا می رسد که عقاب ها ازادانه پرواز می کنند... به آن اعلامیه ها
اعتماد کنید و حقیقت را در آن ها بیابید.

مرد قدمی به عقب رفته با حالت محزون و سرافکننده جواب داد: «نه،
دیگه نمی‌زنم!»
- چی؟

صورت کلاتر درهم رفت، پا به زمین کوفت و ناسزاگوینان به سوی
ریبین شتافت. صدای گنگ ضربتی در فضا پیچید. ریبین تلوتلو خوران بازو
را تکان داد. با خیز دیگری کلاتر او را به زمین انداخت و شروع کرد به
لگد زدن به سر و سینه و پهلوهایش.

همهمه‌ی خصمانه‌ای از جمعیت شنیده شد، حرکت کرد و به طرف
کلاتر پیش رفت، اما کلاتر با یک خیز به پهلو جست و شمشیرش را از
غلاف درآورد.

- آه! که این‌طوره! طغیان می‌کنین؟ عجب که این‌طوره!

صدایش مرتعش و نازک گشت. سپس مثل این‌که شکسته باشد به
خرخر افتاد... چنین به نظر می‌رسید که نیروش را هم در عین حال با
صدای خود از دست داد، سر را در میان شانه‌ها فرو برد، پشت را خم
ساخته، چشم‌های خالی را دور خود چرخاند و عقب رفت در حالی‌که پا
بر زمین پشت سر خود می‌گذاشت، پس پس رفت. در عین تسلیم شدن با
صدایی گرفته و نگران داد زد: «خوب... بلندش کنید... من می‌رم!...» اما
بعداً می‌فهمین که این یک مجرم سیاسی ست؛ بر علیه تزار مبارزه می‌کنه و
آشوب راه می‌اندازه، می‌فهمین؟ و شماها از او دفاع می‌کنین! می‌دونین که
یاغی شدین؟ هان؟

مادر بی حرکت با نگاه ثابت، بدون فکر و بی حال مثل این‌که دچار
کابوسی باشد زیر بار وحشت و ترحم خرد می‌شد. فریادهای خشم‌آلود
جمعیت شبیه به وزوز زنبور صدا می‌کرد، صدای لرزان کلاتر و پیچ‌ها
مانند گردبادی در سرش دور می‌زد.

- آگه مقصره باید محاکمه بشه!

- اما نباید کتکش بزنی!

- شما رو به شرافت تون قسم، ببخشیدش!

- درسته، حق ندارین بزینش...

- آیا این رفتار درسته؟ بدین ترتیب همه شروع می‌کنند به زدن مردم...

آن وقت وضعیت چه‌طور خواهد شد؟

- عجب قلدرهایی! لعنتی‌ها!

مردم به دو دسته تقسیم می‌شدند؛ بعضی‌ها دور کلاتر را گرفته و فریاد می‌کشیدند و او را ترغیب می‌کردند؛ برخی دیگر که عده‌شان کم‌تر بود نزدیک مجروح مانده با صدایی آهسته و حزین گفت‌وگو می‌کردند. چند نفر او را بلند کردند، نگهبانان دوباره می‌خواستند دست‌هایش را ببندند. اما مردم داد زدند: «لعنتی‌ها، صبر کنین!»

ریبین صورت گلی و خورن‌آلودش را پاک کرد و به اطراف خود نگرست. چشم‌هایش به صورت مادر افتاد. پلاگه تکانی خورد و تمام بدنش را به سوی او کشید و از روی ضریزه ژستی آمد. ریبین صورتش را برگرداند. اما چند لحظه بعد چشم‌های زندانی دوباره به وی دوخته شد. به نظر پلاگه چنین آمد که ریبین قامتش را راست کرد و سر را بالا آورد در حالی که گونه‌های خونین‌اش می‌لرزید...

با خودش فکر کرد: «متو شناخت!... ممکنه که متو شناخته باشه؟»

و از شادی آمیخته به غم و تأثیری بدنش لرزید و با سر به او اشاره کرد.

لیکن به زودی ملتفت شد که آن دهقان چشم‌آبی که بهلوی ریبین است وی را ورنده می‌کند. این نگاه، پلاگه را متوجه خطر ساخت.

- چه کار کنم؟ متو دستگیر می‌کنن...

دهقان چند کلمه‌ای زیر لب گفت و ریبین سرش را تکیان داد و با

صدایی مقطع اما واضح و دلیرانه گفت: «چه اهمیتی داره! من که تو دنیا تنها نیستم... هرگز نمی‌تونند تمام حقیقت را محبوس کنند! هرکجا که

گذرم افتاده به یاد من می‌افتند... همین! آشیانه منهدم شده، چه اهمیتی دارم، دیگه در اون‌جا نه دوست هست و نه رفیقی!»

مادر اندیشید: «برای من حرف می‌زنه!»

- توده آشیانه‌های دیگری برای حقیقت می‌سازد و روزی فرا خواهد رسید که عقاب‌ها آزادانه پرواز می‌کنند. و توده خود را آزاد خواهد ساخت! زنی یک سطل آب آورد و مویه کتان شروع کرد به سُستن صورت زندانی. صدای زار و نازک وی به حرف‌های ریبین می‌آمیخت و نمی‌گذاشت مادر حرف‌های او را بفهمد. گروهی از دهقانان که کلاتر در جلوی آن‌ها بود پیش آمدند.

یک نفر داد زد: «یک گاری برای بردن زندونی به شهر!... اوهوی! کی حاضره گاری‌اش را بده؟»

سپس کلاتر صدایش را کمی پایین‌تر آورد و گفت: «من می‌تونم تو رو بزنم، اما احمق تو نمی‌تونی، حق نداری!»

ریبین جواب داد: «مگه تو کی هستی؟ خدایی؟»

فریادهای گرفته جواب را محو ساخت.

- رفیق، مشاجره نکن! او رئیس!

- شما رو به نجابت‌تون نرنجید!

- خفه شو مردیکه!

- الان می‌برنت به شهر!

- قانون در اون‌جا پیش‌تر مراعات می‌شه!

فریادهای جمعیت جنبه‌ی سازش و الحاح به خود می‌گرفت و به شکل مهمه‌ی درهم و برهم و نامشخص و زاری با یکدیگر مخلوط می‌گشت که در آن هیچ نغمه‌ی امیدی وجود نداشت. نگهبانان بازوی ریبین را گرفته و از پلکان اداره بالا بردند و به اتفاق او داخل عمارت شدند. دهقانان با نأنی متفرق شدند.

مادر دید که آن مرد چشم آبی به طرف وی می آید و زیر چشمی به وی می نگرَد. پاهایش لرزید. حس عجزی غم انگیز و تنهایی دلش را می فشرد و حالت تهوع داشت. با خودش فکر کرد: «نباید برم! نباید!»
با تمام نیرو به نرده چسبید و صبر کرد.

کلانتر روی پلکان اداره ایستاد و ژست می آمد. دوباره با صدایی زیر و حاکی از بی قیدی با لحن سرزنش آمیزی حرف می زد: «احمق‌ها، پدرسگ‌ها، هیچی سرتون نمی شه اما در چنین کارهای مداخله می کنید! اون هم در سیاست دولت! ابله‌ها! حقش بود از من تشکر می کردین! حقش بود جلو من به سجده می افتادین! آگه دلم می خواست می تونستم همه‌ی شما رو به اردوگاه محکومان اعمال شاقه بفرستم!»
بیست نفر دهقان با سر برهنه به گفتار او گوش می دادند...

شب از راه می رسید، ابرها پایین می آمدند. مرد چشم آبی به مادر نزدیک شد و در حالی که آه می کشید گفت: «عجب حکایتی ست!»
مادر آهسته جواب داد: «بله!»

دهقان نگاه صمیمانه‌ای به او کرد و پرسید: «شغل شما چیه؟»
از زن‌هایی که تور می بافند تور می خرم؛ پارچه هم می خرم.
دهقان با تانی دستی به ریش اش کشید، سپس به طرف ده نگاهی کرد و با لحن ملال آوری گفت: «از این چیزها این جا پیدا نمی شه...»
مادر سراپای او را ورنده‌از کرد و برای داخل شدن در مسافرخانه منتظر موقع مناسب شد. صورت مرد فکورانه و زیبا بود. چشم‌هایش حالت محزونی داشت. با قد بلند و شانه‌های پهن، بلوزی وصله دار و پیراهن جیب تمیز و شلواری سرخ رنگ از پارچه‌ای زمخت پوشیده بود. پاهای لختش را کفش‌های مندرسی پوشانده بود.

مادر بی آن علت آن را بفهمد آهی کشید. ناگهان تحت تأثیر غریزهای که بر فکرش سبقت گرفته بود با حالت شوقی که مایه‌ی تعجب خودش هم

بود از او پرسید: «ممکنه شب را منزل شما بگذرونم؟»
 به محض گفتن این حرف، عضلات و تمام بدنش کشیده شد. افکار
 بدی به سرعت در مغزش خطور کرد: «موجب هلاک نیکلامی شم...
 دیگه پاول رو تا مدت‌ها نمی‌بینم!... منو شکنجه می‌کنن!»
 آن مرد بدون عجله در حالی که نگاهش به زمین بود و اطراف بلوزش
 را روی سینه جمع می‌کرد جواب داد: «شب را منزل ما بگذرونید؟ بله،
 چه مانعی داره؟ فقط کلبه‌ی من تعریفی نداره...»
 مادر جواب داد: «نازلی بیه نیستم!»

دهقان با نگاهی کنجکاوانه مادر را ورنانداز کرد و گفت: «باشه!»
 در آن شفق، چشم‌هایش دارای جلای سردی بود و صورتش خیلی
 رنگ‌پریده به نظر می‌رسید. مادر آهسته گفت: «خوب، الان با تو می‌آم...
 چمدونم رو برمی‌داری؟»
 - البته...

شانه‌ها را بالا انداخت و دوباره دو طرف بلوزش را روی هم گذاشته و
 زیر لب گفت: «بیا این هم گاری!...»
 ریسمان روی پلکان اداره ظاهر شد. دست‌هایش دوباره بسته و
 سروصورتش با چیزی خاکستری رنگ پیچیده شده بود. صدایش در
 سرمای شفق طنین‌انداز گشت: «خدا حافظ ای مردان مبارز! در
 جست‌وجوی حقیقت باشید، آن را نگه دارید، گفتار کسانی را که پیام‌های
 خوب می‌آورند باور کنید... برای دفاع از حقیقت دریغ نکنید!»
 کسلانتر داد زد: «ای سنگ کثیف خفه‌شوا نگهبان، اسب‌ها روبه
 حرکت درآر!»

- چی دارین که برای اون ناسف بخورین؟ این چه زندگی‌ست که
 شماها دارین؟

گاری به حرکت درآمد. ریسمان وسط دو نگهبان تشسته، باز با صدایی

گنگ فریاد کرد: «... برای چی از گرسنگی بمیرید؟ برای تحصیل آزادی بکشید؛ هم نان به شما خواهد داد هم حقیقت... خدا حافظ، ای مردمان آزاده!»

صدای سریع چرخ‌ها و پای اسب‌ها و دشتام‌های افسر شهربانی به صدای ریبن می‌آمیخت، آن را می‌پرید و خفه می‌ساخت.

مادر به مسافرخانه برگشت؛ پای میز نزدیک سماور نشست، تکه نانی برداشت، آن را واریسی نموده با قانی در بشقاب گذاشت. گرسنه‌اش نبود. دوباره در انتهای معده‌اش، احساس ناگواری می‌کرد که وی را می‌آزرد، جریان خوش را از حرکت باز می‌داشت و دچار سرگیجه می‌شد.

دهقان خمگینانه و در حالی که یارای عکس‌العملی نداشت به خود می‌گفت: «متوجه من شده! متوجه من شده... حدس زده...»

فکرش فراتر نمی‌رفت، به یک کوفتگی دردناک و به یک احساس لرج تهوع تبدیل می‌شد...

سکوت خجولانه‌ای که پشت پنجره کز کرده و جانشین هیاهو شده بود ثابت می‌کرد که اهالی ده خائف‌گشته و مثل این است که مبهوت شده باشند.

این سکوت هم حس تنهایی مادر را شدیدتر می‌کرد و روحش را با تاریکی سیاه و سفید و لطیفی شبیه به خاکستر سرشار می‌ساخت...

دخترک در را باز کرد و کنار آن ایستاد و پرسید: «می‌خواین خاکینه‌ای براتون بیارم؟»

- نه، میل ندارم... از این فریادها می‌ترسم...

دخترک نزدیک میز رفت و با حالت هیجان‌آمیزی اما آهسته گفت: «کلاتر چه قدر محکم زد! کاملاً نزدیکش بودم و همه چیز رو دیدم... نمودم

دندون‌های اون مرد رو شکست. وقتی که نف کرد، خون غلیظ و سیاه بود! دیگه چشم‌هاش دیده نمی‌شد. استوار این جاست؛ به کلی بسته و مرتب

شراب می‌خواد... می‌گه که این‌ها یک‌دسته بودن و این ریشو ریسن شون بود. سه تاشون رو دستگیر کردن و یک نفر دیگه فرار کرد! یک آموزگار را هم که با اون‌ها بوده گرفتن. به خدا اعتقاد ندارن و مردمو به چاییدن همه‌ی کلیساها تشویق می‌کنن. کارشون اینه... بعضی از دهقانان دل‌شون به حال این ریشو می‌سوخت، بعضی دیگه گفتن که باید کارشو تموم کرد! آه! علتش اینه که یک عده از دهقانان خیلی بدجنس اند!»

مادر به دقت به این حرف‌های نامربوط و سریع گوش می‌داد. امیدوار بود که بدین ترتیب نگرانی خود و ضربه‌ی انتظار، که آدم را به سخته می‌آورد، پنهان سازد. دخترک خوشحال از داشتن یک شنونده‌ی مهربان با چابکی و صفت‌ناپذیری و راجی می‌کرد و کلمات را می‌خورد: «پدرم می‌گه که همه‌ی این‌ها در نتیجه قحطی ست، دو ساله که زمین هیچ محصولی نمی‌ده. همه‌ی مردم بیچاره شدند. برای همینه که حالا از این جور دهقانان پیدا می‌شه. چه بدبختی بزرگیه! توی مجامع داد می‌زنن و کتک‌کاری می‌کنن!... چند روز پیش، موقعی که دارایی واسیوکوف VASSIOUKOV را برای وصول بدهی‌های مالیاتی‌اش فروختند او هم کشیده‌ی محکمی به کدخدای زد و گفت: «بقیه‌ی مالیات من اینه!»

صدای قدم‌های سنگینی پشت در پیچید. مادر دست‌هایش را روی میز تکیه داد تا بلند شود. دهقان چشم آبی داخل شد و بی‌آن‌که کاسکتش را بردارد پرسید: «وسایلتون کجاست؟»

به راحتی چمدان مادر را بلند کرد، تکان داد و گفت: «خالیه! ماری، همراه مسافر بیا تا منزل ما.»

و بی‌آن‌که به کسی نگاه کند بیرون رفت.

دخترک پرسید: «شب رو توی ده می‌گذرونین؟»

- بله دنبال توری می‌گردم تا بخرم.

ماری توضیح داد: «این جا پیدا نمی‌کنین... توی تینکف TINKOV و دارینو DARINO می‌یافن، اما این جا نه!»
- فردا می‌رم.

سپس پول چایش را پرداخت و سه کوپک هم به دخترک داد که بسیار خوشحال شد. در کوچه، ماری در حالی که پایش را روی زمین نمناک می‌کشید پیشنهاد کرد: «آگه بخواین زود می‌رم به دارینو و به زن‌ها می‌گم که توری رو بیارن این جا، دیگه احتیاجی نیست که خودتون برید. تا اون جا دوازده کیلومتر راهه...»

مادر در حالی که کنار دخترک راه می‌رفت جواب داد: «نه ملوسکم، فایده نداره!»

هوای سرد، مادر را خنک می‌کرد. تصمیم مبهمی با تانی به وی دست می‌داد. این تصمیم هنوز برایش گنگ و مبهم بود اما برای وی موجب خشنودی بود و به قوت در وی توسعه می‌یافت و برای این‌که آشکار شدنش را تسریع کند، مرتب از خود می‌پرسید: «چه بکنم؟ علناً و رک و راست اقدام کنم؟»

هوا کاملاً تاریک، نمناک و بسیار سرد شده بود. پنجره‌ی کلبه‌ها با جلایی تیره و قرمز رنگ و بی‌حرکت می‌درخشید. حیوانات با تنبلی در سکوت شب می‌غریه‌اند. فریادها مختصری شنیده می‌شد. اندوهی ملال‌آور ده را فرا گرفته بود.

دخترک گفت: «این جاست! منزل بدی انتخاب کردین... این دهقان خیلی بی‌چیزه!...»

مثل اشخاص کور دنبال در گشت، آن را باز کرد و با صدای رسایی داد زد: «مادر تاتیانا TATIANA، مسافر تو ایناها!»

سپس گریخت. دوباره صدایش در تاریکی پیچید: «خدا حافظ!»

مادر دم در ایستاد و دستش را حایل چشمانش کرد و به واریسی کلبه پرداخت؛ کلبه کوچک و تنگ، اما تمیز و مرتب بود. زنی از پشت بهخاری بیرون آمده و در سکوت سلام داد و نابدید گشت. در گوشه‌ی اتاق چراغی روشن بر روی میزی قرار داشت. صاحبخانه که پشت آن نشسته و با انگشتانش روی میز ضرب گرفته بود، خیره به مادر نگریست.

پس از لحظه‌ای به وی گفت: «بیا این تو! ناتانایا، زود برو بی بر رو خوب کن!» زن به سرغت، حتما بدون این که نگاهی به مادر بیندازد خارج شد. روی نیمکتی روبه روی دهقان نشست و به اطراف خود نگاه کرد. چمدانش پیدا نبود. سکوت سنگینی در کلبه حاکم بود، فقط صدای مختصر پت پت چراغ به گوش می‌رسید. صورت نگران و گرفته‌ی مرد با خطوط نامشخصی تکان می‌خورد.

«خوب، صحبت کن، زود باش!»

«پلاگه ناگهان با صدایی محکم بی آن که متوجه باشد چه می‌کند پرسید: «چمدونم کجاست؟»

دهقان شان هایش را بالا انداخت و فکورانان جواب داد: «گم نشده!» و با حالت محزون و آهسته تری اضافه نمود: «جلوی دخترک گفتم که خالی، اما برعکس چیزهای سنگینی داخلش هست...»

مادر پرسید: «خوب؟»

مرد برخاست، به مادر نزدیک شد، خم گشته و آهسته پرسید: «شما

اون مرد را می شناسین؟»

مادر به خود لرزید اما با متانت جواب داد: «بله!»

به نظرش آمد که این جواب مختصر باطنش را روشن می سازد و در خارج همه چیز را فروزان می کند.

دهقان بُخند زد و گفت: «دیدم که بهش اشاره کردین... او به شما

جواب داد.»

در گوشی ازش پرسیدم: «زنی رو که روی پلکان مسافرخانه ایستاده

می شناسی...»

مادر به سرعت پرسید: «چی گفت؟»

«او؟ گفتش عده ما زیاده... بله، بله گفت عده مون زیاده...»

نگاهی حاکی از پرسش به مهمان خود انداخته و دوباره تبسم کتان

ادامه داد: «این مرد قدرت عجیبی داره!... با شهامت... هر چی می خواد

می گه... او را می زنن... فحشش می دن، اما دست بردار نیست.»

صدای نیمه مطمئن، خطوط ناقص چهره، چشم های صادقانه و

روشنش بیش از پیش موجب آرامش خاطر مادر گردید. کوفتگی و

تشویشش از بین رفت و به جای آن ترحم تند و عمیقی نسبت به ریبن به

وی دست داد. با خشمی ناگهانی و تلخ که توانست جلوی آن را بگیرد،

داد زد: «این غول ها... این راهزن ها!»

و شروع به هق هق کرد.

دهقان سرش را با اندوه تکان داد و از او دور شد.

دولت دشمن های وحشتناکی برای خودش تراشیده!

و ناگهان نزدیک مادر برگشت و آهسته گفت: «بله... تصور می کنم که

توی جمدونتون روزنامه هایی هست، درسه؟»

مادر اشک هایش را پاک کرد به سادگی جواب داد: «بله! روزنامه ها رو

برای او آورده بودم.»

ابروها را درهم کشید، ریشش را در دست جمع کرد و نگاهش را به گوشه‌ای دوخت و ساکت ماند...

- یکی هم به ما رسید همراه با نثریه و کتاب‌هایی، من چندان باسواد نیستم، اما دوستی دارم که باسواده، زخم برام چیز می‌خونه.

دهقان ساکت شد، اندیشید و سپس دنبال صحبت را گرفت: «خوب، حالا این‌ها و چمدون‌تون رو چی کار می‌کنین؟»

مادر به او نگر بست و با شجاعت تمام گفت: «می‌گذارمش برای شما...»
مرد متعجب به نظر نیامد و اعتراضی نکرد فقط گفت: «برای ما؟»
سپس گردن را به طرف در دراز کرد و گوش داد و زیر لب گفت:
«دارن می‌ان!»

- کی؟

- یقیناً دوستان‌مان...

زنش وارد شد و آن دهقان کک مککی هم دنبالش بود. او کاسکتش را در گوشه‌ای انداخته و به صاحب‌خانه نزدیک شد و پرسید: «کارم داشنی؟»

دهقان دیگر سر را به علامت تأیید تکان داد.

زن گفت: «استپان! شاید مهمون گرسنه باشه؟»

مادر جواب داد: «نه، مضمونم عریزم!»

دهقان دومی رو به بلاگه کرد و با صدایی تند و شکسته شروع به حرف زدن کرد: «اجازه بدین خودمو معرفی کنم... اسمم پی‌یر زابینی نین: PIERRE RABININI و لقبم «درفش» است. از کارهای شما کمی سردر می‌آرم،

سواد خواندن و نوشتن دارم! به اصطلاح احمق نیستم...»

دستی را که مادر به طرف او دراز کرده بود گرفت و تکان داد و ضمناً به استپان گفت: «خوب، نگاه کن استپان! زن ارباب ما خانم خوبییه، این

درست، اما با وجود این می‌گه که همه‌ی این حرف‌ها مزخرفه... و دانش‌آموزان و ولنگردها هستن که با برانگیختن نوده سفیرج می‌کنن. با

وجود این، هر دو ما امروز دیدیم که یک نفر آدم حسابی رو دستگیر کردن و حالا هم این زن را؛ او ونگرد نیست و ریخت و قیافه‌ی زن ارباب‌ها را هم ندارد، اما به این کار وارده. او فانتون تلخ نشه! اسمتون چیه؟»

تند اما واضح و یک نفس حرف می‌زد. چانه‌اش مثل آدم تب‌دار می‌لرزید و چشم‌های چین‌خورده‌اش صورت و بدن پلاگه را و راننداز می‌کرد. با لباس زنده و موهای زولیده، گویی که از جنگ برگشته، دشمن خود را مغلوب کرده و اکنون از این پیروزی قلبش سرشار از شادی بود. مادر از شود و نشاط او و مخصوصاً از این‌که از اول ساده و رک حرف زد خوشش آمد. نگاهی دوستانه به او انداخت. او هم باز دست مادر را تکان داد و بریده بریده و آهسته شروع به خندیدن کرد.

- می‌بینی استپان، کار شریفیه... بهت گفتم توده خودش دست به کار می‌شه... خانم ارباب‌مان حقیقت رو نمی‌گه، چون به ضررش تمام می‌شه، اما توده دوست داره به راه بیفته بدون این‌که دربند ضرر آن باشه، می‌فهمی؟ زندگی برای او بده، نمی‌دونه به کدوم سمت بره، چون از هر طرف بر سرش فریاد می‌زنند: «بایست!»

استپان سرش را تکان داد و گفت: «می‌بینم! در مورد چمدونش نگرانه...»

- نگران نباشین! مادر جون، همه چیز مرتبه! چمدونتون منزل منه... وقتی استپان با من در مورد شما حرف زد و گفت که شما هم در این کار دخالت دارین و اون مرد رو می‌شناسین، بهش گفتم: «استپان مواظب باش! نباید با کسی حرف بزنی، موضوع خیلی مهمه!» مادر، شما هم سریع حدس زدین که ما با شما ایم. صورت مردمان شریف فوراً تشخیص داده می‌شه، چون‌که عده‌شون توی کوچه‌ها زیاد نیست، به هر حال چمدونتون خونه‌ی منه...

در کنار مادر نشست و با خواهشی در نگاه ادامه داد: «اگه می‌خواین

خالق اش کنین با کمال میل بهتون کمک می‌کنم! احتیاج به کتاب داریم...»
استیجان گفت: «می‌خواه همه‌ی اون‌ها رو به ما بده!»

- خیلی خوب فکریه، مادر! ما می‌دونیم اون‌ها را چه کار بکنیم.
ناگهان برخاست و شروع به خندیدن کرد سپس با گام‌های بلند در اتاق
قدم زد و با خشنودی دنبال صحبت را گرفت: «می‌شه گفت که مورد
تعجب آوریه. اگرچه خیلی ساده‌ست! نک‌جا شکسته و از جای دیگه به
هم وصل می‌شه! بد نیست! مادر، این روزنامه خیلی خوبه و تأثیر داره.
چشم و گوش مردمو باز می‌کنه. ارباب‌ها از اون خوششون نمی‌آد. من
پیش زنی مانگی در هفت کیلومتری این‌جا کار می‌کنم! نجار هستم. باید
اقرار کنم که زن خوبییه. کتاب‌هایی به ما می‌ده، اون‌ها رو می‌خونیم و
باسواد می‌شیم به‌طور کلی از او معنونیم، اما وقتی که اون روزنامه‌ها رو
بهش نشون دادم اوقاتش تلخ شد. گفت، این‌ها رو دور بیندازید، بی‌پر...
بچه‌ها نفهم هستن که این‌ها رو چاب می‌کنن و فقط باعث بدبخشی‌تون
می‌شه! زندونی می‌شین یا به سیبری تبعیدتون می‌کنن. اگه به خوردن این
روزنامه‌ها ادامه بدین ممکنه این حوادث براتون پیش بیاد.»

دوباره ساکت شد و اندیشید و دنبال صحبت را گرفت: «راستی مادر،
اون مرد از فامیل‌های شماست؟»
پلاگه جواب داد: «نه.»

پی‌یر بی‌صدا شروع به خندیدن کرد. معلوم نبود از چه چیز خشنود
است. به نظر مادر چنین آمد که ریبر را غربه دانستن ظلم است. گفت:
«از خانواده‌ام نیست اما خیلی وقته که می‌شناسمش. مثل برادر خودم
بهش احترام می‌گذارم!»

اصطلاحی را که عقیش می‌گشت پیدا نمی‌کرد و این نکته برایش
دردناک بوده، نتوانست جلو بغض‌اش را بگیرد. سکوتی محزون اتاق را فرا
می‌گرفت. پی‌یر سر را روی شانه‌اش خم کرده بود گویی به چیزی گوس

می داد. استپان آرنج‌ها را روی میز تکه داده بود و با انگشتانش روی میز ضربه گرفته بود. زنش به بخاری لم داده و در سایه فرار داشت. مادر سنگینی نگاهش را حس می کرد. بی برگانه‌ی به صورت تاتیانا، که سبزه و دارای بینی قلمی و چانه‌ی زاویه‌داری بود، نگاه می کرد. در چشمان سبزه رنگش حالت مراقبت و دقت خاصی دیده می شد.

بی بر دنباله‌ی صحبت را گرفت: «پس او دوست شماست! خیلی قویه، بله! برای خودش خیلی ارزش قائله. باید هم همین طور بود... برای خودش کسی ست، درسته تاتیانا؟ نظر تو چیه؟»

تاتیانا گفت: «از دواج کرده؟» لب‌های نازکش روی هم فشرده شد.

مادر غمگیتانه جواب داد: «زنش مرده!»

تاتیانا با صدایی عمیق و آهسته گفت: «به خاطر همینکه این قدر باشهامته! یک مرد زن‌دار این طور رفتار نمی کنه، می ترسه.»

بی بر فریاد زد: «پس منو چی می گی که زن دارم و با وجود این...»

زن بی آنکه به او نگاه کند لب‌هایش را جمع کرد و گفت: «پسه! مگه چه کار می کنی؟ خیلی حرف می زنی، گهگاهی هم کتابی می خونن... از این که تو در گوشه و کنار با استپان بچ بچ کنی که مردم خوشبخت تر نمی شن.»

دهقان از این حرف رنجید و آهسته جواب داد: «خیلی ها هستند که به حرف من گوش می دن. خوب نیست این طوری حرف می زنی. من این جا به منزله‌ی خمیرمایه هستم...»

استپان بی آنکه چیزی بگوید به زن تکیه کرد.

تاتیانا پرسید: «دهقانان برای چی زن می گیرن؟ می گن که احتیاج به یک زن کارگر دارن، ولی برای چه کار؟»

استپان با صدایی گنگ گفت: «مگه تو در خانه به اندازه‌ی کافی کار نداری؟»

این کار چه فایده‌ای داره؟ با وجود این آدم روزبه‌روز در فلاکت

زندگی می‌کنه. بچه‌ها به دنیا می‌یازن و ادم مجال مواظبت از اون‌ها رو نداره
آن هم به علت کاری که حتا نور به ادم نمی‌ده...

به مادر نزدیک شد، پهلوی وی نشست و با لجاجت، بدون این‌که آثار
غم یا شکوه در صدایش باشد ادامه داد: «دو تا بچه داشتیم؛ یکی رو
سماور سوزوند و اون یکی مرده به دنیا اومد، به علت کار طاقت‌فرسا...
این برای من سعادت شد؟ می‌گم که دهقانان کاری بد می‌کنن که زن
می‌گیرن. دست و پاَل خودشونو می‌بندن. اگه آزاد بودن آشکارا مثل اون
مردی که می‌شناسی برای حقیقت مبارزه می‌کردن. حق با من نیست، مادر؟»
پلاگه گفت: «در سینه عزیزم، اگه غیر از این باشه آدم نمی‌تونه اختیاردار
زندگی اش باشه...»

- شما شوهر دارین؟

- شوهرم مرده و فقط یک پسر دارم...

- او کجاست؟ با هم زندگی می‌کنین؟

مادر جواب داد: «حبسه!»

و حس کرد که غروری آرام با غصه‌ای که همواره وجودش را فرا
می‌گرفت در دلش آمیخته می‌شود.

- دفعه‌ی دومه که حبسش می‌کنن، چون‌که به حقیقت ملکوتی پی برده
و بذیر اون رو آشکارا در قلب‌های مردم کاشته!... جوونه، خوشگل،
باهوشه! او بود که به فکر تهیه روزنامه افتاد. او ریپین را تشویق کرد تا
روزنامه‌ها را پخش کند. اگرچه ریپین سنش دو برابر سن اون‌ه! به زودی
پسرم برای این کارها محاکمه می‌شه و بعد وقتی که به سبیری رفت فرار
می‌کنه و برمی‌گرده تا دوباره شروع به کار کنه... این آدم‌ها خیلی زیادن،
عده‌شون مرتب زیاد می‌شه و همه‌شون تا پای مرگ برای حقیقت
مبارزه می‌کنن....

مادر احتیاط را به کلی از دست داد، اما با این حال بدون ذکر اسامی،

کاری را که در زیرزمین‌ها برای رهایی نوده انجام می‌گرفت نقل می‌کرد. ضمن بیان این موضوع، تمام نیرو و عشقی را که تا این اندازه دیر، در اثر تصادمات متعدد زندگی بیرون جسته بود در حرف‌هایش جا می‌داد. صدایش یکسان بود. حالا دیگر کلمات را به آسانی پیدا می‌کرد و آن‌ها را مانند مرواریدهای رنگارنگ و تابان بر روی رشته‌ای محکم یعنی آرزوی صفا دادن دل از گل و خون ریخته شده در ماجراهای آن روز منتظم می‌ساخت. دهقانان سراپا گوش بودند و به وی می‌نگریستند. صدای نفس‌های آن زن را که پهلوی وی نشسته بود می‌شنید و دقت شنوندگان، ایمان وی را درباره چیزهایی که می‌گفت و وعده می‌داد تقویت می‌کرد.

- تمام کسانی که از ظلم و فلاکت به ستوه آمدند، تمام توده باید پیشواز کسانی برن که در زندون یا روی دار برای چوبه‌ی خاطر اون‌ها هلاک می‌شن. این اشخاص هیچ‌گونه منظور شخصی ندارند، توضیح می‌دن که راه سعادت برای همه کدومه و آشکار می‌گن که این راه ساخته! هیچ کس رو به زور به دنبال خود نمی‌کشن، اما وقتی که آدم در وصف اون‌ها قرار می‌گیره دیگه از شون جدا نمی‌شه چون می‌بینه که حق دارن و این راه خوبه و راه دیگه‌ای نیست....

مادر از این‌که بالاخره آرزویش عملی می‌شد لذت می‌برد. می‌دید که حالا خودش در مورد حقیقت با مردم حرف می‌زند! توده با چنین دوستانی می‌تواند بدون ترس راه بیفتد. تا وقتی که توده تشکیل یک روح واحد ندهد و تا موقعی که هم آواز نگوید: «فرمانروا هستم و خودم قوانین را وضع می‌کنم» قوانینی که برای همه یکسان باشد! این‌ها دست بردار نیستند. پلاگه عاقبت خسته و ساکت شد. اطمینان کامل داشت که حرف‌هایش ممکن نیست از بین برود و بی‌شک اثر خود را بر جای می‌گذارد. دهقانان چنان به وی می‌نگریستند که گویی گوششان هنوز به حرف‌های اوست.

پی بر دست هایش را به سینه گذاشته، پلک هایش را چین داده بود. روی گونه های پر از کک مکس تیسمی می لرزید. استپان یک آرنج را روی میز گذاشته با تمام بدن و با کردن کشیده به جلو خم شده بود. سایه ای که روی صورتش افتاده بود حالت پخته تری به او می داد. تاتیانا پهلوی مادر نشسته، آرنجها را بر روی زانو گذاشته بود و به نوک کفش هایش نگاه می کرد. پی بر زیر لب گفت: «آه! همینه!»

ضمن این که سرش را تکان می داد با احتیاط روی نیمکت نشست. استپان با تانی قد راست کرد و به زتش نگاهی انداخت و مثل این که بخواهد چیزی را در آغوش بگیرد بازوهایش را از هم گشود و با لحنی فکورانگه گفت: «اگه آدم بخواد به این کار دست بزنه باید با دل و جان به اون پردازه...»

پی بر خجولانه حرفش را قطع کرد و گفت: «بله، بدون نگاه کردن به پشت سرش.»

استپان ادامه داد: «کار بزرگ و گسترده ای ست.»
پی بر اضافه کرد: «که همه ی دنیا را در بر می گیرد!»



پلاگه پشت به دیوار داده، سر را به عقب برده و به اندیشه های آن دو مرد گوش می داد.

تاتیانا بلند شد، به اطرافش نگرینست و دوباره نشست. نگاهی تحقیق آمیز به آن دو مرد انداخت در چشم های میزش برقی درخشید.

ناگهان به مادر گفتم: «معلومه که خیلی مصیبت کشیدین!»
- بله.

- خوب حرف می‌زنین و حرف‌هاتون به دل می‌شیند. در حین گوش دادن به گفتار شما آدم به خودش می‌گه: «خدایا، کاش آدم می‌نوشت یک دفعه هم که شده آدم‌ها و زندگی به این زیبایی رو ببینه! ما چه طوری زندگی می‌کنیم؟ مثلاً گوسفند! سواد خوندن و نوشتن دارم، کتاب می‌خونم، خیلی فکر می‌کنم، گاهی فکر نمی‌گذاره که شب بخوابم و نتیجه همه‌ی این‌ها چیه؟ اگه فکر نکنم بیهوده در عذابم و اگر فکر هم بکنم همینه... وانگهی همه چیز بیهوده‌ست. مثلاً دهقانان کار می‌کنن برای یک لقمه نون، کمرشون خرد می‌شه تازه هیچ وقت هم چیزی ندارن... از این وضع ناراحت می‌شن، مشروب می‌خورن و همدیگر را می‌زنن و دوباره شروع به کار می‌کنن و نتیجه‌اش چی می‌شه؟ هیچ...»

در نگاه این زن طنز تلخی دیده می‌شد. با صدای آهسته و رسای خود سخن می‌گفت و گاهی مثل این‌که جمله‌هایش را مانند نخی که با دندان پاره کند مکث می‌کرد. مردها ساکت ماندند. باد به شیشه‌ها می‌خورد، روی بام گالی پوش کلبه صدای می‌کرد و گهگاهی نرم نرمک در دودکش بخاری می‌وزید. سگی زوزه می‌کشید. قطره‌های باران با اکراه به پنجره می‌خوردند. نور چراغ می‌لرزید و نیره می‌شد و ناگهان تند و یکسان شروع به درخشیدن می‌کرد.

- برای همین چیزهاست که مردم زندگی می‌کنن! و به نظرم عجیب می‌آید که اینو قبلاً می‌دونستم. تا حالا هرگز چنین چیزی نشنیدم و از این نوع افکار هرگز به ذهنم خطور نکرده بود!

استپان با صدایی حزین و کند حرف او را برید: «باید شام خورد و چراغ را خاموش کرد. مردم فکر می‌کنند که چوماکف‌ها خیلی وقته که چراغشون روشنه، چه خبره! این موضوع برای ما اهمیت نداره، اما برای

مهمونمون شاید از احتیاط به دور باشه...»

زن برخاست و دم اجاقی دست به کار شد.

پی‌یر با تبسمی گفت: «بله! حالا باید مواظب بود! پس از این‌که روزنامه

دوباره پخش شد...»

استیان گفت: «برای خودم نمی‌گم. آگه دستگیرم هم بکنن، مصیبت

بزرگی نیست! زندگی یک نفر دهقان هیچ ارزشی نداره.»

مادر ناگهان دلش به حال او سوخت. پیش از پیش نسبت به او محبت

پیدا کرده بود. حال که مادر حرف زده بود، می‌دید که از سنگینی بار آن

روز خلاص شده است. اکنون از خودش خوشند بود.

گفت: «بد می‌کنین این‌طور حرف می‌زنین! آدم نباید ارزش خودشو از

روی قضاوت ظاهری کسانی که جز خویش خواستار چیزی نیست معین

کنه. شما باید باطناً به ارزش خودتون پی ببرین، نه برای دشمنان بلکه

برای دوستانتون!»

دهقان فریاد زد: «رفقای ما کجا هستن؟ من هرگز اون‌ها رو ندیدم!»

- بهت می‌گم که توده دوستانی داره!

استیان فکوره‌انه گفت: «داره، اما نه این‌جا، بدبختی همینه!»

- خوب، باید برای خودتون درست کنین.

استیان اندیشید و آهسته جواب داد: «بله، بایستی همین کار رو کرد.»

ناتیان گفت: «بیا بیس سر میزا!»

سر شام، پی‌یر که ظاهراً از حرف‌های مادر سخت متأثر شده بود

دوباره با هیجان به حرف آمد و گفت: «مادر می‌دونین، شما باید صبح زود

از این‌جا حرکت کنین تا کسی شما رو نبینه. به ده مجاور برید و درشکه‌ای

بگیرین، آن هم نه به مقصد شهر.»

استیان گفت: «برای چی؟ خودم می‌برمش!»

- نه! آگه اتفاقی بیفته از سر می‌پوش که شب رو منترل نو به سر برده یا

نه؟ تو جواب می‌دی: بله! به ده مجاور بردمش. اون‌ها بهت می‌گن: عجب! نو؟ خوب، پس بیا برو به حبس! فهمیدی؟ برای رفتن به حبس چه عجله‌ای داری؟ هر چیزی به موقع خودش می‌رسه، اما اگه بگی که شب را منزل تو خوابیده، اسب گرایه کرده و رفته. آن وقت به تو هیچ کاری ندارند... ما که مسئول مسافران نیستیم. این قدر آدما در ده می‌آن و می‌رن! تاتایانا به طعنه پرسید: «پی‌یر، یاد گرفتی چه طور بترسی؟»

پی‌یر روی زانوش زد و جواب داد: «باید همه‌چیز را دوست! باید بی‌باک بودن رو بلد بود؛ باید ترسیدن رو هم دوست! یادت هست ریسن دفتر عدلیه ده برای اون روزنامه چه قدر واگانف VAGANOV رو اذیت کرد؟ خوب، حالا واگانف هر چه پول بهش بدی نمی‌تونی وادارش کنی که کتابی دست بگیره. مادر باور کنین، در ده همه می‌دونن که من برای حقه‌بازی در نمی‌مونم... احدی بهتر از من نمی‌تونه کتاب‌ها و اوراق را بخش کنه. هر قدر دلتون بخواد! اهالی در این جا سوادشون کمه و ترسو هستن، راسته، با وجود این زندگی به اندازه‌ای سخت شده که آدم ناچاره چشمش رو باز کنه و از خودش پرسه که چه اتفاقی داره می‌افته! و کتاب به سادگی به او جواب می‌ده: اتفاقی که می‌افته: فکر کن و نگاه کن! غالباً آدم جاهل از آدم باسواد بیش‌تر می‌فهمه... مخصوصاً اگه آدم باسواد شکمش سیر باشه. این ولایت رو خوب می‌شناسم، خیلی چیزها رو می‌بینم! آدم می‌تونه زندگی کنه ولی اگه نخواد دُم به تنه بنده، شعور و چابکی زیادی لازمه... مقامات هم حس می‌کنن که اوضاع تغییری کرده، گویی دهقان دیگه لبخند نمی‌زنه و دیگه مثل سابق شکمیا و خوش خلق نیست. می‌خواد از تمام مقامات انتقاد کنه... اخیراً در شمولیاکوف SEIMOLIAKOVE، که قره کوچکی ست در نزدیکی این جا، برای وصول مالیات اومده بودن، دهقانان دیدن که چماق بیارن، اما کلاشر داد زد: آی! قلدرها! بر علیه تزار شورش می‌کنین! دهقانی اون جا بود به اسم

سپی واکین SIVAKIN او به آن‌ها گفت: «بریدگم شید با نراتون! این تزار کیه که آخرین پیرهن شما رو از تنتون درمی آره؟ مادر، اوضاع از این قراره. البته سپی واکین توقیف و به زندان انداخته شد، اما حرف‌هاش باقی مونده و بچه‌های کم سن و سال هم اون‌ها رو تکرار می‌کنن! اون حرف‌ها فریاد می‌زنن و زنده هستن!»

غذا نمی‌خورد و حرف می‌زد، با بچ بچ سریعی سخن می‌گفت. چشم‌های سیاه و مکارش به شدت می‌درخشید. با سخاوت تمام برای مادر مشاهدات خود را در مورد زندگی دهاتری‌ها بیان می‌کرد. مثل این بود که کیسه‌ای از سکه‌های مسی خالی کرده باشد.

استپان دو دفعه به او گفت: «غذاتو بخور!»

پی بر لقمه‌ای نان و یک قاشق برداشت سپس مثل بچه ساری که در حال خواندن باشد دوباره شروع به صحبت کرد. بالاخره پس از شام ناگهان بلند شد و گفت: «وقت برگشتن به خونه‌ست!»

به مادر نزدیک شد، دست او را فشرد و گفت: «خدا حافظ، مادر جون! شاید دیگه هرگز همدیگر رو ندیدیم... باید بهتون بگم که آشنایی با شما و شنیدن حرف‌هاتون برام خیلی خوشایند بود!... در چمدون غیر از کتاب چیز دیگه هم هست؟ یک شال پشمی؟ خیلی خوب، یک شال پشمی. استپان، می‌شنوی! این شخص الان چمدونتون رو می‌آره. بریم، استپان! خدا حافظ، به خدا می‌سپارمتان!»

وقتی که آن‌ها بیرون رفتند ناتیا جای خوابی برای مادر ترتیب داد. از روی بخاری و صندوق‌خانه لباس‌هایی آورد و آن‌ها را روی نیمکت چید. مادر گفت: «پسر زرنگیه!»

آن زن جوان در دیده‌نگاهی به وی انداخت و جواب داد: «سبک است

و صدا می‌ده اما از دور شنیده نمی‌شه.»

مادر پرسید: «شوهرتون چه طوره؟»

- آدم خوبیه، مشروب نمی خوره، با هم کاملاً سازش داریم. فقط ضعیف‌النفسه...

قد راست کرد و پس از اندکی سکوت دنیال حرفش را گرفت: «حالا چه باید کرد؟ باید نوده را شوراندا معلومه! همه کسی به این فکره، اما هرکس جداگانه. وانگهی باید با صدای بلند در این مورد حرف زد... باید یک نفر تصمیم بگیره که این کار رو بکنه...»

روی نیمکت نشست و بی هوا پرسید: «می‌گین که حتا خانم‌های جوون و ثروتمند در این کار دست دارن و می‌رن برای کارگرها چیز می‌خونن... این خانم‌ها نمی‌ترسن؟ از این کار اکراه ندارن؟»

پس از این‌که به دقت به جواب مادر گوش داد آهی از ته دل کشید سپس پلک‌ها را پایین انداخته، سر را تکان داد و دنیال صحبت را گرفت: «یک بار توی کتابی خوندم که زندگی معنایی نداره... فوری به این مطلب پی بردم! من می‌دونم که این زندگی چیه. آدم افکاری داره اما از هم جدا هستن، دور می‌زنن، دور می‌زنن مثل گوسفندهای کودن بی چوپان... دور می‌زنن... نه چیزی و نه کسی هست که اون‌ها رو جمع آوری کنه... آدم نمی‌دونه چه کار باید بکنه! اینه زندگی‌ای که معنی نداره، دل‌م می‌خواست از این زندگی فرار کنم، حتا بدون این‌که به پشت سرنگاه کنم. آدم وقتی چیز رو بفهمه حتا اگر کم هم باشه بازم بدبخته...»

مادر این درد را در درخشش چشم‌های سبز آن زن جوان و روی چهره‌اش می‌دید و انعکاس آن را در صدای او می‌شنید. دلش می‌خواست او را آرام کند.

- اما شما عزیزم، می‌دونید که چه کار باید کرد...

تاتیانا به نرمی حرف او را قطع کرد: «باید بدونیم... رخت‌خوابتون حاضره، دراز بکشین!»

متفکر و موقر به طرف بخاری رفت. مادر بی‌آنکه لباسش را درآورد

دراز کشیده، استخوان‌هایش از خستگی درد می‌کرد. ناله خفیفی سر داد. تاتیانا چراغ را خاموش کرد. وقتی که تاریکی کلبه را فرا گرفت دوباره صدای آهسته و یکسان تاتیانا در فضا پیچید: «دعا نمی‌خونیم... من هم گمون می‌کنم که خدایی نیست و معجزه وجود نداره، همه‌ی این‌ها را برای ترسو ندان ما اختراع کردن، برای این‌که احمق‌ایم...»

مادر با اضطراب در رخت‌خوابش تکان خورد. ظلمات بی‌پایان از پنجره‌ی به وی نگر بست و در سکوت صدای خش‌خش که به رحمت شنیده می‌شد پیرامون او می‌لغزید. با صدایی خانقانه زمزمه کرد: «در مورد خدا چندان حرفی ندارم، اما به حضرت عیسی معتقدم و گفتارش را باور دارم. ممنوع خودت را مثل خودت دوست داشته باش... بله، به این معتقدم!»

و ناگهان سراسیمه گفت: «اما اگه خدا وجود داره چرا ما رو ترک کرده؟ چرا با قدرت رحمانی‌اش ما رو حمایت نمی‌کنه؟ چرا اجازه می‌ده که مردم به دو طبقه تقسیم بشن؟ چرا رنج‌های بشر، شکنجه‌ها و خفت‌ها، بدی‌ها و هرگونه اعمال و حسنگری رو اجازه می‌ده؟»

تاتیانا ساکت ماند. مادر در سبابه خطوط مبهم هیکل راست او را که به رنگ خاکستری روی زمینه‌ی سیاه بخاری نقش بسته بود مشاهده می‌کرد. زن جوان بی‌حرکت در آن‌جا ایستاده بود. بلاگه سخت غمگین شد و چشم‌هایش را بست.

ناگهان صدایی سرد و بی‌روحی در فضا پیچید: «هرگز! نه! خداوند بشر را برای مرگ بچه‌هایم نمی‌بخشم... هرگز!»

مادر مضطرب و نگران از جا برخاست. بدبختی‌های این زن مادر را اندوهگین می‌کرد.

به نرمی گفت: «شما هنوز جوونید، باز هم بچه‌دار می‌شید!»
زن پسر از اندکی سکوت زیر لب گفت: «نه! دکتر گفته که دیگه هیچ

وقت بچه دار نمی شم.»

موشی روی زمین دوید. توققی خشک و پر سروصدایی سکوت را در هم شکست و دوباره خش خش و صدای باران بر روی بام گالی پوش، مثل این که با انگشتانی ریزه و لرزان نوازش شود، شنیده شد. قطره های باران غمگینانه روی زمین می افتاد و با جریان کند شب پاییزی هم نوا می گشت. مادر در چرت سنگینی صدای قدم های گنگی را در خارج و پس از آن در راهرو شنید. در به نرمی باز شد، آوازی خفه به گوش رسید: «ناتانایا، خوابی؟»

نه.

- او خوابش برده؟

- بله، گمون می کنم.

یک روشنایی بیدار گشت، لرزید و در تاریکی غرق شد. دهقان نزدیک رخت خواب مادر آمد و نیم تنه ای را که روی پاهایش انداخته بود مرتب کرد. این مواظبت در مادر سخت تأثیر کرد. دوباره چشم ها را برهم نهاده و لبخند زد. استپان بی سروصدا لباسش را درآورد و به صندوق خانه رفت.

مادر به دقت به نوسانات تنبل سکوت چرت آور گوش داد و بی حرکت ماند. در مقابلش، در تاریکی صورت خونین ریبین مجسم می شد... پیچج مختصری از صندوق خانه به گوشش رسید: «می بینی چه اشخاصی دست به این کار می زنن، اشخاص سالخورده ای که هزار غصه و گرفتاری داشتن و زحمت کشیدن. وقت استراحت اون هاست اما بیین چه می کنن، اما تو، استپان... جوونی، باهوشی!...»

صدای کلفت مرد جواب داد: «آدم نمی تونه بدون تفکر در چنین کاری داخل بشه. کمی صبر کن. این تصنیف رو بیلدم...»

اصوات محو شد و سپس دوباره پیچید. استپان گفت: «راهش اینه: اول باید با هر دهقانی به طور خصوصی صحبت کرد. مثلاً با آلكسیس ماکوف ALEXIS MAKOV که جوانی است یا سواد، جسور و از دست مقامات

اوقاتش تلخه. همچنین با چورین CHORINE، دهقانی ست با شعور و کنی یازر KNIAZLER که درستکار و باتهامته! برای شروع همین کافیه! پس از اون، وقتی که دهنه‌ی کوچکی شدیم، به دنبال مردانی می‌رویم که این زن در موردشان حرف می‌زد... تیرم را برمی‌دارم و می‌رم به شهر، به مردم می‌گم که رفتم با هیزم‌شکنی پولی دربیارم. باید شرط احتیاط رو به جا آورد... این زن حق داره که می‌گه آدم خودش باید ارزش خود را معین کنه و وقتی که چنین کاری در پیشه، اگه آدم بخواد دست به کار بشه باید خیلی قدر خودشو بدون... نگاه کن این دهقان را، منظورم ریبن است به خود خدا هم تسلیم نمی‌شه تا چه برسه به یک نفر کلانتر... استقامت نشون می‌ده مثل این که تا زانو قوی زمین فرو رفته باشه، راستی تکبیتا چی؟ مردک خجالت کشید. واقعاً معجزه‌ست... اگه تو ده هم آواز بشه و دست به کاری بزنی، دنیا رو دنبال خودش می‌کشونه...»

«هم آواز! مردی رو جلو چشم‌تون می‌زنن و شماها دست به سینه

اون‌جا می‌ایستین!

«صبر کن! باید بگی که خدا رو شکر که خودتون او را نزدین! چون که گاهی خود دهقانان رو به زدن زندونی‌ها وادار می‌کنن! اون‌ها هم اطاعت می‌کنن! شاید دلشون می‌سوزه و گریه می‌کنن، اما با وجود این می‌زنن، از ترس این که مبادا خودشون مورد شکنجه قرار بگیرن، جرأت ندارن از انجام وحشی‌گری خودداری کنن! هر چه دلشون می‌خواد به آدم فرمان می‌دن و کسانی رو که اطاعت نمی‌کنن کلک‌کنان را می‌کنن. نه، باید تریبی داد که عده زیاد بشه و با هم شورش کرد!

مدت زیادی به صحبت ادامه داد! گاهی به اندازه‌ای آهسته بچ بچ می‌کرد که مادر نمی‌فهمید و گاهی با صدایی رسا و کلفت حرف می‌زد. آن وقت زلزل به او می‌گفت. «یواس! بیدارش می‌کنی!»

مادر در خواب سنگینی فرو رفت؛ خواب همچون ابری خفه‌کننده

خود را به روی وی افکنده، احاطه‌اش ساخت و با خود برد... موقعی که بامداد تاریک و روشن با چشم‌های خالی خود به پنجره‌های کلبه می‌نگریست تاتیانا پلاگه را صدا کرد. در سکوتی سرد، بر فراز دهکده صدای ناقوس کلیسا خواب‌آلوده می‌گشت و دوباره محو می‌شد.

- جای برایتون دم کرده‌ام، بخورین و گرنه نسوی گاری سرما

می‌خورین....

استپان در ضمن صاف کردن ریش ژولیده‌اش مثل کسی که کار زیادی داشته باشد می‌پرسید که کجای شهر می‌تواند مادر را پیدا کند. به نظر پلاگه چنین آمد که صورت این دهقان کامل‌تر و محبت‌آمیزتر از دیشب شده است. در حین خوردن چای با خوشحالی بانگ برآورد: «چه قدر این پیشامد عجیبه!»

تاتیانا پرسید: «چی؟»

- این بر خورد به اندازه‌ای ساده‌ست....

پلاگه با لحنی فکورانه و از روی یقین گفت: «در آرمان توده همه چیز

فوق‌العاده ساده‌ست....»

زن و شوهر بدون زبان‌بازی اما با ابراز هزار جور مواظبت و سفارش و

با حس دلسوزی صمیمانه از وی خداحافظی کردند....

وقتی که مادر سوار گاری شد فکر کرد که این دهقان با احتیاط کار

می‌کند؛ مثل موش‌کور، بی سروصدا و مرتب. صدای ناراضی زنش

همچنان در گوشش می‌پیچید، چشم‌های سبز وی با درخششی خشک و

سوزان همواره می‌درخشید. تا موقعی که زنده است، درد کینه جویانه‌ی

مادری که بر اطفال خود گریبان است، در دلش خواهد بود.

پلاگه به فکر ربین افتاد؛ به یاد صورت خون‌آلود و چشم‌های

سوزان و حرف‌های پر حرارت او. و از نو دلش گرفت و حس تلخ عجز

در مقابل آن جانوران درنده به او دست داد و تا موقع رسیدن به شهر

هیكل تنومند ربیبین با ریش سیاه و پیراهن باره و دست‌های به عقب بسته و موهای ژونیده‌ی صورتش، که از حتم و ایمان به مأموریت خود برافروخته بود، بر زمینه‌ی تیره‌ی آن روز خاکستری رنگ جلوی چشمنش مجسم می‌شد. همچنین به دهانت بی‌شمار و جمعیت‌هایی که نهانی منتظر ورود حقیقت بودند و هزاران نفر که ساکت و حامت در تمام عمرشان بی‌هدف بدون انتظار چیزی کار می‌کنند فکر می‌کرد.

در حالی که به موفقیت مسافرت خود می‌اندیشید، در باطن خویش تپش شیرینی به نشانه‌ی شادی در قلبش احساس می‌کرد و سعی داشت که دیگر به فکر استپان و زنش نباشد.

از دور برج‌های ناقوس و خانه‌های شهر را مشاهده کرد و حس مطبوعی به دل مشوشش دست داد و آن را تکبیر نمود. چهره‌ی نگران کسانی که روز به روز به شلعه اندیشه مدد می‌دهند و جرفه‌های آن را در هالم پراکنده می‌سازند از جلو نظرش گذشت و با این آرزو که تمام نیرو و مهر مادری‌اش را نثار انسان‌های از جان گذشته کند روحش سرشار از شادی شد.



نیکلا با موی پریشان و کتابی در دست در راه روی مادر گشود در حالی که کاملاً خوشحال بود بانگ برآورد: «به همین زودی! خیلی خوب شد! خوشحالم!»

مزه‌هایش در زیر عییک دوستانه به هم می‌حورد. برای درآوردن پانلو

به پلاگه کمک کرد و از روی محبت به وی نگریست و گفت: «دیشب برای تفتیش این جا اومده بودن، علت آن را از خودم می پرسیدم و ترسیدم که مبادا برای شما اتفاقی افتاده باشه، اما متوجلب نکردن خیالم راحت شد. آگه شما را دستگیر کرده بودن، متو آزاد نمی گذاشتن....»

وی را به اتاق غذاخوری برد و با هیجان ادامه داد: «در هر حال مرا از اداره بیرون کردند... از این حیث غصه ای نمی خورم... چون از نگاه داشتن آمار دهقانان بی اسب^۱ خسته شده بودم. کارهای دیگری هست که باید انجام بدم.

از دیدن منظره ی اتاق، این فکر به ذهن می رسید که یک آدم قوی هیکل عصبانی چنان دیوارهای خانه را تکان داده است تا همه چیز زیر و زبر شود. تصاویر روی زمین افتاده، کاغذهای دیوار کنده شده و پاره پاره آویزان بود. تخته ای از کف اتاق کنده شده و چارچوب پنجره را شکسته و جلوی کوره خاکسترها پخش شده بود.

روی میز، پهلوی سماور خاموش شده، ظرف های کثیف، ژامبون و پنیر روی پاره ای کاغذ و همچنین تکه های نان، کتاب و ذغال دیده می شد. مادر لبخند زد. نیکلا لبخندی از روی خجالت زد و گفت: «این بی نظمی را من تکمیل کرده ام، اما مادر چون اهمیتی نداره، فکر می کنم برمی گردند، به این جهت هیچ چیزی را مرتب نکردم. خوب، سفر به شما خوش گذشت؟» این سؤال مانند مثنی سنگینی به سینه ی مادر خورد، دوباره تصویر زبین جلوی چشمش ظاهر شد. از این که فوراً در مورد او صحبت نکرده بود خود را مقصر دانست. نزدیک نیکلا رفت و شروع به نقل حکایت کرد، در حالی که سعی داشت آرام باشد و هیچ چیز را فراموش نکند.

- دستگیرش کردن!

نیکلا یکه خورد و پرسید: «آخه چطوری؟»

۱. آن دسته از دهقانانی که از اسب برای شخم زدن و کارهای زراعتی بهره می جویند.

مادر با حرکتی او را ساکت کرد و مثل این که در پیشگاه عدالت باشد و از شکنجه‌ی یک نفر، شکایت داشته باشد دنبال صحبت را گرفت.

نیکلا در حالی که به حرف‌های مادر گوش می‌داد به صدلی اش نکیه داد. رنگش پرید و لب‌هایش را گاز گرفت. عینکش را به ثانی برداشته روی میز گذاشت و به صورت خود دستی کشید درست مثل این که بخواهد یک تار عنکبوت نامرئی را از روی آن بردارد. خطوط چهره‌اش نیز گردید، استخوان‌های گونه‌هایش به طور عجیبی برجسته شد، سوراخ‌های بینی اش به ارتعاش درآمد. اولین دفعه بود که پلاگه او را در چنین حالی می‌دید و این حالت، وی را کمی متوحش ساخت.

پس از این که مادر حکایت خود را تمام کرد، نیکلا ساکت برخاست و مشت‌های گره کرده در جیب، با قدم‌های بلند در اتاق راه رفت. سپس با دندان‌های فشرده زیر لب گفت: «باید آدم شایسته‌ای باشه... عجب شجاعتی! حتماً تو زندون خیلی زجر می‌کشه! کسانی که مثل او هستن در اون جا خیلی بدبخت‌اند... اون جا به آدم‌هایی مثل او خیلی سخت می‌گذره...»

آن‌گاه روبه‌روی مادر ایستاد و با صدایی مرتعش اضافه نمود: «البته همه‌ی این کلماتها، این افسرها وسیله‌ای بیش نیستن، چماق‌هایی هستن در دست یک عده مزدور، فقط مرئی حیوانات اون‌ها را به کار می‌بره! اما حیوون رو برای این که گذاشته تا به درنده تبدیلش کنن باید مجازات کرد! من اگه بودم اون سگ‌ها رو می‌کشتم!»

مشت‌هایش را بیش‌تر در جیب‌هایش فرو برد و بیهوده می‌کوشید هیچ‌انتهایش را فرو نماند. هر چند مادر آن‌را در وجودش حس می‌کرد. چشم‌هایش مانند تیغه‌های چاقو باریک شده بود. دوباره شروع به راه رفتن کرد و با صدایی سرد و خشک‌گین دنبال کلامش را گرفت: «قباحت را بین؟ یک مشت بشر کودن، برای دفاع از اقتدار نوم خودشون بر روی

توده، همه کس را می‌زنن، خفه می‌سازن و به همه ظلم می‌کنن... وحشی‌گری افزوده می‌شه، بی‌رحمی قانون زندگی می‌شه... فکر کنین! بعضی‌ها می‌زنن و قلدرانه رفتار می‌کنن چونکه از عدم مجازات مطمئن‌اند، چونکه به احتیاج شهرت‌آمیز شکنجه دادن، یعنی به این مرض نفرت آور غلامان مبتلا هستند؛ آنها غرایز بردگی و عادات بهیمی خودشونو هرچه تموم‌تر آشکار می‌کنند. بعضی دیگه از انتقام مسموم گشته و برخی هم در زیر ضربات خرف شده و کور و لال می‌شن... توده رو فاسد می‌کنن، تموم توده روا!

ایستاد و سرش را با دو دست گرفت. با صدای آهسته ادامه داد: «آدم تو این زندگی درنده، بی‌آنکه بخواد، خرف می‌شه!»

آن‌گاه بر خود تسلط یافت. چشم‌هایش با درخشش خاصی می‌درخشید. به مادر که صورتش از اشک خیس بود به آرامی نگریست.

- پلاگه، نباید وقت تلف کنیم... چمدونتون کجاست؟

جواب داد: «توی آشپزخانه!»

- دور خونه رو جاسوس گرفته، نمی‌تونیم این همه روزنامه رو بی‌آنکه متوجه بشن از خونه بیرون ببریم... نمی‌دونم اون‌ها رو کجا مخفی کنم، فکر می‌کنم ژاندارم‌ها امشب برگردند. دوست ندارم شما رو دستگیر کنن. اگرچه حیفه، اما همه‌ی اینا رو الان باید بسوزونیم.

مادر پرسید: «چی؟»

- تموم اون‌چه تو چمدونه.

پلاگه فهمید و با آنکه اندوهش بسیار بود سربلندی که از موفقیت خود احساس می‌نمود تبسمی روی لب‌هایش نقش بست.

کم‌کم به هیجان آمد و گفت: «توی چمدون هیچی نیست، حتا یک ورق کاغذ!» و دنباله‌ی سرگذشت خود را حکایت کرد.

نیکلا اول با حالت تشویش و سپس از روی تعجب به حرف‌های وی

گوش داد، بالاخره صحبت او را برید و بانگ برآورد: «فقط شگفت آورده! شانس عجیبی دارین!»

دست مادر را به گرمی فشرد و ادامه داد: «از اهمادی که به نوده دارین متو متأثر می‌کنین. چه روح زیننده‌ای در شماست! شما را از مادرم هم بیشتر دوست دارم...»

نیکلا را در آغوش گرفت و در حالی که بغض گلویش را گرفته بود لب‌هایش را به سر نیکلا نزدیک کرد.

نیکلا از تازگی این احساس به هیجان آمده، دست و پایش را گم کرد زیر لب گفت: «شاید خیلی احمقانه حرف زدم!»

مادر فکر می‌کرد که او سخت خوشحال است. از روی کنجکاوی محبت‌آمیزی با چشم تعقیبش کرده، دلش می‌خواست بداند چرا نیکلا این قدر عصبانی است.

نیکلا دست‌هایش را به هم مالید و با خنده‌ی مهرآمیزی اظهار داشت: «به طور کلی همه چیز شگفت آورده، می‌دونین تمام این روزها من به طور عجیبی خوش بودم. همه‌ی وقتم رو با کارگرها گذروندم و براشون چیز خوندم؛ گفت‌وگو کردیم، درباره‌ی اون‌ها دقیق شدم و در دلم احساساتی انباشتم که به طور شگفت‌آوری پاک و بی‌غل و غش بود! چه آدم‌های نازنینی! به روشنی روزهای ماه مه! مقصودم کارگرهای جوونه؛ قوی و حساس هستن. به دانستن همه چیز تشنه‌اند... وقتی که آدم اون‌ها رو می‌بینه به خودش می‌گه که عاقبت روزی روسیه از درختان‌ترین کشورهای دموکراسی روی زمین خواهد شد!»

مثل این که بخواهد سوگند یاد کند، بازو را بلند کرده بود. پس از لحظه‌ای سکوت دنیای صحبت را گرفت: «این روزهای آخر که در اداره‌ای کارمند بودم، میان رقم‌ها و کاغذپاره‌ها تُرشیدم. یک سال از چنین عمری برای منته ساختن من کافی بود. چون‌که پیش از اون عادت داشتم در میان

توده به سر بیرم و وقتی که از توده جدا می شدم ناراحتتم. با تمام نیرو به سوی زندگی توده ای می گرایم و حالا می توئم از نو آزادانه زندگی کنم، می توئم باز کارگرها رو ببینم و آنچه را می دوئم به اونها بیاموزم... می فهمین؟ من در پای گهواره ی نوزاد، در کنار جوانان و مقابل چهره ی نیروی خلاقه ای که در حال رویش است می موئم. این موضوع به طور تعجب آوری ساده و زیبا و به طرز موحشی محرکه... آدم جوون و پا برجا می شه، صفا پیدا می کنه، به تمام معنی زندگی می کنه!»

و شروع به خندیدن کرد. مادر هم در خوشحالی او سهیم بود.

نیکلا گفت: «شما چه قدر با شهامت هستید! نیروی عظیمی در خود دارین... این نیرو دلها رو با قدرت زیادی به طرف شما جذب می کنه... خیلی خوب مردم رو وصف می کنین. چه قدر خوب اونها رو می بینین!»

- زندگی شما رو می بینم، می فهمم، عزیزم...

- آدم شما رو دوست داره... و دوست داشتن یک بشر به اندازه ای کیف داره... این قدر خوبه، کاش می دونستین!

مادر دست او را با حرارت نوازش کرد و زیر لب گفت: «شما هستین که موجودات رو از میان مرده ها زنده می سازین، شما. عزیزم فکر می کنم و می بینم که کارهای زیادی در پیشه و صبر زیادی لازمه و دوست دارم که دل سرد نشید. بقیه ی داستان رو گوش بدین. می گفتم که زن اون دهقان...»

نیکلا بهلوی وی نشست در حالی که صورت شادمانش را از مادر برگرداند و به موهای خود دست می کشید، اما به زودی نگاهش را متوجه پلاگه کرد و با ولع به حکایت او گوش داد.

سرانجام بانگ برآورد: «چه شانس عجیبی! خیلی احتمال داشت که دستگیر بشین... واقعاً از قرار معلوم خود دهقان هم داره می جنبه! وانگهی تعجبی نداره! اون زن رو از این جا می بینم... حدس می زنم که چه دل پُری داره. حق دارین می گین که درد او هرگز خاموش نمی شه!...

اشخاصی رو لازم داریم که مخصوصاً به دهات بپردازن... نگران کم داریم... همه جای زندگی هزاران بار می خواد...»

آهسته گفت: «بایستی که پول آزاد بشه و آندره هم! نیکلا نگاهی به او کرد و سرش رو پایین افکند.

«ببین، مادر، حقیقت رو دارم به شما می کم اگر چه از آن رفج می برید. پاول رو خوب می شناسم، یقین دارم که از فرار خودداری می کنه! می خواد محاکمه بشه، مایله حقیقت رو برای همه آشکارا کنه. از این قسمت صرف نظر نمی کنه و بی فایده ست! از سیبری بر می گرده... مادر آهسته آه کشید.

«چاره چیه؟ بهتر از من می دونه که چه تصمیمی باید بگیره...»

دوباره شادی به نیکلا جیره شد. ناگهان برخاست و سرش رو خم کرد و گفت: «مادر، از دولتی سر شما امروز به من خیلی خوش گذشت... شاید خوش ترین دقیق عمرم. ممنون!»

یکدیگر را آرام در آغوش کشیدند.

مادر بازوهایش رو پایین انداخته با خوشحالی لبخند می زد.

نیکلا از پشت عینکش به وی نگریست و دنبال صحبت را گرفت: «هوم! کاش آن دهقانی که می گین به زودی می آندا! مخصوصاً باید مقاله ی مختصری در مورد ریبن نوشت و اونو آشکارا توی دهات بخش کرد چون خودش آشکارا اقدام کرده به او ضروری نمی رسه و نوشتن این مقاله برای آرمان توده مفیده همین امروز آنرا می نویسم. تودمبلا فردا چاپش می کنه... بله، اما چه طور اوراق رو بفروشیم؟»

«من اونها رو می برم.»

نیکلا به نندی فریاد زد: «نه، مستون! تصور نمی کنین که وسف چیکف بتونه این کار رو انجام بده؟»

«لازمه که در این مورد با او حرف بزنیم؟»

- بله، در صدد باشین و بهش بگین که چه طور باید رفتار بکنه!

- خوب، من باید چه کار کنم؟

- شما نگران نباشین!

شروع به نوشتن کرد. مادر ضمن جمع کردن بساط روی میز، به او نگاه می کرد و قلم او را که می لرزید و سلسله های طولانی کنمات را روی کاغذ رسم می کرد می دید. گاهی پشت گردن نیکلا مرتعش می شد، سر را به عقب می برد و چشم ها را هم می گذاشت. پلاگه به شدت متأثر شده بود. زیر لب گفت: «مجازاتشون بکنین. ملاحظه ی این آدم کش ها رو نکنین!» نیکلا بلند شد و گفت: «این ها حاضره. این کاغذ رو در لباستون پنهون کنین اما بدونین اگه ژاندارم ها بیاین شما رو هم می گردن.»

به آرامی جواب داد: «مرده شورش را بیره!»

غروب دکتر رسید.

در اتاق قدم زد و پرسید: «برای چه مقامات این قدر ناگهان نگران

شدن؟ دیشب هفت جا رو تفتیش کردن...»

- مریض کجاست؟

نیکلا جواب داد: «دیروز رفت! امروز شنبه است و او نمی تونست توی

جلسه ی قرائت حاضر نباشه، می فهمی!»

- وقتی که سر آدم شکاف داره رفتن به سخنرانی حماقته!

- سعی کردم همین را بهش ثابت کنم، اما بیهوده بود...

مادر گفت: «میل داشت جلور فقایش لاف بزنه و به اون ها نشون بده که

هنوز هیچ نشده خونش را برای آرمانمان ریخته.»

دکتر نگاهی به وی انداخت. دندان ها را فشرده، حالت سیمانه ای به

خود گرفت و گفت: «آه! چه قدر شما خون خوارید!»

- خوب عزیزم، تو دیگه این جا کاری نداری و ما منتظر کسانی هستیم،

برو! مادر، اون کاغذ رو بهش بدین.

دکتر فریاد زد: «باز هم؟»

- بیا، بگیر و برسون به چاپخونه!

- چشم، می رسونمش. همین؟

- بله، یک جاسوس جلو منزله...

- دیدمش، جلو منزل من هم هست. خوب، خدا حافظ! زنا بی رحم!

خدا حافظ! می دونین رفقا، این زدو خوردی که در قبرستان رخ داد قطعاً

موضوع بسیار خوبییه! در شهر همه جا ورد زبون هاست، مردمو متأثر

می کنه و وادارشون می کنه که فکر نکنن. مقاله ی تو در این باب خیلی

خوب بود و به موقع منتشر شد. من همیشه گفته ام که یک زد و خورد

خوب از یک سازش بد بهتره!»

- خوبه، برو!

- چرا ادب نداری! دست بده! این پسره کار احمقانه ای کرد. می دونی

منزلش کجاست؟

نیکلا نشانی او را داد.

- باید فردا رفت منزلش! پسر خوبییه، درسته؟

- بله، بسیار پاکدل و با شهامته.

دکتر در حال رفتن گفت: «نباید اونو از نظر دور کرد، بچه احمقی

نیست! درست همین قلچماق ها هستن که رنجبران باسواد حقیقی رو

تشکیل می دن و وقتی که ما به آن جایی برسیم که یقیناً اختلافات طبقاتی

وجود نداشته باشه، این ها جای ما رو می گیرن.»

- رفیق، خیلی پر حرف شدی.

- خوشحالم، به این جهت که وراجی می کنم... رقتم، راستی تو فکر

می کنی که به زودی به حبس می ری؟ امیدوارم که اون جا استراحت کنی.

- ممنون، خسته نیستم.

مادر به حرف های آن ها گوش می داد و خوشحال بود از این که می دید

برای جوانک مجروح نگرانند.

وقتی که دکتر رفت، نیکلا و پلاگه در انتظار مهمان‌های شب سر میز نشستند. مدت زیادی نیکلا با صدای آهسته در مورد رفقای خود که در تبعید به سر می‌بردند و در مورد کسانی که گریخته و با اسم‌های ساختگی به کار خود ادامه می‌دادند حرف زد. دیوارهای لخت اتاق صوت خفیه صدایش را منعکس می‌ساختند مثل این‌که درباره حکایات قهرمانان فروتن و بی غرض که نیروی خود را برای اکسیر اعظم یعنی نوسازی جهان صرف کرده بودند تردید داشته باشند. سایه‌ی ملایمی مادر را احاطه می‌کرد. دلش از عشق نسبت به این اشخاص ناشناس که در مخیله‌اش به صورت یک موجود عظیمی دارای نیروی مردانه و خستگی ناپذیری خلاصه می‌شدند سرشار می‌شد. این موجود به کندی اما بدون توقف روی زمین راه می‌رفت در حالی که گزندگی دیرین دروغ را ریشه کن می‌ساخت و حقیقت ساده و روشن زندگی را به چشم همه آشکار می‌کرد یعنی این حقیقتی که به همه، رهایی از حرص و کینه و دروغ، این سه عفرتی که تمام دنیا را مطیع و متقاد گردانیده و به وحشت انداخته‌اند، وعده می‌داد این تخیل در دل مادر تأثیر به‌سزایی داشت. سابقاً در مقابل تصاویر مقدس زانو زده ایامی را که به نظرش کم مشقت‌تر می‌رسید با دعایی شاکرانه ختم می‌نمود. این تأثیر در دل مادر شبیه بود به احساسی که در موقع دعا به وی دست می‌داد. حالا دیگر گذشته خود را فراموش کرده و حسی که گذشته در وی ایجاد می‌ساخت وسعت یافته، نورانی‌تر و شفاف‌انگیزتر می‌گردید، در روحش نفوذ می‌کرد، می‌زیست و همچنان فروزان‌تر می‌شد.

نیکلا حرفش را برید و فریاد زد: «ژاندارم‌ها نمی‌یابن!»

مادر به او نگرست و پس از اندکی سکوت گفت: «مرده شورشون رو ببره!»

«البته! ولی مادر، باید بی اندازه خسته باشین. باید برین بخوابین. اما

قوی هستند. تمام این غصه‌ها و نگرانی‌ها را به خوبی تحمل می‌کنین! فقط موهاتون خیلی زود سفید شده برید استراحت کنید، برید! دست بکدیگر را فشردند و از هم جدا شدند.



مادر به زودی خوابش برده، صبح صدای در آشپزخانه که به شدت زده می‌شد وی را بیدار کرد. با سماجت عجیبی در می‌زدند. هنوز هوا تاریک بود. مادر به سرعت لباس پوشیده به طرف آشپزخانه دوید و از پشت در پرسید: «کیه؟»

صدای ناشناس جواب داد: «منم!»

- کی؟

صدا آهسته و با حالت اشماس جواب داد: «باز کنین!»

مادر کلون را کشید و در را باز کرد. ایگناتی داخل شده و با خوشحالی فریاد زد: «آه اشتباه نکردم! خوب جایی رسیدیم.»

تا کمرش پر از گل ولای بود. صورتش مهتابی و چشم‌هایش طوق انداخته و موهای مجعد و پریشانش از زیر کاسکتش بیرون آمده بود. در را بست و زیر لب گفت: «در محل ما مصیبت‌هایی پیش آمده.»
- می‌دونم...

ایگناتی متعجب شد و مژه‌ها را به هم زده پرسید: «چه طور؟ کی به شما خبر داد؟»

مادر به طور مختصر، برخورد خودش را تعریف کرد.

- اون دور فیتق دیگه چه طور؟ اون‌ها رو هم دستگیر کردن؟
- آن‌ها در آن موقع نبودند، به کمیسیون نظام و وظیفه‌ی اجباری رفته بودند. با ربین روی هم رفته پنج نفر رو گرفتن.

آب بینی‌اش را بالا کشید و تبسم‌کنان گفت: «اما من آزاد موندم... حتماً دنبالم می‌گردن، بذار بگردن! ابداً به اون‌جا بر نمی‌گردم! در آن‌جا باز هم شش یا هفت پسر و یک دختر هستن که می‌شه بهشون امیدوار بود...»
مادر پرسید: «چه طور تونستی فرار کنی؟»

ایگناتی روی نیمکتی نشسته اطرافش را نگریست و فریاد زد: «من؟ شب ژاندارم‌ها مستقیماً اومدند به کارخونه... یک دقیقه پیش از اون جنگل بان دوان دوان آمد. به شیشه‌ی پنجره زد و گفت: بیاید بچه‌ها، دارن دنبالتون می‌گردن!»

ایگناتی شروع به خندیدن کرد. صورتش را با دامن بلوزش پاک کرد و ادامه داد: «همو ربین، دست و پاشو به آسونی گم نمی‌کنه... خوب اون شب نشون داداً فوراً به من گفت: به تاخت برو به شهر! آن دو زنی که اومدند یادت هست. زود چیزی نوشت و گفت: بیا، زودتر برو! مرا از پشت هول داد. خود را از کلبه بیرون انداختم، پشت خارها قایم شدم، صدای پای ژاندارم‌ها رو شنیدم. عده‌شون زیاد بود و از هر طرف می‌رسیدن! کارخونه رو محاصره کردن... در میان پرچینی بودم... از جلوی من گذشتن. پس از اون بلند شدم، راه رفتم. یک‌روز و دو شب مرتب راه رفتم تا یک هفته. خسته‌ام، پاهایم خرد شده!»

معلوم بود که از خودش خشنود است. لبخندی چشم‌های میشی‌اش را روشن ساخت، لب‌های کلفت و قرمزش می‌لرزید.

مادر سماور را برداشت و تند گفت: «الان برات چای می‌گذارم. نا چای حاضر بشه خودتو شست و شو بده، حالت بهتر می‌شه!»
- می‌خوام نامه رو به شما بدم...

پایش را به زحمت بلند کرد، خم و راست نموده و آن را با اخم و شکلک و نانه‌ی زیادی روی میز گذاشته شروع کرد به باز کردن نواری که دور پاهایش بود.

نیکلا آمد. ایگناتی مستأصل شده و پا را زمین گذاشت، کوشید که بلند شود اما تلوتلو خورد و با سنگینی روی نیمکت افتاد و با دو دست به آن تکیه داد.

«آخ! چه قدر خسته‌ام!»

نیکلا با اشاره‌ی سر گفت: «سلام، رفیق! صبر کنین الان به شما کمک می‌کنم!»

جلوی ایگناتی زانو زد و شروع به باز کردن نوار کثیف و خیس کرد.

مادر گفت: «باید پایش را با الکل مالش داد، برایش خیلی مفیده.»

نیکلا جواب داد: «درسته!»

ایگناتی خجالت زده آب بینی‌اش را بالا کشید.

بالاخره نیکلا نامه را پیدا کرد، آن را صاف کرد، نگریست و به مادر

داد: «این‌ها رو برای شما نوشنه!»

«بخونین!»

نیکلا کاغذ خاکستری و مچاله شده را نزدیک چشمانش برد و خواند:

مادر، دنبال کار را بگیر، خواهش می‌کنم به خانم بگو

فراموش نکنه که همیشه در مورد کارهای ما بیش‌تر چیز

بنویسه. خدا حافظ.

ریبین

مادر غمگینانه گفت: «چه آدم نازنینی! گلوشو می‌گرفتن و باز هم فکر

دیگرون بوده.»

نیکلا که نامه را در دست داشت بازوهایش به کندی پایین افتاد و آهسته

گفت: «شگفت آورده!»

ایگناتی انگشت‌های چرکین بای بی‌کفشش را تکان می‌داد و نگاه می‌کرد.

مادر صورت اشک آلود خود را پنهار ساخته با پشتک آبی به او نزدیک شده، روی زمین نشست و دست را برای گرفتن پای ایگناتی دراز کرد.

- چی کار می خواهین بکنین؟ فایده نداره این...

- زود پاتو بده!

نیکلا گفت: «می رم انکل بیارم.»

آن مرد پایش را همچنان زیر نیسک مخفی کرد و زیر لب گفت: «حاضر نیستم، نمی شه...»

مادر بی آنکه جواب بدهد شروع به باز نمودن نوار یای دیگر کرد. صورت گرد ایگناتی از تعجب دراز شد. مادر شروع به سستن کرد.

با صدایی لرزان گفت: «می دونی، ریبین را کتک زدند...»

ایگناتی با وحشت زده بانگ بر آورد: «راستی!»

- بله، قبل از این که به نیکولکسی بیارنش، کشک مفصلی به او زدن و اونجا هم استوار و کلانتر با مشت و لگد به جانش افتادن... بیچاره! سر تا پایش خون آلود بود.

ایگناتی در حالی که شانه هایش می لرزید جواب داد: «آه! عجب، با هم این طور ساخت و باخت دارن همونقدر که از شیطون می ترسم از اونها هراس دارم.»

- خوب، دهقانان نزدنش؟

- فقط یک نفر به امر کلانتر. سایرین خوب جووری رفتار کردن. حتا با زدن مخالفت کردن...

- بله، دهقانان دارن می فهمن

- در اون ده حتا دهقانانی هستند که باهوشند...

- کجا هست که نباشند؟ همه جا هستند! لازمه که باشن، فقط پیدا کردن اونها مشکله. در گوشه و کنار پنهون می شن و هر یک برای خودش خون دل می خوره... جرأت دور هم جمع شدن را ندارند...

نیکلایک بطری انگلر آورد. ذغال در سماور ریخت و بی آنکه حرفی بزند خارج شد. ایگناتی پس از این که نکاهی کنجکاوانه به مادر انداخت آهسته پرسید: «اریاب اینه؟»

«در مرام توده، اریابی وجود نداره؛ همه فقط رفیق اند...»

ایگناتی لبخندزنان از روی سراسیمگی و دیرباوری گفت: «خیلی تعجب آورده!»

«چی؟»

«همه چی... در یک حبابه آدم کشیده می زنن؛ جای دیگه باهاشو می شورند... حد وسطی هم تاره؟»

در اتاق باز شد و نیکلایک جواب داد: «حد وسط این دو، اشخاصی هستند که دست کتک زندگان و مکنندگان خون افراد توده را می ایستند. بله، حد وسط اون‌ها هستن.»

ایگناتی با حالت احترام به او نگرینست و پس از لحظه‌ای سکوت گفت: «این درسته...»

نیکلایک دنبال صحبت را گرفت: «بلاگه! باید خسته باشین، نذارین من بشورم...» آن مرد پایش را از روی نگرانی عقب کشید.

مادر بلند شد و گفت: «نوم شد! خوب ایگناتی حالا باشوا!»

ایگناتی برخاست، گامی روی این پا و گاهی روی پای دیگر استاد. در حالی که با تمام نیرو به زمین تکیه می کرد گفت: «مثل این که شو شدند! خیلی ممنونم!»

پس از کمی مکث به تشکر پر از آب کنیف نگاه کرد و زیر لب گفت: «نمی دوتم چه طور از شما تشکر کنم...»

هر سه به اتاق غذاخوری رفتند و سبحانه خوردند. ایگناتی با صدای بم حکایت کرد: «روزنامه‌ها رو من پخش کردم. از راه رفتن خیلی خوشم می یاد. ربین به من گفت: برو این‌ها رو ببر! اگه تو رو دستگیر کنن به هیچ

کس دیگه شک نمی کنن...»

نیکلا پرسید: «خواننده زیاده؟»

- همه کسانی که سواد خواندن دارن، حتا ثروتمنداها. البته پولدارها از ما روزنامه نمی گیرن. اونا فکر می کنن دهقانان یا خوی خود زمین مالکین رو می شورون، یعنی خودشون اونو میان خودشون تقسیم می کنن که دیگه نه اربابی وجود داشته باشه نه کارگری. حتماً همینه وگرنه دعوا کردن اگه با این منظور نباشه فایده نداره!

به نظر می آمد که ناراحت شده است. به نیکلا با حالتی پرسشگرانه نگاه می کرد. نگاهی که حاکی از بی اعتنایی بود.

نیکلا ساکت بود و لبخند می زد.

ایگناتی گفت: «اگر امروز در سراسر جهان جنگ راه بیفته و ما پیروز بشیم، باز هم فردا همین وضعه؛ یعنی یکی ثروتمنده و یکی فقیر. دوباره روز از نو و روزی از نو. منظورم رو می فهمین. ثروت درست مثل شن می مونه، یک جا قرار نمی گیره و از هر طرف می یاد. پس فایده‌ی این کارها چیه.»

مادر به شوخی گفت: «خودتو ناراحت نکن.»

نیکلا متفکرانه پرسید: «چه کار بکنیم که این اعلامیه در مورد توقیف ریپین به زودی به دهات برسه؟»

ایگناتی گوشش را تیز کرد و گفت: «امروز این کار را می کنم! هنوز هیچی نشده از این اعلامیه‌ها هست؟»

- بله!

ایگناتی در حالی که دست هایش را به هم می مالید و چشم هایش برق می زد پیشنهاد کرد: «بدین می برم! می دونم به کجاها و چه طور باید برد.»
مادر بی آنکه به او نگاه کند تبسم کرد و گفت: «اما تو خسته‌ای و می ترسی، الان می گفتی که حاضر نیستی هرگز به اونجا برگردی...»

ایگناتی با دست‌های پهنش موهای مجعدش را صاف کرد. خیلی جدی اما آرام گفت: «خسته‌ام. خوب استراحت می‌کنم، اما این‌که می‌گین می‌ترسم درسته... خودتون می‌گین از قدر ادمارو می‌زنن که خون از شون می‌یاد... هیچ‌کس میل ندازه که اعضایش ناقص بشه! تریبش را می‌دم، شب می‌رم... هر طور باشه وسیله پیدا می‌کنم! همین امشب حرکت می‌کنم.»

ایروها را درهم کشیده لحظه‌ای ساکت شد.

- به جنگل می‌رم و اونجا قایم می‌شم؛ بعد از اون، به رفقا خبر می‌دم، بهشون می‌گم بیاین برای خودتون بردارین، بهترین راه همینه... آگه کاغذها رو خودم پخش کنم و گیرم بیارن، روزنامه‌ها حیف می‌شه... خیلی کمه، باید از اون‌ها خیلی مواظبت کرد.

مادر دوباره پرسید: «ترس رو چه کار می‌کنی؟»

مادر از صداقتی که در هریک از حرف‌های این قلچماق بود و از صورت گرد و حالت له‌جاچت‌آمیز او خوشش می‌آمد.

دندان‌هایش را نشان داد و گفت: «ترس به جای خودش، کنار به جای خودش! چرا مسخره‌ام می‌کنین؟ می‌بینین! شاید وحشت‌آور نباشه؟ اما لازمه و به این جهت از میان آتش هم باشه می‌گذرم... وقتی که پای چنین کاری در میانه... باید...»

مادر از حالت ایگناتی به وجد آمد و فریاد زد: «آه! بچه‌ی من!

ایگناتی لبخند زد و با دستپاچگی گفت: «باز هم من بچه شدم!»

نیکلا که همچنان جوانک را دوسانه و رانداز می‌کرد به حرف آمد: «شما نباید اونجا برین.»

ایگناتی از روی نگرانی پرسید: «پس چه باید بکنم؟ کجا باید برم؟»

- کس دیگه می‌ره و شما به تفصیل برای او شرح می‌دین که چه‌طور باید اقدام کنه. حاضری؟

ایگناسی پس از لحظه‌ای تردید با اکراه جواب داد: «خوب!»

- مدارک لازم را برای شما تهیه می‌کنیم و به عنوان جنگلبان شروع به کار می‌کنید.

- اما آگه دهقانان بیان هیزم بیرون یا در جاهای قرق شکار کنند، چه باید بکنم؟ دستگیرشون کنم؟ این کار از من ساخته نیست...

مادر و همچنین نیکلا شروع به خندیدن کردند و آن دهقان از این عمل دوباره دست و پای خود را گم کرد و ناراحت شد.

نیکلا گفت: «ترسید! برایشون پیش نمی‌یاد... باور کنید!»

ایگناسی گفت: «پس قرق داره!» آرامش خاطر یافت و با حالتی حاکی از اعتماد و شادی به نیکلا لبخند زد.

- دوست دارم به کارخونه برم، می‌گن که اونجا آدم‌ها نسبتاً باهوشن.

چنین به نظر می‌رسید که در سینه‌ی پهنش آتشی روشن می‌شود که هنوز ناهموار است و خاموش می‌گردد در حالی که به جز دود آسفنگی و تشویش از آن دیده نمی‌شود.

مادر از سر میز بلند شد و به طرف پنجره رفت و با لحن فکورانده‌ای گفت:

«هه! زندگی عجیبه!... آدم روزی پنج دفعه می‌خنده و همان قدر هم گریه می‌کنه... کیف داره!... حرفت تمام شد ایگناسی؟ برو بخواب!»

- نه، نمی‌خوام!

- بهت می‌گم برو بخواب!

- خیلی سخت‌گیر هستین! خوب می‌رم! برای چایی تون ممنون، همین طور به خاطر مراقبت‌هایی که از من کردین.

روی تخت خواب مادر دراز کشید. سرش را بخاراند و زیر لب گفت: «حالا

همه چیز در منزل شما بوی قطران می‌گیره... بد کردین! لوسم می‌کنین!

خوابم نمی‌یاد... آدم‌های نازنینی هستین... دیگه چیزی سرم نمی‌شه...

آدم تصور می‌کنه که صد کیلومتر از ده دوره... در مورد وسط چه خوب

گفت، در وسط، اون‌هایی فرار دارن که دست خرابین مردمو می‌لیسن. حجب! و بالاخره با خرخر صداداری خوابش برد، در حالی که ابروهایش بالا و دهانش نیمه باز بود...



همان شب، اینگناتی در زیر میثی، رو به روی و سف چیکف نشسته بود. زیر لب به او گفت: «چهار دفعه به پنجره‌ی وسط...»
 آبله‌رو یا حالت نگران پرسید: «چهار دفعه؟»
 - اول سه دفعه، این طورا!
 و با انگشت خم شده‌اش روی میز زد و شمرد: «یک، دو، سه و پس از اون، بعد از لحظه‌ی کوتاهی باز هم یک ضربه‌ی دیگه...»
 - می‌فهمم.

- دهقانی مو قرمز در رو به روی شما باز می‌کنه و از شما می‌پرسه: «این مال ماست؟» بهش بگین: «بله، از طرف مالک!» همین، می‌فهمه که موضوع چیه! سرهایشان به هم نزدیک می‌شد؛ هر دو قوی و بلند قد، با صدای آهسته حرف می‌زدند. مادر دست به سینه نزدیک، میز ایستاده و حرف‌های آنها را گوش می‌داد. تمام این علامت‌های اسرارآمیز، این سؤال و جواب‌های قرار دادی وی را متبسم می‌گردانید. فکر می‌کرد: «این‌ها هنوز بچه‌اند!»
 چراغی روی دیوار می‌تابید و لکه‌های تیره‌ی تپک زدگی و صورت‌هایی را که میان روزنامه‌ها بریده شده بود روشن می‌کرد. سطوح‌های شکسته و خرده آهن‌های شیرواسی روی زمین ریخته بود. در آسمان تاریک ستاره‌ی

درخشانی دیده می‌شد. بوی زنگ‌زدگی و رنگ روغنی و رطوبت، اتاق را پر می‌کرد.

ایگناتی باثتوی کلفتی از ماهوت پوسنی به تن داشت که از آن خیلی خوشش می‌آمد. مادر می‌دید که از روی علافه به آستین آن دست می‌کشد. گردن کلفتش را به زور برمی‌گرداند تا خود را بهتر تماشا کند. فکری به ذهن مادر حضور می‌کرد: «بچه‌ها! بچه‌های عزیزم، امیدوارم موفق باشید!»

ایگناتی بلند شد و گفت: «همین! پس یادتون باشه، اون متول موراتف MOURATOV و پدر بزرگ رو بخوابین...»
و سف جیکف جواب داد: «یادم می‌مونه!»

اما چنین سناذ می‌داد که ایگناتی حرف او را باور نمی‌کنده، باز هم می‌علامت‌ها و کلمات قرار دادی را برایش تکرار کرد. بالاخره دستش را به طرف او دراز کرد و گفت: «از قول من بهشون سلام برسونین و بگین که ایگناتی زنده و سالمه.»

- اون‌ها آدم‌های خوبی هستن، می‌بینین....

با خشنودی خود را تماشا کرد و دستی به باثتویش کشید و از مادر پرسید:
«می‌تونم برم؟»

- راه رو پیدا می‌کنی؟

- حتماً خدا حافظ رفا!

با شانه‌های بالا و سینه‌ی جلو داده و کلاه نو بر سر و دست‌ها در جیب رفت. روی پیشانی و شقیقه‌هایش، موهای مجعد کوتاهش می‌نرزد.

سف جیکف به مادر نزدیک شد و گفت: «بالاخره من هم کار گیرم اومدم! دیگه دانستم از بیکاری کسل می‌شدم. از خودم می‌پرسیدم چرا از زندون بیرون اومدم. همش خودمو قایم می‌کنم در حالی که نوبی زندون چیز یاد می‌گرفتم... یازده مغز ما رو پر می‌کرد و چه لذتی داشت! آندره هم چشم و

گوش ما رو باز می کرد خُب مادر، در مورد فرار چه تصمیمی گرفتند، ترتیبش را می دن؟»

مادر جواب داد: «بس فردا می فهمم!» سپس آهی کشید و بدون اراده تکرار کرد: «بس فردا...»

آبله رو به وی نزدیک شد و دست سنگینش را روی شانه اش گذاشت و دنبال صحبت را گرفت: «به آن ها بگو که خیلی آسونه، حرف تو گوش می کنن! خودت ببین: این دیوار زندونه، نزدیک چراغ. روبه روی اون، زمین باهروی ست، قبرستون سمت چپ و کوچه و شهر در سمت راسته. یک چراغ افروز وسط روز می باد و چراغ ها رو باک می کنه. نردبانش رو به دیوار گذاشته بالا می ره، سپس حلقه های یک نردبان طنابی را داخل حیاط زندان می اندازه. اکثرون همه چیز آماده ست! توی زندون رفعا می دانند که این کار در چه ساعتی انجام می گیره. از زندانی های غیر سیاسی می خوان که شلوغ بکنن با خودشون شلوغ می کنن. در این موقع کسانی که فراره فرار کنن از نردبان بالا می رن و تمام! و به آرامی به طرف شهر رهسپار می شن چون که پاسبان ها اول توی قبرستون و توی اون زمین بایر دنبالشون می گردن...»

در حین مطرح کردن نقشه اش که به نظرش ساده، روشن و ماهرانه بود با چابکی زست می آمد. مادر موقعی که با وسف چیکف آشنا شده بود این جوان، مست و ناشی بود. حالا دیدن صورت این شخص آبله رو که این قدر پُر جنب و جوش شده بود برایش بیگانه بود. سابقاً چشم های ننگ وسف چیکف به همه چیز از روی خشم و بی اعتمادی می نگریست، حالا انگار که چشم هایش عوض شدند. با پرتوی هموار و گرم که موجب اقتناع و تأثر مادر بود می تابیدند.

- فکر کن، این عمل در روز انجام می شه، بله در روزاکی ممکنه تصور کنه که یک نفر زندونی جرأت داشته باشه در روز، جلر چشم همه ی

زندونی‌ها فرار کنه؟

مادر - مگر امی گنفت ، آنگه تیربارونش کنن چی؟

کمی؟ اونجا سرباز نیست، و زندان‌بان‌ها با هفت تیرشون هیچ می‌کوبن...
به همین سادگی؟

بازم، حالا می‌بینی، همین‌طوره که بهت می‌گم! پس با سایرین در این بازه
صحبت کن! من قبلاً همه چیزش رو تهیه کردم: نردبان طنابی، فلاپ‌ها...
با صاحب‌خانه ام گنفت و گویا تردم؛ او کار چراغ‌افروز رو انجام می‌ده...
شبست در، یک نفر می‌جسید و سرفه می‌کرد، صدای دو فلفلعه آهن که به
هم برخورد در فضا پیچید.

سر و کندی یک وان از لای در پیدا شد. صدایی گرفته گفت: «شبه‌ظنون، برو نوا»
انگاه کف‌های گرد و ریشو با موهای جو گندمی، بی‌کلاه و با حالت حق
جشم‌های ورم‌بیده هویدا گشت.

وسف چیکف برای به داخل آوردن وان به او کمک کرد، سپس شخص
نازه وارد که فوجاق بلند قد خمیده‌ای بود، لب‌های بی‌مویش را باد کرد و
سرفه‌ای کرد. تف انداخت و با همان صدای گرفته گفت: «سلام!»
جوانک فریاد زد: «حوس، ازش بپرس!»

- چی؟ چه می‌خواین ازم بپرسین؟

- در مورد هزار...

بیر مرد سپیش را با انگشت‌های سیاهش پاک کرد و گفت: «آه!»

- می‌بینی زاکس، این باور نمی‌کنه که ترتیب فرار اون خیلی آسون باشه...
آن مرد به آرامی جواب داد: «آه! باور نمی‌کنه؟ باور نمی‌کنه، بعضی
نمی‌خواد. اما ما دوتا چون دلمون می‌خواد که این کار بنمه فکر می‌کنیم که
خمس آسونه»

ناگهان خم شد و دوباره سرفه کرد سپس مدتی در میان اتاق ماند، آب
پنسی اس را بالا کشید و سه‌اش را مافتو داد. با چشم‌های او هم دریدن اس

به مادر نگرست.

مادر خاطر نشان کرد: «تصمیم گرفتم در این باره با من نیست!»
 آبله رو فریاد زد: «با سایرین حرف بزنی، بهشون بگو که همه چیز حاضره!
 آخ! کاش می نوشتنم اون روز رو ببینم، بند بودم که چه طور فاششون کنم!»
 دستش را با زستی دراز کرد، آنگاه آنها را روی هم گذاشت مثل این که
 بخواهد چیز مجهولی را در آغوش کشد. در صدایش یک حس که مادر از
 آن تعجب می کرد با حرارت متعکس بود.

پلاگه فکر کرد: «چه قدر تغییر کرده!» و با صدای بلند دنبال صحبت را
 گرفت: «گرفتن تصمیم با پاون و رفتایش است...»
 آبله رو سر را فکورهانه پایین انداخت.
 پیر مرد نشست و پرسید: «این پاون کیه؟»

- پسر من!

- دامادش جبه؟

- و لاسف.

سرش را تکان داد، کسبه‌ی توتونش را از جیب بیرون آورد و چپش را
 چساق کرد و گفت: «این اسمو شنیدم. برادرزادم اوضو می شناسه.
 برادرزاده‌ی من هم در زندونه. اسمش اوچنکو EVCHENKO است شما
 می شناسیش؟ اسم من گبون GOROUNI است. به زودی همه به زندون
 می رن. اون وقت ما پیر مردها به میدان می آییم. ژاندارم به من وعده داده که
 برادرزاده‌ام رو به سیبری بفرسته!»

شروع کرد به چپ کشیدن در حالی که گهگاهی به زمین نف می انداخت،
 جوانک را مخاطب ساخت و ادامه داد: «آه! گفتی خاتم نمی خواد؟ اختیار
 با خودشه. آدم مختاره! آگه خسته شد بنینه، آگه از نشستن خسته شده راه
 بره، آگه لحنش کنن ساکت بمونه، آگه او را کنک بزنن، با شکیبایی تحمل کنه.
 آگه بگنسنر بیفته. این دبنگه واضحه... اما من برادرزادمو بیرون می بزارم!»

جملات کوتاهش شبیه به پارس بود و مادر را آشفته می ساخت، حسادت وی با کلمات اخیر پیرمرد تحریک شد. بلاگه در کوچه زیر باران و باد سرد راه می رفت و در فکر و سف چیکف بود: «چه تغییری کرده، ببین!» و در حالی که درباره ی گبون فکر می کرد با حالتی زاهدانه در اندیشه فرو رفت: «معلوم می شه در این زندگی جدیدی که بر من می گذره تنها نیستم.» سپس تصویر پسرش در قلبش مجسم شد. - کاش به این کار راضی می شد!



مادر روز یکشنبه ی بعد، در حین خداحافظی با پاول در دفتر زندان، کاغذ کوچک گلوله ای در دست خود حس کرد. از این قسمت به خود لرزید و نگاهی ملنمسانه و حاکی از پرسش به او انداخت، اما به وی هیچ جوابی نداد. طبق معمول، چشم هایش تبسمی آرام و متین داشت که مادر با آن آشنا بود.

آهی کشید و گفت: «خداحافظ!»

پاول دوباره دستش را به سوی وی دراز کرد، در حالی که صورتش حالت نوازشی به خود می گرفت.

- به سلامت، مامان!

دست پسرش را گرفت و منتظر شد.

پاول ادامه داد: «نگران نباش مادر، از دست من ناراحت نشو!»

این حرف‌ها و چین سمج پیشانی‌اش جوابی را که مادر انتظار داشت به وی دادند.

سرش را پایین انداخت و زیر لب گفت: «چرا این حرفو می‌زنی؟ چه شده؟» و بی آنکه به او نگاه کند بند پیرون رفت تا امشک‌هایش غماز احساساتش نباشد. در راه چنین می‌نمود که آن دستش که نامه پسرش در آن بود درد می‌کند. بازویش سنگینی می‌کرد مثل این‌که به شانه‌اش ضربی وارد آمده باشد. در موقع ورود به خانه، گلوله‌ی کاغذ را به نیکلا داد. در حینی که می‌دید او آن کاغذ سخت فشرده شده را باز می‌کند از نو اندکی امید به وی دست داد. اما نیکلا به وی گفت: «می‌دونستم! بین جی نوشته است:

رفقا، نخواهم گریخت، نمی‌توانم... هیچ‌یک از ما حاضر نمی‌شود. اعتماد به نفس را از دست خواهیم داد. بهتر آن است در فکر دهقانی باشید که تازه دستگیر شده و مستحق محبت و توجه‌ی شماست. این‌جا خیلی زجر می‌کشد. هر روز با مقامات دست به گریبان است. بیست و چهار ساعت در دخمه‌ای تاریک حبس بوده. مرتب اذیتش می‌کنند. همگی برای او شفاعت می‌کنیم. مادرم را دل‌داری بدهید. این موضوع را برایش توضیح دهید، همه‌چیز را می‌فهمد.

پاول

ناگهان نیکلا سورتش را برگرداند، دستمالش را از جیب پیرون آورد و پس از این‌که با سروصدا دماغش را گرفت زیر لب گفت: «سرما خوردم...» به بهانه‌ی زدن عینک چشم‌هایش را با دست پنهان کرد و در اتاق راه رفت و نامه داد: «می‌بینی... آگه قبول هم می‌کرد موفق نمی‌شدم...» مادر در حالی که غصه‌ی مبهمی سینه‌اش را فرا می‌گرفت گفت: «چه اهمیتی داره! محاکمه‌اش کن!»

-از روشی از پطر سبورگ کاغذی دارم...

- از سبیری هم ممکنه فرار کنه، درسته؟

- البته! رفیقم نوشته که به زودی محاکمه شروع می شه، حکم محکمه از حالا معلومه: همه ی اونها تبعیدی می شن، می بینن؟ این بی شرف های پست فطرت عدالت را به شکل کمذی ننگینی در می یارن، متوجه اید، محاکمه پیش از صدور حکم، در پطر سبورگ انجام گرفته...

مادر با لحن مصممی گفت: «نیکلا، این حرف ها رو ول کن. تسلی و توضیح دادن به هیچ وجه برای من فایده ای نداره ... پاول هرگز کار بدی نمی کنه، هیچ وقت بیهوده غصه نمی خوره...»

مکث کرد و نفسی تازه کرد و ادامه داد: «همان طوری که باعث غصه دیگرون نمی شه! منو دوست داره، بله! می بینن که به فکر من بوده، تو نامه نوشته: دلداریش بدهید، مگر نه؟»

قلبش سخت می زد؛ از فرط هیجان سرش کمی گیج می رفت.

نیکلا با صدای رسا و بلندی گفت: «دوستش دارم و به او احترام می گذارم.»

مادر پیشنهاد کرد: «چه طوره در مورد زبیین حرف بزیم؟»

دلش می خواست بی درنگ اقدام کند. آن قدر راه برود تا از خستگی بیفتد سپس خشنود از چنین روزی که با کار گذرانیده است بخوابد.

نیکلا همچنان که در اتاق قدم می زد و جواب داد: «بله، راستی چه کار باید کرد؟ بایستی ساشتکا...»

مادر حرفش را قطع کرد و گفت: «به زودی می آد. همیشه موقعی می آد که می دونه از دیدن پاول برگشتم...»

نیکلا با سر پایین افکننده و حالتی فکورانه روی نیکسکت پهلوی مادر نشست. لب هایش را گاز می گرفت و با ریشش بازی می کرد.

- حیف که خواهرم این جا نیست، آگه بود وسایل فرار زبیین رو فراهم می کرد! مادر گفت: «کاش می شد تا پاول اونجا صامت ترتیب این کار رو داد! از خیلی خوشحال می شه!»

مادر چند لحظه‌ای ساکت شد سپس ناگهان با صدایی آهسته و کند دنبال صحبتش را گرفت، «سبی فهمم... ساین که می‌نونه، چرا از این کار خودداری می‌کنه؟»

زنک در زده شد، نیکلا بلند شد، مادر و دوبه هم نگاه کردند.

چوانک آهسته گفت: «ساشنکا است!»

مادر با همان لحن پرسید: «چه ظور به اون بگم؟»

...بله... مشکله...

صدای زنک تکرار شد اما ضعیف‌تر، گویی آن کسی هم که پشت در بود تردید داشت. نیکلا و مادر با هم رفتند تا در را باز کنند، اما وقتی که به در آشپزخانه رسیدند نیکلا ناگهان برگشت و زیر لب گفت: «بهنه که شما در را باز کنین...»

موقعی که مادر در را گشود دخترک با مشانت پرسید: «حاضر به فرار نیست؟»
...بله

ساشنکا به آرامی گفت: «می‌دونستم!»

لیکن رنگش برید، دکمه‌های ژاکتش را تا نصفه باز کرد و سه‌ده کوشد که آن را دریاورد اما موفق نشد. آنگاه دوباره دنبال حرفش را گرفت: «باد می‌آد و باران می‌بارد... چه هوای بدی! راستی جانس خوب بود؟»

...به

ساشنکا دستش را برانداز کرد و آهسته گفت: «راستی و سالم من همیشه!»

مادر می‌انگیزید به بی‌نگاه کند گفت: «آه نه که برست فرار کنی و با بدنه دخترک، با تازی که: «راستی؟ باید این نقشه رو عملی کرد!»

نیکلا دم در آمد و گفت: «غبنده‌ی من همه همه اسلحه ساشنکا!»

دخترک دستش را به طرف او دراز کرد و پرسید: «منابع جیبه؟ همه موافقاند که نقشه‌ی این حرفی سخته درسته؟ می‌دونم همه غبنده‌شون اینه...»

- اما کی ترتیب فرار او تو به عهده می‌گیره؟ همه مسغول‌اند...

دخترک برخاست و تند گفت: «من، وقتش را دارم...»

- باشه! اما باید از دیگران هم کمک گرفت...

- خوب پیدا می‌کنم... الان دنبال این کار می‌رم.

مادر پیشنهاد کرد: «چه طوره استراحت کنین!»

دخترک لبخند زد و صدایش را ملایم کرد و جواب داد: «برای من نگران نباشین، خسته نیستم...»

ساشنکا با آن‌ها دست داد و با قیافه‌ای جدی از آن‌ها جدا شد.

مادر و نیکلا به پنجره نزدیک شدند و او را با نگاه تعقیب کردند. از حیاط گذشت و پشت در آهنی ناپدید شد. نیکلا آهسته شروع به سوت زدن کرد سپس پشت میز نشست و قلم را برداشت.

مادر آهسته گفت: «ساشنکا این کار رو می‌کنه و باعث آرامش اون می‌شه!»

نیکلا جواب داد: «البته!» و رو را به مادر کرد. در حالی که صورتش از

تبسمی روشن شده بود از وی پرسید: «مادر، روزگار این جام شوکران را از

پیش لب‌های شما برداشته... هرگز در فراق مردی که دوستش داشتید

آه نکشیدید؟»

مادر دست را تکان داد و فریاد زد: «عجب فکری! من و آه کشیدن؟ فقط

می‌ترسیدم مبادا وادارم کنن به یکی از اون‌ها شوهر کنم.»

- از هیچ کس خوشتون نیومده؟

لحظه‌ای فکر کرد و گفت: «دوست عزیز، بادم نمی‌آد... شاید یکی بوده که از

اون بیشتر خوشم می‌آمده، چه‌طور ممکنه غیر از این باشه؟ اما بادم نمی‌آد.»

مادر به او نگاه کرد با اندوه مشقت‌باری چنین نتیجه گرفت: «شوهرم

آنقدر منورده که هیچ ماجرابی را از قبل به یاد نمی‌آورم. مثل این‌که

همه چیز از حافظرم محو شده باشد.»

وی لحظه‌ای خارج شد و وقتی که برگشت نیکلا با نگاهی محبت‌آمیز مثل

این که خاطرات خود را با کلماتی دلپذیر و عاشقانه نوازش دهد به وی گفت: «می بینم... من هم مثل ساشنکا سرگذشتی داشتم. دختری را دوست داشتم که موجودی بسیار دوست داشتنی و به منزله‌ی ستاره‌ی راهنمای من بود. هنوز هم دوستش دارم برای همیشه و به همان اندازه... از جان و دل و با حس حق شناسی...»

مادر می دید که چشمان نیکلا از شعله‌ای فروزان و گرم می درختمد. سرش را روی بازویش، که به دسته‌ی صندلی نکیه داشت، گذاشته بود و به دورا به نقطه‌ی نامعلومی می نگریست. گفتی اندام لاغر و باریک اما محکمش همچون ساقه‌ی متمایل به سمت آفتاب به جلو می گرایید.

مادر گفت: «خوب با هم ازدواج کنید!»

«اوه! پنج ساله که شوهر کرده!

برای چه با او ازدواج نکردید؟ مگه او شما رو دوست نداشت؟

پس از لحظه‌ای اندیشه جواب داد: «گمان می کنم که درست داشتم... حتماً یقین دارم. اما می بینم که بدشانسی آوردیم. وقتی که او آزاد بود من حبس بودم و موقعی که من آزاد شدم او در تبعید به سر می برد. ما هم وضع ساشنکا و پاول رو داشتیم! بالاخره اونو برای مدت ده سال به مسیری فرستادن... چه دوری وحشتناکی! می خواستم دنبالش برم، اما هر دو مون خجالت کشیدیم و من ماندم... اون جا او با یکی از رفقای من که پسر خیلی خوبی ست آشنا شد؛ با هم از زندان فرار کردند و حالا در خارجه زندگی می کنن...»

نیکلا عینکش را برداشت و پاک کرد. سپس شیشه‌های آن را روبه روی نور نگاه کرد و دوباره آن را تمیز کرد.

مادر سرش را تکان داد و از روی همدردی گفت: «اوه! دوست من!»

پلاگه دلش به حال او می سوخت و در عین حال چیزی در وی وجود داشت که مجبورش می کرد بیسهمی مادرانه کند. نیکلا دوباره قلمش را که

همه‌ها با حرف‌هایش نکان می‌داد برداشد و گفت: «زندگی خانوادگی از نیروی شخص انقلابی می‌ناهد. بده، خمپنه او سرگناهنش می‌ده، آدم بی‌چه‌دار می‌شه. پیش‌تر احتیاج به پول‌داره و برای نان درآوردن باید کار کنه... و انقلابی واقعی باید بیرونش را بی‌آنکه خسته بشه مصرف کنه و برای این کار وقت لازمه. اگر بر اثر حسنگی یا در نتیجه‌ی دلپسنگی به کسی عیب بمونیم، می‌شه گفت به مصالح مردم خیانت کردیم...»

صدایش محکم و با آنکه رنگ چهره‌اش پریده بود، در چشم‌هایش نیروی استوار و مصممی می‌درخشید. دوباره زنگ در به شدت نواخته شد و سخن نیکلا را برید. لودمیلا بود که کُرنه‌هایش از سرما سرخ شده بود. در حالی که گالوش‌هایش را درمی‌آورد با صدایی خشمگین گفت: «روز محاکمه معین شده، یک هفته‌ی دیگر!»

نیکلا از اتاقش بانگ برآورد: «حتماً!»

مادر بی‌آنکه بداند نشویش‌اش از شادی یا از ترس است به سمت او دوید. لودمیلا دنبال وی رفت و با صدایی زیر و تمسخرآمیزی ادامه داد: «بله! معاون شستاک، دادستان، ادعاینامه را تازه تنظیم کرده، در دادگاه علناً می‌گن که حکم قبلاً صادر شده. یعنی چه؟ مگر دولت می‌ترسه کارمندان یا دشمنانش به نرمی رفتار کنن؟ معلوم می‌شه با این‌که دولت از مدت‌ها پیش سعی کرده که نوکرهاشو فاسد کنه باز هم به زدالت اون‌ها اطمینان نداره.»

لودمیلا گونه‌های فرورفته‌اش را مالید و روی نیمکت نشست. از جیبش بی‌فروغش تحقیر می‌بارید، در حالی که صدایش بش‌تر از پیش خشنماک می‌شد. نیکلا به وی گفت: «بهبوده باروت‌ها رو مصرف نکنن. صدای سما به گوش دولت نمی‌رسه...»

حلقه‌هایی که دور چشمان لودمیلا بود سیاه‌تر شد و بر چهره‌اش سایه‌ی نه‌دیدآمیزی افکند. در حالی که لب‌های خود را می‌گزید ادامه داد: «من با

دولت مخالفم. اگر مرا بکشد، حق دارد، دشمنی هستیم، اما برای دفاع از قدرتش مردم را چرا فاسد می‌کند؟ چرا امتثال مرا وادار می‌کند که آنها را تحقیر کنیم؟ چرا روح مرا با سنگ صفتی خودش مسموم می‌کند.

نیکلا پلک‌هایش را به هم نزدیک کرد و سرش را تکان داد و از پشت عینک به وی نگریست. این زن جوان به سخن خود ادامه داد مثل این‌که اشخاص مورد تنفر او جلو رویش باشند. مادر به دقت به سخنان او گوش می‌داد ولی چیزی از آن نمی‌فهمید و طوطی‌وار همان کلمات را تکرار می‌کرد: «محاكمه... یک هفته‌ی دیگه... محاكمه!»

پلاگه نمی‌توانست آنچه را که ممکن است اتفاق بیفتد و این‌که قضات با پاول چه معامله‌ای خواهند کرد در نظر مجسم سازد. اما نزدیک بودن واقعه‌ی تأثیر آوری را که بی‌رحمی و خشونت کاملاً غیرانسانی داشت حس می‌کرد. اندیشه‌ها مغزش را آشفته می‌کرد و بخاری آبی‌رنگ جلوی چشم‌هایش می‌کشید و وی را در چیز سرد و لزج و چندان آوری فرو می‌برد و حالت تهوع در وی ایجاد می‌کرد، در خونش نفوذ کرده، به قلبش می‌رسید و هرگونه دلیری را در وجودش خفه می‌ساخت.



مادر دو روز را در این بحران آشفنگی و اندوه گذارند. روز سوم ساشنکا آمد و نیکلا گفت: «همه چیز حاضره. فراره امروز ساعت یک دست به کار شویم.»

نیکلا با تعجب گفت: «به این زودی؟»

- خیلی کار نداشت! کافی بود که لباس برای ربین و محلی برای فایم کردنش پیدا کنم... باقی رو گادون به عهده گرفته... ربین فقط باید چندصد متری راه بره. وسف چیکف، که البته تغییر قیافه داده، به پیشوازش می‌ره و یک پالتو و یک کاسکت به اون می‌ده و بهش می‌گه که کجا بره... من منتظر ربین می‌شم و اونو با خودم می‌برم!

نیکلا پرسید: «خیلی خوبه، گادون کیه؟»

- می‌شناسیدش، تو خونه‌ی او بود که شما برای قفل‌سازها چیز می‌خوندین.

- آه، یادم اومد! پیرمرد عجیبی ست...

ساشکا فکوره در حالی که از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد گفت: «از سربازهای قدیمی ست که شیروانی کوبی می‌کنه... اطلاعات زیادی نداره؛ نسبت به زورگوها و اهل ظلم کینه‌ی شدیدی داره. کمی فیلسوف مآبه.»
مادر ساکت به حرف وی گوش می‌داد. کم‌کم فکر مبهمی در مغزش جان می‌گرفت.

- گبون می‌خواد ترتیب فرار برادرزاده‌اش، راونچنگو، را بدهد؛ یعنی همان آهنگری رو که از نظافت و خوش لباسی‌اش خوشتون می‌آمد، بادتون هست؟
نیکلا سرش را تکان داد. ساشکا افزود: «ترتیب همه چیز رو... ولی من در مورد موفقیتش شک دارم. زندانی‌ها همشون در یک ساحت گردش می‌کنن. وقتی که نردبان رو ببینن خیلی هاشون می‌خوان فرار کنن.»
چشمانش را بست و ساکت شد. مادر به وی نزدیک گشت.

- و در این صورت مزاحم همدیگر می‌شن.

هر سه نزدیک پنجره ایستاده بودند و مادر پشت سر نیکلا و ساشکا قرار داشت. گفت‌وگوی سریع آن‌ها بیش از پیش حس مبهمی را در پلاگه بیدار می‌کرد. ناگهان گفت: «من می‌رم.»

ساشکا پرسید: «شما چرا؟»

نیکلا توصیه کرد: «نه، نه دوست عزیز، شما به آنجا نروید! ممکنه اتفاقی

براتون بیفتند.»

مادر به آن‌ها نگاه کرد. آهسته‌تر و به اصوار تکرار کرد: «چرا، می‌رم.»
 نیکلا و دخترک نگاهی به هم ردوبدل کردند. ساشنکا شانه‌هایش را بالا
 انداخت و گفت: «معلومه.»

سپس رو به مادر کرد و بازویش را گرفت و به سمت وی خم شده با
 صدایی ساده و صمیمانه‌ای گفت: «با این همه خبرتون می‌کنم، اما بیهوده
 امیدوارید...»

مادر ساشنکا را با دستی لرزان به سوی خود کشید و فریاد زد: «عزیزم،
 منو با خودتون ببرین، اسباب زحمتتون نمی‌شم! من هم باید بینم... گمان
 نمی‌کنم فرار ممکن باشه!»

دخترک به سادگی به نیکلا گفت: «خوب بیاد.»

نیکلا سرش را پایین انداخت و پاسخ داد: «این دیگه دست شماست!»
 - اما مادر، ما نمی‌تونیم اونجا با هم باشیم. شما برید تو مزارع، تو باغ‌ها...
 از اونجا آدم دیوارهای زندون رو می‌بینی، وگرنه ممکنه ازتون پرسن که
 اونجا چه کار می‌کنین؟

پلاگه با اطمینان خاطر بلند گفت: «هرطور شده جوابی پیدا می‌کنم!»
 ساشنکا گفت: «فراوش نکتین که نگهبانان زندون شما رو می‌شناسن! اگه
 شما را اونجا ببینن؟»

مادر فریاد زد: «منو نمی‌بینن!»

ناگهان امیدی که همواره در وی نهفته بود، بی‌آنکه متوجه باشد، فروزان
 شد و وی را به هیجان آورد. در حالی که لباس می‌پوشید اندیشید: «شاید
 که او هم...»

یک ساعت بعد پلاگه در مزرعه‌ها نزدیک زندان بود. باد تندی می‌وزید و
 در زیر دامن او می‌پیچید و به زمین یخ بسته می‌خورد. در حالی که پرچین
 کهنه‌ی باغی را تکان می‌داد و به دیوار کوتاه زندان به شدت برخورد

می‌کرد، در حیاط زندان می‌افتاد و فریادهای آن‌جا را می‌روفت و با ورزش مقاومت‌ناپذیر خود به سوی آسمان پر می‌کشید. ابرها در تکاپو بودند و گاهی پهنه‌ی آبی آسمان را نشان می‌دادند.

شهر پشت سر مادر گسترده شده بود و جلوی گورستانی سمت راست در بیست متری زندان قرار داشت. نزدیک گورستان دو سرباز اسبی را گردش داده و با قدم‌های سنگین راه می‌رفتند، سوت می‌زدند و می‌خندیدند.

مادر نزدیک سربازان آمد و به آن‌ها گفت: «سربازها، بزمون ندیدین؟ این جا نیومه؟»

یکی از آن‌ها جواب داد: «نه، ندیدمش.»

وی آهسته دور شد، از آن‌ها گذشت و در حالی که دزدیده نگاه می‌کرد به سمت دیوار گورستان رفت. ناگهان حس کرد که پاهایش خم و سنگین می‌شوند مثل این‌که به زمین یخ زده چسبیده باشند. تبش زندان چراغ‌افروزی که پشتش زیر نردبان کوچکی خم شده بود آشکار گردید در حالی که مانند همکاران خود می‌دوید. بلاگه پس از آن‌که از وحشت مژه‌هایش را به هم زد به سمت سربازان نگریست.

آن‌ها در جا می‌زدند و امب دور آن‌ها می‌گشت. سپس دید که آن سرباز هنوز هیچ نشده نردبان را به دیوار گذاشت و بی‌شتاب از آن بالا رفت. او با دست حرکتی کرد و به تندی پایین آمد و در تبش زندان نابدید شد. قلب مادر سخت می‌تپید. دقایق به کندی سپری می‌شد. نردبان در میان لکه‌های گل و گچ ریخته که آجرها از زیر آن نمایان بود به زحمت به چشم می‌خورد، ناگهان بالای دیوار، سر سیاه زبین پیدا شد. پس از آن بدنش هویدا گشت، به سمت دیگر پیچید و به پایین لغزید. سر دومی که کاسکتی پشمالود داشت بیرون جست و مانند کلافی سیاه روی زمین غلتید و در بیج بنا نابدید شد. زبین صد برافراشت، به پیرامون خود

نگریست و سرش را تکان داد....

مادر پای به زمین کوید و زبر لب گفت: «فرار کن! فرار کن!»

گوش‌هایش صدا می‌کرد، فریادهایی تا نزدیک وی به گوش می‌رسید. سر سومی با موهای بور بالای دیوار نمایان شد. مادر که خشکش زده بود سینه‌اش را با دو دست گرفته، می‌نگریست. سر بوز و صورت بی‌مو در هوا جهشی کرد، مثل این‌که بخواهد از بدن جدا شود، آن‌گاه در پس دیوار ناپدید گشت. فریادها شدیدتر و سرکش‌تر می‌شد. باد آن‌ها را با طنین گوشخراش سوت‌هایی که کشیده می‌شد در فضا می‌کشاند. ریبین در طول دیوار راه می‌رفت، سپس از زمینی که زندان را از خانه‌های شهر جدا می‌کرد گذشت. او به نظر مادر کند راه می‌رفت و زیاد سرش را بلند می‌کرد. یقیناً کسانی که او را می‌دیدند ممکن بود قیافه‌اش را فراموش نکنند.

پلاگه زبر لب گفت: «تندتر... تندتر!»

در حیاط زندان صدای جربنگ شیشه‌ی شکسته‌ای به گوش رسید. سرباز با تمام نیرو به زمین تکیه داده بود و اسب را به سمت خود می‌کشید و سرباز دیگر مشتش را به دهان برده و معلوم نبود چه چیزی را در جهت زندان فریاد می‌کشید. سپس گوش فرا داشته، سرش را به این سمت برمی‌گرداند. مادر با بی‌کری درهم فشرده می‌نگریست، چشمانش که شاهد همه چیز بود آن چه را که می‌دید باور نمی‌کرد. فراری که آن را این قدر وحشتناک و بغرنج می‌پنداشت زودتر و ساده‌تر از آن انجام یافته بود که وی کاملاً بر آن آگاه شود. در کوجه، اثری از ریبین نبود. فقط مردی بلند بالای که پالتو درازی به تن داشت دیده می‌شد و دخترکی که می‌دوید. سه دیده‌بان در نیش زندان پیدا شدند، به هم چسبیده می‌دویدند و بازوهایشان را به سمت جلو دراز کرده بودند. یکی از سربازان به پیشواز آن‌ها شتافت، دیگری از پی اسب می‌رفت و می‌کوشید که بر روی آن بجهد و اسب هم جا خالی می‌داد و خیز برمی‌داشت. در

نظر مادر چنین آمد که همه چیز در پیرامونش در حال نوسان است. صفیر سوت‌ها با طنین پیوسته و نومیدانه‌ی خود، هوا را می‌شکافت. آن وقت پلاگه به خطری که با آن مواجه بود پی‌برد. با بدنی لرزان، طول دیوار گورستان را پیمود در حالی که نگهبانان را با چشم تعقیب می‌کرد. نگهبانان و سربازان به سوی دیگر زندان شتافته و مانند آن دو سرباز ناپدید شدند. وی معارون زندان را، که به خوبی می‌شناخت، دید که همان سمت می‌رفت. دکمه‌های اونیفورمش باز بود. ناگهان پاسبان‌ها سروکله‌شان پیدا شد و مردم جمع شدند...

باد چرخ می‌زد و مثل این‌که خشنود باشد دست می‌افشانند و قطعاتی از فریادهای درهم را به گوش پلاگه می‌رسانید: «هنوز اون‌جاست!»
- نردبان؟

- چگونه، مُرده‌شورتون رو بیرن؟

صفیر سوت‌ها دوباره در فضا پیچید. این غوغا مادر را خوشحال می‌کرد. قدم را تند کرد و به خود می‌گفت: «پس ممکن بود! آگه می‌خواست می‌تونست!»

ناگهان در پشت دیوار قبرستان به دو پاسبان که گروهیانی نیز همراهشان بود برخورد کرد.

گروهیان بانگ برآورد: «وایسا! تو یک مرد ریش‌دار رو ندیدی که از این‌جا رد بشه؟»

وی بیابان را با انگشت نشان داد و به آرامی گفت: «بله، از اون‌جا رفت!»

گروهیان فریاد زد: «ژه گورف EGOROV! بدو سوت‌برنا خیلی وقته؟»

- شاید یک دقیقه...

اما صفیر سوتی صدای او را از بین برد. بی‌آن که منتظر جواب شود گروهیان از میان توده‌ای گل یخ زده شروع به دویدن کرد در حالی که دست‌هایش را در جهت باغ‌ها تکان می‌داد. آن دو پاسبان سوت در دهان

از بی او شتافتند....

مادر لحظه‌ای آن‌ها را با نگاه تعقیب کرد و به خانه برگشت. بی آنکه به چیز خاصی بیندیشد تأسف می‌خورد. تلخ‌کامی و غیظی در دل داشت... وقتی که نزدیک شهر رسید درشکه‌چی او را متوقف کرد. سرش را بلند کرد و داخل درشکه جوانی را با سبیل خرمایی دید، چهره‌ی رنگ‌پریده و خسته‌ای داشت. او هم به مادر نگریست. اربب نشسته بود و شاید بدین جهت بود که شانه‌ی راستش بلندتر از شانه‌ی چپ نشان می‌داد....

نیکلا مادر را با خوشحالی پذیرا شد.

«شما صحیح و سالم‌اید؟ خوب چه‌طور شد؟»

«انگار کار درست شده....»

مادر مثل این‌که بخواهد کوچک‌ترین جزئیات را به یاد آورد شرح فرار را مانند داستانی طوری بیان می‌کرد که انگار از کس دیگری شنیده، اما خودش آنرا باور ندارد.

نیکلا دست‌هایش را به هم مالید و گفت: «می‌بینی، شانس داریم! اما چه قدر برای شما ترسیدم. نمی‌توانی فکرتو بکنی!... مادر، از محاکمه ترسین... هرچه زودتر صورت بگیره روز خلاص پاول نزدیک‌تر می‌شه. باور کنین! شاید هم موقع حرکت به سبیری بتونه فرار کنه، خدا کنه که رأی دادگاه همان تبعید باشه!»

آنگاه توصیف دادگاه را آغاز کرد. مادر به حرف او گوش می‌داد در حالی که حدس می‌زد نیکلا از چیزی وحشت دارد و می‌کوشد تا او را مطمئن کند....

مادر گفت: «شما شاید فکر می‌کنین که من با دادرس‌ها حرف می‌زنم و به اون‌ها عریضه می‌دم؟»

ناگهان نیکلا برخاست، دستش را تکان داد و بالحنی حاکی از رنجیدگی فریاد زد: «این چه حرفی ست که می‌ریزید؟ من هرگز چنین فکری نکردم.»



مادر پشت دیوار قبرستان پنهان شد. از دور شاهد فرار موفقیت آمیز زندانیان بود.
پا بر زمین می کوبید و می گفت: فرار کنید! از این جا دور شوید!

-درسته. می ترسم! می ترسم و نمی دونم از چی!

پلاگه ساکت شد و نگاهش را در اتاق رها کرد.

-گهگاهی به نظرم چنین می آمد که پاول رو مسخره می کنی، به اون توهین

می کنی و می گن: «اوهوی دهاتی، یسر دهاتی! چی از خودت در آوردی؟»

و پاول آدم مغروری ست و جوابشون می ده... یا این که آندره اون ها رو

مسخره می کنه. آخه این بره بیچه های ما زود از کوره در می رن آن وقت به

خودم می گم: «اگه هر اتفاقی بیفته، اگه یکی از اون ها کاسه صبرشان لبریز

بشه... اون وقت دادگاه برای آنها چنان مجازاتی را تعیین می کنه که دیگه

هیچوقت نتونم بچه هامونو ببینم!»

نیکلا با حالتی گرفته ریشش را می کشید و ساکت بود. مادر با صدایی

آهسته ادامه داد: «نمی دونم این فکرها رو از سرم بیرون کنم. محاکمه

وحشتناکه! می رن به همه چیز رسدگی کنن، همه چیز رو بسنجن... دنبال

حقیقت می گردن! حقیقت دردناکه!... مجازات وحشتناک نیست، اما

محاکمه و حقیقت سنجی وحشت آورده! نمی دونم چه جور می گم...»

حس می کرد که نیکلا به وحشت او پی نمی برد و بدین جهت در

توضیحاتی که می داد بیش تر دست و پایش گیر می کرد.



سه روز مانده به محاکمه، وحشت عجیبی وجود پلاگه را در بر گرفت و

چون محاکمه فرا رسید باوری که پشتش را خیم می کرد با خود به محکمه برد.

در کورچه، همسایه های سابق محله را به جا آورد و برای جواب سلام آنها

خמושانه خم گشت و با شتاب از میان جمعیت غم‌زده راهی برای خود باز کرد و در راهروها و سپس در تالار دادگاه به خانواده‌های متهمان برخورد کرد. با صدای گرفته صحبت می‌کردند و صحبت‌هایی بین آن‌ها ردوبدل می‌شد که مادر نمی‌فهمید. از هیاهوی جمعیت حسن دلخراشی برمی‌خواست که به پلاگه سرایت می‌کرد و بیش‌تر او را آزار می‌داد.

سیزوف پهلوی خود جایی برای او باز کرد و گفت: «بنشین.»

مادر اطاعت کرد، چین‌های پیراهنش را مرتب کرد و به اطرافش نگاه کرد. به طور مبهم نوارهای سبز و سرخ، لکه‌ها و نخ‌های زرد و نازکی را دید که می‌درخشیدند.

زنی که نزدیک او نشسته بود آهسته گفت: «پسرت، پسر منو بیچاره کرده!» سیزوف با حالتی گرفته سخن این زن را برید و گفت: «اناتالی، صداتو بپُرا!» مادر چشم‌هایش را به سمت آن زن چرخاند. این شخص مادر ساموئیلوف بود و کمی آن طرف‌تر پدرش دیده می‌شد که سرش کجیل، صورتش زیبا و ریش سرخ رنگش را به شکل بادبزن آراسته بود. پلک‌هایش چین خورده، به جلو نگاه می‌کرد و ریشش می‌لرزید.

از پنجره‌ی بلند تالار، روشنایی یکسان و مغشوشی می‌تایید، ذرات برف بر روی شیشه می‌لغزید. بین پنجره‌ها تصویر بزرگی از تزار با قاب ضخیم طلاکوب شده دیده می‌شد. قاب این عکس پرتوهای چرکینی داشت و چین‌های شوق پرده‌های سنگین که از پنجره‌ها آویخته بود طرفین آن قاب را می‌پوشانیدند. در برابر تصویر، میزی پوشیده از ماهوت سبز تقریباً تمام طول تالار را اشغال می‌کرد. در سمت راست، در پشت شبکه‌ای آهنین دو نیمکت چوبی قرار داشت و در سمت چپ دو ردیف صندلی راحتی قرمز. پیشخدمت‌ها با یقه‌ی سبز و دکمه‌های طلا آهسته می‌رفتند و می‌آمدند. در آن فضای مشکوک صحبت‌های درگوشی خفه می‌لرزید و بوی مبهمی از دوا معلوم نبود از کجا به مشام می‌خورد. رنگ‌ها

و زرق و برق‌ها چشم‌ها را خیره می‌ساخت. آدم حس می‌کرد که در میان ترس آشفته‌ای فرو رفته است.

ناگهان یک نفر با صدای بلند شروع به حرف زدن کرد. همه برخاستند، مادر بر خود نُرزید و او نیز فد برافراشت و خود را به بازاری سیزوف بند کرد. در گوشه‌ی چپ، دری باز شد و پیرمرد کوناه قد عینکی تلوتلوخوران وارد شد. روی صورت کوچک خاکستری رنگش موهای بناگوشش اندکی می‌لرزید و لب بالابش که تراشیده بود در میان دهان فرو می‌رفت. استخوان‌های برآمده‌ی گونه‌ها و همچنین چانه‌اش بر روی یقه‌ی بلند اونیفورم تکیه می‌زدند و گویی که در زیر آن گردنی وجود نداشت. جوانی بلند قد، که انگار صورت گرد و سرخش از چینی بوده، پیرمرد را نگاه داشته بود. پشت سر آن‌ها سه نفر ملبس به اونیفورم‌های پر زرق و برق و سه آقا با لباس شخصی راه می‌رفتند.

مدت طولانی دور میز با هم مشورت کردند و نشستند. سپس یکی از آن‌ها که صورتی بی‌مرد داشت و دکمه‌های اونیفورمش باز بود با بی‌اعتنایی و در حالی که لب‌های کلفتش را به سنگینی تکان می‌داد با پیرمرد سخن گفت. پیرمرد بی‌حرکت و شق‌ورق به حرف‌های او گوش می‌داد. مادر دو لکه‌ی کوچک بی‌رنگ در پشت شیشه‌های عینک او می‌دید.

نزدیک میز تحریر باریکی، در انتهای میز بزرگ، مردی بلند قد و کچل سرفه کنان کاغذهایی را ورق می‌زد.

پیرمرد به جلو خم شد و شروع به حرف زدن کرد. کلمه‌ی اول را واضح تلفظ کرد اما کلمات دیگر انگار که روی لبان نازک و خاکستریش می‌لغزیدند.

«احلام می‌دارم....»

سیزوف مادر را کمی تکان داد و در حالی که بر می‌خاست به او گفت: «نگاه کن! اه پشت شبکه‌ی آهنیر دری باز شد و سربازی که شمشیری برهنه روی

شانه داشت وارد شد. سپس پاول، آندره، فلیا مازین، برادران گوسف، ساموئیل و پنج جوان دیگر، که مادر آنها را نمی‌شناخت، داخل شدند. پاول لبخند می‌زد. آندره با اشاره‌ی سر به مادر سلام کرد. لبخند و صورت و ژست‌های جاندار آنها از ابهت تالار می‌کاست و به روشنی آن می‌افزود. جلای چرکین زردوزی‌های اونیفورم‌ها ملایم‌تر شد. نسیمی از اطمینان و شجاعت سرخوشی به قلب پلاگه وزید و او را از ابهت بیرون آورد. پشت سر او، روی نیمکت‌هایی که جمعیت درهم کوفته تا آن هنگام انتظار کشیده بود، صدایی گنگ و گرفته به سلام متهمان جواب می‌داد.

مادر شنید که سیزوف زیر لب می‌گوید: «نمی‌ترسین!»

سمت راستش مادر ساموئیل آه می‌کشید.

صدایی محکم بانگ برآورد: «ساکت!»

پیرمرد گفت: «به شما اخطار می‌کنم...»

پاول و آندره پهلوی همدیگر بودند، سپس مازین، ساموئیل و برادران گوسف همه بر روی نیمکت اول نشسته بودند. آندره ریشش را زده و سبیلش سبز شده بود و نوک آویزان آن به هم می‌پیوست و سرگرد او را به سرگربه شبیه می‌ساخت. چهره‌اش حالت جدیدی داشت. در زیر چین‌های دهانش چیزی تند و تیز دیده می‌شد و نگاهش گرفته بود. بالای مازین در خط پررنگ سایه افکنده بود. صورتش چاق شده بود. ساموئیل هم مثل سابق موهایش مجعد بود و ایوان گوسف همچنان آن لبخند پردامنه‌ی خویش را داشت.

سیزوف سر را پایین انداخت و آه کشید: «فدیا! فدیا!»

مادر آسان‌تر نفس می‌کشید و به سوالات نامفهوم پیرمرد که بدون نگاه کردن و با سر بی‌حرکت بر روی بقیه‌ی اونیفورم، از متهمان بازجویی می‌کرد گوش می‌داد. پلاگه جواب‌های کوتاه و آرام پسرش را می‌شنید. در نظرش چنین می‌نمود که رییس دادگاه و قضات نباید مردمان بدجنس و

بی‌رحمی باشند. جزئیات قیافه‌ی آنها را ورنه اندازه می‌کرد و می‌کوشید احساساتشان را حدس بزند و حسن می‌کرد که امید تازه‌ای در دلش پدیدار می‌شود.

آن مردی که گفتی نقابی از چینی بر صورت دارد با بی‌قیدی مدرکی را می‌خواند. صدای سنجیده‌اش تالار را از ملالتی پر می‌ساخت که حضار را کرخ می‌کرد. چهار وکیل مدافع با صدایی آهسته با محکومان صحبت می‌کردند.

ژست همه‌ی آنها واضح و حاکی از نیرو بود و انسان را به یاد برنده‌های بزرگ سیاه می‌انداخت.

در سمت راست پیرمرد، قاضی شکم‌گنده‌ای با چشمان ریز روی صندلی‌اش لمیده بود و در سمت چپ، مرد خمیده قد سیل قرمزی با صورت رنگ‌پریده قرار داشت. سر را با خستگی به پشتی صندلی تکیه داده بود و با پلک‌های نیمه بسته فکر می‌کرد. دادستان هم خسته، کسل و بی‌قید به نظر می‌رسید. پشت سر قاضی‌ها اشخاص مختلفی صندلی‌ها را اشغال کرده بودند. مردی قوی‌بنیه و بلند قد با حالتی فکوران‌گونه‌ی خود را نوازش می‌داد. نماینده‌ی نجبا با موهای خاکستری و چهره‌ی سرخ‌زنده و ریش دراز، چشمان درشت و ملایمش را گردش می‌داد. بخشدار که ظاهراً شکم‌گنده‌اش ناراحتش می‌کرد سعی داشت آن را در زیر دامن پالتویش مخفی کند ولی پیوسته لیز می‌خورد.

پاول با صدای محکم گفت: «در این‌جا نه مجرمانی وجود دارند نه دادرسانی، فقط اسرا و فاتحان دیده می‌شن...»

سکوتی برقرار شد. مدت چند ثانیه، گوش مادر جز صدای تند و نازک قلم بر روی کاغذ و جز ضربان قلب خود چیز دیگری نمی‌شنید.

رییس محکمه نیز چنین می‌نمود که به چیزی گوش می‌دهد و منتظر است. همکاریانش تکانی خوردند. آن‌گاه گفت: «بنه! آندره ناخودکذا اعتراف می‌کیده»

یک نفر زیر لب گفت: «بلند شیدا! بلند شیدا!»

آندره به کندی قد برافراشت و در حالی که سبیل هایش را تاب می داد به پیرمرد نگرست. آنگاه شانه هایش را بالا انداخت و با صدای آهنگین و پُرکیشش خود گفت: «به چه گناهی اعتراف کنم؟ نه کسی رو کشتم، نه دزدی کردم فقط این تشکیلات رو قبول ندارم. مردممو وادار می کند به لخت کردن و کشتن همدیگه...»

پیرمرد با جدیت ولی واضح گفت: «با بله یا نه جواب بدهید.»

مادر حس می کرد که پشت سر وی تحریک و هیجانی در حال جوشش است. اشخاصی اطراف مادر با هم نجوا می کردند و تکان می خوردند مثل این که بخواهند از تار عنکبوتی که ظاهراً سخنان گرفته ی مرد چینی صورت می تنید خود را رها سازند.

سیزوف زیر لب به مادر گفت: «می شنوی چه جور جواب می دن؟»
- بله.

- فدیا مازین، شما جواب بدهید!

فدیا برخواست صریحاً گفت: «حاضر نیستم!» چهره اش از هیجان برافروخته بود و چشمانش می درخشید.
سیزوف آه گرفته ای کشید.

- من وکیل مدافع نخواستم... حاضر نیستم چیزی بگم چون این محاکمه رو غیرقانونی می دونم. شما کی هستین؟ مگه ملت به شما حق داده ما رو محاکمه کنین؟ نه، ملت این حق رو به شما نداده! من شماها رو نمی شناسم! آنگاه نشست و چهره ی برافروخته اش را پشت شانه ی آندره مخفی کرد.

دادرس چاق به سمت رییس دادگاه خم گشت و چیزی زیر لب گفت. آن دادرسی که صورتش رنگ پریده بود، نگاه کجی به متهمان انداخت و روی کاغذی که جلورش داشت چیزی را خط زد. بخشدار سرش را

جنبانند و پاهایش را با احتیاط تکان داد. نماینده‌ی نجبا با دادستان صحبت می‌کرد. شهردار گوش می‌داد. لبخند می‌زد و بینی‌اش را می‌مالید.

رییس دوباره با صدای گرفته‌اش شروع به حرف زدن کرد.

چهار نفر وکیل مدافع به دقت گوش می‌دادند. من همان با هم پنج پنج می‌کردند و فدیای در حالی که همچنان با ناراحتی لبخند می‌زد خود را پنهان می‌ساخت.

سیزوف در گوش مادر گفت: «دیدی چه طوری خیط‌شان کرد؟ از همه‌شان بهتر حرف زد!»

مادر بی‌آن‌که بفهمد تبسمی کرد. تمام آن‌چه اتفاق می‌افتاد در نظر وی دیباچه‌ی بیهوده و ملال‌آوری بود پر متنی هراس‌انگیز که وقوع آن می‌توانست تمام حضار را با وحشتی سرد درهم بکوبد. ولی در جواب‌های آرام پاول و آندره به اندازه‌ای متانت و شجاعت بود که گفتی در خانه‌ی کوچک واقع در کنار شهر گفته می‌شد نه در پیشگاه قضات. پاسخ تند و پر حرارت فدیای جان‌تأزه‌ایی در مادر دمید. حس تهور و طراوت در تالار دادگاه پیدا شد و در اثر جنب‌وجوش کسانی که پشت سر وی بودند مادر حس می‌کرد که در این احساس تنها نیست.

پیرمرد پرسید: «عقیده‌ی شما چیست؟»

دادستان برخاست و در حالی که دستش را به میز جلو گرفته بود، ارقامی را ذکر کرد و به سرعت سخنانی گفت. در صدایش هیچ چیز وحشت‌آوری نبود. با وجود این پلاگه ضربت خنجرری در قلب خویش احساس کرد: یک نیش خصمانه و مجسم. چنین به نظرش آمد که این حس به کندی به صورت جرمی ناگفتنی توسعه می‌یابد. مادر به قضات می‌نگریست ولی گفتارشان را نمی‌فهمید. برخلاف انتظار او، آنان نسبت به پاول برنمی‌آشفتنند و کلمات زنده‌ای بر زبان نمی‌رانند. می‌دید که تمام پرسش‌هایی که می‌کردند برایشان اهمیتی ندارد. انگار برخلاف میل‌شان

بود و با زحمت به جواب‌ها گوش می‌دادند. هیچ چیز برای آن‌ها جالب نبود و همه چیز را از پیش می‌دانستند.

اکنون ژاندارمی در برابر آن‌ها ایستاده بود و با صدایی زیر حرف می‌زد. همه پاول و لاسف را محرک اصلی معرفی کردند.

قاضی چاق با بی‌حالی پرسید: «آندره ناخودکجا چه طور؟»
- او هم؟

یکی از وکلای مدافع برخاست و گفت: «اجازه هست؟»
پیرمرد از کسی پرسید: «اعتراضی ندارید؟»

در نظر مادر چنین می‌نمود که همه‌ی دادرس‌ها مریض‌اند. از روش‌ها، از صدا و از چهره‌شان خستگی حاکی از مرض هوریدا بود. آدم می‌دید که از همه چیز بیزارند. از اونیفورم‌ها، از ژاندارم‌ها از وکلای مدافع و از اجبار به نشستن در صندلی‌هایشان و از استنطاق کردن و گوش دادن. پلاگه به‌ندرت به اشخاص عالی‌مقامی برخورد کرده بود. از چند سال پیش به این طرف ابدأ از این قبیل اشخاص نمی‌دید و به صورت قضات چنان می‌نگریست که گویی برایش به تازگی دارد و درک نکردنی می‌باشند ولی بیش‌تر رقت‌آور است تا وحشتناک.

حالا افسر زرد چهره که او را مادر خوب می‌شناخت حرف می‌زد. کلمات را با ابهت کشیده و دربارهی آندره و پاول صحبت می‌کرد. هنگام گوش دادن به گفتار او مادر به خود می‌گفت: «مردک، تو هم چیزی سرت نمی‌شه!»

دیگر نسبت به کسانی که پشت شبکه بودند نه حس ترحم داشت و نه ترس. دیگر از آن‌ها نمی‌ترسید. حس ترحمش نمی‌خواست به سوی آن‌ها گراید بلکه همه‌شان شگفتی و محبتی به وی می‌دیدند که دلش را به نر می‌فشرد.

آنان همه جوان و نیرومند بودند و با مثانت جدا از دیگران نزدیک دیوار

نشسته بودند و در گفت‌وگویی یکنواخت شهود و قضات و در بحث‌های وکلای مدافع و دادستان دخالت نمی‌کردند.

گاهی یکی از آن‌ها لب‌خندی از روی تحقیر می‌زد و کلماتی چند به رفقایش می‌گفت. آندره و پاول دائماً با صدای آهسته با یکی از وکلای مدافع صحبت می‌کردند. مادر شب قبل، این وکیل را در خانه دیده و نیکلا او را «رفیق» نامیده بود. مازین پرهیجان‌تر و با جنب‌وجوش‌تر از دیگران به گفت‌وگویی آن‌ها گوش می‌داد. ساموئیل سخنانی در گوش ایوان گوسف می‌گفت. مادر نگاه می‌کرد، می‌سنجید، می‌اندیشید بی آن‌که هنوز بتواند به احساس خصومتی که وی را فرا می‌گرفت پی ببرد یا کلماتی برای بیان آن بیابد....

سیزوف او را با آرنج تکانی داد، مادر به طرف او برگشت. این شخص در همین حالی که خشنود بود اما اندکی نگران به نظر می‌رسید. زیر لب گفت: «بین این بچه‌ها چه قدر به خودشون اطمینان دارن. واقعاً مثل آقاها! با این‌که محاکمه‌شون می‌کنن تا بهشون یاد بدن در آن‌چه که بهشون مربوط نیست مداخله نکنن...»

مادر بی‌اختیار با خود تکرار کرد: «محاکمه‌شون می‌کنن...»

شهود در تالار با صداهایی بی‌رنگ و شتاب‌زده شهادت می‌دادند و دادرس‌ها با حالتی بی‌تفاوت همچنان سؤال می‌کردند.

دادرس چاق خمیازه می‌کشید و با دستی آماس کرده دهانش را پنهان می‌کرد. همکار سیبل سرخس باز هم رنگ‌پریده‌تر شده بود. گاهی بازویش را بلند می‌کرد و با انگشت، شقیقه‌اش را به شدت می‌فشرد و بی آن‌که چیزی را ببیند به سقف نگاه می‌کرد. گهگاهی دادستان با مداد چیزی می‌نوشت و با نماینده‌ی نجبا مشغول بیچ می‌شد. شهردار پاها را روی هم انداخته و با انگشت‌هایش روی ماهیچه‌ی پا می‌زد و نگاهش را موقرانه به حرکات انگشت‌هایش دوخته بود. بخشدار شکمش را که روی

زانوهایش قرار داشت از روی احتیاط با دو دست گرفته و سر را نکان می داد. این شخص با پیرمردی که در صندلی فرورفته و بی حرکت بود، تنها کسانی بودند که ظاهراً به همهمه‌ی یکنواخت صداها گوش می دادند. این وضع مدت زیادی طول کشید.

مادر حس کرد که آن عدالت فسادناپذیری که روح را با سردی عریان می سازد و آن را واریسی می کند و با چشمان حقیقت بینش همه چیز را می بیند و ارزش همه چیز را می سنجد هنوز در این تالار بزرگی ظاهر نشده است. در آنجا چیزی نبود که با آشکار ساختن نیرو و جلال خود، مادر را متوحش کند. تنها صورت های بی خون، چشم های خاموش، صداهای خسته، تیرگی اندوهبار یک شب سرد پاییزی دیده می شد؛ این بود آنچه وی در پیرامون خویش مشاهده می کرد.

پیرمرد به طور واضح گفت: «اعلام می کنم...» سپس باقی عبارت را زیر لب های نازکش خفه کرد و برخاست.

همهمه، آه ها، فریادهای تعجب خفه شده، صدای سرفه، صدای پاهایی که تکان می خورد تالار را فرا گرفت. متهمان را آوردند. آنان به خویشان و دوستانشان تبسم کرده و سرشان را تکان دادند. معلوم نبود ایوان گوسف به چه کسی بانگ زد: «رفیق، شجاع باش!»

مادر و سیزوف از تالار به راهرو رفتند.

سیزوف با مهربانی پرسید: «میل داری در بوفه چایی بخوری؟ یک ساعت و نیم دیگه باید صبر کرد...»

نه، ممنون!

خوب، پس من هم به بوفه نمی رم! این بچه ها رو دیدی؟ همچی حرف می زنن مثل این که تنها آدم های حقیقی اون ها هستند و دیگران هیچی حرف های فدیارو شنیدی؟

پدر ساموئیل کاسکت در دست به آنها نزدیک شد. با لبخندی گرفته

پرسید: «در مورد پسر من چی می‌بینی؟ وکیل نگرفته و از جواب دادن خودداری می‌کنه... خودش به این نتیجه رسیده... پسر تو، پلاگه، معتقد بود که وکیل نمی‌خواد! و چهار نفر دیگه هم از او پیروی کردن...»

زنش هم کنارش بود و با دستمال بینی‌اش را پاک می‌کرد. پلک‌های این زن زیاد تکان می‌خورد. ساموئیل ف ریشش را در دست گرفته ادامه داد: «این موضوع دیگری ست! وقتی که آدم به این شیطون‌ها نگاه می‌کنه به خودش می‌گه که بیهوده همه‌ی این کارها رو کردن و بی‌جهت زندگی خودشونو درهم شکستن و یکهو آدم به این فکر می‌افته که شاید حق با اون‌هاست... آدم یادش می‌آد که تو کارخونه عده‌شون دائماً زیاد می‌شه، گاهی توقیفشون می‌کنن اما هیچ وقت همه‌شونو نمی‌گیرن همان‌طور که همه‌ی ماهی‌های یک رودخونه رو با هم نمی‌گیرن! و باز آدم از خودش می‌پرسه: شاید این‌ها به راه راست می‌رن؟»

سیزوف گفت: «درک این موضوع برای ما مشکله!»

ساموئیل ف تصدیق کرد: «بله، درسته!»

زنش پس از آنکه مدتی آب بینی‌اش را بالا کشید و داخل صحبت شد: «همه‌ی این دادرسی‌های ملعون سائل‌اند.»

با لبخندی بر روی چهره‌ی پژمرده‌اش ادامه داد: «پلاگه، از این‌که الان گفتم همه‌ی تقصیرها با پاول است، از من رنجیده خاطر نشو، راستشو به‌خوای معلوم نیست کی از همه مقصرت‌ره! شنیدی که جاسوس‌ها و ژاندارم‌ها درباره‌ی پسر ما چی گزارش دادن...»

او به پسرش افتخار می‌کرد و می‌باید. مادر که با این حس آشنا بود تبسم مهرآمیزی کرد.

آهسته گفت: «قلب‌های جوان همیشه از قلب‌های پیر به حقیقت نزدیک‌ترند!»

مردم در زاهرو می‌گشتند، دسته دسته دور هم جمع می‌شدند و متفکرانه و با هیجان آهسته صحبت می‌کردند. هیچ کس دوری نمی‌جست، نیاز به حرف زدن، سؤال کردن و گوش دادن بر چهره‌ی همه دیده می‌شد. در این معبر تنگ میان دو دیوار سفید دسته‌هایی از مردم می‌رفتند و می‌آمدند مثل این‌که باد تندی آن‌ها را رانده باشد و درصدد تکیه کردن به چیزی محکم و اطمینان بخش باشند.

برادر ارشد بوکین، چون دیوی بزرگ با صورتی فرسوده زست می‌گرفت و به چابکی به هر طرف می‌گشت و گفت: «بخشدار این جا چکاره‌ست؟ این جا به هیچ وجه جاش نیست!»

پدرش که پیرمرد ریزنقشی بود با نگاه‌های خانقانه به اطرافش می‌نگریست به او نصیحت می‌کرد: «ساکت شو، کنستانتین!»

- نه، می‌خوام حرف بزنم! می‌گم که این شخص پارسال پیشکار شو کشت برای خاطر زنش، بگین بینم این چه جور قاضی‌ست؟ بیوه‌ی اون پیشکار با این دادرس زندگی می‌کنه؟ چی باید نتیجه گرفت؟ وانگهی همه‌ی مردم می‌دونن که این مرد دزده...

- آه! خدایا... کنستانتین!

ساموئیل گفت: «بله، حق با توست! این قاضی درستی نیست...»

بوکین که حرف‌های آن‌ها را شنیده بود، به چابکی نزدیک شد در حالی که دسته‌ای را به دنبال خود می‌آورد. سرخ شده از هیجان، با نکان داد و بازرها شروع به حرف زدن کرد: «وقتی که موضوع مربوط به جنایت یا دزدی باشه هیشک منصفه باید رسیدگی بکنه یعنی اشخاص عادی از قبیل دهقانان، بورژواها! آن وقت کسانی رو که با دولت مخالفن، دولت محاکمه می‌کنه... باید این طور باشه؟»

- کنستانتین، مگه این‌ها با دولت مخالفند؟ آه! چی می‌گی؟

من یک سیلی به تو می‌زنم و اون وقت تو منو محاکمه کنی، کاملاً مسلمه که مقصر کیه اما در واقع چه کسی اهانت کرده؟ تو! تو! یک نگهبان سالخورده، با بینی منحنی و سینه‌ی آراسته به نشان‌ها جمعیت را عقب زد و بوکین را با انگشت تهدید کرد و گفت: «اوهوی! داد زن! کجا هستی؟ مگه این جا مشروب فروشیه؟»

سرکار اجازه بدین، متوجه‌ام! گوش کنین، اگه من شما رو بزنم و شما هم منو بزنین و من شما رو محاکمه کنم، فکر می‌کنین اون وقت چی می‌شه؟ نگهبان با خشونت گفت: «الان می‌ندازمت بیرون!»

کجا؟ برای چی؟

تو کوچه. برای این‌که عریده نکشی...

بوکین نگاهش را به اطراف انداخت و آهسته گفت: «برای این‌ها تنها چیزی که مهمه، اینه که آدم ساکت باشه...»

پیرمرد با خشونت جواب داد: «تا حالا نمی‌دونستی؟»

بوکین صدا را آهسته کرد: «وانگهی چرا مردم نمی‌تونن در جلسه‌ی محاکمه حاضر بشن و فقط اقوام متهمان می‌تونن؟ اگه از روی عدالت محاکمه می‌کنن، می‌شه جلو مردم این کار رو کرد، پس چرا می‌ترسن؟»
ساموئیل با نیروی بیش‌تری تکرار کرد: «راسته، این محکمه وجدان آدمو راضی نمی‌کنه...»

مادر دلش می‌خواست برای او نقل کند آنچه را که نیکلا درباره بی‌عدالتی دادگاه برایش گفته بود، اما این حرف‌ها را خوب نفهمیده و قسمتی از آن‌ها را فراموش کرده بود و برای به یاد آوردن آن‌ها، از جمعیت جدا شد. دید که جوانی دارای سیلِ بور به دقت به او نگاه می‌کند. دست راست این جوان در جیب شلوارش بود و بدین جهت شانه‌ی چپش پایین‌تر از شانه‌ی دیگر به نظر می‌آمد. این حالت خاص برای مادر آشنا

بود، اما آن مرد رو را برگرداند و مادر هم که به خاطرات خود می‌اندیشید به زودی فراموشش کرد.

لحظه‌ای بعد، نیکلا صدای پچ‌پچی به گوشش خورد: «اون یکی؟ سمت چپ؟»

کسی بلندتر و خوشحال جواب داد: «بله!»

مادر به اطرافش نگریست. مردی که شانه‌هایش نامساوی می‌نمود در کنارش بود و با نثر پهلویی خود، جوان قوی هیکلی دارای ریش مشکی و پوتین‌های بزرگ و ملبس به پالتویی کوتاه، صحبت می‌کرد.

پلاگه یکه خورد و در عین حال دوست داشت از عقاید پسرش صحبت کند. دلش می‌خواست ایراداتی را که ممکن بود به گفتار او بگیرند بشنود و حکم دادگاه را از روی حرف‌های کسانی که در اطرافش بودند حدس بزند.

با احتیاط به سیزوف گفت: «خوب، این طوری محاکمه می‌کنی؟ این وضع رو نمی‌فهمم... دادرسی‌ها سعی می‌کنن بدونن که هر کدام از متهمان چه کار کرده اما نمی‌پرسن چرا این کار رو کرده... این درسته؟ وانگهی این‌ها همه شون پیر هستن. جوون‌ها باید جوون‌ها رو محاکمه کنن...»

سیزوف گفت: «بله. سردرآوردن از این کار برای ما خیلی مشکله... خیلی مشکله، خیلی!» و فکورانته سر را جنباند.

نگهبان در تالار را باز کرد و داد زد: «اقوام متهمان، بیاین تو. ورقه‌هاتون را نشون بدین!»

صدایی محزون گفت: «ورقه! مثل این که به سیرک آمدیم...»

اکنون، تحریکی عمومی و گنگ و خشمی مبهم احساس می‌شد. مردم هیاهو به راه انداخته بودند و با نگهبانان جر و بحث می‌کردند.

سیزوف غرغرکنان روی نیمکتی نشست.

مادر پرسید: «چته؟»

هیچی! ملت احمقه... هیچی نمی دونه... کورمال کورمال زندگی می کنه...

زندگی به صدا در آمد و کسی با بی قیدی اعلام داشت: «هیشت دادگاه!»

از نو مثل دفعه‌ی اول همه برخاستند. دادرسی‌ها به همان ترتیب داخل شدند و نشستند. متهمان را به درون تالار آوردند.

سیزوف بیچ‌کنان گفت: «دقت کنین! دادستان الان حرف می‌زنه...»

مادر گردن کشیده با تمام بدن به جلو خم شد و در انتظار وقوع حادثه تلخی بی حرکت ماند.

دادستان در حالی که ایستاده و سرش به طرف قضات بود آهی کشید و

دست راست را در هوا تکان داد و شروع به سخن کرد. مادر جملات اول

را نفهمید. صدای دادستان روان اما کمی ناهماهنگ بود؛ گاهی تند جریان

می‌یافت و گاهی کند می‌شد. کلمات گسترده می‌شدند، پرواز می‌کردند و

مانند دسته‌ای مگس سیاه به روی حبه‌ای قند چرخ می‌زدند. لیکن پلاگه

در آن کلمات نه چیزی تهدید کننده می‌دید نه فوق‌العاده؛ سرد همچون

برف و به رنگ خاکستری، دانه دانه می‌شدند و تالار را از اندوهی ملالت

بار و موی بر بدن راست کننده مانند غباری لطیف و خشک سرشار

می‌ساختند. این نطق پر کلمه و کم معنی بی شک به گوش باول و رفقاییش،

که ابدأ تشویشی از آن نداشتند و به گفت‌وگویی درگوشی هم ادامه

می دادند، نمی رسید. آنان گاهی لبخند می زدند و گاهی چهره‌ی خویش را درهم می کشیدند تا تبسم‌های خود را پنهان کنند.

سبزوف آهسته گفت: «دروغ می گه!»

برای مادر میسر نبود بگوید که راست است یا نه. به حرف‌های دادستان گوش می داد، می دانست که علیه همه اعلام جرم می کند بی آنکه به کسی مستقیماً حمله نماید. در حین اسم بردن پاول، شروع می کرد به حرف زدن از فدیبا، سپس وقتی که این دو را جمع می نمود بوکین را هم به آنها ملحق می ساخت. گفתי همه‌ی متهمان را در یک کیسه می گذاشت و آنها را روی هم می فشارد، لیکن معنی خارجی سخنانش مادر را ارضا نمی کرد، نه مشوش می ساخت نه متأثر؛ معه‌ذا همچنان منتظر چیز فوق‌العاده‌ای بود و آن را در زیر این حرف‌ها، در روی چهره‌ی دادستان، در چشم‌ها و در صدا و در دست سفیدش که آن را به کندی در هوا تکان می داد مصرانه می جست. حس می کرد که آن چیز فوق‌العاده، توصیف‌ناپذیر و ناگرفتی در آن جااست. دوباره دلش تنگ شد.

به اعضای هیئت منصفه نگریست. این نطق، آنها را آشکارا کسل می ساخت. چهره‌های زرد، خاکستری، بی‌روح، هیچ‌گونه حالتی نداشتند و همچون جسد بی‌حرکت بودند. این صورت‌ها که دارای آماسی رنجورانه یا زیاد لاغر بودند در خستگی و لاابالی‌گری که تالار را فرا می گرفت بیش از پیش تیره می گشتند. رییس دادگاه شق ورق نشسته بود و حرکتی نمی کرد. لک‌های خاکستری زیر عینکش گاهی ناپدید و گاهی بر روی چهره هویدا می شدند. در برابر این بی‌قیدی منجمد، این سردی بی‌اراده، مادر با دلهره از خود می پرسید: «آیا واقعاً محاکمه می کنن؟»

ناگهان ادهانامه‌ی دادستان به طرز غیر منتظره‌ای قطع شد و دادستان در برابر دادرس‌ها خم شد و نشست در حالی که دست‌هایش را به هم می مالید. نماینده‌ی نجبا چشم‌ها را در حدقه گردانیده با سر به او اشاره‌ای

کرد. شهردار دستش را به سوی او دراز کرد و بخشنده لبخند زنان شکم خود را نگریست.

اما معلوم بود که دادرش‌ها از دادستان راضی نیستند چون هیچ کدام حرکتی نکردند.

سیزوف غرغر کرد: «ای سگ پست فطرت!»

پیرمرد ریزه‌نقشی کاغذی را به طرف صورت خود برد و گفت: «نوبت سخن... نوبت سخن با وکلای مدافع، فدوسیوف FEDOSSEV، مارکوف MARKOV و زاگاروف ZAGAROV است.»

وکیل مدافعی که مادر او را در منزل نیکلا دیده بود بلند شد. صورتی بزرگ و حالتی بی‌آزار داشت. چشم‌های ریزش می‌درخشید. چنین می‌نمود که در زیر ابروهایش دو میخ ترک‌تیز وجود دارد که چیزی را در هوا مانند قیچی می‌برد. بدون عجله شروع به حرف زدن کرد با صدایی رسا و روشن. ولی مادر نتوانست سخنان او را گوش بدهد. سیزوف در گوشش گفت: «فهمیدی چی می‌گه؟ می‌گه که این‌ها بچه‌های دیوانه و بد و ستیزه‌جوی هستند. مقصودش فدیاست!»

پلاگه در زیر بار یأس شدیدی خرد شد و جواب نداد.

خفتش افزایش می‌یافت و روحش را می‌فشرد. حالا می‌فهمید که چرا منتظر عدالت بود و چرا می‌پنداشت که در مباحثه‌ای جوانمردانه و بسیار جدی بین حقیقت‌پسرس و حقیقت‌دادرش‌ها حضور دارد. تصور می‌کرد که دادرش‌ها به تفضیل و با دقت از باور درباره‌ی زندگی‌اش سؤالاتی می‌کنند، با چشمان باریک‌بین افکار و اعمال و پرسش را بررسی می‌کنند و وقتی که درستی و راستی او را دیدند با صدایی محکم می‌گویند: «حق با این مرد است.»

اما ابتدا این‌طور نبود. چنین می‌نمود که متهمان و دادرش‌ها صدها فرسنگ از هم فاصله دارند و از حال هم بی‌اطلاع‌اند. مادر از دیگر خسته شده بود



پاول در دادگاه: دست‌هایی که امروز برای خفه کردن ما به کار می‌برید فردا دست ما را برادرانه می‌گیرد، به زودی کارگر و دهقان از زیر یوغ بندگی آزاد می‌شود، مرگ بر استبداد! زنده باد مردم زحمتکش!

و بحث‌ها را تعقیب نمی‌کرد. منغیر گشسته بود و چنین می‌اندیشید:
«این طوری محاکمه می‌کنن؟ محاکمه...»

و این کلمات به نظرش خالی و صدادار می‌آمد. صدای این کلمه مانند
ظرف گلی ترک‌داری می‌پیچید.

سیزوف با سر تصدیق کرد و پیچ‌کنان گفت: «خوب شد!»

مادر آهی کشید: «مثل این‌که فاضی‌ها مرده‌اند!»

دوباره جون می‌گیرن!

وقتی پلاگه به آن‌ها می‌نگریست، سابه‌ای از نگرانی روی چهره‌هایشان
دیده می‌شد. یکی دیگر از وکلای مدافع، حرف می‌زد؛ مرد کونوله‌ای بود
و با صورتی کشیده، رنگ‌پریده و مضحک. دادرسی‌ها مرتب حرف او را
قطع می‌کردند.

ناگهان دادستان برخاست و با صدای تند و خشمگینی صورت‌مجلس را
بر زبان آورد و با آن پیرمرد ریز نقش صحبت کرد. وکیل مدافع سر را به
احترام خم کرده بود و به حرف آن‌ها گوش می‌داد. سپس دنبال سخن را گرفت.
سیزوف گفت: «رک و پوست‌کنده بگو! واضح بگو! بین جان‌مطلب کجاست!»
هیجان در تالار افزایش می‌یافت. خشمی برخاستن جوانانه به حضار دست
داده بود. وکیل مدافع از هر طرف به دادرسی‌ها حمله می‌کرد، پوست
سالخورده‌ی آن‌ها را با کلماتی سوزان می‌گزد. چنین به نظر می‌آمد که
دادرسی‌ها به یکدیگر نزدیک می‌شوند، باد می‌کنند و پهن می‌گردند تا با
تمام توده‌ی پیکر نرم و فرو ریخته‌ی خویش در برابر تلنگرهای نیش‌دار
وکیل مقاومت نمایند. مادر به آن‌ها می‌نگریست، چنین می‌نمود که
همواره بیشتر از باد می‌کنند مثل این‌که می‌ترسیدند که ضربات وکیل،
ندایی را در سینه‌ی آن‌ها به طنین در بیاورد که بی‌قیدی‌شان را مختل سازد.

پاول برخاست و ناگهان سکوت برقرار گشت. مادر تمام بدنش را به جلو
خم کرد. پاول به آرامی گفت: «چون عضو حربی هستم، هیچ دادگاه

دیگری را به رسمیت نمی‌شناسم. برای دفاع از خودم حرف نمی‌زنم بلکه برای ارضای میل آن رفقایم که آن‌ها هم وکیل مدافع نگرفتند سخن می‌گویم. اکنون سعی می‌کنم چیزی را که نفهمیدید برایتان شرح دهم... دادستان بیرون آمدن ما را در زیر پرچم دموکراسی طغیان علیه مقامات عالیه نامیده و از ما به عنوان یاغیان علیه تزار حرف زده است. باید اظهار دارم که در نظر ما تزار تمام آن زنجیری نیست که پیکر کشور را دریند می‌کشد بلکه نخستین حلقه‌ای است که باید ملت را از آن رهایی دهیم. ۱۱

سکوت در اثر لحن این صدای محکم عمیق‌تر شده بود. چنین به نظر می‌رسید که تالار وسعت می‌یابد و پاؤں از حاضران مجلس دور می‌گردد. در عین حالی که تابناک‌تر و برجسته‌تر گشته بود. احساس سرما پلاگه را فراگرفت.

دادرس‌ها به سنگینی و با نگرانی تکانی خوردند. نماینده‌ی نجبا چند کلمه‌ای با دادرس بی‌حال پیچ کرد. این شخص سرش را تکان داد و به پیرمرد کوچک اندامی، که قاضی ظاهراً مریض از طرف دیگر در گوشش حرف می‌زد، خطاب نمود. رییس دادگاه که در صندلیش به راست و چپ می‌جنبید چیزی به پاؤل گفت اما صدای او در جریان وسیع و هموار سخنان این جوان محو گردید.

- ما سوسیالیست هستیم. یعنی دشمن مالکیت خصوصی که مایه‌ی نفاق بین مردم است و آن‌ها را بر علیه یکدیگر مسلح می‌کند و تضاد منافع آشتی‌ناپذیری را به وجود می‌آورد و با کوشش در پنهان کردن یا توجیه این خصومت، دروغ می‌گویند و همه‌ی مردم را با دروغ و دورویی و کینه تباه می‌سازد... ما معتقدیم جامعه‌ای که انسان را استثمار می‌کند تا به ثروت دست یابد، آن جامعه دشمن ماست. ما نمی‌توانیم اخلاقیات مزورانه، سنگ صفتی‌نگین و بی‌رحمی این جامعه را نسبت به افراد مخالفش بپذیریم. ما می‌خواهیم علیه همه‌ی شکل‌های بردگی جسمانی و معنوی

بشر که چنین جامعه‌ای به کار می‌برد و علیه تمام شیوه‌هایی که بشر را به نفع حرص و آز از همدیگر جدا می‌سازد مبارزه کنیم و مبارزه نیز خواهیم کرد. ما کارگران، کسانی هستیم که کارمان همه چیز را ایجاد می‌کند؛ از ماشین‌های غول‌پیکر گرفته تا بازیچه‌های کودکانه. و ما از حق مبارزه برای حیثیت انسانی خویش محرومیم. می‌خواهیم آنقدر آزادی داشته باشیم تا به مرور قدرت را در دست بگیریم. یعنی قدرت در دست توده بیفتد! پاول لبخند زد و دستش را با تائی در موهایش برد. چشمانش با فروغ بیش‌تری افروخته شد.

ریس دادگاه با صدایی روشن و محکم گفت: «خواهش می‌کنم از موضوع حرف بزنید!»

به سمت پاول برگشته بود و نگاهش می‌کرد. به نظر مادر چنین آمد که چشم چپ و بی‌فروغ این مرد پرنوی از حرص و بدجنسی دارد. همه دادرسی‌ها نگاهشان را به پاول دوخته بودند. گویی چشم‌هایشان به او چسبیده شده، از پیکرش آویخته‌اند تا خورن او را مکیده به اعضای فرسوده‌شان جان بدمند. پاول استوار و مصمم آنان را مورد خطاب قرار داد و با صدای رسایی گفت: «ما انقلابی هستیم و تا وقتی که عده‌ای به عده‌ی دیگر ظلم می‌کند انقلابی می‌مانیم. ما علیه جامعه‌ای مبارزه می‌کنیم که شما را مأمور دفاع از منافع آن کردند. آشتی بین ما و شما امکان ندارد مگر وقتی که ما پیروز شده باشیم. زیرا پیروزی با ما مستمیدگان است! وکلای شما به هیچ وجه آن اندازه که فکر می‌کنند قوی نیستند. این ثروت‌هایی که اندوختند و با قربانی کردن میلیون‌ها موجود بدبخت آن ثروت‌ها را حفظ می‌کنند، این نیرویی که آنها را بر ما مسلط می‌کند جریانات مخالفی در میانشان ایجاد می‌کند که جسماً و روحاً تباهاشان می‌کند. دفاع از قدرت‌تان مستلزم فشار روحی دائمی است و در واقع شما فرمانروایان ما، همگی از ما برده‌تر هستید، روح شماست که برده شده و

در حالی که ما جسماً برده‌ایم. شما نمی‌توانید خود را از یوغ موهومات و عاداتی که روح شما رو می‌کشد آزاد کنید، اما هیچ چیز مانع از آن نیست که ما باطناً آزاد باشیم. وجدان ما پیوسته رشد و توسعه می‌یابد، همواره فروزان‌تر می‌شود و بهترین عناصر را که روحاً سالم‌اند و حتا بهترین عناصر محیط شما را با خود می‌کشاند... خودتان ببینید، الان دیگر کسی را ندارید که به نام تسلط شما بتواند با فکرها مبارزه کند، چون تمام دلایلی را که می‌توانست از حمله‌ی عدالت جبری تاریخ حفظتان کند از بین برده‌اید. دیگر نمی‌توانید در قلمرو فکر، چیزی بسازید یعنی روحاً عقیم هستید. ولی فکرهای ما با نیروی روزافزون توسعه پیدا می‌کند، در توده‌های مردم نفوذ می‌کند و آنها را به منظور مبارزه با آزادی، مبارزه‌ی سرسخت، مبارزه‌ی بی‌امان سازمان می‌دهد. جز با بی‌رحمی و سگ‌صفتی نمی‌توانید جلوی این جنبش را بگیرید. ولی سگ‌صفتی آشکار است و بی‌رحمی هم ملت را خشمگین می‌کند. دست‌هایی که امروز برای خفه کردن ما به کار می‌برید فردا دست ما را برادرانه می‌فشارد. نیروی شما نیروی مکانیکی است که از اندوختن طلا تولید شده، این نیرو شما را با گروه‌هایی متحد می‌کند که باید همدیگر را ببلعند. اما نیروی ما قوت زنده‌ی حس همبستگی است که تمام مستمیدگان را به هم پیوند می‌دهد. تمام آنچه شما می‌کنید جنایتکارانه است، چون هدفی به جز برده کردن بشر ندارید. ولی کار ما دنیا را از شر غول‌ها و اشباحی که دروغ‌گویی، حرص و کینه‌ی شما آفریننده‌ی آنهاست آزاد می‌کند. به زودی توده‌ی کارگران و دهقانان ما آزاد می‌شوند و عالمی آزاد، هماهنگ و بی‌پایان به وجود می‌آورد و این کار انجام می‌شود!»

پاول لحظه‌ای ساکت شد، سپس با نیروی بیش‌تری تکرار کرد: «این کار انجام می‌شود!»

قضات با شکلک‌های عجیبی بی‌چ می‌کردند، بی‌آنکه از پاول چشم

برگیرند. مادر به خود می‌گفت که ابرها با نگاه‌هایشان هیکل نرم و ورزیده‌ی پسرش را آلوده می‌سازند و به او حسادت می‌کنند. منهبان به سخنان رفیقشان به دفت گوش می‌دادند. رنگ از چهره‌ی آنها پریده بود اما شعله‌ای از شادی در چشمانشان برق می‌زد. مادر سخنان فرزندش را می‌یلمید، این حرف‌ها در حافظه‌اش نقش می‌بست.

چندین بار، پیرمرد کوچک اندام سخن پاول را قطع کرد و معلوم نبود چه توضیحی داد، حتی یک‌دفعه نیم محزونی کرد. پاول ساکت به حرف او گوش می‌داد و با صدایی آرام دنبال کلام او را گرفت. سخنانش توجه آنان را برمی‌انگیخت. این وضع مدت مدیدی طول کشید. سرانجام، رئیس دستش را به سمت جوان دراز کرد و سخنی چند با فریاد گفت. جوان هم با صدایی که اندکی ریشخندآمیز بود جواب داد. «نتیجه می‌گیریم؛ قصدم اهانت به شخص شما نبود، برعکس چون به زور در این کمده‌ی که اسمش را محاکمه گذاشتید حضور دارید، تقریباً نسبت به شما احساس همدردی می‌کنم. یا این همه، شما هم پشیرید و ما از دیدن این‌که مردم تا این حد رذیلاانه پست شوند که خود را تسلیم زورگویی کنند و تا این اندازه مقام خود را پایین بیاورند همواره مخالف بودیم.»

بی‌آنکه به قضاوت نگاه کند نشست. دادر نفس خود را حبس کرد و به کسانی که سرخوشت پسرش در دست آنها بود به دفت نگریست و منتظر شد. آندره که در پوست خود نمی‌گنجید دست پاول را به قوت فشرد. ساموئیل و مازین و رفقای دیگرش به سمت او برگشتند. پاول که از این شور و هیجان اندکی آشفته و سر‌اسمه شده بود، لبخندی زد. آنگاه به نیمکتی نگریست که بلاگه روی آن نشسته و با سر به او اشاره‌ای کرد. مثل این‌که بخواهد بپرسد. «راضی هستی؟»

مادر با آهی عمیق از شادی به او جواب داد و در حالی که موج سوزانی از عشق سر‌پایش را فراگرفته بود به خود نریزد.

سبزوف زیر لب گفت: «اونهاها. محاکمه حالا شروع می شه! خوب ترتیسیون داد، مگه نه؟»

پلاگه خوشحال از این که پرسش با آن همه اتهامات حرف زده است و شاید خوشحال تر از این که گفتارش به پایان رسیده، بی آن که جواب بدهد سرش را تکان داد.

پرمشی چکش وار مغزش را می کوبید: «بچه های من، حالا چه به سر شما خواهد آمد؟»

آن چه پرسش گفت برای وی تازگی نداشت چون به عقایدش آشنا بود، اما برای نخستین بار در برابر دادگاه بود که نیروی مؤثر و عجیب نظریه های او را احساس می کرد. آرامش جوان، پلاگه را متعجب می ساخت. در سینه اش نطق پاول به ایمان محکم به پیروزی و به حقانیت پرسش که همچون ستاره ای در نهادش می درخشید آمیخته می گشت.



مادر فکر می کرد که حالا دادرس ها به سختی با پاول بحث می کنند، با خشم به او جواب می دهند و دلایل شان را بیان می کنند.

ولی به جای این کار آندره بلند شد و زیرچشمی نگاهی به دادگاه انداخت و چنین آغاز سخن کرد: «آقابان وکیل مدافع...»

قاضی بیمارگونه با صدایی محکم و خشمگینی پرسش داد زد: «دادگاه در برابر شماست، نه وکلای مدافع!»

مادر از قیافه ی آندره می دید که قصد شوخی دارد؛ سببش می لرزید،

نگاهش حالتی گریه‌وار و ازام داشت که پلاکه به خوبی با آن آشنا بود. با دست‌های درازش سرش را به فوت مالید و اهی کشید.

سرش را تکان داد و پرسید: «چه طور ممکنه؟ فکر می‌کردم که این موضوع حقیقت نداره یعنی شماها داورس نیستین بلکه فقط وکیل مدافع هستین...»

پیرمرد کوچک اندام با خشکی گفت: «خواهش می‌کنم از اصل موضوع صحبت کنید!»

- از اصل موضوع؟ خوب. می‌خوام باور کنم که شما واقعاً داورس هستین یعنی اشخاصی مستقل و شریف ...

- دادگاه احتیاج به عقیده‌ی شما ندارد!

- چه طور احتیاج به چنین تمجیدی نداره؟ هوم! با وجود این ادامه می‌دهم... شما مردمانی هستین که بین دوست و دشمن فرقی نمی‌ذارین، موجوداتی هستین آزاد. به این ترتیب الان دو طرف در برابر شماست؛ یکی شکایت داره از این‌که جاییده شده و مضروب و دیگری جواب می‌ده که حق چابیدن و زدن داره چون‌که تفنگ و زور داره...

پیرمرد کوچک اندام صدایش را بلند کرد و با دست لرزان پرسید: «در مورد اصل موضوع حرفی دارید بزنید؟»

مادر از دیدن این آشفتگی خندید بود اما از طرز رفتار آندره خوشش نمی‌آمد چون که با نطق پاول مغایرت نداشت. پلاکه دلش می‌خواست که یک بحث جدی و متین در بگیرد.

آندره به پیرمرد نگاه کرد بی آن‌که جوابی بدهد.

سپس موفرانته گفت: «از موضوع؟ از چی حرف بزنم؟ رفیقم اون چه رو که بایستی بدوید به شما گفت. بغیه رو هم وقتی که موقعش رسد دیگران براتون می‌گن...»

پیرمرد کوچک اندام از جای خود کسی برخاست و گفت: «حق صحبت را

از شما می‌گیرم! نوبت گره‌گوار ساموئیل‌ف است.»
 آندره لب‌هایش را به قوت فشرد و خود را با تنبلی روی نیمکت انداخت.
 کنار او ساموئیل‌ف برخاست در حالی که موهای مجعدش را تکان می‌داد
 گفت: «دادستان ما را وحشی و دشمن ترقی خطاب کرد...»

- جز از آنچه مربوط به کارتان است حرف نزنید!
 - من هم همین کار رو می‌کنم... چیزی وجود نداره که به مردمان درستکار
 مربوط نباشه از شما هم خواهش می‌کنم حرفمو قطع نکنید. از شما هم
 می‌پرسم، معلومات شما تا چه پایه است؟

پیرمرد دندان‌هایش را نشان داد و گفت: «ما برای بحث کردن با شما این‌جا
 نیامدیم! برگردید سر اصل موضوع!»

معلوم بود که شوخی‌های آندره دادرسی‌ها را به ستوه آورده و انگار چیزی
 را از وجود آنها زده است. بر روی چهره‌های خاکستریشان لک‌های
 سرخی پدیدار می‌شد و جرقه‌های سرد و سبزی در چشمانشان برق
 می‌زد. نطق پاول آنها را برآشفته کرده، اما لحن نیرومندان‌ه‌ی او جلوی
 خشمشان را گرفته و احترام آنها را جلب کرده بود. آندره این
 خویشتن‌داری آنها را از بین برده و بی‌آنکه کوشیده باشد، آنچه در زیر
 آن نهفته شده بود عریان ساخته. با صورت‌های درهم با یکدیگر پیچ
 می‌کردند. زست‌هایشان که سریع‌تر شده بود غیظشان را آشکار می‌گرداند.

ساموئیل‌ف ادامه داد: «جاسوس می‌پرورانید، زنها و دخترها را فاسد
 می‌کنید؛ بشر را در موقعیت یک دزد و یا جانی قرار می‌دهید؛ با عرق
 مسمومش می‌کنید؛ توی زندون‌های شما پوسیده می‌شوند... جنگ‌های
 بین‌المللی، دروغ، هورزگی، خرف کردن ملت، اینه تمدن شما! بله، ما
 دشمن این تمدنیم!

پیرمرد کوچک اندام چانه‌اش را تکان داد و فریاد کرد: «خواهش می‌کنم!»
 ساموئیل‌ف برافروخت و بلندتر از او داد زد: «ولی ما آن تمدن دیگر را،

تمدنی که شما آفرینندگان آن را حبس یا دیوانه کرده‌اید دوست داریم...
 - حق صحبت را از شما می‌گیریم! نوبت ما قادیمازین است!
 جوان کوچک اندام ناگهان مانند موشی که از سوراخی بیرون آید
 برخاست و با صدایی بریده بانگ برآورد: «من... من قسم می‌خورم...
 می‌دانم، محکوم می‌کنید...»

نفسش گرفت و رنگش پرید. دیگر جز چشم‌ها در چهره‌اش چیز دیگری
 دیده نمی‌شد. دستش را دراز کرد و اضافه نمود: «قول سرف می‌دهم! به
 هر کجا که متوجه‌شوید، بدانید که فرار می‌کنم. همیشه برای آرمان مردم
 مبارزه می‌کنم، برای آزادی کشور... تمام عمرم! قول شرف می‌دهم!»
 سیزوف فریاد کورناهی کشید. تمام حضار، که موجی از نهریک آن‌ها را
 کمی از جایشان بلند کرده بود، با سروصدایی گنگ و عجیب تکان
 می‌خوردند. زنی می‌گریست. کسی سرفه می‌کرد و نفسش می‌گرفت.
 ژاندارم‌ها با تعجبی کودکانه به متهمان می‌نگریستند و نگاه‌های
 خشمگینی به جمعیت می‌انداختند. دادرس‌ها به حب و راست خم
 می‌شدند. پیرمرد فریاد برآورد: «نوبت ایوان گوسف است!»

- من حرف نمی‌زنم!

- نوبت گوسف و اسیلی است!

- من نمی‌خواهم حرف بزنم!

- نوبت بوکین فدور است!

این شخص که موبور و تقریباً رنگ بریده بود، به سنگینی برخاست و در
 حالی که سرش را می‌جنباند با ناآبی گفت: «بایستی خجالت بکشید!... من
 که نادانی بیش نیستم، ولی می‌فهمم که عدالت جیه!»

دستش را بالای سرش برد و ساکت شد، با پلک‌های نیمه بسته مثل این‌که
 در دور به چیزی نگاه کند

پیرمرد با تعجبی آمیخته به خشم در حالی که به صدایی تکیه داد بانگ

بر آورد: «چه می‌گویید؟»

- آه! شما...

بوکین با حالتی گرفته خود را روی نیمکت انداخت. در سخنان نامفهومش چیزی عظیم و مهم و در عین حال سرزنشی اندوهناک و ساده لوحانه وجود داشت. در همه‌ی مردم چنین تأثیری گذاشت، حتا فضات گوششان را تیز کردند مثل این‌که بخواهند انعکاس صوتی را بشنوند که از این نطق روشن‌تر باشد. تماشاگران همه ساکت شدند. جز صدای گریه‌ی مختصری چیزی شنیده نشد. سپس دادستان شانه‌ها را بالا انداخت و لبخند زد. نماینده‌ی نجبا سرفه کرد. دوباره پیچ‌هایی در تالار پیچید و به شکل مارپیچ برخاست.

مادر به سوی سیزوف خم شد و گفت: «قاضی‌ها حرف می‌زنن؟»

- نه، تمام شد... حالا باید رأی صادر کنن.

- پس از اون دیگه هیچی؟

- بله!

پلاگه حرف سیزوف را باور نکرد. مادر ساموئیلوف با اضطراب روی نیمکت می‌جنبید، آرنج و شانه‌اش به پلاگه می‌خورد و آهسته از شوهرش می‌پرسید: «عجب، چه طور! مگه ممکنه؟»

- می‌بینی که!

- به سر پسر مون چی می‌آد؟

- ساکت شو... و لم کن...

آدم حسن می‌کرد که در میان تماشاگران چیزی درهم شکسته، نابود شده و تغییر یافته است. چشم‌های خیره شده به هم می‌خورد مثل این که کانون فروزانی جاو دیدگان افروخته شده باشند. بی‌آن‌که حسن عظیمی را که تولید شده بود درک کنند، بینندگان عجله داشتند که آن را به صورت احساساتی واضح و قنابل فهم تجزیه سازند. برادر بوکین بدون

رو در بایستی آهسته می‌گفت: «بیخشین! چرا نمی‌ذارن اون حرف بزنین؟ دادستان هر چه دلش خواست گفت!»

نزدیک نیمکت، نگهبانی بود که دست تکان می‌داد و زیر لب می‌گفت: «ساکت! ساکت!»

بابا ساموئیلوف به عقب خم شد و پشت سر زنش با صدایی گنگ و بریده بریده چنین گفت: «حالا فرض کنیم که انا متصرفند اما باید گذاشت حرفشونو بزنین، با چه کسی مخالف بودن. با همه دلم می‌خواد بفهمم! من هم به این موضوع علاقه مندم. راستی حقیقت کجاست؟»

نگهبان او را با انگشت تهدید کرد و داد زد: «ساکت!»

سیزوف با حالتی گرفته سرش را تکان داد.

مادر چشم از قضات بر نمی‌گرفت، تحریک مداوم آن‌ها را می‌دید، با هم حرف می‌زدند ولی نمی‌توانست بفهمد که چه می‌گویند.

همه‌ی سرد و لغزان صداهایشان صورت پلایه را لمس می‌کرد، گونه‌هایش را می‌لرزاند و احساس ناگواری در دهانش ایجاد می‌ساخت. چنین به نظرش می‌رسید که همه‌ی قضات از پیکر فرزندش و از رفقای او یعنی درباره‌ی این پیکرهای برومند و عریان، از عضلات آن‌ها و از اندام‌هایشان که از خون شگرفی و از نیروی زنده سرشار است صحبت می‌کنند. گویا این پیکرها در دنی دادرسانها حسدی مانند حسد گدایان و حرصی پیر حرارت و سزه‌ی مردمان فرموده و بیمار برمی‌انگیخت. لب‌هایشان را به هم می‌زدند و حسرت چنین عضلاتی را می‌خوردند؛ عضلاتی که قادر به انجام کارهای سخت، ایجاد نیرو، لذت بردن از زندگی و آفریدن است. اکنون پیکر این پیرمردها از گردش فعالانه‌ی زندگی محروم شده بود. دیگر تسلط بر آن‌ها و استفاده از نیرویشان امکان نداشت و ناسود کردن آن‌ها نیز معدوم نبود. بدین جهت بود که این جوان‌ها به دادرسان‌های پیر خصوصی کین توزانه و اندوهبار می‌دیدند شبیه به

خصوصیت حیوان در ندهی ضعیف شده‌ای که گوشت نرونازه‌ای می‌بیند، اما یارای تصرف آن را ندارد.

هرچه مادر به فاضی‌های پیش‌تر می‌نگریست، این تصویر در ذهنش بیش‌تر مجسم می‌شد. به نظرش چنین می‌آمد که دادرس‌ها حرص و خشم خود را که به حرص و خشم گرسنه‌هایی شباهت دارد که سابقاً قادر به زیاد خوردن بودند، پنهان نمی‌کنند. بلاگه به عنوان یک مادر که جسم فرزندش را همواره علی‌رغم همه چیز عزیزتر از جان خویش دوست می‌داشت، وحشت زده بود از این نگاه‌های بی‌فروغ که روی چهره‌ی پاول می‌خزیدند و به سینه‌ی او، به شانه‌ها و به بازوهایش برخورد می‌کردند و خود را به پوست سوزان او می‌مالیدند. مثل این که در جست‌وجوی سابه‌ی حیات باشند و بخواهند خون رگ‌های خشکیده و عضلات فرسوده‌ی مردمانی را که تقریباً مرده‌اند گرم کنند. بلاگه چنین احساس می‌کرد که پسرش این تماس‌های نمناک و چندش‌آور را حس می‌کند و در حالی که می‌لرزد به وی می‌نگرد.

جوانک چشم‌هایش را که اندکی خسته، آرام و محبت‌آمیز بود به مادرش دوخته بود. گهگاهی به وی لبخند می‌زد و سری تکان می‌داد.

این لبخند که دل بلاگه را می‌نواخت، انگار به او می‌گفت: «به زودی آزاد می‌شوم!»

ناگهان فاضی‌ها همه با هم برخاستند. مادر ناخودآگاه حرکت آن‌ها را تعقیب کرد.

سیزوف پرسید: «می‌روند!»

سادر پرسید: «برای محکوم کردن اون‌ها؟»

- بله...

مركز ذهنش ناگهان از بین رفت. خستگی نوانفرسایی تمام بدنش را فراگرفت و قطره‌های عرق بر پیشانی‌اش نشست. احساس سرخوردگی و

خفت عاجزانه‌ای در دلش بدید آمد و به زودی به حس تحقیر جان‌گذاری نسبت به قاضی‌ها و طرز محاکمه‌ی آن‌ها عیدل گشت. شقیقه‌هایش درد گرفت. پستانی اش را مالید و به اطراف خود نگریست. اقوام متهمان به شبکه‌ی آهنین نزدیک می‌شدند و صدای گنگ گشت و گو تالار را پُر می‌ساخت. مادر نیز به سمت پاول رفت، پس از فشردن دست او، در عین حال با احساسی سرشار از غم و شادی شروع به گریه کرد. پاول حرف‌های دلنوازی به وی زد. آندره می‌خندید و شوخی می‌کرد. تمام زن‌ها می‌گریستند و این گریه‌ی آن‌ها بیشتر تر از روی عادت بود تا در اثر غصه. از آن دردها نبود که با ضربتی بهت‌آور و ناگهانی بر کسی وارد می‌شود و او را گیج می‌سازد؛ بلکه به مصیبت غم‌انگیز جدا شدن از فرزندان خود پی می‌بردند؛ اما این درد با احساساتی که زاده‌ی این روز بود درهم آمیخته و غرق می‌شد. پدر و مادرها طوری به فرزندانشان می‌نگریستند که در نگاه آن‌ها حس بی‌اعتمادی به عادت جوانی جگرگوشه‌ها و اعتقاد برتری خودشان با یک نوع احترام نسبت به فرزندان به طرز شگفت‌آوری با هم می‌آمیخت. این سالخورده‌گان با اندوه از خود می‌پرسیدند که از این س جگونه عمر به سر خواهند برد. با کنجکاوی به این نسل جدید نگاه می‌کردند که جسورانه درباره‌ی امکان زندگی بهتری بحث می‌کردند. بلد نبودند که احساسات خویش را بیان کنند و بدین کار عادت نداشتند. مسخنان فراوانی از دهان‌ها بیرون می‌جست؛ چیزهای معمولی بود از قبیل لباس و پیراهن و زیرجامه، مراقبت از خود و... به محکومان نصیحت می‌کردند که بیهوده رؤسا را عصبانی نکنند.

ساموئیل به پسرش گفت: «همه‌ی مردم بیزار می‌شند! هم ما و هم سایرین!»

بوکینی که بزرگ‌تر بود دست نکان می‌داد و برادر کوچک‌تر را تشویق

می‌کرد: «عدالت‌شان همین است و زیر بار رفتن دشوار!»
 جوانک جواب داد: «تو از اون سار خوب مواظبت کن!... خیلی دوستش داشتم!»

- وقتی که برگشتی می‌بینی که هنوز زنده است!
 سیزوف دست برادرزاده‌اش را گرفته بود و با تانی می‌گفت: «خوب، فدیا، تو هم داری می‌ری!»

فدیا خم شد و با لبخندی مکارانه چیزی در گوش او گفت. سربازی هم که بهلوی آن‌ها بود لبخند زد، ولی فوراً حالتی موقر به خود گرفت و غرغر کرد. مادر نیز مثل دیگران از لباس زیر و از سلامتی صحبت می‌کرد و حال آنکه در دلش سؤالاتی در مورد پاول، ساشنکا و خودش مطرح می‌شد و در زیر این سخنان، حس عشق بی‌پایانی که نسبت به پاول داشت، آرزوی پستند او واقع شدن و به دل او نزدیک بودن، رشد و توسعه می‌یافت. وقتی که پلاگه قضات را در نظر مجسم می‌ساخت انتظار آن چیز فوق‌العاده از بین رفته و جز چندشی ناخوشایند برجای نگذاشته بود.

حس می‌کرد که شادمانی بزرگ و تابناکی در وجودش پدید می‌آید، اما به این شادمانی پی نمی‌برد و از آن پریشان بود. دید که آندره با اقوام متهمان حرف می‌زند و چون احساس کرد که آندره بیش از پاول به سخنی محبت‌آمیز احتیاج دارد گفت: «از این محاکمه خوشم نیامد!»
 آندره بانگ برآورد: «چرا مادر چون؟ آسیاب کهنه‌ای ست اما پی‌کار نیست...»

پلاگه با دودلی گفت: «فوق‌العاده نیست و آدم سردر نمی‌آید»،
 حقیقت جویی نمی‌کنی.»

آندره جواب داد: «اوه! همجی نظاری داشتن؟ فکر می‌کنی که این‌جا به حقیقت می‌پردازن؟»

مادر آهنی کشید. «فکر می‌کردم که باید فوق‌العاده باشه... فوق‌العاده‌تر از

آزاد چه در کلبه انجام می‌شد. فکر می‌کردم که نباید به درگاه حقیقت در این جا برگردم می‌شود.

پاپول مثل این‌که چیزی بر سریده باشد آهسته گفت: «مادر، ما می‌دونیم کجا حقیقت رو ببین می‌گی»

آندره اضافه کرد: «سما هم، مادر جون، می‌دونید»

صدایی اعلام کرد: «دادگاه رسمی است»

همه‌ی حضار به حاشی خود متوقف

ریس با یک دست به مهر نکه داد، صورتش را پشت کاغذی پنهان نمود و با صدایی ضعیف، و تشبیه به وزوز شروع به خواندن کرد. «دادگاه پس از مشاوره...»

سبزوف در حالی که گوش می‌داد گفت: «رأی محکومیت است»

سکوت برقرار شد. همه برخاستند و چشمنشان را به پیرمرد کوچک اندام دوخته بودند. این شخص شبیه به چوب ختنکی بود که دسنی نامرئی بر روی آن تکه کرده باشد. دادرش‌ها هم ایستاده بودند. بخشدار با سر خم‌شده بر روی شانه به سقف می‌نگریست. شهردار دست به سینه بود. نماینده‌ی تجار رش خود را تواضع می‌کرد. دادرسی که بیمار به نظر می‌رسید، به همکار شکم‌کنده‌اش و دادستان به سمت منتهمان نگاه می‌کرد. پشت قضات، نماینده‌ی وزارت ژنیمور و فرمز خودنمایی می‌کرد. حشره‌ای روی صورت سفید و بی‌فدش می‌خزید. تاز عنکبوتی می‌لرزید.

- تبعد به سری

سبزوف آهی کشید و گفت: «تبعد! بالآخره تمام شد، خدا رو سخر! صحت از اعمال شایقه و د این قدرها وحشت آور نیست، مادر چیزی نیست»

پلاگه با صدایی آهسته جواب داد: «هم دونه»

با این همه... حالاکه مسلم شد. با وجود این دادرش‌ها هیچ وقت نمی‌شه

تبعه را پیش روی کرد!

متهمان را داشتند می بردند که سیزوف رو به آنها کرد و با صدای بلند گفت: «فدیا، به امید دیدار... به امید دیدار همه تون! خدا یارتون باشه!»
مادر به پاول و رفقاییش با سر اشاره ای کرد. دلش می خواست گریه کند ولی خجالت می کشید.



مادر موقع بیرون آمدن از دادگاه، از دیدن این که هنوز هیچی نشده شب روی شهر سایه گسترده به کلی متعجب گردید. چراغ های خیابان روشن شده بود. ستاره ها در آسمان می درخشیدند. در اطراف کاخ دادگستری، مردم به صورت دسته های کوچکی جمع می شدند.

در هوای بسیار سرد، برف زیر پاها صدا می کرد. صداهای جواز همدیگر را قطع می کردند. مردی که باشلق^۱ خاکستری بر سر داشت به سیزوف نزدیک شد و با لحنی شتابزده پرسید: «چی رأی دادن؟»

- تبعید.

- برای همه؟

- برای همه.

- ممنون!

سپس دور شد.

سیزوف به مادر گفت: «می بینی! همه به موضوع علاقه دارن...»

ناگهان ده نفر دختر و پسر دور آنها را گرفتند و سروصدا راه افتاد به

طوری که اشخاص دیگری هم به طرف آنها جلب شدند. سیزوف و مادر ایستادند. مردم می‌خویند بنشینند، چه رأسی داده شده، رفتار مهربان چه طور بوده، چه کسی نطق کرد و درباره‌ی چه موضوعی. در تمام این پرسش‌ها نوح کتجکائی به یک سب از زوی و نع و صداقت بود.

کسی داد زد: «این مادر باول و لاسف است!»

ناگهان همه ساکت شدند.

- اجازه بدید تا شما دست بدم!

دستی محکم دست بلاگه را گرفت. صدایی که از هیجان می‌لرزید ادامه داد: «پسر شما برای همه‌ی ما نمونه‌ی شجاعت خواهد بود!»

صدایی مرتعش فریاد کرد: «زننده باد کارگر روس!»

- پاینده باد غلاب!

- مرده باد استبداد!

داد و فریادها هر لحظه شدیدتر می‌شد، در می‌گرفت و ما هم تلافی می‌کرد. مردم از هر طرف می‌شتافتند و دور سیزوف و بلاگه هجوم می‌آوردند. صدای سوت پاسبان‌ها هوا را شکافت اما نتوانست بر همه‌ی فایز آید. پیرمرد می‌خندید. به نظر مادر همه‌ی این‌ها رویای دلپذیری بود. لبخند می‌زد، دست‌ها را می‌فشرده، سلام می‌کرد؛ اشک خوشحالی گلریش را کنار می‌داد. «هیس از حسگی خج می‌شد. لیکن قیبت که از شعفی پیروزمنداره سرشار بود، مانند آنهی صاف آبگیری تأثیراتش را منعکس می‌ساخت.»

نزدیک مادر، صدایی روشن با لحن عصبانی فریاد زد: «رفقا! رفقا! غولی که ملت روس را می‌بلعد، امروز دوباره اشهایش را به دست آورده.»

سیزوف گفت: «مادر برسم!»

در همین لحظه سانشینا سر رسید. ماری مادر را گرفت و بی‌تابی را به محبت پیاده‌رو برد. گفت: «ببین... شایسته‌ی این ردر ما به جمعیت حمله

کنه یا این که عده‌ای رو دستگیر کنن. راستی رأی چی شد؟ تبعید شدن؟
به سبیری؟»

- بله، بله!

- خوب، پاول چه گفت؟ وانگهی می‌دونم، از همه ساده‌تر و قوی‌تر... و همچنین سخت‌گیرتر است، درسته. مهربان و حساس است اما خجالت می‌کشد احساساتش رو ابراز کنه... مثل خود حقیقت استوار و با عظمت و در وجود او همه چیز هست، همه چیز! ولی در بسیاری از موارد به خودش فشار می‌آره... از ترس این که مبادا سراپای وجودش برای آرمان مردم نباشه... این مطلب رو خوب می‌دونم!

این سخنان عشق آمیز که به صورت بی‌چیز پرشور گفته می‌شد بلاگه را آرام می‌کرد و نیروهای رو به ضعفش را تهبیح می‌کرد.

با صدایی زیر و محبت آمیز، آن دختر را به طرف خود کشید و پرسید: «کی پیش او می‌روید؟»

ساشنکا که نگاه خود را از روی اطمینان به روبه‌رو دوخته بود، جواب داد: «به محضر این که یک نفر رو پیدا کردم که کار منو به عهده بگیره! چون که نوبت محاکمه‌ی من هم به زودی می‌رسه... منو هم به سبیری می‌فرستن... اون وقت می‌گم که دوست دارم به همون جایی تبعید بشم که اونو بردن...» صدای سیزوف پشت سر این دو زن پیچید.

- سلام منو بهش برسونین!... اسم من سیزوف است؛ منو می‌شناسه. عموی فدیا مازین هستم...

ساشنکا ایستاد، روبه او کرد و دستش را به طرف او دراز کرد.

- فدیا رو می‌شناسم، اسم من ساشنکاست.

- اسم خونوادگی تون چیه؟

ساشنکا نگاهی به او انداخت و جواب داد: «خونواده ندارم، دیگه پدر ندارم.»

- مرده؟

ساشنکا همچنان زده گفت: «نه، زده است!» و چیزی لجوجانه و سرسخت در صدایش بیخیزد و در خطوط چهره‌اش آشکار گردید.

- از مالکان سزرگه، بخشدار هم هست، حالا دهقانان رو می‌جابه و کتکشون می‌ریم!»

سیروف بالحنی کش‌داری گفت: «آه!» و پس از لحظه‌ای سکوت در حالی که دخترک را از گوشه‌ی چشم وارسی می‌کرد دنبال کلام را گرفت «خوب، مادر، خدا حافظ! من از این راه می‌رم، هر وقت خواستی بیا با هم جای بخوریم و کپ بزیم، مادمو از ما به امید دیدار... درازه‌ی پدرت رو خیلی سخت‌گیر هستن البته این موضوع فقط مربوط به خود شماست...»

ساشنکا با حرارت فریاد زد: «اگه پسرتون آدم بی‌ارزشی بود و مضر به حال دیگران، این حرف رو درباره‌اش می‌زدین؟»

پیرمرد پس از لحظه‌ای نودید جواب داد: «بله، می‌زدم.»

- بنابراین، حقیقت در نزد شما عزیزتر از پسران است، خوب برای من هم عزیزتر از پدرمه....

سیروف سرکان داد، سپس آهی کشید و گفت: «آه! اگه این‌طور جواب هر چیزی را داشته باشیم معلوم می‌شه که خیلی زرنگ هستین، پرها به زودی مغلوب می‌شن. شما آن‌ها را هم به خوبی مجاب می‌کنین. پس به امید دیدار، موفقیت و سعادت رو برای شما آرزو می‌کنم، اما نسبت به مردم کمی مهربان‌تر باشین، هان! خدا برتون باشه! خدا حافظ پلاگه! اگه پاول رو دیدی بهش بگو که نطقش رو شنیدم، اما همه‌اش رو نفهمدم... حتماً گاهی مایه‌ی نرسیده، اما آنچه گفت درسته!»

کاسکتش را بلند کرد و بی‌آنکه عجله کند بهش گوجه ناپدید شد.

ساشنکا با نگاهی تبسم‌آمیز از پشت سر گفت: «باید آدم نازبنی باشه!» به نظر مادر حسین آمد که چهره‌ی این دختر بیش از معمول، حالت مهربان

و بهتری پیدا کرده است.

چون به خانه رسیدند روی نیمکت قنری کیپ هم نشستند. مادر دوباره از نقشه‌ی ساشنکا صحبت کرد. دخترک با ابروان پرپشت که به حالت تفکر بالا رفته بود با چشمان درشت خیالبافش به نقطه‌ای دور می‌نگریست. بر روی چهره‌ی رنگ پریده‌اش تفکری آرام خوانده می‌شد.

- بعدها، وقتی که بچه دار شدید، من هم می‌آیم برای پرستاری اون‌ها. اون‌جا زندگی ما بدتر از این‌جا نمی‌شه. پاول کار پیدا می‌کنه، خیلی زرنگه. ساشنکا در عین این‌که مادر را با چشم و رانداز می‌کرد پرسید: «دوست ندارید فوراً به او ملحق شوید؟»

پلاگه آهی کشید و جواب داد: «چه فایده داره؟ جز این‌که آگه بخواد فرار کنه جلوی دست و پاشو می‌گیرم. وانگهی، اجازه نمی‌ده...»
ساشنکا زیر لب گفت: «بله، همین طوره...»

مادر با لحن غرورآمیزی گفت: «این‌جا خیلی کار دارم.»

ساشنکا فکورانه جواب داد: «بله، درسته! و این موضوع خیلی خوبه.»
ناگهان تکان خورد، مثل این‌که از زیر بار سنگینی خلاص شده باشد.
سپس آهسته گفت: «در سیبری نمی‌مونه... حتماً فرار می‌کنه...»

- خوب در این صورت به شما چی می‌گذره؟ و اگر بچه‌ای داشته باشید چی؟
- نمی‌دونم، تا ببینیم. نباید برای خاطر من نگران بشه. مختاره که در هر وقت هر کاری بخواد بکنه، من فقط دوست او هستم.

- می‌دونم، جدا شدن از او برایم وحشت‌آور، اما می‌تونم پیه همه چیز رو به تنم بمالم... به هیچ وجه اسباب زحمتش نمی‌شم، نه!

مادر حس کرد که ساشنکا قادر است آن‌چه را که می‌گوید انجام دهد. با دلسوزی دختر را در آغوش کشید و گفت: «عزیز دلم، روزهای سختی را در پیش دارید!»

ساشنکا به نرمی لبخند زد و تمام بدنش را به پلاگه چسباند. گونه‌هایش سرخ شد.

- این موضوع هنوز خیلی دوره اما فکر نکنین که برای من فداکاری پرزحمتی باشه می دونم که چی کار می کنم... می دونم که به چه چیز باید امیدوار باشم... اگه او با من خوشبخت باشه من هم خوشبختم. آرزوی من، وظیفه‌ی من، اینه که انرژی اونو زیادتر کنم، تمام سعادتت رو که از من ساخته‌ست براتم فراهم کنم، سعادت فراوان! خیلی دوستش دارم! اونم منو دوست داره، می دونم! احساساتمونو به همدیگه نشون می دیم، هر قدر بتونیم به ثروت معنوی مون اضافه می کنیم و اگه لازم بشه مثل دو تا دوست مهربان از همدیگه جدا می شیم....

مادر با تبسمی حاکی از خوشبختی، با تأنی گفت: «من هم بیش شماها می‌آم... شاید مرا هم تبعید کنن.»

دیرزمانی این دو زن، تنگ در آغوش یکدیگر بی آنکه حرف بزنند درباره‌ی کسی که به او مهر می‌ورزیدند اندیشیدند. سکوت، اندوه و محبتی گرم آن دو را فرا گرفت.

نیکیلا خسته از راه رسید. در حالی که لباسش را درمی‌آورد به سرعت گفت: «بروید، پیش از این که فرصت از دست بره! از امروز صبح دو نفر جاسوس دنبال من هستن که بوی توقیف ازش می‌آد. از حالا احساس می‌کنم. باید جایی اتفاق بدی افتاده باشه، راستی این نطق پاول و بقیه‌ست. قراره چاپ بشه... ببرید به لودمیلا بدین و از او خواهش کنین که هرچه زودتر اونو حروفچینی کنه. سادر، پاول خیلی خوب حرف زده! ساشنکا، مواظب جاسوس‌ها باش! صبر کنین، این بسته‌ها رو هم با خودتون ببرین و بدین به دکتر.»

در حین حرف زدن دست‌های بیخ کرده‌اش را به قوت به یکدیگر می‌مالید، سپس به میز نزدیک شده، کشورهای آن را باز کرد و مدارکی را با عجله از آن‌ها بیرون آورد، ورق زد، بعضی‌ها را پاره کرد و برخی دیگر را روی هم چید، در حالی که کاملاً نگران و موهانش ژولیده بود.

- با این که این قدر وقتی نیست که اوراق رو رسیدگی کردم و این ها رو کنار گذاشتم باز ببینین دوباره چه بسنه‌ی بزرگی شده! عجب! مادر، شاید بهتر باشه که شما این جا نخواستید، عقیده‌ی شما چیه؟ حضور داشتن در این کمده‌ی نا اندازه‌ای ملال آورده، ممکنه ژاندارم‌ها شما رو هم جلب کنن و حتماً لازمه که شما برای بخش کردن نطق پاؤل به دهات برید...

مادر گفت: «عجب، برای چی ممکنه منو توقیف کنن؟»

نیکلا دستش را تکان داد و از روی اطمینان جواب داد: «من شم این کار رو دارم... به علاوه شما می‌تونید کمک لودمیلا باشین! پیش از این که وقت بگذره برید...»

پلاگه از فکر همکاری در چاپ نطق پسرش خوشحال شد و گفت: «اگر این طوره می‌رم، اما این رفتن من از ترس نیست...»

و به طوری که خودش هم متعجب گردید، با صدایی زیر اما محکم اضافه نمود: «حالا دیگر از هیچی نمی‌ترسم، خدا رو شکر! حالا دیگه می‌دونم...»

نیکلا بی آنکه به وی نگاه کند فریاد زد: «به به! حالا بگوید لباس‌های زیر و چمدانم کجاست. همه چیز را در کف یا کفایت خودتان گرفتید. و من ابداً نمی‌توانم دیگر مالکیت شخصی خودم را پیدا کنم. الان حاضر می‌شوم تعجب ناگواری به ژاندارم‌ها دست می‌دهد.»

ساشنکا کاغذهای مجاله را در بخاری می‌سوزاند. دفت می‌کرد که خاکستر آن‌ها با خاکستر هیزم‌های سوخته مخلوط شود.

نیکلا دست ساشنکا را فشرد و گفت: «برید! یادتان نره آگه کتاب جدید و جالبی منتشر شد، پرآم بفرستی! به امید دیدار، رفیق عزیز احتیاط کن، به خصوص...»

ساشنکا پرسید: «فکر می‌کنین خیلی وقت نومی زندون بسونی؟»

- هیچ معلوم نیست! شاید حتماً مدت زیادی... اتهامات مختلفی درباره‌ی

من دارم. مادر، سما هم با ساشنگا برو، بعقوب دو نفر مشکل برود.
مادر گفت: «بامه، می‌رم لباس بوشم.»

مادر به دقت به صورت نیکلا نگریست، لیکن به جز دلواپسی‌ای که نگاه مهربان و ملاحظه‌آمیز را پوشانده بود چیزی غیر عادی در او نمی‌دید. هیچ هیجانی در او دیده نمی‌شد. مرافق همه‌کس بود، با محبت و سنجیده همچنان آرام و تنها، لذای همان زندگی مرموز چه در باطن و چه در ظاهر. پلاگه بدین ترقیب او را با عشقی محتاطانه که چندان نیز از خود مطمئن نبود دوست داشت. ولی اکنون در ساره‌ی نیکلا ترحم و صفت‌ناپذیری احساس می‌کرد، لیکن جلوی خود را گرفت چون می‌دانست اگر نیکلا به این ترحم بی‌سپرد ناراحت می‌شود و چنان‌که عادت اوست اندکی مضحک می‌گردد. مادر نمی‌خواست او را در این حال ببیند.

به محض این‌که لباس پوشید به اتاق سرگشت نیکلا دست ساشنگا را می‌فشرد و می‌گفت: «خپلی خوبه! یقین دارم که هم برای او خوبه هم برای شما. کمی سعادت فردی مضر نیست اما می‌دونید، نباید زیاد بشه تا ارزشش از بین نره... مادر چون، حاضرید؟»

عینکش را مرتب کرد و نزدیک وی آمد.

«به امید دیدار! بامه، سهار... باشن... ده دیگه! حالا فرض کنم سه ماه این مدت زیادتی ست!... ظروفت شتر ماه چه کارها می‌شه کرد! خواهش می‌کنم مواظب خودتان باشید! خوب، همدیگه رو ببوسیم»

در حالی که دست‌های قوی‌اش را به گردن پلاگه می‌انداخت، در جاشان وی نگریست و خندار گفت: «گمان می‌کنم که عاشق شما هستیم چون همیشه شما رو می‌بوسم.»

پلاگه بی‌آن‌که حرفی ببرد پشانی و گونه‌های او را بوسید. دست‌هایش می‌لرزید و برای این‌که نیکلا منتب نشود آن‌ها را پایین انداخت.

- حرکت می‌کنین؟ مواظب باشین، احتیاط کنین! فردا صبح حتماً یک پسر بچه را این جا بفرستید. منزل لودمیلا یک نفر هست! بیاد که بینه وضع این جا چه طوره... خوب دیگه رفقا به امید دیدار! همه چیز مرتبه! در کوچه ساشنکا آهسته گفت: «اگر لازم بشه، به همین سادگی به سوی مرگ می‌ره. مثل حالا که این قدر عجله می‌کنه، وقتی که مرگ به سمت او بیاید، نیکلا عینکشو مرتب می‌کنه و می‌گه: چه عالی و خواهد مرد.» مادر گفت: «خیلی دوستش دارم.»

- او همیشه باعث تعجب من می‌شه، دوستش ندارم ولی احترام زیادی برایش قائلم. آدم خوبیه اما به اندازه‌ی کافی انسانیت در وجودش نیست... فکر می‌کنم دارن تعقیب‌مون می‌کنن، باید از هم جدا بشیم. اگر فکر می‌کنین که مراقبتون هستن منزل لودمیلا نرید.

مادر گفت: «می‌دونم!»

اما ساشنکا باز تأکید کرد: «اون جا نرید، بیاید خونه‌ی من. به امید دیدار!» با چاپکی رو برگرداند و از همان راه برگشت. مادر به او بانگ زد: «به امید دیدار!»



چند دقیقه‌ی بعد، پلاگه نزدیک بخاری، در اتاق لودمیلا خود را گرم می‌کرد. لودمیلا پیراهنی سیاه به تن داشت، به نانی در اتاق کوچک می‌رفت و می‌آمد و آن‌جا را از خوش‌خوش دامن و از طنین صدای آمرانه‌اش پُر می‌ساخت. آتش در بخاری صدا می‌کرد و هوای اتاق را به درون

می کشید و سوت می زد. صدای یکنواخت آن زن در فضا می پیچید: «مردم خریته‌شان بیشتر از بدجنسی شونه. جز آنچه بهشون نزدیکه و کاملاً در دسترس هست نمی‌تونن ببینن، اما هر چیزی که نزدیکه ردیالانه‌ست، فقط هرچه دوره ارزش داره. در واقع اگه زندگی آسون‌تر می‌شد و اگه مردم باهوش‌تر بودن به صلاح همه بود ولی برای رسیدن به این هدف دست‌کم باید از زندگی آرام صرف‌نظر کرد.»

ناگهان راست جلوی مادر ایستاد و آهسته‌تر مثل این‌که عذر بخواهد دنبال صحبت را گرفت: «من خیلی کم آدم می‌بینم ولی وقتی که کسی به منزلم می‌آید شروع می‌کنم به سخنرانی. خنده‌داره، نه؟»

- برای چی؟

پلاگه سعی می‌کرد حدس بزند که لودمیلا نشریه‌هایش را کجا چاپ می‌کند، اما در اطراف خود هیچ دستگاه چاپی نمی‌دید. در اتاق که هر سه پنجره‌اش رو به حیاط باز می‌شد، یک نیمکت فنری بود، یک قفسه‌ی کتاب، یک میز، چند صندلی و یک تخت‌خواب چسبیده به یک جدار. در گوشه‌ی اتاق دست‌شویی بود و در گوشه‌ی دیگر بخاری و به دیوارها نیز عکس‌های آویزان بود. در آن جا همه چیز نو، محکم و پاکیزه بود و به خصوص هیکل زاهد آسای صاحب منزل سایه‌ای سرد بر همه چیز می‌افکند. آدم چیزی مرموز و مخفی در این اتاق حس می‌نمود. مادر به درها نگاه کرد. از یکی از آنها که به راهروی باز می‌شد داخل شده بود. نزدیک بخاری هم دری دیگر بلند و باریک وجود داشت.

چون حس کرد که لودمیلا با دقت به او می‌نگرد با دستپاچگی گفت: «برای کارهایی آمدم!»

- می‌دونم. هیچ‌کس به علل دیگر منزل من نمی‌آید.

به نظر مادر چنین رسید که در صدای میزبانش چیزی عجیب در ارتعاش است. در کنج لب‌هایش نیستی داشت. چشمان کم‌فروغش در پشت

شیشه‌های عینک می‌درخشید. مادر چشم‌هایش را از او برگرفت و نطق پاول را به سمت او دراز کرد.

- از شما خواهش کردند که هرچه زودتر چاپش کنید...

و شروع کرد به نقل تدارکاتی که نیکلا در آنر پیش‌بینی توقیف خود دیده بود. لودمیلا بی آن‌که چیزی بگوید، مدرک را که در کمر خویش گذاشت و روی صندلی نشست. پرتوهای آتش بر روی چهره‌ی تأثرناپذیرش تکان می‌خورد. وی بعد از آن‌که به داستان مادر گوش داد با صدای مصممی اظهار داشت: «وقتی که زاندارم‌ها به منزل من بیایند به آن‌ها تیر اندازی می‌کنم. حق دارم که در برابر زور از خودم دفاع کنم و چون دیگران را به مبارزه دعوت می‌کنم باید این کار را بکنم.»

سرخ‌ها شعله‌ها از روی چهره‌اش محو شد و صورتش دوباره آن حالت متانت و جدی بودنش را باز یافت.

مادر ناگهان فکر کرد: «باید زندگی پرمشقتی داشته باشی.»

لودمیلا ابتدا با اکراه شروع به خواندن نطق پاول کرد. سپس هر چه جلو می‌رفت بیش‌تر روی کاغذ خم می‌شد و اوراق کوچکی را که به سرعت خوانده بود به چاپکی روی زمین می‌انداخت. همین‌که خواندن آن‌ها تمام شد برخاست و به مادر نزدیک گشت.

- خیلی خوبه! چیزیه که دوست دارم، واضحه!

سر را خم کرد و لحظه‌ای اندیشید.

- نخواستم در مورد پسران با شما حرف بزنم، هیچ وقت اونو ندیدم و از گفت‌وگوهای غم‌انگیز خوشم نمی‌آد ولی می‌دونم که وقتی آدم می‌بینه یکی از نزدیکانش تبعید می‌شه چه احساسی داره. به من بگین ببینم خوبه آدم یک همچی پسری داشته باشه؟

- بله، خیلی خوبه!

- اما، وحشت آور هم هست. مگه نه؟

پلاگه به آرامی لبخند زد و جواب داد: «حالا دیگه نه.»

لودمیلا با دست گندمگونش موهای صافش را مرتب نمود و سپس رو به پنجره کرد. سایه‌ای خفیف و گرم بر روی گونه‌هایش می‌تپید.

«الان چایش می‌کنم. شما به من کمک می‌کنید؟»

«البته!»

«الان به سرعت حر و فشن رو می‌چینم. شما بهتره کمی بخوابید. امروز برای شما روز مشقت‌باری بوده و خسته‌اید. روی تخت خواب دراز بکشین، چون من نمی‌خواهم، شاید امشب بیدارتون کنم که به من کمک کنین. پیش از این‌که خوابتون بیره چراغ رو خاموش کنین.»

دو کنده در آتش گذاشت و از حفره‌ای که در سمت بخاری تعبیه شده بود خارج شد و آن را به دقت از پشت سر بست. پلاگه با چشم او را تعقیب کرد. در حالی که لباس خود را درمی‌آورد به فکر میزبان خود بود: «استواره و رنج می‌کشه، بیچاره!»

از خستگی سر صادر می‌چرخید، با این وصف، قلبش به طور شگفت‌آوری آرام بود. در نظرش همه چیز با نوری ملایم و دلنواز روشن می‌گشت. پلاگه مدتی بود با این آرامش که همواره در پی هیجانات عظیم دست می‌داد آشنایی داشت. سابقاً از آن نگران می‌شد، اما اکنون این آرامش روحش را توسعه می‌داد و آن را با حسی نیرومند و بزرگ استوار می‌کرد. چراغ را خاموش کرد، روی تخت‌خواب سرد دراز کشید، در زیر لحاف مجاله شد و به زودی در خوابی عمیق فرو رفت.

وقتی که چشم گشود، اتاق از پرتو یخ زده و سفید بک روز سرد زمستان آکنده بود. لودمیلا روی نیمکت فتری دراز کشیده بود و کتابی در دست داشت و با حالتی محبت‌آمیز که قیافه‌اش را تغییر می‌داد به مادر می‌نگریست.

پلاگه کاملاً شرمنده شد و گفت: «اوه! خدا! خبلی! خبلی! وقته که خوابیدم؟»

لودمیلا جواب داد: «سلام! ساعت نزدیک ده است. بلند شوید و صبحانه بخوریم!»

چرا بیدارم نکردید؟

قصدهش را داشتیم، اما شما در خواب چنان لبخند محبت آمیزی بر لب داشتید که دلم نیامد بیدارتان کنم.»

بدن قوی‌اش را با نرمی تکانی داد و برخاست، به تخت خواب نزدیک شد، روی صورت مادر حم شد. پلاگه در چشمان کم فروغ میزباننش مهربانی و صمیمیت و آشنایی خاصی را دید.

نخواستیم بیدارتان کنم... لابد خواب خوبی می‌دیدید.

نه، خوابی ندیدم!

اهمیتی نداره! اما از لبخندتون خوشم اومد. خیلی آرام و دلچسب بود! لودمیلا نرم و آهسته شروع به خندیدن کرد.

در مورد شما و زندگی شما فکر می‌کردم، چون که زندگی شما سخته، این طور نیست؟

مادر به فکر فرو رفت و در حالی که ابروهایش را نکان می‌داد با تردید گفت: «از این بابت چیزی نمی‌دونم! گاهی به نظرم می‌آید که حقیقت این

نیست! وانگهی آن قدر موضوع در زندگی هست که آدم نمی‌داند... موضوع‌های تعجب آور و جدی که با سرعت از پی همدیگر می‌آیند.»

موج هیجانی که به خوبی با آن آشنا بود به قلبش می‌رسید و آن را از تصاویر و اندیشه‌ها سرشار می‌ساخت. روی تخت خواب نشست و سعی

کرد تا هر چه زودتر بر پیکر افکار خویش جامه سخن بیوشاند.

تمام این‌ها به سوی یک هدف رهسپارند، مانند آتشی هنگامی که خونه‌ای را می‌سوزونه و شعله می‌کشد! در جایی روزنه‌ای برای خودش پیدا

می‌کنه و جای دیگه شدیدتر و روشن‌تر می‌درخشه... این قدر مسائل مشقت بار هست، کاش می‌دونستین! مردم بیچاره در رنج‌اند، مزاحمشون

می شنید، برایشون جاسوس می دارن، بی رحمانه کتککشون می زنن... آن وقت، آنها هم خودشونو پنهان کرده مثل راهب‌ها زندگی می کنن... بسیاری از خوشی‌ها برای آنها ممنوعه و این خیلی سخته! لودمیلا سرش را بلند کرد و نگاهی عمیق به مادر افکند.

با صدای آهسته گفت: «در مورد خودتان صحبت نمی کنید!»

پلاگه در حالی که لباس می پوشید گفت: «در مورد خودم... آدم وقتی که کسی رو درست داره، وقتی که اون کسی نزد ما عزیزه و به همه بیمناکه و نسبت به همه رحم داره، می تونه خودشو کنار نگه داره؟ همه‌ی این‌ها در قلب آدم به هم بر خورد می کنه... چه طور آدم می تونه خوشو کنار بکشه؟ کجا بره؟»

مادر در حالی که نیمی از لباسش را پوشیده بود، لحظه‌ای در میان اتاق متفکر ماند. ناگهان چنین به نظرش رسید که دیگر آن زنی نیست که آن همه برای فرزند خود نگران و متوحش شده بود نیست. دیگر چنین شخصیتی وجود نداشت، از وی جدا و دور شده بود. پلاگه به باطن خود گوش داد و آرزو داشت بداند در وجودش چه می گذرد و ضمناً می ترسید که قبادا دوباره حس تشویش دیرین را بیدار سازد.

لودمیلا از روی محبت پرسید: «در مورد چه فکر می کنی؟»

نمی دونم!

ساکت شدند، به همدیگر نگریستند و لبخند زدند. سپس لودمیلا از اتاق خارج شد در حالی که می گفت: «نمی دونم سماورم در چه حالی ست؟» مادر از پنجره نگاهی کرد. در بیرون خورشیدی سرد پرتو می افکند. دل مادر نیز روشن و گرم بود. دلش می خواست با خوشحالی، با حس مبهمی از حق شناسی برای همه‌ی آن‌چه در روحش حلول کرده بود، در مورد همه چیز صحبت کند. میل دعا کردن که از دیرزمانی آن را احساس نکرده بود به او دست داد. چهره‌ی جوانی را به یاد آورد. در حافظه‌اش صدایی

رسا بانگ برآورد: «این مادر پاول و لاسف است!» چشمان مهرآمیز و بن‌باش ساشنکا برق زدند؛ هیكل سیاه ریپین در نظرس نشش بست؛ چهره‌ی متین و سبزه‌ی پاول لبخند زد. نیکلا با حالت شرمندگی پنک‌هایش را به هم می‌زد. ناگهان آهی سبک و عمیق، تمام این صورت‌ها را تکان داد، به شکل ابری شفاف و رنگارنگ که دل مادر را با حسی آرام‌بخش فرا می‌گرفت درهم آمیخت.

لودمیلا موقعی که برمی‌گشت گفت: «نیکلا حق داشت تویغش کردن، هیچ شکمی نیست. همان‌طوری که دستور دادین پسریچه‌ای رو به منزلش فرستادم. برگشته و خبر آورده که پاساژهای در حیاط پنهان شدند، یکی هم پشت در بزرگ است. جاسوس‌ها دور خانه می‌گردند، این پسر آن‌ها را می‌شناسه...»

مادر سرش را تکان داد و به سادگی گفت: «آه! بیچاره نیکلا!»

لودمیلا با حالتی گرفته و آرام ادامه داد: «این اواخر برای کارگرهای شهر خیلی سخنرانی می‌کرد. شناخته شده بود و وقت آن بود که مخفی بشه. رفقاییش بهش گفتن که حرکت کنه ولی گوش به حرفشون نداد! به عقیده‌ی من در این قبیل موارد اشخاص را نباید تشویق کرد بلکه باید مجبورشون کرد...»

پسرک خردسال با موهای مشکمی، صورت سرخ و سفید و بینی عقابی و چشم‌های زیبای آبی در آستانه‌ی در پیدا شد.

با صدایی رسا پرسید: «سماور را بیارم؟»

- بله سرز (STRIZI)، بی‌زحمت! این شاگرد منه، شما اونو ندیده بودین؟
- نه.

- گاهی سراغ نیکلا می‌فرستادمش.

به نظر مادر چنین آمد که لودمیلا آدم دیگری شده، ساده‌تر به نظر می‌آمد. حواسش حای دیگر است. در حرکات بانرم، بدن موزونش زیبایی و

نیروی بسیاری بود که از حالت رنگ بریده‌ی سمورنش اندکی می‌کاست. حلقه‌های دور چشم‌هایش در طول شب باز هم بزرگ‌تر شده بود. در وجود وی کوششی مداوم احساس می‌شد مثل این‌که تازی در روحتی کشیده شده باشد.

پسرک سماور را آورد.

- سررژ، این مادر پاول و لاسف، همان کارگری‌ست که دیروز محکومش کردند.

پسرک ساکت و آرام خم شد، دست مادر را فشرد، بیرون رفت، نان را آورد و سر میز نشست. لودمیلا در حالی که چای می‌ریخت به پلاگه نصیحت کرد پیش از آن‌که معلوم بشود پلیس در کمین کیست به منزل برنگردد.

- شاید در کمین شما هستند. یقیناً از شما بازپرسی می‌کنند...

پلاگه جواب داد: «چه اهمیتی داره! آگه منو توقیف کنن، مصیبت بزرگی نیست! فقط دلم می‌خواد که نطق پاول قبلاً توزیع شده باشه...»

- حروفش چیده شده. فردا نسخه‌های کافی برای شهر و اطراف آن داریم. ناتاشا رو می‌شناسی؟

- چه طور!

- باید این نسخه‌ها را برای او ببرند...

پسرک روزنامه می‌خواند و وانمود می‌کرد که به حرف آن‌ها گوش نمی‌دهد، اما گاهی چشم‌هایش را به سمت مادر بلند می‌کرد. وقتی که مادر این نگاه زیرکانه را غافلگیر می‌کرد هیچ‌ان مطبوعی به وی دست می‌داد. زن جوان دوباره از تکلا حرف زد بی آن‌که در مورد توقیفش گریه‌وزاری کند و این لحن به نظر مادر کاملاً طبیعی می‌آمد. زمان زودتر از روزهای دیگر می‌گذشت. هنگامی که خوردن صبحانه تمام شد نزدیک ظهر بود.



ناگهان در به شدت زده شد. پسرک برخاست، نگاهی پرسش آمیز به خانم خانه انداخت.

- سرز، برو در را باز کن! کی ممکنه باشه؟

لودمیلا با زستی آرام دستش را در جیب پیراهنش فرو برد و به مادر گفت:
«اگه زاندارم‌ها باشن، شما در این گوشه بنشینید و تو، سرز...»

بچه آهسته گفت: «می‌دونم!» و ناپدید شد.

مادر لبخند زد. تمام این تدارکات در وی تأثیر نمی‌کرد و پیش آمدن مصیبتی را به وی خیر نمی‌داد.

دکتر بود که در می‌زد. داخل شد و با شتاب گفت: «نیکلا را بازداشت کردند... آه! مادر، شما این‌جا هستید؟ وقتی که جلبش کردند خونه نبود؟»
- نه، منو فرستاده این‌جا.

- هوم!... فکر نمی‌کنم که چندان به حال شما مفید باشد... دیشب جوان‌ها پانصد نسخه از نطق پاول را با ژلاتین درست کردند. این کار خوب انجام شده؛ تمیز و خواناست. می‌خواهند امشب آنها را در شهر پخش کنند. اما من مخالفم. برای شهر اوراق چاپی بهتر است. نسخه‌های ژلاتینی را باید به جاهای دیگری فرستاد!

مادر گفت: «این نسخه‌ها رو می‌برم برای ناتاشا! بدید به من...»

او اصرار زیادی داشت که هرچه زودتر نطق پاول را به جریان بیاندازد و زمین را با سخنان پسرش غرقه سازد. با چشمانی دقیق و تقریباً منته‌مسانه

به دکتر نگر است.

دکتر با نر دید گفت: «نمی دانم اگر حالا اقدام به این کار بکنید عاقلانه است یا نه.» سپس ساعتش را درآورد.

- ساعت یازده و چهل و سه دقیقه است؛ قطار ساعت دو و پنج دقیقه حرکت می کند. شاید شب برسید اما دیروقت نیست... وانگهی اصل مطلب این نیست.

لودمیلا ابرو را در هم کشید و تکرار کرد: «بله، اصل مطلب این نیست!» مادر به آن‌ها نزدیک شد و پرسید: «پس چیه؟ اصل اینه که کار خوب انجام بشه و من می دونم چه جور اقدام کنم!»

زن جوان نگاهش را به مادر دوخت و پیشانی خود را پاک کرد و گفت: «خطرناکه...»

مادر فریاد زد: «چرا؟»

دکتر با صدایی شتاب زده و ناهموار گفت: «برای این که شما یک ساعت پیش از توقیف نیکلا از خانه ناپدید شدید. در کارخانه هم بودید و آنجا به خوبی شما را می شناسند. پس از ورودتان، اوراق انقلابی در کارخانه منتشر شده. همه ی این‌ها مثل گره ی طناب به گردن شما می افتد...»

مادر به هیجان آمد و گفت: «متوجه من نمی شن! اگر موقع برگشتن منو توقیف کنن و ازم پرسن که کجا بودم...»

برای یک ثانیه کلامش را برید و دوباره ادامه داد: «خوب بلدم جواب بدم! از کارخانه مستقیماً به حوالی شهر می رم. مردی رو اونجا می شناسم به نام سیزوف... می گم چون ناراحت بودم، فوراً پس از پایان محاکمه به منزل سیزوف رفتم و اون هم با من همدرده. برادرزاده اش با پاول محکوم شده. می گم که همه ی این مدت پیش او بودم و او هم این مطلب رو تأیید می کنه. می بینن!»

چون حس می کرد که آن‌ها در مقابل خواسته اش تسلیم می شوند،

می‌کوشید تا قانعشان کند و با سماجت بیشتر می‌خرف می‌زد. بالاخره آنها هم راضی شدند.

دکتر از روی اکراه گفت: «چه می‌شود کرد؟ بروید!»

لودمیلا ساکت ماند، فکوراته در اتاق می‌رفت و می‌آمد. صورتش گرفته و گونه‌هایش گود افتاده بود. دیده می‌شد که عضلات گردنش کشیده شده مثل این‌که ناگهان سرش سنگین‌تر شده باشد و بی‌اراده بر روی سینه‌اش بیفتد. بلاگه از این رضایت اجباری دکتر آهی کشید.

مادر تبسم کنان گفت: «همه‌تان مراعات منو می‌کنید! اما به فکر خودتان نیستید.» دکتر جواب داد: «این حرف درست نیست! ملاحظه‌ی خودمونو می‌کنیم و باید هم بکنیم! به آنهایی که بیهوده خودتونو به خطر می‌اندازن هر قدر سرزنش بکنیم کمه! به هر حال، اوراق رو برایتون به ایستگاه می‌آرم...»
برایش توضیح داد که چه باید بکند، سپس رو در رویش نگرسته و اضافه نمود: «موفق باشید! خوشحالید، مگه نه؟»

و دکتر ناراضی رفت. وقتی که در پشت سر او بسته شد، لودمیلا نزدیک مادر آمد و به وی گفت: «شما زن نازنینی هستید و من منظورتان را می‌فهمم...»

بازوی مادر را گرفت و هر دو شروع به قدم زدن در اتاق کردند.

- من هم پسری دارم. الان دوازده سالشه اما با پدرش زندگی می‌کنه. شوهرم دادبازه. شاید هم حالا دادستان شده باشه. بچه با اوست... اغلب از خودم می‌پرسم که عاقبت این طفل چی می‌شه...»

صدایش می‌لرزید، سپس دوباره فکوراته و پیچ‌کنان دنبانه‌ی صحبت را گرفت: «این بچه توسط کسی پرورش یافته که دشمن خونی کسانی هست که نزد من عزیزند و من آنها را بهترین موجودات روی زمین می‌دونم و پسر من ممکنه دشمن خود من هم بشه... نمی‌تونم بچه رو بگیرم و با خودم باشه برای این که با یک اسم مستعار زندگی می‌کنم. هشت ساله که اونو

ندیدم... هشت سال!»

نزدیک پنجره ایستاد و به آسمان کمرنگ و خالی از ستاره نگریست و ادامه داد: «اگر با من بود دلم قرضی تر بود. اگر هم می‌مرد تسکین می‌یافتم...»

پس از لحظه‌ای سکوت با صدای بلند اضافه کرد: «در این صورت می‌دونستم که فقط مرده و نمی‌تونه دشمن آن چیزی باشه که بالاتر از مهر مادری ست...»

مادر به آرامی و از روی همدردی گفت: «عزیز دلم!»
 لودمیلا با لبخندی دنیال صحبت را گرفت: «شما خوشبختی! دیدن این که مادر و پسری دوش به دوش هم مبارزه می‌کنن، بسیار عالی! به قدرت اتفاق می‌افته!»

پلاگه بانگ برآورد: «بله، خوبه!» و مثل این که بخواهد رازی را در میان نهاد صدا را آهسته کرد و ادامه داد: «یک زندگی دیگری ست! شما و نیکلا و همه‌ی کسانی که در راه حقیقت مبارزه می‌کنند با ما هستید. و بدین ترتیب است که مردم نزدیکان همدیگر می‌شوند. این چیزها را می‌فهمم... کلمات را، نه، بلکه تمام مطلب را می‌فهمم.»
 زن جوان گفت: «آه! همین طوره! همین طوره!»

مادر دستش را روی شانه‌ی لودمیلا گذاشت و ادامه داد: «آن چه می‌فهم این است که بچه‌ها در دنیا راه افتادند! نوبت دنیاه همه به سوی یک هدف پیش می‌روند! بهترین دل‌ها، جوانمردانه‌ترین روح‌ها، با عزمی استوار حمله می‌برند بی آن‌که به پشت سر، به آنچه بد و تیره‌ست نگاه کنند. دروغ و نیرنگ را زیر پاهای محکم خود له می‌کنند. جوان‌ها تمام توانایی‌شان را برای یک آرمان به کار می‌برند؛ عدالت! می‌خواهند بر درد و رنج پیروز شوند. اسلحه به دست گرفتند تا بدبختی بشر را نابود کنند. می‌خواهند زشتی را مغلوب کنند و سرانجام پیروز هم می‌شوند! یکی از

آن‌ها به من گفت که آفتاب جدیدی می‌افروزیم. و این کار را می‌کنند!
دیگری گفت: «تمام دل‌های شکسته را به صورت واحد درمی‌آوریم! و
آن‌ها حتماً اتحاد را به وجود می‌آورند!»
دستش را به سوی آسمان بلند کرد.
- در آن‌جا آفتابی هست!

و به میثه‌ی خود زد و نتیجه گرفت: «و این جا هم آتش دیگری روشن
می‌کنند، روشن‌تر از خورشید آسمان! خورشید سعادت بشر که زمین و
تمام کسانی را که روی آن‌ها سکونت دارند با نور عشقی که نسبت به
همدیگر و نسبت به همه چیز احساس می‌کنند جاودانه روشن می‌کنند!
برای برافروختن ایمان جدیدش، کلمات دعا‌های فراموش شده را در
آسمانی دیگر می‌آفرینند. آتش فسادناپذیری دارند که از روح و از اعماق
قلب سرچشمه می‌گیرد و به این ترتیب است که در این عشق پرشوری که
فرزندان ما به همه‌ی جهانیان دارند زندگی جدیدی بنیاد می‌شود. چه
کسی می‌تواند این عشق را خاموش کند؟ چه کسی؟ نیروی بالاتر از این
وجود دارد؟ زمین است که آن را به وجود آورده و سراسر زندگی خواهان
پیروزی اوست... بلی، سراسر زندگی!»

مادر از لودمیلا جدا شد و نفس زنان و خسته از هیجان نشست. زن جوان
هم به آرامی و با احتیاط دور گردید مثل این‌که بترسد چیز نامعلومی را
درهم شکنند. با قدم‌های آهسته از میان اتاق گذشت در حالی که نگاه عمیق
چشمان کم‌فروغش را به نقطه‌ای دور دوخته بود باز هم نازک‌تر، راست‌تر
و بزرگ‌تر به نظر می‌آمد. صورت بی‌گوش و جدی‌اش حالتی متمرکز
داشت و با عصبانیت لب‌هایش را می‌فشرد. سکوت، مادر را به سرعت
آرام کرد. آهسته و با لحنی خائفانه پرسید: «شاید چیزهایی گفتم که
نمی‌بایستی گفت؟»

لودمیلا به سرعت برگشت، نگاهی وحشت زده به وی افکند و با چابکی

بانک بر آورد: «نه، همین طوره... همین طوره! اما دیگه در این باره صحبت نکنیم!... همین جور که گفتین، بله!» و با آرامش بیش تری ادامه داد: «باید به زودی حرکت کرد، ایستگاه از این جا دوره».

- بله، هر چه زودتر بهتر! چه قدر خوشحالم! آه! چه قدر خوشحالم، کاش می دزستید! کلام پسر مو می برم، کلام خونم رو! مثل جانمه!

مادر تبسم کرد ولی لبخندش جز بر تویی کم رنگ بر چهره‌ی نودمبلا نیفتند. مادر حس می کرد که این تظاهر نودمبلا، شادمانی خودش را سرد می سازد.

ناگهان این آرزو به پلاگه دست داد که حرارت خویشی را به این روح استوار منتقل کند، او را در آغوش گیرد تا با قلب مادرانه اش هماهنگ گردد. دست نودمبلا را گرفت و آن را به قوت فسر د و گفت: «عزیز دل! چه قدر خوب است آدم بداند که در زندگی برای همه‌ی مردم روشنایی هست و به مرور زمان، همه این روشنایی را می بینند! روحشان را با آن می گذازند و همه با این شعله‌ی خاموش نشدنی می سوزند!»

صورت مهربانش می لرزید، چشمانش بر تو می افکند و مزدهایش تکان می خوردند مثل این که بخواهند بال در بیاورند. از افکار بزرگی که تمام سوزش قلب و تمام محسوساتش را در آن‌ها می نهاد سر مست شده بود و افکارش را می شکفت و مانند خورشید بهاری زندگی خزان دیده‌اش را گرم و پر بار می ساخت.

مثلاً این است که خدای جدیدی برای ما به وجود آمده! همه چیز برای همه، همه برای همه چیز. زندگی به صورت واحد! من این طور درک می کنم. برای این شما روی زمین هستید و این نکته را می بینم! در حقیقت همه‌ی شما با هم رفیق هستید و از یک خانواده‌اید، چون که فرزندان یک مادرید! حقیقت! حقیقت است که شما را به وجود آورده و شما به بیروی آن زنده‌اید!

پلاگه نفسی تازه کرد و دست‌هایش را از هم باز کرد و مثل این بود که می‌خواهد کسی را در آغوش گیرد. او ادامه داد: «و هنگامی که در باطن خویش این کلمه‌ی «رفقا» را به زبان می‌آرم که در حال پیشروی هستند! از همه جا دسته دسته می‌آیند. صدایی پرطنین و شعف‌انگیز می‌شنوم، مثل این‌که تمام ناقوس‌های کلیساهای زمین نواخته می‌شوند!»

مادر موفق شده بود. چهره‌ی لودمیلا برافروخته شد، لب‌هایش لرزید، قطرات اشک یکی بعد از دیگری از چشمان کم‌فروغش جاری شد. مادر او را در آغوش گرفت. خنده‌ی آرامی کرد، قلبش سرشار از غرورِ پیروزی بود....

وقتی که این دو زن از آغوش یکدیگر جدا شدند، لودمیلا به پلاگه نگاه کرد و آهسته پرسید: «می‌دونید که با شما بودن کیف داره؟» و به خودش جواب داد: «بله، گویی انسان هنگام سپیده‌دم روی کوهی بلند قرار دارد....»



در کوچه، هوای خنک و بسیار سرد بدن را احاطه می‌کرد، گلو را می‌فشرد و سوراخ‌های بینی را می‌گزیذ و از استنشاق آن نفس آدم می‌گرفت. ناگهان مادر ایستاد و به اطرافش نگریست. در همان نزدیکی درشکه‌چی بود که کاسکت پشمی بر سر داشت. دوزتر از او، مردی با پشت خمیده و سر فرو برده در شانه راه می‌رفت. جلوی آن مرد، سربازی جست‌و‌خیزکنان می‌دوید و گوش‌های خود را می‌مائید.



مادر با خود فکر می کرد: باید متن سخنرانی پاول را بین مردم پخش کنم. آنان بخوانند و آگاه شوند که چه بر سر فرزندم و دیگر فرزندان این آب و خاک آمده. در حق آنان چه بی عدالتی شده!

پلاگه فکر کرد: «لابد او را فرستاده‌اند که از دکان چیزی بخرد!» با لذت روی برف‌ها راه می‌رفت. به ایستگاه رسید. در قطار هنوز بسته نشده بود، با این همه در اتاق انتظار دودزده و کثیف درجه سه، جمعیت زیادی دیده می‌شد. سرما کارگران راه‌آهن را به آن‌جا رانده بود. درشکه‌چی‌ها و افرادی بدلباس و بی‌خانمان نیز به این اتاق می‌آمدند که خودشان را گرم کنند. مسافرانی هم در آن‌جا بودند. چند نفر دهقان، یک نفر تاجر چاق در پوستینی از خزه، یک کشیش با دخترش که صورتی رنگ‌پریده داشت، پنج یا شش سرباز، با چند نفر خرده بورژوازی ظاهراً پرکار در آن‌جا بودند. مسافران سیگار می‌کشیدند؛ حرف می‌زدند؛ عرق یا چای می‌نوشیدند. نزدیک بوفه کسی قاه‌قاه می‌خندید. ابره‌هایی از دود بالای سرها می‌گشت. وقتی که در باز می‌شد صدا می‌کرد و هنگامی که آن‌را به شدت می‌بستند شیشه‌ها می‌لرزید و صدای آن‌ها در فضا می‌پیچید. بوی توتون و ماهی نمک سود به تندی به بینی‌ها می‌خورد.

مادر نزدیک در نشست. در جای که از دید کسی پنهان نبود منتظر شد. هر وقت کسی داخل می‌شد، مقداری هوای سرد به سمت پلاگه می‌وزید. این احساس برایش مطبوع بود و در این موقع تنفس عمیقی می‌کرد. مردمانی که لباس سنگین به تن داشتند با بسته‌های بزرگی در دست وارد می‌شدند. با فاشیگری به در می‌چسبیدند؛ دشنام می‌دادند؛ بارشان را به زمین یا روی نیمکتی می‌انداختند، سپس شبنم منجمد بر روی یقه‌ی پالتو و آستین‌هایشان را تکان می‌دادند و ریش یا سیلشان را غرغرکنان پاک می‌کردند.

جوانکی که چمدان زردی در دست داشت داخل شد و نگاهی سریع به اطراف خود انداخت و یگراست به سوی مادر رفت.

آهسته پرسید: «به مسکو می‌روید؟»

بله، نزد تانیا!

- بفرمایند!

چمدان را روی نیمکت پهلوی پلاگه گذاشت، سیگارش را از جیبش بیرون آورد و به سرعت آتش زد و پس از این که کاسکتش را اندکی بلند کرد، از در دیگر بیرون رفت. مادر به چرم سرد چمدان دست کشید و به آن تکیه کرد. با خشنودی به ورنانداز کردن حضار پرداخت. لحظه‌ای بعد برخاست و روی نیمکت دیگری نزدیک‌تر به در خروجی نشست. چمدان را به آسانی حمل می‌کرد. سر را بالا نگه داشته به صورت‌هایی که از برابر نظرش می‌گذشتند می‌نگریست.

مردی که پالتوی کوتاهی پوشیده و سرش را در یقه‌ی پالتویش فرو برده بود به او تنه زد و بی آن‌که چیزی بگوید دمش را به علامت عذرخواهی به طرف کاسکتش برد و دور شد. به نظر مادر چنین رسید که این شخص را قبلاً دیده است و رو را برگرداند. دید که با یک چشم مراقبش می‌باشد. این چشم روشن از پیکر پلاگه عبور کرد و آن دست وی را که به چمدان بود به لوزه درآورد مثل این بود که ناگهان بارش سنگین‌تر شده باشد.

احساس نامطبوعی در سینه‌اش به وجود آمده بود و به گلویش نفوذ کرده و دهانش را از تلخی و خشکی انباشته کرده بود. از خود پرسید: «کجا اونو دیدم؟» به طور مقاومت ناپذیری میل داشت دوباره رویش را برگرداند و یک‌بار دیگر به او نگاه کند. این مرد همچنان در همان جا بود. گاهی روی پای راست و گاهی روی پای چپ می‌ایستاد و مردد به نظر می‌رسید. دست راستش را بین دکمه‌های پالتویش گذاشته و دست دیگر در جیبش بود و این ژست، شانه‌ی راستش را بلندتر از شانه‌ی چپ نشان می‌داد.

پلاگه بدون عجله به نیمکتی نزدیک شد آهسته و با احتیاط نشست مثل این‌که ترسیده باشد مبادا چیزی را در وجود خویش پاره کند. حافظه‌اش در اثر احساس پیش از وقوع مصیبتی بیدار شده بود و در تصویر از این مرد در نظرش مجسم شد؛ اولی از موقع فرار ربین بود و دومی در دادگاه.

پاسبانی که مادر اطلاعات دروغ درباره‌ی راه فرار ربیبین به او داده بود این شخص قرار داشت. مسلماً مادر را می‌شناختند و مراقبش بودند! از خود پرسید: «یعنی گیر افتادم؟» اندکی لرزید و به خود جواب داد: «اما هنوز نه... شاید هم گیر افتادم، هیچ چاره‌ای نیست.»

به اطراف خود نگریست و هیچ چیز مظلونی ندید. افکار تازه‌ای مانند جرقه یکی پس از دیگری در مغزش روشن و خاموش می‌شد.
- چمدان را بذارم؟ ... برم؟

اما به زودی جرقه‌ای دیگر برق زد که درخشنده‌تر بود: «کلام پسر را بیندازم و بروم! آن هم در چنین دست‌هایی!»
چمدان را به خود فشار داد.

- چه طوره با چمدان فرار کنم؟ بدوم...

اندیشه‌هایش به نظر وی بیگانه می‌رسید و چنین می‌پنداشت که یک نفر آنها را به زور در مغزش داخل می‌کند. مانند سوزش‌هایی بود که به طرز دردناکی سر و قلبش را می‌فرسود، وی را از خودش، از پاول و از همه‌ی آن چیزی که با قلبش درآمیخته بود دور می‌ساخت. حس می‌کرد که نیرویی خصمانه با لجاجت به وی فشار می‌آورد، بر شانه‌ها و بر سینه‌اش سنگینی می‌کند و در وحشتی سرد فرو برده، خوار می‌سازد. رگ‌های شقیقه‌هایش بالا آمد، بیخ موهایش گرم شد.

آنگاه با کوششی نیرومندانه که سراپای وجودش را تکان داد، همه‌ی این پرتوهای ضعیف، نامردانه و مکارانه را خاموش گردانید و بر خود نهیب زد: «مایه‌ی ننگ پسر تو نشو!»

چشمانش با نگاهی خجولانه و آندوه‌بار برخورد کرد. تصویر ربیبین به خاطرش آمد. چنین می‌نمود که این چند لحظه تردید، همه چیز را در وجود وی دوباره استوار کرده است. قلبش منظم‌تر زد.

به پیرامون خود نگریست و از خودش پرسید: «الان چه پیش خواهد آمد؟»

جاسوسی بیچ بیچ می کرد. نکهبانی مادر را ورنه از کرد و عقب رفت. نکهبان دیگری نزدیک شد و به گفت و گوی ازها گوش داد. این شخص پیر مرد قوی بود با موهای خاکستری و ریش انبوه. با سر به جاسوس اشاره ای کرد و به طرف نیمکی آمد که مادر روی آن نشسته بود. جاسوس ناگهان نابدید شد.

پیر مرد بدون عجله راه می رفت در حالی که به دقت با چشمان آشفته اش صورت پلاگه را وارسی می کرد. مادر تا انتهای نیمکت عقب رفت. - کتکم نزنند! فقط کتکم نزنند!

نزدیک پلاگه ایستاد و پس از مختصر سکوتی با صدایی گستاخ پرسید: «به چی نگاه می کنی؟»
- هیچی....

- خوبه، زنی که ی دزد! پیر شدی ولی بازم این کارهای! به نظر مادر چنین آمد که این سخنان سیلی وار به صورتش می خورد؛ سخنانی زشت و قبیح که دردناک بود. گویی گونه های آدم را دریده و چشم ها را کنده باشد....

با تمام قوت داد زد: «من؟ دزد؟ دروغ می گوی!»
در گردباد خشمی که به وی دست داده بود، آنچه در پیرامونش بود می چرخید قلبش از تلخی دستانم گیج شده بود. چمدان را در دست گرفت و در آنرا باز کرد. آنگاه برخاست، دسته ای از اوراق را بالای سر خود تکان داد و بانگ برآورد: «نگاه کن! همه تان نگاه کنید!» صدای همهمه ای افرادی را می شنید که از هر طرف به سمت او می شتافتند.

- چیه؟

- کار آگاه، اونا هاش....

- چه خبره؟

- می گن که این زن دزدی کرده.

- این زن؟

- داد هم می‌زنه....

- چه قیافه‌ی محترمی داره!

- کی رو توقیف کردن؟

مادر از دیدن تماشاگرانی که دورش حلقه‌ی متراکمی می‌زدند آرامش می‌یافت و با صدای بسیار بلند تکرار می‌کرد: «من دزد نیستم! دیروز عده‌ای از زندانیان سیاسی رو محکوم کردن... پسر من جزو اون‌ها بود... اسمش ولاسفه، نطقی ایراد کرد و این نطقشه! من می‌رفتم این اوراق را برای مردم ببرم تا بخونن و درباره‌ی حقیقت فکر کنن...»

یک نفر یکی از اوراقی را که در دست پلاگه بود با احتیاط کشید. او هم سایر برگ‌ها را تکان داد و در میان جمعیت پرت کرد.

صدای ترسیده‌ای بلند شد: «اگه برای بخش کردن این‌ها به تو تبریک بگم، خطری نداره!»

صدایی دیگر دنبال کلام را گرفت: «مواظبت باشیدا چه اتفاقی ممکنه بیفته!» پلاگه می‌دید که کاغذها را برمی‌دارند، در جیب‌ها و در مینه‌شان پنهان می‌کنند. دوباره دل و جرأتی پیدا کرد. دسته‌هایی از اوراق را بیرون می‌آورد و به راست و چپ، در دست‌های حریص و چابک می‌انداخت.

- می‌دونید چرا پسر من و همه‌ی کسانی را که با او بودند محکوم کردند؟ به شماها می‌گویم! حرف مرا که از دل یک مادر برمی‌خیزد باور کنید! دیروز اشخاصی را محکوم کردند که حقیقت مقدس را برای همه‌ی شما می‌آوردند! دیروز پی بردم که این حقیقت پیروز شده... هیچ کس قادر به مبارزه‌ی با آن نیست، هیچ کس!

جمعیت که از تعجب ساکت بود، بیش از پیش زیاد شده با حلقه‌ای از پیکرهای زنده، مادر را احاطه می‌ساخت.

- حاصل کار برای ما فقر و گرسنگی و مرض است! همه چیز برضد ماست.

روزبه روز از شدت کار جان می‌کنیم! از گرسنگی و سرما رنج می‌بریم، همواره در میان لجن و فریب غوطه‌وریم و دیگران به بهای زحمت ما تا حلقومشان می‌خورند و نفریح می‌کنند! اما مثل سنگ‌های بسته، ما را در جهل نگه می‌دارند؛ نمی‌دانیم و بز دلانه از همه چیز می‌ترسیم! زندگی ما به منزله‌ی شب است؛ شبی تاریک! کابوس وحشتناکی است. مگه غیر از این است؟

چند صدا به آرامی جواب دادند: «همین طور است!»

- دهانش را ببند!

مادر پشت سر جمعیت، آن جاسوس را یا دو نفر ژاندارم دید. در توزیع آخرین دسته‌های اوراق عجله کرد، اما وقتی که دستش به چمدان رسید حس کرد که دست دیگری به دستش خورد.

خم شد و گفت: «همه‌ی آنها بردارید، بردارید! برای تغییر دادن این زندگی، برای رهایی همه‌ی مردم، برای زنده کردن آنها از میان مردگان همان‌طوری که من زنده شدم. مردمانی آمدند؛ فرزندان خدا که تخم حقیقت مقدس را می‌پاشند. مخفیانه کار می‌کنند، چون به خوبی می‌دانید که هیچ‌کس نمی‌تواند حقیقت را بگوید بی آن‌که تعقیب‌اش کنند؛ خفه‌اش کنند، به زندانش بیاندازند و مثله‌اش کنند. حقیقت زندگی و آزادی، دشمنان آشتی‌ناپذیر کسانی هستند که بر ما حکومت و به ما ظلم می‌کنند. آن مردمان، فرزندانمان هستند پاک و پیام‌آور حقیقت در اثر کوشش‌های آنها حقیقت در زندگی مشقت بار ما وارد می‌شود، ما را گرم می‌کند و به ما جان می‌دهد؛ ما را از ظلم مقامات و از ستم تمام کسانی که روح خود را به آنها فروختند آزاد می‌کند! یقین داشته باشید!»

یک نفر داد زد: «آفرین پسران!»

یک نفر دیگر شروع به خندیدن کرد.

ژاندارم‌ها جمعیت را با خشونت کنار زدند و فریاد کشیدند: «متفرق شوید!»

مردم داد و فریادکنان عقب می‌رفتند، ژاندارم‌ها را محاصره می‌کردند و شاید هم همداً راه آنان را سد می‌کردند. این زن موخاکستری با نگاه صادقانه و قیافه‌ی مهربانش اطرافیان را جلب می‌کرد. مردمان جدا شده از یکدیگر، تک افتاده در اثر زندگی، اکنون به صورت مجموعه‌ای واحد شده بودند و حرارت این گفتار که بی‌شک بسیاری از آنها از دیرزمانی انتظارش را داشتند گرمشان کرده بود. آنها که به مادر نزدیک‌تر بودند ساکت می‌ماندند. پلاگه نگاه‌های دقیقشان را که به وی خیره شده بود می‌دید و نفس گرم آنها را بر روی چهره‌ی خویش حس می‌کرد.

مردم فریاد زدند: «برو بالای نیمکت!»

«برو پیرزن!»

«الان دارت می‌زن!»

«آه! عجب زن شجاعی!»

«تند حرف بزن! دارن می‌آن!»

ژاندارم‌ها نزدیک می‌شدند و فریاد می‌کردند: «راه بدهید! راه بدهید!»

حالا همه‌شان زیاد شده بود و جمعیت را با خشونت بیش‌تری کنار می‌زدند. اشخاص هول داده شده به هم دیگر تکیه می‌کردند. به نظر مادر چنین می‌آمد که در اطرافش جوششی است و این جمعیت برای فهمیدن مقصود او و باور کردن حرف‌هایش آماده است. دلش می‌خواست آنچه را که می‌دانست به عجله بگوید؛ تمام افکار نیرومندی را که به طور هماهنگ و بدون کوشش از اعماق دلش برمی‌خاست بیان کند، لیکن دیگر صدایش نمی‌رسید و از سینه‌اش به جز صدای خرخری لرزان و از هم گسیخته بیرون نمی‌جست.

«گفتار پر من، گفتار پاک فرزندان ملت است، فرزندی درستکار و زحمتکش! اشخاص درستکار را از تهورشان تشخیص می‌دهید، شجاع هستید و خود را در صورت لزوم فدای حقیقت می‌کنند!

جوانان با شور و هیجان و در عین حال وحشت‌زده به او نگاه می‌کردند.

ضربتی به سینه‌اش زدند. تلوتلو خورد و روی نیمکت افتاد. بر فراز سرها دست‌های زاندارم‌ها بود که پشت کردن و شانه‌های حضار را کوفته و به طرفی می‌انداختند، ناسخت‌های اشخاص را برداشته و دور می‌افکندند. در اطراف پلاشه، اشیا سیاه شده و تکان می‌خورد، اما بر خستگی خود غلبه کرد و با اندک صدایی زانکه برایش مانده بود فریاد برآورد: «نوده باید نیروهایش را به صورت یک نیروی واحد جمع کنند!»

دست بزرگ و قرمز زاندارم می‌برگردن مادر فرود آمد و او را تکان داد.
- خفه شو!

مادر را از پشت محکم به دیوار خورد. سورش دردناکی قلبش را لحظه‌ای فراگرفت، لیکن این سوزش در زیر حرارت شعله‌ی درونش محو گردید.
زاندارم گفت: «راه برو!»

- ای مردم، از چیزی نترسید! هیچ رنجی از آنچه در تمام عمرتان کشیده‌اید بدتر نیست.

زاندارم در حالی که وی را از بازویش گرفته و به جلو هل می‌داد بر سرش فریاد زد: «بهت می‌گم خفه شو!»

زاندارم دومی بازوی دیگرش را گرفت.

- هیچ رنجی از آنکه روز به روز قلب آدم را می‌خورد و سینه را خشک می‌کند تلخ‌تر نیست!

جاسوس به سمت وی شناخت و مشتش را جلو صورت مادر تکان داد و فریاد کرد: «خفه شو، پشت فطرت!»

چشمان پلاکه درست شد و برق زد. آرزوهایش لرزید. یا‌های خود را به کف لغزان اتاق چسباند و داد زد: «روح زنده شده و نمی‌توان گشت.»

- خفه شو، ماده سنگ!

جاسوس با خیزی کوتاه ضربتی به چهره‌ی پلاکه نواخت.

صدایی بانگ برآورد: «خوب. حوا این پیر گفتار را کف دستش گذاشت.»
چیزی سیاه و فرمز لحظه‌ای مادر را کور کرد. مزه‌ی شورخود دهانش را

پر ساخت.

فریادهای پر طیننی از صداهای مشخص جان تازه‌ای در او دمید: «حق ندارید او را بزنید!»

-رفقا!

- چه خبره؟

- آه! بی شرف!

- منستی بهش بزن!

- حق را در خون نمی‌شود غرق کرد!

از پشت هولش می‌دادند. همه چیز تکان می‌خورد و در گردباد تیره‌ی فریادها، زوزه‌ها و سوت‌ها محو می‌شد. چیزی غلیظ و کمرکننده در گوش‌هایش نفوذ می‌کرد، گلویش را پر می‌ساخت و خفه‌اش می‌نمود. زمین در زیر پاهایش خم می‌شد، فرو می‌رفت و بدنش در زیر سوزش‌های درد مرتعش می‌گشت. مادر سنگین و ضعیف شده تلوتلو می‌خورد. اما در اطراف خود چشمان بسیاری می‌دید که با آتش دلیرانه‌ای، که وی با آن به خوبی آشنایی داشت و در نزدش گرمی بود، می‌درخشیدند.

او را به سمت در راندند.

یکی از دست‌هایش در را چسبید.

- با دریای خون هم نمی‌توان حقیقت را خاموش کرد....

ضربتی به دستش زدند.

- ای دیوانه‌ها، غیر از کینه و نفرت حاصلی نمی‌برید! این کینه و

کین‌توزی مردم، شما را غرق می‌کند!

ژاندارم با فشاری که هر آن زیادتر می‌شد گلوی او را گرفت.

مادر خرخرکنان گفت: «بدبخت‌ها...»

کسی با آهی طولانی به وی جواب داد.

آشنایی با کتابهای جدید انتشارات هیرومند

بی بی پیکا و چند داستان دیگر

از الکساندر پوشنگین / اچ جی. ولز / ارنست همینگوی / لنو تولستوی / جیمز جویس

دی. اچ. لارنس / کفران آیکن - ترجمه اسماعیل فلزی

چاپ اول ۱۳۸۱، قطع رقمی، ۱۷۲ صفحه، ۱۱۰۰۰ ریال
نقطه‌ی مشترکی که داستان‌های این مجموعه را جذاب و دلپذیر نموده و آن‌ها را نزد میلیون‌ها خواننده در سراسر جهان محبوب کرده شجاعت و شخصیت نویسندگان آن‌هاست. این‌ها نمونه‌ی کسانی‌اند که جوهر قلمشان خون رگ‌های آن‌هاست تا حقیقتی را لمس و درک نکنند در بیان آن گامی بر نمی‌دارند. در عین حال به گاه بیان، از خداوندان گند و زنجیر و تازیانه‌هراسی به دل راه نمی‌دهند و در راه گفتن آنچه بدان ایمان دارند رنج توهین و تبعید را به جان می‌خرند.



تنهایی

از می دو موپاسان - ترجمه محمدعلی عمرانی

چاپ اول، قطع رقمی، ۲۰۰ صفحه، جلد شومیز، ۱۵۰۰ تومان

تنهایی گزارشی است از یک شب سورچرانی که مستی مردم گوناگون در جایی گرد آمده‌اند، شکم‌پارگی می‌کنند، هیاهو به راه می‌اندازند و از سروکله هم بالا می‌روند. نویسنده از تماشای این تشقوق و پرخواری و بداندگی‌ها کناره‌گیری و تنهایی می‌گزیند. این است که رفیق راهی بومی‌گزیند که کسی جز همزاد و سایه‌ی خودش نیست. به راه سوت و کوری رهسپار می‌شود. نخست از آن همه آرامش آن همه مهتاب سیمگون تأییده بر درختان و تفره‌پاشی زمین سرمست می‌شود و



در خود فرو می‌رود. گرچه هنوز چنددان راهی نیمه‌وده که درون پارکی، چشم‌اش به لیمکتی می‌افتد که جفتی دل‌داده، دست در گردن هم سرگردم هوسرانی هستند. چشم بومی‌گیرد و نگاهش را به آسمان می‌دوزد. نخست ستارگانی می‌بیند که همه تک و تنها سرگرم درخشش و پرتوافشانی هستند. ماه تنها نیز همگام آن‌ها مهتاب کرده است و جهانی تماشایی و دل‌افروز آفریده است. ولی دیرری نمی‌پاید که درمی‌یابد، تنهایی در جهان شدنی نیست.

برگزیده‌ای از برجسته‌ترین داستانهای نویسدگان معاصر آمریکا
ادگار آلن پو، ماری ژوابن / مئوی جیمز / شرود اندرسون / اسکات فینز جرالد
ویلیام فالکنر / ارنست همینگوی / نکسون میوز
به انتخاب دیوید گالووی (استاد مطالعات آمریکایی دانشگاه روهر آلمان)

ترجمه گروه مترجمان - ویراستار: مه‌ری بهفر



چاپ اول، قطع رقمی، ۲۸۲ صفحه، جلد سلون سخت، ۲۸۰۰ تومان
داستان‌های کوتاه این مجموعه بازتابی است از تنوع زندگی
آمریکایی، ولی در پس ماجرای آن خود نرم قرار دارد. این
داستان‌ها پنجره‌هایی را با اشکال و رنگ‌های مختلف به روی
خواننده باز می‌کند تا او بتواند از پس آن‌ها نه تنها به قلب
زندگی مردم آمریکا بلکه به سنت بزرگ‌تری که از منابع
استعداد خلاق و درخشان انسان برخوردار است تیز بنگرد.

عشق در گذرگاه‌های شب‌زده

نقدی بر عاشقانه‌های معاصر

مه‌ری بهفر

چاپ اول، قطع وزیری، ۲۵۶ صفحه، ۱۵۰۰ تومان.

عشق در گذرگاه‌های شب‌زده، با عنوان دوم نقدی بر
عاشقانه‌های معاصر مجموعه‌ای است از مقالات مستقل که
به نقد و واکاوی شعرهای عاشقانه‌ی نه تن از شاعران
معاصر می‌پردازد. نقد شعرهای عاشقانه در این کتاب،
مبثی بر نقد ذهنیت عاشقانه و جهان‌نگری غنایی - عاطفی
شاعر است و توجه به فرم و زبان از منظر بررسی
شکل‌گیری ذهنیت عاشقانه‌ی نهفته در هر متن مطرح شده است. شاعرانی که در
این کتاب از نظر ذهنیت عاشقانه و درون‌مایه‌ی غنایی و جهان‌نگری عاطفی مورد
بررسی قرار گرفته‌اند، عبارتند از: نیما یوشیج، احمد شاملو، سیمین بهبهانی، فروغ
فرخزاد، مهدی اخوان ثالث، هوشنگ ابتهاج، سهراب سپهری، فریدون مشیری،
محمد رضا شفیعی کدکنی.



عشق و خیانت

الکساندرا دوما - ترجمه دکتر غلامرضا بختباری

چاپ چهارم، قطع رقمی، ۲۰۰ صفحه، ۱۲۰۰ تومان

اما درباره‌ی عشق چرا؟ زیرا وقتی سلطنت را دوباره ملاقات کنم، این صفحات را
به او نشان خواهم داد و خواهم گفت که نام او در این صفحات، از نام خداوند در
قرآن پیش‌تر تکرار شده است و به او خواهم گفت که در میان این سطور، می‌توانی
اشک‌های مرا بشماری و تعداد آه‌هایم را بدانی.

شاید روزی بر این درد و رنجی که کشیده‌ام یا هم بختدیم. آیا می‌توانم نزد تو باشم
و گذشته‌ها را به یاد بیاوریم؟ سلطنت عزیزم، من داستان‌های عاشقانه و
حکایت‌های عشق و محبت دل‌دادگان را خوانده‌ام اما...

اصفهان خونین شاه صفی (جلد دوم)

از ادم اولناریوس - ترجمه حسین کردیچه

چاپ اول، قطع وزیری، ۸۹۰ صفحه، ۱۸۰۰ تومان

آدم اولناریوس در مورد ایران مطالبات و تحقیقات زیادی کرده و آنرا در سفرنامه خود آورده و خونریزی‌ها و سفاکی‌های سلاطین صفوی را به‌طور کامل شرح داده و گوشه‌های مختلفی از زندگی ایرانی‌ها را نقاشی و تشریح کرده است و خواننده، اوضاع آن زمان روسیه و کشورهای اروپایی را با ایران، در کنار یکدیگر می‌تواند مقایسه کند.



کتاب اولناریوس کمی پس از انتشار به زبان‌های انگلیسی، فرانسه و هلندی ترجمه شد ولی تا چهل و پنج سال قبل در ایران ناشناس بود و برای نخستین بار مرحوم عباس اقبال آشتیانی استاد عالی‌قدر دانشگاه تهران، مترجم را تشویق به ترجمه این کتاب کرد که آنرا در کتاب‌خانه بانک ملی ایران به‌دست آورده و قسمت‌هایی از آنرا به صورت سلسله مقالاتی در مجله اطلاعات هننگی ترجمه کرد که در حدود یکسال و چند ماه بطول انجامید و مورد توجه نوار گرفت ترجمه کنونی از نسخه اصلی که باخط قدیمی آلمانی چاپ شده استفاده گردیده، این نسخه شامل ۷۷۸ صفحه به قطع بزرگ است و به شش بخش تقسیم شده که هر بخش اختصاص به قسمتی از مسافرت دارد و سه بخش آن مربوط به ایران است که کلیه این بخش‌ها به‌طور مفصل ترجمه شده است نقاشی‌ها و عکس‌های آن نیز فیلم‌برداری و در این کتاب استفاده گردیده است. اولناریوس چون زبان فارسی را می‌دانست در پاره‌ایی از صفحات کتاب، اشعار و ضرب‌المثل‌ها را با خط فارسی که خودش نوشته نقل کرده است.

فریدون مشیری

شاعر کوچهدی خاطره‌ها

به کوشش بهروز صاحب‌اختیاری، حمیدرضا بافرزاده

چاپ دوم، قطع رقعی، ۳۴۴ صفحه، ۱۹۵۰ تومان

این کتاب مجموعه‌ای است از مقالات، مصاحبه‌ها، زندگینامه و نیز برگزیده‌ایی از زیباترین شعرهای فریدون مشیری، به همراه برگزیده‌ایی از مقالات استادانی چون دکتر زرین‌کوب، دکتر شفیع کلکسی، دکتر هوشنگ دهنما، بوران فرخزاد، مهروی بهفر، دکتر عطاءالله مهاجوانی و... در فصل پایانی عکس‌های اختصاصی از مراحل مختلف زندگی مشیری چاپ شده است.



سرزمین تزارهای مخوف (جلد اول)

از آدام اولناریوس - ترجمه حسین کردیچه

چاپ اول، قطع وزیری، ۸۹۱ صفحه، ۱۸۰۰ تومان



بزرگ‌ترین و مهم‌ترین سفارتی بود که در قرن هفدهم از آلمان به ایران اعزام شد سفارتی بود که فردریش سوم شاهزاده شلزویگ هلشتین به دربار شاه صفی فرستاد و به هلت کتاب و سفرنامه‌ایی که درباره آن منتشر گردید از همه سفارت‌های دیگر مشهورتر شد. طول مدت این سفارت، زیاد و از آغاز حرکت از هشتلین تا بازگشت

حدود شش سال بود و عده‌ی اعضای سفارت نیز از صد نفر تجاوز می‌کرد. شلزویگ هلشتین در آن موقع یکی از شاهزاده‌نشین‌های مستقل آلمان به شمار می‌رفت که روابط صمیمانه و اتحاد ماندنی با دانمارک داشت، نکته‌ایی که در اینجا جلب توجه کرده و مورد سؤال واقع می‌شود این است که چرا این شاهزاده‌نشین که سرزمین کوچکی از اروپا به شمار می‌رفت و توانایی مالی زیادی نداشت به فکر اعزام یک سفارت مفصل با تدارکات و هزینه زیاد افتاده بود. حقیقت قضیه آن است که اعزام این سفارت جنبه سیاسی داشت و چند کشور بزرگ اروپایی که در رقابت با یکدیگر در نفوذ در بازارهای ایران بودند این شاهزاده‌نشین را تقویت مالی کرده و نمایندگان آنرا به ایران فرستاده بودند تا بدون جلب توجه و اشکال تراشی رقیبان، بتوانند به مقصود خود برسند.

روزنه‌ایی به روشنی

شعر اجتماعی ایران در قرن بیستم

به انتخاب جمیدرضا باقرزاده

چاپ اول، قطع رفعی، ۵۹۲ صفحه، ۳۰۰۰ تومان



مجموعه‌ای است مفصل از چهل و چهار تن از شاعران اجتماعی گویی معاصر ایران پس از جنبش مشروطیت از محمدتقی بهار ملک‌الشعرا تا محمدرضا شفیعی کدکنی که برای هر شاعر پس از آرایه‌ی گزیده و نمونه‌ایی از شعر، مختصری از شرح احوال و زندگی

آنان، کتاب‌شناسی آثار و کتاب‌شناسی مراجع این شاعران درج شده است.

این مجموعه که در حقیقت به نقد و نقل شعر اجتماعی ایران در قرن بیستم می‌پردازد با یادداشتی مفصل از زنده‌یاد دکتر پرویز ناتل خانلری به نام پست و بلند شعر نو آغاز می‌شود.

دانشنامه ایرانیان ارمنی

به کوشش زانت.د.لازاریان

چاپ اول ۱۳۸۲، قطع وزیری، ۵۷۶ صفحه مصور رنگی و سیاه و سفید، ۳۹۵۰ تومان.

دانشنامه ایرانیان ارمنی کتابدستی هر ارمنی علاقمند به آشنایی با گذشته و حال خود می باشد. این کتاب هویت فرهنگی ارمنه را از گذشته تا امروز تا آنجا که ممکن بوده معرفی می کند.



خواننده دانشنامه ایرانیان ارمنی با مشاهیر بنام در مشاغل گوناگون پزشکی، آموزشی، پژوهشی، نظامی، مطبوعاتی، موسیقی، نقاشی، حقوقی، دانشگاهی، مهندسی و ورزشی آشنا خواهد شد.

زبان فارسی و سرگذشت آن

دکتر محسن ابوالقاسمی

چاپ دوم، قطع وزیری، ۶۰ صفحه، ۶۰۰ تومان

زبان فارسی دنباله‌ی فارسی میانه و آن دنباله‌ی فارسی باستان است. فارسی باستان یکی از شاخه‌های ایرانی باستان است. ایرانی باستان با هندی باستان شاخه‌ای از زبانهای هندی و اروپایی را تشکیل می دهد. از هندی و اروپایی اثری در دست نیست، از روی شاخه‌هایی که از آن منشعب شده مانند هندی باستان، با آثاری از نیمه دوم



هزاره دوم پیش از میلاد مسیح و ایرانی باستان با آثاری از اوائل هزاره اول پیش از میلاد مسیح، به وجود آن پی برده و آن را بازسازی کرده اند. جایگاه اصلی مردمی که زبان آنها هندی و اروپایی بوده به دوستی معلوم نیست برخی از دانشمندان آنها در دشتهای جنوب رومیه فرض نموده که بعدها از آن جاها سکونت گزیده اند. از اوایل هزاره اول پیش از میلاد مسیح که ایرانیان شروع به اشغال نجد ایران کردند تا هنگام تأسیس دولت ماد در سال ۷۰۸ پیش از میلاد مسیح ایرانی باستان به صورتهای مختلفی تحول پیدا کرده و زبانهای متعددی در نواحی مختلف نجد ایران از آن به وجود آمده بود. هر یک از این زبانها دارای ویژگیهایی شده بود که آنها را به کلی از یکدیگر و از ایرانی باستان ممتاز می ساخت.

این کتاب با همه‌ی حجم کم آن کوشش می کند تا ضروری ترین مطالب را به خواننده علاقمند به تاریخ و تمدن باستانی ایران منتقل کند.

روزگار شویستی ست نازیبی

منحیی از شعرهای جاودانه‌ی احمد شاملو
[بررسی کلی ۱۸ جلد دفتر شعر چاپ شده]

به انتخاب بهروز صاحب‌اختباری

چاپ دوم، قطع رنم، ۲۶۲ صفحه، چند مطبوعه، ۱۳۰۰ هجری
این کتاب انتخاب است از ۱۸ جلد دفترهای منتشر
شده احمد شاملو (۱۳۰۴-۱۳۷۹) شامل آهنگ‌های
فراموش شده، ۲۳..... نطقنامه، آه‌ها و احساس،
هوای تازه، باغ آینه، لحنه‌ها و همیشه، آیدنا در آینه،
آیدنا؛ درخت و خست‌گر و خست‌گره، ققنوس در باران،
مرثیه‌های خاک، سنگنتی در مه، ابراهیم در اثر، دهنه
در دیس، ترانه‌های کوچک غریب، منابع بر سله، در آستانه، حدیث بی‌فراری
ماهان.

سعی گرد آورنده بر این بوده که از شعرهای همه کتاب‌ها به گونه‌ای کیفی و از دو
منظر زیبایی‌شناسی و شعروشناسی بهره‌مندی به دست آورد.
حاجا به عنوان نمونه سعی شده نواز شعرهای کتاب آهنگ‌های فراموش شده و ۲۳....
هم که کم‌تر در دسترس بوده چند شعر انتخاب و چاپ شود تا سر تکامل ذهن و
زبان شاملو بر خوانندگان آثار شعری بهر نمایان شود.

احمد شاملو شاعر شبانه‌ها و عاشقانه‌ها

با آثار گروهی از اندیشمندان و نویسندگان برجسته‌ی معاصر ایران از جمله
غلامحسین یوسفی / محمدرضا شفیعی کدکنی / مهدی اخوان ثالث
فریدون مشیری / هوشنگ گلشیری / محمدرضا لطفی / اسماعیل خویی
جواد مجابی / محمدعلی سیاتلو / بهاء‌الدین خرمشاهی / تقی پورنامداریان
محمد محمدعلی و ...

به کوشش و گردآوری بهروز صاحب‌اختباری /
حمیدرضا یاقرزاده

چاپ اول، قطع رزبری، ۹۸۸ صفحه مصور، جلد کانینگور
۵۹۵۰ تومان.

این مجموعه شامل ۱۷ فصل به قرار زیر می‌باشد

- ۱) سرگذشت و زندگی‌نوشت احمد شاملو (۲) آندیشه‌ها
- و آراء شاملو (۳) گفت‌وگو و مصاحبه (۱) نامه‌ها
- ۵) بزرگداشت شاملو و اعضای جایزه‌ی داگرمین و
- جایزه‌ی فروغ (۶) اسطوره‌ی شاملو به روایت آیدا
- ۷) نظر نویسندگان ایرانی درباره‌ی ویژگی‌های شعر
- شاملو (۸) سخنرانی شاملو و ندهای دیگران (۹) دیگران از نگاه احمد شاملو
- (۱۰) شاملو از نگاه دیگران (۱۱) سوگ سروده‌ها و یاد سروده‌ها (۱۲) سوگ‌نوشته‌ها
- و یاد نوشته‌ها (۱۳) شاملو در یک نگاه (۱۴) شاملو در اینه مطبوعات (۱۴) نخستین
- واکنش‌ها پس از مرگ شاملو (۱۶) منحیی از شعرهای جاودانه‌ی احمد شاملو
- (۱۷) احمد شاملو به روایت دستور



مادر گورکی کتابخانه



مادر گورکی تایش از انقلاب، تر جامعه ما، چون بیش تر جوامع پیرامونی، کتابی متنوعه بود و ممنوعیت انتشار آن انگیزه‌ای مهم بود برای خواندن مشتاقانه‌ی آن، در جوامعی که دیکتاتوری، از هر دست، آگاهی را از مردمان دریغ می‌نمود، عطش برای آگاهی انگیزه‌ای است زور آور در مبارزه علیه شرایط ناسانی. رهان مادر گورکی در آن سال‌های دیکتاتوری بیش تر نه از سر دبستگی به ادبیات که به انگیزه‌های سیاسی خواننده می‌شد. مردم می‌خواستند بدانند، به این دلیل ساده و انسانی که دانش را حق خود می‌دانستند و آن‌ها را از دانشن باز داشته بودند. در مبارزه با آن دیکتاتوری ابلهانه، در مبارزه با سینی از دروغ و تهمت و افترا که آن دیکتاتوری هر روز در موق‌های تبلیغاتی خود می‌دید، مادر گورکی ستاره‌ای بود امیلوار. در جنگی نابرابر در یک سوی آن دستگاه‌های سانسور، پلیس، تهمت و افترا بود و در سوی دیگر جوانان مشتاق و جسور. زمان مادر همواره حضور داشت. و این همه گذشته از محتوای کتاب، دور از ساختار هنری آن و دور از هر نوع بستگی به این یا آن ایدئولوژی خاص بود. چرا که مادر گورکی اگر در روسیه ۱۹۰۶ به حزب خاصی گرایش داشت، در ایران آن روزگار چنین نموده بود که بیان‌های است علیه ستم سرمایه، دیکتاتوری، فقر مادی و معنوی، ناآگاهی و... و نیز بیش تر به این دلیل بود که مادر ممنوع بود

